کتـــابســـــاز

W w w . Ketabsaz . Info

این کتاب در سایت کتاب ساز تهیه و منتشر

محتوای رمان بر عهده خود نویسنده می باشد
کتابساز مرجع دانلود رمان های ایرانی

ketabsaz.info

نام رمان : بی گناه محکوم شدیم

نویسنده : فیروزه ع

ژانر : عاشقانه

فرمت رمان : اندروید (apk) کامپیوتر(pdf)

خلاصه رمان:

دو قهرمان داستان من با یه اشتباه کوچیک مهمترین داشته های زندگیشون رو از دست میدن ولی اونا تلاش می کنن که سر پا بمونن
این رمان داستانی ماجراجویانه دارد
این رمان برداشتی آزاد ازرمان اگر فردا بیاید سیدنی شلدون است.

ابرهای خاکستری هوا را دلگیر کرده بودند بادهای نه چندان قدرتمند از سمت غرب می وزید ولی همان سرمای هوا را بیشتر کرده بود ، در خیابان اطراف زندان هیچ رفت و آمدی وجود نداشت تنها یک یا دو ماشین در اطراف پارک شده بودند ، درب بزرگ و خاکستری رنگ زندان با صدای خشن باز شد و بعد از گذشت چند دقیقه مرد جوانی از درب پا به بیرون گذشت ، او شلوارجینی به رنگ آبی به پا و تی شرتی چسبان و سفید رنگ به تن داشت و ساکی سیاه رنگ را با دست چپ گرفته بود ، ساک را بر روی زمین انداخت به اطراف نظری انداخت بنظر منتظر بود ، بعد از نا امید شدن از استقبال کسی ، خم شد و از داخل ساک کت جین تیره اش را بیرون آورد ، دو دستش را از پشت داخل آستینهای کت برد و با یک حرکت سریع به تن کرد ، باز نگاهی به اطراف کرد ولی دوباره ناامید ساکش را برداشت ، به شانه چپ انداخت ، به سمت شرق راه افتاد ، هر چقدر نزدیکتر می شد ، موها و چشمان سیاهش بیشتر به چشم می امد ، بر روی پوست سفیدش ته ریشی سیاه نشسته بود ، به خیابان اصلی رسید ، غم عجیبی در چشمانش بود ، از دور چشمانش به

ایستگاه اتوبوس آبی رنگ افتاد ، کنار ایستگاه ایستاد ، دو دختر جوان آنجا نشسته بودند ، که با دیدن او ، نگاهی شیفته به او انداختند و با خنده با هم پچ پچ کردند ، ولی مرد جوان متوجه آنها نشد ، او در عالم خودش غرق بود ، به اطراف توجهی نداشت ، خیابان شلوغ بود و رفت و آمد زیاد ، اتوبوس از دور دیده شد تا اینکه رسید ، از درب دومی داخل شد ، روی اولین صندلی کنار پنجره نشست و به تکیه گاه ، تکیه داد به بیرون چشم دوخت ، ماشینها ، مغازه ها و مردمی که توی پیاده رو بودند ،همه با سرعت از جلوی چشمانش عبور می کردند ، کم کم باران شروع به بارش کرد صدای قطرات باران که به شیشه کنارش می خورد توجهش را جلب کرد به قطرات باران چسبیده به شیشه پنجره چشم دوخت و تصاویر ۵ سال پیش جلوی چشمش شروع به حرکت کرد .

بهار ۸۳

فضای آشپزخانه پر از سر و صدا بود پسر جوان روی صندلی روبروی میز ٦نفره نشسته بود او موهایش را مد روز رو به بالا داده و تی شرتی سفید و شلوار جین آبی به پا داشت و با اشتها ظرفهای غذا را خالی می کرد م و تند تند بلند می گفت :

مامان من بازم می خوام

آشپزخانه کوچک بود و مادرش با او فاصله ای نداشت از کنار فرگاز چرخید به او چشم دوخت ، مادرش موهای بلند داشت که با گل سر بالای سر جمع کرده بود ، چهل ساله بنظر می اومد با چشمان و موهای سیاه ، شادابی صورتش او را جذاب کرده بود ، مادر ظرف غذا را از او گرفت و در حینی که می خواست غذا بکشد ، صدای پسرک کم سنی را شنید با دهان پر حرف می زد

مامان منم می خوام

پیش از اینکه مادر حرفی بزند پسر نوجوان با چشمانی شرربار به پسر روبرویش چشم دوخت و قاشقش را بالا برد و گفت :

تو چرا اینقدر می خوری؟!

پسرک ۱۲ساله بنظر می آمد بطور بی نظیری شبیه به برادرش بود ، موهایش را مانند او درست کرده بود با حالتی دفاعی دستش را جلوی صورت گرفت و گفت :

تو هم زیاد می خوری
آخه منو تو هم سنیم ؟ خجالت نمی کشی چرا ؟ داداش منم می خوام به اندازه تو بخورم

مادر برگشت ، ظرف پسر نوجوان را جلویش گذاشت با نگاهی سرشار از محبت گفت

عزیزم بخور اینقدر این بچه ام رو اذیت نکن

پسر نوجوان بعد از تشکر در حالی که به برادرش چشم غره می رفت گفت :

آخه خیلی می خوره

مادر ظرف غذای پسر کوچکش را برداشت

نگو مامان بچه ام توی سن رشده

پسرک به تمام حرکات برادرش دقت می کرد و تلاش می کرد مانند او لباس بپوشد موهایش را به همان مدل مرتب کند و مانند او غذا بخورد ، مادر ظرف غذای پسرش را پر می کرد که دختر جوان ۱۷ ساله ای وارد آشپزخانه شد او موهای سیاه و بلندش را لخت لخت کرده و روی شانه ریخته بود ، سرفوان سفید و سرمه ای به تن داشت در حین عبور از کنار برادرکوچکش دستش را روی موهای او کشید صدای فریاد پسرک بلند شد و همزمان دو دستش بطرف موهایش رفت

مامان ببین چه کار می کنه

دختر جوان غش غش می خندید ، مادر با اخم گفت :

گلاره چه کار می کنی ؟ بچه ام رو اذیت نکن

گلاره کنار برادر بزرگترش نشست و با خنده گفت :

کیف داره

پسرک اخمی به خواهرش کرد ، ظرف غذا را از مادرش گرفت ، باز شروع به خوردن کرد ولی هنوز با اخم نگاه ش می کرد ، پسر جوان بی تفاوت به انها از روی صندلی بلند شد ، رفت جلو گونه مادرش رو که پشت به او داشت و روی کابینت را مرتب می کرد بوسید ، در حالی که ساک سیاه رنگ ورزشی اش راو به دوش می انداخت ، با لبخند گفت :

من می رم باشگاه الان بچه ها میان دنبالم

مادر با عشق نگاهش کرد و با لبخندی بر لب

برو عزیزم مواظب خودت باش

پسر کت جینش را از روی کابینت برداشت متوجه نگاههای مشتاق برادرش شد ، لبخندی به او زد

از سال دیگه تو رو همراهم می برم

پسرک با لبخندی پهن و صورتی که مانند یک گل شکفته شده بود پرسید

واقعا داداش ؟

آره هنوز برات زوده اما از سال دیگه همراهم می برمت ممنونم

از آشپزخانه بیرون رفت ، کنار درب ورودی سالن کفشهایش را به پا می کرد که پدرش وارد شد ، او مردی میانسال بود با چشمانی ریز و موهای حالت دار که قدش کمی از پسرش کوتاه تر بود ، با دیدین پسرش لبخند کمرنگی زد و پرسید :

کجا داری می ری ؟ هنوز نهار نخورده ؟

پسر کارش تمام شد ، درست ایستاد و با احترام جواب داد

نهار خوردم با بچه ها میرم باشگاه زود بیا از ۹ شب نگذره خونه باش

پسر با وجود غرور چوانی ناراحت شد احساس می کرد با او مانند یک بچه رفتار می شود و ابروهایش در هم رفت و با دلخوری جواب داد

چشم بابا

درب را باز کرد و از خونه بیرون رفت پدر از پشت سر نگاهش می کرد .

آفتاب همه جا را گرفته بود ولی گرمای کمی داشت هوا بطور شگفت انگیزی مطبوع و دل انگیز بود ، پسر جوان تا سر کوچه رفت ، از دور نزدیک ایستگاه اتوبوس سه پسر جوان را دید با خوشحالی به قدمهایش سرعت داد ، با کمترین زمان ممکن به آنها رسید ، سر و صدایشان به هوا رفت ، محکم دستهایشان را به می کوبیدن با فریاد صحبت می کردند

چه خبر؟ چطوری ؟ تو چطوری ؟

پسرها لباسهای گشاد و رنگارنگی پوشیده بودند ، با سر و صدا راه افتادند یکی از آنها که سرش را کچل کرده بود ، تی شرتی گشاد و سبز به تن داشت با صدای جیغ مانند حرف می زد :

امشب بعد از باشگاه میریم کیف و حال

پسرای دیگه با سر و صدا خوشحالیشان را نشان می دادند ولی پسر جوان با اخمی و لبانی افتاده گفت :

من باید زود برگردم خونه

دوستانش با تمسخر نگاهش کردند ، یکی از آنها که موهای رنگ کرده داشت و عینک بزرگ و زردی برنگ لباسهایش به چشم داشت با خنده گفت :

بهرام باز بابات گیر داده ؟

بهرام سرش را با ناراحتی تکان داد ، پسردیگری که تی شرتی سرخرنگ و کوتاه به تن داشت به همراه شلوارجین آبی رنگ و ساکی همرنگ تی شرتش به شانه چپ داشت جلو رفت و دست چپشو دور گردن بهرام انداخت و با خنده گفت :

ول کن بابات رو امشب باهمیم

و چشمکی به او زد ، بهرام با ناراحتی نگاهش کرد

ولی ...
ولی نداره میریم کیف و حال ، آخر شب یواشکی می ریم خونه هامون باباهای ماهم دست کمی از بابای تو ندارن مگه نه سینا؟

به پسری که موهای رنگ کرده داشت نگاه کرد ، او با تمسخر جواب داد

آره ، چی فکر کردی ؟ ولی ما می پیچونیمشون

پسری که لباس سبز رنگ به تن داشت با تک خنده ای گفت :

چاره چیه باید جوونی کرد مگه نه شهرام

شهرام دستش را از دور شانه بهرام برداشت و فریاد کشید

زنده باد جوونی

آندو هم همراهش فریاد کشیدند

زنده باد جوونی

پسر جوان تحت تاثیر قرار گرفت ، او هم از تفریح و لذت بردن که بدش نمی امد با خنده همراه آنها فریاد کشید و با قدمهای انها همراه شد .

آفتاب گرمایش را هر لحظه بیشتر از دست می داد و می رفت که بنشیند وقتی به پارک رسیدند افراد زیادی در پارک نبود ، انها از درب کوچک داخل شدند ، بعد از عبور از راهروهای درختکاری و زیبا به قسمتی از پارک رسیدند که مثل یک گود بزرگ بود که وسایل بازی رنگارنگی داخلش قرار داشت و دورتادور گود دیوارهای کوتاه و بلندی بود که از محوطه های دیگه پارک با پله جدا شده بود ، داخل گود تعدادی پسر نوجوان همراه مردجوانی ایستاده بودند و، در حال آماده شدن بودند ، آنها که رسیدند بعد از خوش و بش کردن مشغول شدند کفشهای چسبان ، مچبند و دستکشهای محکم را از درون ساکهایشان بیرون کشیدند ، آماده شدند ، بهرام در حین تمرین با انرژی و چابک کار می کرد ، مربی با خشنودی و رضایت نگاهش می کرد ، او براحتی حرکات را انجام می داد ، از روی دیوارها به راحتی می پرید ، درست فرود می اومد ، بعد از تمام شدن تمرین بهرام لباسهایش را عوض می کرد ، در ساک می گذاشت ، مربی که همان مردجوان قدبلند بود دستی به شانه او زد ، بهرام مقابلش ایستاد ، مربی تی شرت و شلوار راحت ابی رنگ به تن دستکشهای سیاه به دست ، بدنی ورزیده و چشمانی تیز بین داشت و با لبخندی مهربان دستی به شانه بهرام گذاشت ، بهرام لبخندی به مربی زد ، آسمان در حال تاریک شدن بود ، چراغهای پارک یک به یک روشن می شدند ، در زیر نور کمرنگ چراغها چهره ی بهرام بطور شگفت انگیز پر از انرژی به چشم می آمد ، مربی با لحنی برادرانه شروع کرد

:

امروز کارت عالی بود

بهرام خندید و سرش را پائین انداخت ، با کم رویی پرسید :

-واقعا ؟

مربی سری تکان داد ، گفت :

و هر بار بهترم میشی

بهرام لبخند پهنی زد ، سرش را بالا گرفت ، به چشمان ، مربیش نگاه کرد ، مربی همچنان ادامه می داد

از هفته آینده یه سری کلاسهای مربی گری parkour برگزار میشه من اسم تو رو رد کردم

بهرام ناگهان از ذوق تک خنده ای کرد و با هیجان تعظیم کرد :

ممنونم استاد ممنونم

مربی با لبخند نگاهش می کرد ، بهرام همچنان حرف می زد

نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم ، نمی دونستم شما اینقدر کار منو قبول دارین تو کارت عالیه و لیاقتشو داری

او باز تعظیم کرد ، با صدای بلند ادامه داد

ممنونم نمی دونم چی بگم

تو باید بعد از من اینجا رو بچرخونی

بهرام با چشمانی متعجب به او نگاه کرد

چرا تعجب می کنی ، کارت عالیه ، تو باید به فکر آموزش دادن دیگرون باشی سپاسگزارم

مربی باز دستی به شونه بهرام زد ، از کنارش گذشت ، بهرام همچنان با لبخندی که در نگاهش بود او را دنبال کرد ، ساکش را روی شانه انداخت ، راه افتاد ، دوستانش پشت سر او راه افتادند ، سینا خودش را به او نزدیک کرد و با کنجکاوی پرسید

مربی چی می گفت ؟

بهرام با شوق جواب داد :

برای مربی گری parkour اسم منو رد کرده

مهشاد خودش را انداخت وسط ، دستش را دور گردن او انداخت ، بهرام کمی خم شد ، مهشاد با شادی گفت :

آخرش یکیمون یه چیزی شد

شهرام با صدای بلند گفت :

زنده باد خودمون

چهار تای زدند زیر خنده و سینا با خوشحالی عینکشو توی تاریکی از روی چشم برداشت و با هیجان گفت :

پس برای نوشیدن یه بهونه پیدا کردیم

شهرام با ذوق محکم با مشت به شونه او کوبید

موافقم بریم تا آخر شب بنوشیم

بهرام دست مهشاد را از گردنش جدا کرد و با کمی اخم گفت :

ولی من می خوام برم خونه

ketabsaz.info

هر سه با تمسخر زدند زیر خنده ، شهرام با تمسخر نگاهش کرد و گفت :

تو هم آبروی هر چی مرد بردی ، هی برم ، برم

سینا با پوزخند گفت :

ول کن بابا تو هم می ری خونه دیگه

مهشاد با خنده گفت :

نکنه می ترسی دوتا نوشیدنی برای ما بخری ؟

همه زدن زیر خنده ، بهرام از اینکه جلوی دوستانش بچه بنظر بیاد می ترسید ، بنابراین تصمیم گرفت ، همراه آنها برود ، بعد از اون عصبانیت پدرش را تحمل کند همه ی فضای اطراف تاریک بود ، چهار پسر جوان کنار هم دور یک میز دایره شکل در یه ساندویچی چرک و خلوتی نشسته بودند و با شیشه ای از مشروب سفید رنگی که سینا یواشکی تهیه کرده بود و بین دوتا پاش قرار داده بود و برای آنها یواشکی میریخت جشنی گرفته بودند گوشی موبایل بهرام که روی میز بود باز تکان خورد ، کلید گوشی را زد ، اینبار هم پیام از گلاره بود

کجایی ؟

بدون اینکه جوابی بدهد گوشی را سر میز گذاشت عصبی شده بود از غروب تا حالا که از ساعت ۹ شب می گذشت دست کم ۲۰پیام از خانه داشت ، چند پیام اول را جواب داده بود ، ولی باز بخاطر خنده های تمسخر آمیز دوستانش بقیه را بی جواب گذاشته بود ، به دوستانش نگاه می کرد که چه بی خیال می نوشیدند ، سینا که از بس نوشیده بود گیج و منگ ، سرش را روی میز گذاشته و چرت می زد ، مهشاد که همچنان با هیجان سر می کشید ، ولی او و شهرام به همان پیک اول اکتفا کردند میلی به ادامه نداشتند ، باز مانیتورکوچک گوشی بهرام روشن شد ، باز گلاره بود

کجایی؟ بابا عصبانیه خودتو برسون

این چندمین پیام بود نمی دونست ، ولی دیگه نمی توانست منتظر دوستانش بنشیند ، احساس خوبی نداشت اضطراب عجیبی در درون حس می کرد ، با عجله بلند شد ، گوشی موبایل را درون جیب شلوارش گذاشت ، شهرام متعجب نگاهش کرد ، وقتی دید که بهرام ساکش را روی شانه انداخت از روی صندلی بلند شد و در گوش او با فریاد پرسید :

چی شده ؟ چرا بلند شدی ؟

بهرام با چهره ای نگران و خسته در گوش او بلند گفت :

دیگه دیر شده

شهرام به او نگاه کرد نگرانی را در چشمان او دید ، نگاهش را چرخاند به مهشاد و سینا انداخت بطرف دیگر رفت بعد از برداشتن ساکش از روی زمین بطرف سینا رفت زیر بغلش را گرفت ، از جا بلندش کرد ، بهرام مهشاد را بلند کرد ساندویچی ب بیرون زدند ، فضای تاریک خیابان اطراف با چراغهای کم سوی تنها کمی روشن شده بود هیچ رفت و امدی آنجا نبود ، بهرام باز احساس کرد گوشی درون جیبش تکان خورد ، با دست چپ دستی که بیکار بود گوشی را از درون جیبش بیرون آرود ، باز گلاره بود ، با عصبانیت نوشته بود

مُردی پس ؟

سری تکان داد و نفسش را با صدا بیرون داد ، هر لحظه بیشتر عصبی می شد ، بعد از گذاشتن گوشی درون جیبش قدمهایش را تندتر کرد ، شهرام کشان کشان ، سینا را همراه خودش می برد ، انها از خیابان فرعی خلوتی بطرف خیابان اصلی راه افتادند ، کسی داخل خیابان نبود ، به جز سوسو چند چراغ برق دیگه نوری نبود ، آنها از کنار خیابان کم کم می گذاشتند که داخل تاریکی صدای دورگه پسر جوانی به گوش رسید

به آق شهرام !

شهرام برگشت و در تاریکی ۵ پسر جوان را دید که بطرفشان می آمدند ، بهرام چند قدم جلوتر بود با شنیدن صدا سر جاش ایستاد و بطرف صدا چرخید ، بعد از نگاه به شهرام به پسران نگاه کرد میشد گفت لباسهای شبیه به هم پوشیده بودند ، شلوار جینهای روشن و تی شرتهای رنگی ، شهرام به آنها نگاه می کرد که پسر روبروی شهرام ایستاد و با پوزخند گفت :

اینجا چه کار می کنی ؟ هان ؟

شهرام تک خنده ای کرد و با تمسخر گفت :

نمی دونستم باید از تو اجازه بگیرم

پسر نزدیکتر شد و تنها یک متر با او فاصله داشت ، شهرام خصمانه و سینا گیج به پسر نگاه می کردند ، بهرام همراه مهشاد که مستی تا حدودی از سرش پریده بود به آنها نزدیک شدند ، بهرام بهتر توانست او را ببیند ، او تی شرتی آبی به تن داشت و کمربندی پهن به همان رنگ زده بود ، به او پوزخندی زد ، با نگاهی به دوستانش چرخید و گفت :

ولی باید این کار رو می کردی

دوستانش بلند بلند خندیدند ، بیش از اینکه شهرام جوابی بدهد بهرام با نگاه به پسر با کنجکاوی از شهرام پرسید :

اینا کین ؟

شهرام لبخندی کج زد

یه مشت الاف

پسر کمی اخم کرد ولی باز تلاش کرد با خونسردی جواب بدهد :

فکر کنم ما رو با خودتون اشتباه گرفتین

شهرام چرخید و راه افتاد ، سینا را هم همراهش میکشید ، بهرام بازوی مهشاد را که با اخم به پسر جوان نگاه می کرد را گرفت و راه افتاد ، هنوز دو قدم نرفته بودند که پسر جوان فریاد کشید

کی بهت اجازه داد بری؟!

شهرام به راهش ادامه داد ، بهرام متعجب برگشت و به پسری که پشت سرشان حسابی عصبی و ناراحت بود نگاه کرد ، باز به راه خودش ادامه داد ولی پسر جوان دست بردار نبود ، راه افتاد و جلوی شهرام ایستاد با دست راست محکم به سینه اش کوبید و با خشم گفت :

کجا ؟ هان ؟

شهرام عصبی شد ، سینا را ول کرد که به زمین افتاد و گیج به انها نگاه کرد شهرام با خشم پرسید :

چته چه کار داری ؟
مگه من با تو نیستم کدوم گوری داشتی می رفتی ؟

دوستانش یک به یک به انها نزدیک می شدند ، به همراه مهشاد که حالا کاملا هوشیار بود کنار شهرام ایستادند ، شهرام بی حوصله جواب داد

ببین من حوصله بحث کردن با تو رو ندارم

بهرام عصبانی به پسر جوان نگاه می کرد

شهرام این چی می گه ؟ هیچی

پسر تک خنده ای کرد و گفت :

هیچی ؟

سری تکان داد دوستانش دورتا دورش ایستادند ، به آنها خصمانه نگاه می کردند ، منتظر هر واکنشی بودند ، پسر جوان با حالتی عصبی به حرف امد

هیچی ، برای تو هیچی بود وقتی راحت بعد از اون همه تمرین منو گذاشتن کنار و تو رو بردن برای مسابقه می دونی چه بلای سر من اومد ؟ هان احمق ؟

شهرام عصبانی شد و با خشم گفت :

به من چه ربطی داره که مربی فکر می کرد من بهتر از توام

و با خنده اضافه کرد :

که بهتر هم هستم

پسر عصبانی منتظر یک حرف بود ، به طرفش حمله کرد و مشت محکمی به صورتش کوبید ، شهرام نقش زمین شد ، بهرام و مهشاد عصبانی به شهرام نگاه کردند و پیش از اینکه کاری کنند شهرام از روی زمین بلند شد ، بطرف پسر جوان حمله کرد ، دوستان پسر جوان بطرف شهرام حمله کردند ، شهرام دستش را دورگردن پسر جوان حلقه و او را خم کرد ، دوستان او از هر طرف به شهرام مشت می زدند ، بهرام و مهشاد بطرف آنها حمله کردند ، سینا هنوز منگ روی زمین به انها نگاه می کرد ، آنها به شدت به جان هم افتاده بودند ، هر کسی را که بدست می آوردند می زدند ، سینا با گیجی از جا بلند شد ، بطرف آنها رفت مشتهای آرام به آنها می زد ، آنها هلش دادند ، دوباره روی زمین افتاد ، بهرام تلاش می کرد به جز دفاع از خودش درست حمله کند ، با استفاده از ورزش پارکرو تا حدودی هم ، درست از پسش بر می آمد ناگهان متوجه شد دو تن از انها به مهشاد حمله کردند و ناجوانمردانه او را می زنند ، او بطرف انها رفت و کمر یکی از آنها را گرفت و محکم کشید ، از مهشاد جدا کرد ، بطرفی پرت کرد ، پسری از پشت سر به بهرام حمله کرد ، بهرام تلاش می کرد کمرش را از دست او در بیاورد ولی نمی شد ، همان پسری که او از مهشاد جدایش کرده بود به او هجوم اورد ، بهرام برای دفاع از خودش او را به جلو هل داد ، او تقلا می کرد که پسر پشت سری را جدا کند و هنوز به پسر جلوی نگاه می کرد تا آمادگی دفاع داشته باشد که با چشمانی گشاد و ترسیده دید پسر محکم با سر به دیوار برخورد کرد و صدای بلندی به گوش رسید ، ک بهرام بی حرکت ایستاد ، پسر ناگهان

شل شد و کم کم روی زمین می نشست رد خون روی دیوار از پشت سر او به چشم آمد ، پسر کنار دیوار نشست و خون از سرش راه افتاد ، همه با شنیدن صدا دست از دعوا کشیده و با سر و صورتی آشفته و خونی به او نگاه میکردند ، خون هر لحظه بیشتر از سرش خارج می شد ، دوستانش دور او جمع شدند ، نمی دانستند چه کاری باید انجام بدهند ، بهرام متعجب به پسر نگاه می کرد و خونی که در تاریکی و آن نور ضعیف روی دیوار و کف خیابان نقش شده بود ، پسر جوانی که دعوا را راه انداخته بود بطرف شهرام که کناری ایستاده و به انها نگاه می کرد حمله کرد و فریادی عصبی کشید :

شماها کشتینش

شهرام او را به جلو هل داد ، موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به اورژانس زنگ زد ، بهرام هنوز متعجب به خون کنار پسر جوان نگاه می کرد دیگران هم دست کمی از او نداشتند آنها بیشتر عصبی و ترسیده بودند ولی بهرام بی حرکت و منگ بود ، چقدر گذشته بود بهرام نمی دانست ، صدای آژیر آمبولانس ، هم همه ی مردم ، شلوغی به گوشش رسید در تاریکی همه ی اطراف آنها به مجموعه ای از شلوغی و سر و صدا تبدیل شده بود ، بهرام منگ به آنها نگاه می کرد .

همه چیز شکل یک کابوس بود، کابوسی وحشتناک ، بهرام گیج با مغزی قفل شده به اطراف نگاه میکرد. بازداشتگاه روشن بود، از پشت میله ها به پلیسهایی که از جلوی انها رد میشدند نگاه میکرد، دوستانش را میدید که با صورتهای زخمی و کبود در کنارش نشسته و بی حرف منتظر بودند ، پسرانی که با انهادعواشان شده بود با اوضاعی بهم ریخته کنارهم روی نیمکت فلزی بازداشتگاه بی حرف ولی عصبی روبروی آنها نشسته بودند، متوجه شهرام شد که با پا روی زمین ضرب گرفته و عصبی پا به زمین می کوبید ، پسری که با شهرام دعوایش شده بود عصبی با دستراست روی ران راستش میزد مهشاد گوشه سمت چپ لبشو را می جویید.

بهرام باز به اطراف نگاه میکرد هیچ حسی نداشت، به چه فکر میکرد، چه اتفاقی افتاده، اینجا چکار میکردند ، گوشیش کجا بود، گلاره چرا پیام نمیداد، گیج به اطراف نگاه میکرد که ناگهان مغزش شروع بکار کرد، مادرش، ظرف برنج، کلاس پارکور ،کلاب، دعوا، دیوار، خون. چه اتفاقی براش افتاده بود و چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ عصبی از روی نیمکت بلند شد بطرف میله های بازداشتگاه رفت ، به رفت و آمد پلیسها نگاه کرد، چقدر سر پا بود ؟ چقدر گذشته بود ؟ نمی دانست تا اینکه مادرش را دید که با چشمانی خیس به او نزدیک میشد، با دیدن چشمان خیس مادرش همه چیز واقعی شد، پس واقعیت داشت، هق هق مادرش هر لحظه بیشتر میشد، چند قدم دورتر پدرش ایستاده بود و با خشم به او نگاه میکرد. دستای مادرش را از پشت میله ها گرفت و با حالتی عصبی به مادرش گفت:

مامان من کاری نکردم، من نمی خواستم اتفاقی بیفته، مامان منو از اینجا در بیار.

گریه ی مادرش به اوج رسید :

می دونم عزیزم

از پشت میله ها بهرام رو بغل زد او هم دستهایش را دور مامانش حلقه کرده بود،

مامان می دونی که من کاری نکردمه ؟

مادرش با هق هق جواب می داد

می دونم عزیزم تو هیچ کار بدی نمی کنی

پلیس به طرفشان امد بهرام مادرش را رها کرد ، پلیس درب بازداشتگاه را باز کرد با چشمانی بی تفاوت و صدای سرد گفت:

بیایین بیرون

بهرام پیش از همه راه افتاد و دیگران هم پشت سرش، مادرش قدمی بطرفش برداشت و او را بغل زد ، سرش را روی سینه بهرام گذاشت و هر لحظه او را بیشتر به خودش فشار میداد . هنوز بچه ها به کنار میز رییس پلیس نرسیده بودند که پدر و مادرشان از راه می رسیدند و هر کدام به طرف پسر خودش می رفت و ... در این میان بهرام متوجه پدرش شد که نزدیکش نمیشود بهرام هر لحظه بیشتر احساس ترس میکرد، مادرش محکم به او چسبیده بود. رییس پلیس شروع به صحبت کرد او مردی لاغر و طاس بود که با خشم به پسران و خانوادشان نگاه میکرد.

پسران شما رو از بیمارستان به اینجا منتقل کردند اونا یک ساعت پیش توی یه خیابون خلوت با هم درگیر شده بودند و توی این درگیری هم یک نفر کشته شده و ...

تا این حرف از زبان رییس پلیس بیرون آمد، همه شوکه شدند. بهرام متعجب و ترسیده به رییس پلیس نگاه میکرد تا وقتی آنها در بیمارستان بودند ، پسرجوان در اتاق عمل بود ولی حالا او مرده بود ، هنوز به مادرش چسبیده بود، پدر کنارش بود

ولی هیچ حسی به جز خشم در وجودش نبود. ناگهان هم همه ایی براه افتاد ، یکی از پسرانی که با انها دعوایشان شده بود به بهرام حمله کرد ، بهرام به شدت از آغوش مادرش جدا شد. مادرش متعجب به پسر جوان نگاه میکرد. بهرام بیشتر ترسید و چشمانش از ترس میلرزید، فکش قفل شده بود. پسر جوان یقه ی بهرام را گرفت و با حالتی عصبی فریاد کشید:

کشتیش ، تو کشتیش

بهرام هیچ حرکتی نمی کرد او هنوز از آن خبر شوک بود ، دو پلیس بطرف آنها امدند و او را از بهرام جدا کردند، بهرام گیج بر جا مانده بود. احساس کرد دستی دور بدنش حلقه شد کمی سرش را به عقب چرخاند که متوجه مادرش شد. تی شرت او از اشکهای گرم مادرش خیس شده بود. بهرام به مادرش و بیقراریش نگاه میکرد، سر بلند کرد و به پدرش چشم دوخت، چشمان پدرش لبریز از خشم، ناامیدی و چیزهای دیگری بود که بهرام درکشان نمیکرد. رییس پلیس شروع به صحبت کرد:

امشب پسرای شما اینجا میمونن تا به زندان بروند و بعد از انجام بازپرسی وتحقیقات دادگاه تشکیل بشه.

پدر و مادران به تکاپو افتاده بودند و هر کاری میکردند تا اینکه پسرشان شب در بازداشتگاه نماند. بهرام هنوز به مادرش چسبیده بود و با ترس به پدرش که نزدیک میشد نگاه میکرد نمی دونست پدر چه کار می کند ، پدر درست کنارش ایستاد بدون اینکه به پسرش نگاهی بیاندازد ، دستان همسرش را از بدن بهرام جدا کرد ، بهرام و مادرش متعجب به او نگاه می کردند که صدای ناشناس پدر بلند شد

بریم خونه

بهرام تا آن لحظه صدای پدرش را این چنین نشنیده بود ، همسرش متعجب و نالان به او نگاه می کرد :

پس پسرمون چی ؟ برو ببین تو نمی تونی از اینجا ببریش ؟

پدر بهرام دست او را کشید :

ما از الان دیگه پسر نداریم

بهرام و مادر متعجب به او نگاه می کردند ، بهرام باورش نمی شد ، دنیا برایش سیاه تر شد ، مادر بهرام به حرف آمد و با گریه گفت :

چی ؟ چی می گی ؟ من بزارم بچه ام بمونه اینجا ؟!

یکدفعه پدر بهرام با خشم به همسرش چشم دوخت و با صدای که فریادی خفه درون آن بود غرید :

من می گم تو پسری نداری ، تو ، توی این فکری که اینجا نمونه .... راه بیفت

ketabsaz.info

زن باز به سراغ پسرش رفت کنارش ایستاد و دستش را گرفت :

من پیش پسرم می مونه

مرد با خشم به کنار همسرش آمد دستش را با خشم گرفت

راه بیفت

بهرام به حرف آمد با التماس و چشمانی ترسان به پدرش گفت :

بابا من کاری نکردم ، اون اومد منو بزنه فقط هلش دادم بابا نزار اینجا بمونم ...بابا

مرد مانند کسانی که چیزی نمی شنوند باز دست همسرش را کشید و با خشم به دنبال خود ش می برد ، زن با گریه و التماس فریاد می زد

من می خوام پیش پسرم باشم ، ولم کن ، پسرم ، خدایا
بابا من کاری نکردم ، بابا منو ببخش بابا بابا ..... من می ترسم بابا کمکم کن بابا منو ببر .... مامان من نمی خوام اینجا بمونم

دیگران متعجب به آنها نگاه می کردند ، اشکهای بیقرار بهرام پشت پلکهایش جمع شدند ، پدرش او را از خانواده طرد کرده بود ، دیگه چیزی برایش نمانده بود ، تا

آخرین لحظه که پدر، مادرش را کشان کشان می برد چشم از آنها برنداشت ، باورش سخت بود ، ولی انگار واقعیت داشت ، اون داشت می باخت ، باارزشترین چیزها را ، خانواده ، زندگی و دیگر قرار بود چه چیزی را از دست بدهد ؟

دو مرد پلیس جلو آمدند و آنها را به درون بازداشتگاه برگرداندند ، خانوادها با ناراحتی آنجا را ترک کردند و آنها خسته هر کدام گوشه ای نشستند ، شهرام کنار بهرام نشست ، بهرام به دیوار تکیه داده و چشمهایش را بسته بود ، شهرام دستی روی پاهای بغل کرده او زد ، بهرام چشم باز کرد و سرش را به چپ جایی که شهرام نشسته بود چرخاند. درون چشمان سرخ بهرام برق چشمای غمگین و ترسیده شهرامافتاد ولی باز چشمانش را بست و سرش را چرخاند.

روز بعد انها را به زندان انتقال دادند تا تحقیقات کامل بشود و روز دادگاه ، پسران دیگر خانواده هایشان به سراغشان می اومدند ولی بهرام کسی را نداشت و این موضوع او را بیشتر می ترساند ، چه اتفاقی برایش افتاده بود ؟ چند روز گذشت نفهمید در زندان در سلولهای کثیف در محیط غریبه و وحشتناک با آدمهای که با نگاههای عصبی و وحشی به انها نگاه می کردند، دوستان او از ترس انها به هم میچسبیدن ولی بهرام به آنها اهمیت نمی داد ، او تنها منتظر امدن خانواده اش بود ولی خبری نمی شد ، روزها می گذشت تحقیقات انجام شد تا روز دادگاه رسید ، برای بهرام وکیل تسخیری گرفتند، پسران دیگر خانوادهایشان برایشان وکیل گرفته بودند ، انها ازپیش در تمام بازجویهای هر اتفاقی که افتاده را توضیح داده بودند .

در راهروی باریک با دیوارهای خاکستری آنها را با دستبند کنار هم نگه داشته بودند، بهرام با رنگی پریده منتظر بود این دادگاه آینده اش را تغییر می داد شهرام به او که روبرویش به سینا وصل بود نگاه کرد ، با اینکه خودش استرس داشت تلاش کرد کمی بهرام را دلداری بدهد

هی داداش اتفاقی نمی افته

بهرام با چشمانی خسته به او نگاه کرد پوزخندی زد

- داداش من به جرم قتل اینجام !

شهرام به راحتی ناامیدی را در حرفهای او می دید

نباید نا امید بشی

به چی این ماجرا باید امید داشته باشم ؟ نترس همه چی درست میشه امیدوارم

این حرفش یک ناامیدی کامل بود ، شهرام شرمنده به او نگاه کرد

منو ببخش همش تقصیر منه

بهرام باز پوزخند زد

نه به تو ربطی نداشت از شانس من بود

دادگاهی که برای انها برگزار شده بود درون سالن مستطیل شکل کوچکی بود که به جز قاضی و دادستان ، وکیل های دو طرف و خانواده ها هم بودند در این میان بهرام باز تنها بود و خبری ازخانواده اش نبود پسران جوان غمگین و تکیده به فضای سرد و ترسناک دادگاه چشم دوخته بودند، قاضی مرد مسنی بود که با عینک ته استکانی و بینی بلند، دراز و صورتی لاغر بهرام را یاد دارکوب می انداخت ، خودش هم نمی دانست چرا یاد دارکوب افتاده بود ،وکیل مدافعان شروع به صحبت کردند و

در این میان وکیل خانواده پسری که جانش را از دست داده بود بیشتر از همه سرو صدا می کرد

در این اتفاق پسر جوانی به قتل رسیده که اهل دعوا و زد و خورد نبوده و کمترین مشکلی برای کسی ایجاد نکرده ، این پسر

اشاره به بهرام می کرد ، بهرام ترسیده به او نگاه می کرد

به بدترین شکل ممکن او را به قتل می رسونه ...

او همچنان ادامه می داد و بهرام هر لحظه بیشتر می ترسید ، در این دادگاه همه ی انگشتها بطرف بهرام اشاره می شد ، کاری به دیگران نداشتن ، تا اینکه وکیل ساکت شد و هم همه ای که سالن را گرفته بود با صدای گرفته قاضی قطع شد

ساکت ساکت

همه ساکت شدند و به او چشم دوختند ، قاضی با صورتی سرد و لحنی به برندگی تیغ رو به آنها کرد

بدی شما بچه ها اینه که فکر می کنین کسی نمی تونه شما رو کنترل کنه

و با پوزخندی وحشتناک اضافه کرد

ولی ما اینکار رو می کنیم و شماها رو می فرستیم جای که درستتون کنن تا یاد بگیرین توی خیابان ول نگردین بزنین آدم بکشین

بهرام وحشت کرده بود دیگران هم مانند او بودند ، ولی آنها در کنار خانوادهایشان بودند اما او تنها و بی کس ، قرار بود چه بلای سرش بیاید ؟ قاضی باز شروع کرد

توی بازجوی ها همه چیز مشخص شده ، برای داستانی به این کوچیکی حوصله ی جلسه ی دیگه ای رو ندارم پس همین جا همه چی رو تموم می کنم

قاضی بعد از خواندن پاره ای مقدمات حکمهای صادر شده را خواند ، بهرام باورش نمی شد ، بیشتر از این دیگر نمی شد ببازد ، سرنوشت چیزی برای او برجا نذاشته بود ، چشمانش به اشک نشست و دلش مملو از سیاهی شد ، سینا و مهشاد و پسران دیگر که همراه پسر جوانی که با شهرام دعوایش شده بود مجرم شناخته شده و به جرم ضرب و شتم و کشته شدن فردی در این درگیری هر کدام به ٦ ماه ، شهرام و پسری که با او دعوایش شده بود مجرم شناخته شده و به جرم شروع درگیری خیابانی و کشته شدن فردی در این درگیری به هر کدام ۱سال و بهرام مجرم شناخته شده و به جرم قتل غیر عمد به ۵ سال حبس و پرداخت دیه کامل یک مرد محکم شدند .

همه اعتراض داشتند ولی در این میان بهرام بود که بیشتر از همه باخته بود با ناباوری از جا برخواست و فریاد کشید

من کاری نکردم اون می خواست درگیر بشه من فقط هلش داد

قاضی بی تفاوت از جا برخواست و از دادگاه بیرون رفت بهرام همچنان با چشمانی از حدقه بیرون آمده فریاد می کشید ،

چرا باید منو به زندان بفرستین آخه چرا ؟

او نمی توانست این همه سال به زندان برود ، دو سرباز بطرف او آمدند و کشانکشان او را با خود می بردند ، بهرام نمی توانست جلوی خودش را بگیر و همچنانفریاد می کشید

من کاری نکردم ، من اونو نکشتم

از سالن بیرون امده بودند ، چشمش به آسمان افتاد ، آسمان آبی و صاف ، ناگهان از ته دل رو به آسمان فریاد کشید

خدا....

دیگران را هم به دنبالش آورده و سوار بر ماشین بزرگی کردند ، همه عصبی و ناراحت بودند ، ولی شهرام ، سینا و مهشاد در این میان با نگاههای غم گرفته به بهرام نگاه می کردند ، بهرام سرش را با دو دست گرفته و با چشمای بسته به دیواره ماشین تکیه کرده بود ، شهرام از جای خودش روبروی بهرام بلند شد ، کنار او نشست ، با چشمانی لبریز از شرمندگی به او نگاه می کرد ، به شانه او زد ، بهرام

دستهایش را از سر جدا و چشمهایش را باز کرد ، نگاهش را به او دوخت ، شهرام شگست را در چشمان او دید.

نور خورشید هر لحظه سوازن تر می شد تا ظهر چیزی نمانده بود ، هوای گرم ، محوطه شلوغ و کثیف زندان ، صورتهای خشن ، نگاههای عصبی همه دست به دست هم داده بودند ، تا بهرام بیشتر درون خود فرو برود ، او جدا از دیگران گوشه ای نشسته بود ، افکار سیاه و تیره اش لحظه به لحظه پر رنگ تر می شدند ، چند روز از دادگاه می گذشت ؟ ته ریشش صورت تکیده اش را بزرگتر از سنش نشان می داد به آینده اش فکر می کرد ، خانواده اش ، دانشگاه ، مربی گری پارکور ، شغلی که به پدرش قول داد بود حتما بدست بیاورد و .... هزار فکر در آینده ازدست رفته اش .

در این ۵ سال بهرام تلاش کرد که با کار در زندان خودش را مشغول کند تا کمتر به بدبختیهاش فکر کند ، ساعتی در روز را با همان دستگاه انگشت شمار بدنسازی داخل زندان ورزش می کرد به آشپزخانه زندان می رفت و کمک می کرد ، مادر تنها چند بار توانست دور از چشم پدرش به دیدنش بیاید و در تمام مدت ملاقات تنها اشک می ریخت و ناله می کرد که افکار بهرام را بیشتر از پیش به غم می کشاند، خبری از پرداخت دیه توسط پدرش نبود پس تنها یک راه می ماند برای آزادیش و آن هم منتظر دولت می ماند ، بهرام سعی می کرد کتاب های در زندان بدست بیاورد و بخواند در کنار ورزش و کارهای دیگر او با خود تصمیم گرفته بود که به (فردا) فکر کند .

اتوبوس ایستاد بهرام پیاده شد ، هوا هنوز گرفته و بارش ریز باران ادامه داشت ، سوز و سرما باعث شد بهرام کتش را به خودش بپیچد تا از سرما خودش را حفظ کند ، این مردجوان همان پسر جوان پر شوری نبود که به زندان برده شد .

راه افتاد از ایستگاه گذشت . پا به کوچه گذاشت با قدمهای سنگین به جلو می رفت ، جلو درب خانه ایستاد ، به درب قهوه ای رنگ خانه چشم دوخت ، ظهر بود می دانست پدرش الان خانه است ، بدون اینکه زنگ خانه را بزند با چشمانی مشتاق ولی دلی لرزان به خانه چشم دوخت ، باید زنگ می زد ولی چرا نمی توانست ،

همچنان به خانه زل زده بود و نفسهای بلند می کشید ، قدم جلو گذاشت زنگ خانه را زد ، با گذشت چند لحظه پسر جوانی جلوی درب خانه ظاهر شد ، نگاه آشنای پسر جوان به بهرام افتاد ، بهرام ناخودآگاه لبخندی آشنا بر لب نشاند ، پسر جوان بی شباهت به خودش نبود ، ۱۸ساله سن داشت ، بطرف بهرام راه افتاد و ناگهان با صدای بلند فریاد کشید ،

- مامان ، مامان داداش اومده ، مامان ... مامان

پسرجوان بهرام را به آغوش کشید ، بهرام چشمانش را بست و با لذت برادرش را به خودش فشار می داد ، چه حس خوبی داشت احساس زنده بودن ، سالها بود چنین حسی نداشت

- خوش اومدی داداش

صدای کامران از خوشحالی پر از هیجان بود ، هنوز لحظه ای نگذشته بود ، مادرشان پشت سر کامران پیدا شد و او را به شدت از آغوش بهرام جدا کرد و با اشتیاق به او چشم دوخت ، بهرام لبخندی تلخ بر لب آورد ، نمی توانست باور کند این زن همان مادر جوان و زیبایش باشد ، این زن لاغر و تکیده با چشمانی کدر و غمگین موهای که چندین تار سفید درونش خودنمای می کرد ، بهرام قدمی جلو برداشت ، زن خیز بلندی برداشت و پسرش را به آغوش کشید با صدای بلند گریه می کرد و پسرش را به خودش فشار می داد ، بهرام احساس آرامش می کرد ، مادرش با اشک و ناله حرف می زد

- وای پسرم ، کی اومدی خدایا ... پسرم

بهرام بغض کرده بود باورش نمی شد درون آغوش مادرش است ، کامران با شوق به آنها نگاه می کرد ، بهرام با لبخند به کامران نگاه می کرد ، مادر کمی از بهرام فاصله گرفت ، صورت بهرام را با دو دست گرفت و خوب به صورت او چشم دوخت با صدا نفسش را بیرون داد - بریم داخل

- کجا ؟!

صدا خشن و سرد مثل یخ و برنده مثل تیغ ، بهرام هنوز لبخند بر لب داشت که پدرش را در میان درب خانه از داخل دید ، پدرش هم مرد ۵ سال پیش نبود پیر شده

بود، زیر چشماش گود رفته بود، موها سفید و چشمانی به غم نشسته. لبخند از صورتبهرام رفت و با خجالت به پدر چشم دوخت. مادر وکامران متعجب به پدر چشم دوختندمادر بهرام را از آغوشش جدا کرد ، با لرزش قدمی به جلو برداشت با ترس به شوهرش چشم دوخت. همچنان باران ادامه داشت آسمان خاکستری بود بهرام ، مادر و برادرش زیر باران خیس شده بودند. موهای کوتاه بهرام زیر قطرات باران براق شده بود مادر بهرام نزدیک درب خانه ایستاد و با شانه های لرزان و صدای بغض گرفته گفت:

- چی میگی؟ این چه حرفیه؟

و با ترس به شوهرش نگاه کرد و مرد باز با همان لحن پیش ادامه داد:

- من بهت گفته بودم دیگه پسری نداری ردش کن بره

بهرام با غم ، بغض نشسته در گلویش را فرو داد و با صدای لرزان گفت:

- بابا منو ببخش، بابا بزار بیام داخل

پدرش قدمی جلو برداشت و دست راست همسرش را گرفت و با خشم به داخل کشید ، جوابی به پسرش نداد. زن مقاومت میکرد و تلاش میکرد از جایش تکان نخورد و بهرام از این صحنه وحشت کرد و باز با غم شروع به التماس کرد:

- بابا من کاری نکردم ولی باز منو ۵ سال زندانی کردن، بابا منو ببخش

مرد همچنان بی توجه به او همسرش را می کشید ، زن به گریه افتاده بود و با التماس میگفت:

- من نمیزارم بچه ام بره ولم کن مرد عصبانی بر سرش فریاد کشید:

- ساکت شو بیا داخل

بهرام سریع قدمی به جلو برداشت:

- بابا به من نگاه کن، بابا من پسرتم منو ببخش

مرد اینبار قدمی بیرون گذاشت و کمر همسرشو گرفت و محکم کشید و داخل برد.

زن همچنان بلند بلند گریه میکرد.

- بچه مه نمیزارم بره ، خدایا به دادم برس

مرد همسرشو به داخل هل داد صدای ضجه شدن زن بلند به گوش می رسید ، مرد باز بیرون رفت و دست کامران را گرفت و او را به داخل هل داد کامران با ترس داخل رفت و پدرش درب خانه را با خشم محکم بهم کوبید. صدای کوبیده شدن درب چندین برابر بیشتر در گوشش پیچید ، غم و ترس مانند مار به دورش پیچیده شده بود هر لحظه بیشتر به او فشار می آورد چه کاری باید می کرد حسی نداشت ، بهرام زیر بارش باران خیس شده بود ولی هنوز به درب زل زده بود ، ناگهان از درون احساس سرما کرد ، سرش را به اطراف چرخاند ، جز بارش باران هیچ حرکتی نبود و باز نگاهی به خانه و درب بسته انداخت ، با غم چشم از آن برداشت ، با پاهای لرزان راه آمد را برگشت .

زیر بارش شدید باران با حسی که جز تنهای هیچ اسمی نداشت ، جلو می رفت ، بهکنار مغازه ای رسید ، زیر سایه بان ایستاد ، مو و لباسهایش غرق آب بود و دردرونش سرما ی کشنده ، چه بر سرش آمده بود ، لبانش از بغض می لرزید ، چشمانش بیقرار اشک و دلش لبریز از غم تنهای ، خدایا از درب خانه ی خودش بیرون رانده شد ، هیچ فکری در سر نداشت ، نمی دانست چقدر به آسمانی در حال بارش چشم دوخته و هیچ ندیده ، که با تنه ی عابری که قصد داخل شدن به مغازه را داشت به خود آمد ، نگاهی به اطراف کرد ، چیزی به غروب نمانده بود ، راه افتاد ، درون جیب کتش دنبال چیزی می گشت ، آنرا بیرون کشید تکه کاغذ زرد رنگی را به دست گرفت ، به آن نگاه کرد ، به راه افتاد .

بازار شلوغ و پرسرو صدا بود، هر کسی به جای می رفت ، مردم با سرعت از کنار هم می گذشتند ، در آنجا میوه ، ماهی ، مرغ و ..... پیدا می شد ،او در آن شلوغی به جلو می رفت تا اینکه از دور شهرام را دید که سبد بزرگ پلاستیکی سبزرنگی پر از نارنگی را با سرعت حمل می کرد ، بهرام پشت سر شهرام راه افتاد ، شهرام سبد بزرگ را به درب مغازه ای داد و برگشت ، بهرام را با فاصله ی چند متری از خودش دید بعد از گذشت لحظه ای برلبش لبخندی آشنا نشست ، ولی چشمان سرخ ، صورت غم گرفته ، لباسهای خیس بهرام ، او را متعجب کرد ، بهرام درون شلوغی

راهی پیدا کرد . به کنار شهرام رفت ، شهرام با چهره ای که تلاش می کرد ، شاد باشد به جلو رفت او را محکم در آغوش کشید و با صدای شاد گفت :

- خوش اومدی پسر چرا نگفتی بیام استقبالت

بهرام درون آغوش او می لرزید ، جوابی به او نداد ،چیزی برای گفتن نداشت ، شهرام می توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده ، او را از خودش جدا کرد ، نگاهی به چشمان او انداخت ، چشمان بهرام ، چشمانی مردی شکست خورده بود ، سری تکان داد و با صدای بلند نفسهایش را بیرون داد ، شهرام باز لبخند زد ولی می دانست نمی تواند چاره غم دوستش را بکند ، فهمیده بود ، غم او از خانواده راند شدن بود که او نمی توانست کاری برای او بکند ، ولی باز تلاشی کرد با صدای خندان گفت :

- خوش اومدی رفیق من ، بیا تا با رئیسم حرف بزنم بریم خونه

از بهرام جدا شد و بطرف غرفه ای بزرگ رفت ، لباس عوض کرده بیرون آمد دستش را دور شانه بهرام حلقه کرد و او را همراه خود برد ، بهرام مطیعانه همراه او می رفت ، شهرام که سکوت دوست خود را می دید او هم ساکت با او همراه شد .

بهرام با صدای شهرام به خود آمد :

- اینجا خونه ی منه

سربلند کرد در طی مسیر چیزی ندیده بود و حالا با صدای او به خود آمده بود ، آپارتمانی کوچک و قدیمی ۳ طبقه ی که چند واحد داشت جلوی چشم او بود شهرام که نگاه خالی از احساس بهرام را به خانه دید ، برای عوض کردن حال او خندید

- پس چی فکر کردی یه قصر می خواستی !؟

بهرام متعجب به طرف او برگشت او به چیزی فکر نکرده بود و تنها خانه ای راتماشا کرده بود اما چیزی هم ندیده بود ، چه بلای سرش امده بود ولی شهرام ادامه میداد و هنوز با خنده داشت می گفت

- با این حقوق من همین جای درب و داغون می تونستم گیر بیارم

بهرام به حرفهای او تنها لبخند تلخی زد ، شهرام باز لبخندی پهن بر لب نشاند و او را همراه خود برد در طبقه دوم که دو واحد کوچک قرار داشت ، واحد او روبروی راه

پله ها بود. درب کوچک چوبی را با کلیدی باز کرد، آپارتمان با همه کوچکی تمیز ومرتب بود که از سالنی کوچک ، آشپزخانه و اتاق خوابی کوچک و سرویس بهداشتی وحمام که با هم تشکیل می شد . در سالن یک تلویزیون۲۱ اینچ که روبرویش کاناپه ایی سرخ رنگی قرار داشت. شهرام او را به داخل حمام هل داد و با خنده گفت:

- با وجود ارزون و قدیمی بودن اینجا، آب گرم همیشه داریم.

بهرام درب حمام رو بست، حمام کوچک بود و تنها یک دوش استیل ویک آینه روبروی دوش بود و کنار آینه یک میخ به دیوار کوبیده شده بود که حوله ای آبی رنگ از آن آویزان بود، ، بهرام لباسهایش را با بی حالی از تن بیرون آورد . آب گرم را باز کرد و زیر اب چشمانش را بست به پدرش فکر میکرد و یاد اشکهای مادرش افتاد دستهایش را مشت کرد که بند بند انگشتاش سفید شدند. شهرام داخل آشپزخونه مشغول بود که او حوله به تن بیرون امد. احساس بهتری داشت کنار شهرام ایستاد، شهرام متوجه او شد و با لبخند گفت:

- عافیت باشه

بهرام هم لبخندی به لب آورد :

- ممنون ، سرحال اومدم.
- الان یه سوپ داغ میخوری بهتر میشی.

بهرام دستی بر شانه ی شهرام زد و لبخندی به لب آورد. تصمیم گرفته بود دیگر ضعف نشون ندهد، چرا باید همچین روزی می امد ؟ باید زندگیش را درست میکرد. باید به پدرش ثابت میکرد که لیاقت محبت و اعتماد او را دارد و دیگر نمی گذاشت مادرش اشک بریزد ، او باید سرپایش میایستاد ، چشمانش برق عجیبی را در خود داشت .

شهرام جایی برای خود روی زمین درست کرد. بهرام را روی تخت خودش گذاشت، بهرام به سقف چشم دوخته بود به فردا فکر می کرد باید فرداهایش را می ساخت باید سرپا می ایستاد ، شهرام نیم خیز شد و نگاهی به او کرد ، وقتی چشمانش را باز دید با کنجکاوی پرسید :

- می خوای چه کار کنی ؟

- دنبال کار می گردم
- پس تصمیمت رو گرفتی ؟

بهرام بدون هیچ حسی در صدا ادامه داد

- آره از فردا دنبال کار می گردم
- تو که تازه اومدی نمی خوای کمی استراحت کنی ؟ بهرام پوزخندی زد
- این ۵ سال به حد کافی استراحت کردم
- باید حوصله داشته باشی ، کار گیر نمیاد بهرام باز بی تفاوت شروع کرد
- خانواده ات کجان ؟ چرا تنهای؟ شهرام پوزخندی زد
- آخرش حوصله ام سر رفت از بس سرکوفت شنیدم ، زدم بیرون درون

صدای بهرام هیچ حس کنجکاوی وجود نداشت - سرکوفت برای چی ؟

- اون شب یه غلطی کردیم تا حالا گیریم
- بابات چطور گذاشت جدا بشی ؟
- روزای اول کمی دعوا راه انداخت ولی بعد گفت از بی لیاقتیته و هزار حرف دیگه

بهرام متوجه شد که زندگی شهرام هم دست کمی از او ندارد تنها تفاوتش این بود که او بیشتر مجازات کشیده بود ، ناگهان چیزی به ذهنش رسید ولی باز هم بی تفاوت پرسید :

- راستی دعوا اون شب ، مشکل تو با اون یارو چی بود ؟ شهرام پوزخندی زد
- باورت نمیشه

لبخند تلخی روی لبهای بهرام نشست و شهرام ادامه داد

- ما مشکلمون سر دروازبانی تیم محلمون بود برای بازهای محلی .....

بعد از سکوتی چند لحظه ای صدای ضعیف شهرام بلند شد - شرمنده ام رفیق

بهرام نمی دانست به چه چیزی فکر می کند تنها یک جواب به ذهنش رسید

- چه میشه کرد سرنوشت اینطوری برامون می خواست
- ولی تو خیلی از دست دادی بهرام با غم گفت :

- بابام

شهرام باز با زبانی سنگین شده از شرم به حرف آمد - شرمنده ام رفیق ... من توی این سالها با تو زجر کشیدم

- بیخیال رفیق

چشمانش را بست ، نمی توانست به چیزی فکر کند بخاطر چنین مسئله ی خنده داری ، پدرش را از دست داده بود ، ۵ سال زندگیش در مقابل پدر چیزی نبود ، او آرزو داشت که الان در خانه خودش باشد ، پیش مادر، خواهر و برادرش و داشتنپدرش چیزی که داشت برای او چون رویا می شد ، پدر را با شادی و علاقه دیدن ، برق عشقی که پیش از آن شب همیشه در چشمان پدر بود ولی حالا .

روز بعد بهرام پلیوری سفید یقه اسکی و شلوار کتان سیاه رنگ با کاپشنی چرم سیاه از لباسهای شهرام را برتن کرد و همراه او از خانه بیرون رفت ، از باران شب پیش هیچ خبری نبود ، زمین خیس بود ولی آفتابی زیبا و کمرنگ می تابید ، بهرام کنار باجه روزنامه فروشی ایستاد ، روزنامه و خودکاری خرید ، راه افتاد ، روی نیمکت پارکی در همان اطراف نشست ، کارهای مورد نظرش را علامت می زد ، به دنبال کار راه افتاد ، دو جا احتیاج به حسابدار داشتند ، که مدرک دانشگاهی می خواستند و او نداشت ، یک مسیر طولانی برای پیدا کردن نشانه ای که به یک تن برای کار با کامپیوتر می خواستند که اطلاعات بهرام قدیمی بود و او را نپذیرفتند ، آنروز به همین شکل ادامه پیدا کرد و به پایان رسید ، روز بعد و روزهای بعد هم به همین شکل به دنبال کار بود تا اینکه بعد از ۸ روز توانست به عنوان فروشنده لوازم یدکی ماشین در فروشگاه بزرگی استخدام شود ، آنجا پر از دختر و پسرانی بود که لباس فرمی که برای مردان بلوز رسمی آبی رنگ و شلواری سفید برتن داشتند و دختران به جای بلوز مانتو بر تن داشتند ، هنوز بیش از چهار روز از کار بهرام نگذشته بود که یکی از مشتریهای همیشگی فروشگاه او را شناخت و به صاحب فروشگاه گفته بود :

- که ۵ سال پیش عکس بهرام و دوستانش را در روزنامه صبح دیده بود

و در آخر زندان رفتن و همه مواردی که در روزنامه به آن اشاره شده بود برای او کفته بود همان روز بهرام از سر کار اخراج شد .

بهرام از روز بعد به دنبال کار رفت ، بعد از چند روز توانست در فروشگاه بزرگ موبایل فروشی کار پیدا کند که این بار هم با گذشت چند روز و شناخته شدن او را اخراج کردند ، او باز به دنبال کار بود ، نا امید نشده بود می خواست هر طور که شده کاری به دست بیاورد باید به پدرش ثابت می کرد که می تواند درست زندگی کند ، دو ماه بود که از زندان آزاد شده بود و دوبار از سرکار اخراج شده بود ، چندین بار برای استخدام از او برگه عدم سو پیشینه می خواستند و او مجبور می شد از کار بگذرد .

دو هفته بود که در آشپزخانه هتلی مشغول به کار بود و در این دو ماه باز به خانه شان رفته و پدر به همان شکل او را رانده بود ، بهرام بی طاقت شده بود با بیقرای زندگی می کرد و با فکر به خانواده اش بیقراریش بیشتر و بیشتر می شد .

یک روز که لباس کار که همان کلاه و پیشبندی سفید بود بر تن داشت مشغول خورد کردن کلم بنفش بزرگی بود ، که یکی از کارمندان میان شلوغی آشپزخانه بزرگ هتل او را صدا زد ، او لباسی رسمی بر تن و نزدیک به چهل سال سن داشت و چشمانی وزغی شکلش متعجب به بهرام دوخته شده بود باصدای که فضولی در آنمشخص بود گفت :

- رئیس هتل تو رو به دفتر ش خواسته زود برو پیشش

بهرام با ناامیدی آه بلندی کشید احساس خوبی نداشت به مرد روبرویش چشم دوخت و با بی تفاوتی به او نگاه می کرد پوزخندی زد و پیشبند و کلاه را از خودش جدا کرد ، هنوز قدمی برنداشته بود که مرد با نگاهی مشکوک از او پرسید :

- رئیس چه کاری با تو داره ؟
- من چه می دونم !
- تو نمی دونی ؟
- باید برم که بفهمم یا نه ؟
- برو
- منتظر اجازه تو بودم

و بعد پوزخندی به مرد زد و راه افتاد . دفتر هتل در طبقه اول قرار داشت بهرام پشت درب بزرگ و قهوه ایی رنگ ایستاده بود، درب را به صدا در آورد و وارد شد

،دفتر مدرنی بود ،یک میز بزرگ مستطیل شکل چوبی روبرو قرار داشت و مدیر هتل که مرد مسنی بود به صندلی بزرگ چرمی اش تکیه داده بود دیواره های دفتر پر از تابلوهای بزرگ منظره های غروب بود. بهرام جلو رفت، مرد به او چشم دوخت ،چشمان ریزش باریک شده بود و با حالتی موشکافانه سر تا پای بهرام را تماشا میکرد مرد کت وشلواری سرمه ایی و کراواتی سیاه بر تن داشت. به بهرام اشاره کرد، او به روی صندلی روبروی میز نشست و مضطرب به مدیر چشم دوخت، مدیر آرنجها را به میز تکیه داد ،انگشتها را در هم گره کرد ، با جدیت و بی مقدمه از بهرام پرسید:

- آقای ایروانی شما ۵ سال زندان بودید ؟؟

مغز بهرام از کار افتاد، گلویش خشک شد چه میگفت ؟ تند تند پلک میزد مرد متوجه حال او شذ باز به صندلی تکیه داد و پرسید :

- به چه علت زندان بودی؟؟

و با خونسردی به او نگاه میکرد. بهرام به لکنت افتاد و صدای نا آشنا به حرف آمد:

- من مقصر نبودم. اون فقط یه اتفاق بود و ...

و سرش را زیر انداخت دیگر نمیتوانست چیزی بگوید اون اتفاق چه بلایی سر زندگیش آورده بود ! او یک لحظه سرش را بلند کرد و چشمای شیشه ایی مرد را که هیچ حسی در آن نبود را دید از جا برخاست و بطرف درب چرخید که صدای خونسرد مرد او را متوجه کرد:

- کجا؟!

بهرام با تردید چرخید ، به مرد چشم دوخت ، منتظر نگاه میکرد. مرد وقتی واکنش خاصی از او ندید با اشاره دست راست از او خواست که بنشیند

- خواهش میکنم.

بهرام با تردید نشست او مطمئن بود که اخراج شده ولی حالا او را دعوت بهنشستن کرده بودند، مرد با کنجکاوی بهرام را برانداز میکرد، چشمانش کوچکترین واکنش بهرام را می دید ، او مانند عقابی تیزبین به بهرام چشم دوخته بود ، بهرام هر

لحظه بیشتر عصبی می شد ، نمی توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده ، مدیر با چشمانی تیزبین نگاه از او بر نمی داشت ، بهرام بیشتر از این تحمل نداشت پس سرش را بلند کرد و با صدای لرزان پرسید :

- من رو چرا احضار کردید ؟

مدیر بطرف جلو خم شد و با چشمانی باریک شده به او چشم دوخت و با صدای سرد پرسید :

- تا حالا چند جا رفتی سرکار واخراج شدی ؟

بهرام متعجب به او چشم دوخت این چه سوالی بود ؟ چرا چنین سوالی کرده بود ؟او نمی دانست باید چه جوابی بدهد ، باید روراست باشد یا اینکه ؟ بهرام به حرف آمد و با صدای که تردید در آن بیداد می کرد جواب داد

- چندجای برای کار رفتم ولی بعد از اینکه فهمیدن زندان رفتم بیرونم کردند

مدیر پوزخندی زد

- البته تو هر جای دیگه هم بری همین طوره

بهرام با این حرف منتظر بود که مدیر عذرش را بخواهد ولی مدیر هیچ حرفی در مورد اخراج نمی زد ولی ناگهان بهرام شنید که :

- تو دیگه اینجا نمی تونی کار کنی

صدا باز هم هیچ حسی نداشت ، بهرام با نا امیدی به مدیر نگاه کرد و بی حال از جا بلند شد ، پیش از اینکه حرفی بزند یا از درب بیرون برود مدیر با سرعت از جا برخاست و با قدمهای بلند بطرف او آمد ، در حینی که بطرف او قدم بر می داشت با صدای محکم پرسید

- کی تو رو تربیت کرده که دائم بدون اجازه بزرگتر از خودت از جات بلند میشی و تصمیم می گیری ؟

بهرام گیج شده بود با چشمانی کنجکاو به مدیر نگاه می کرد ، مدیر کنار بهرام ایستاد و با دستی که روی شانه راست او می گذاشت او را مجبور به نشستن کرد ، بهرام همچنان به مدیر چشم داشت ، مستاصل نشست ، مدیر به میز تکیه داد ، با صدای آرام شروع به صحبت کرد

- ببین پسر جون، من گفتم تو اینجا نمی تونی کار کنی ، ولی نگفتم که نمی تونی برای من کار کنی

و با صدای تحریک کننده ادامه داد - تو می تونی برای من کار کنی

بهرام متوجه نمی شد ، اینجا نه ولی برای مدیر می تونست کار کند ولی کجا وچطور ؟ ناخودآگاه گره ای بین ابرو هایش افتاده بود و چینی بر روی پیشانیش و باصدای لبریز از تعجب پرسید :

- من منظورتون رو نمی فهمم !
- من یه کار بزرگ دارم که هیچ ربطی به هتل نداره
- چه کاری ؟

مدیر خیلی صریح و رک جواب داد - دزدی

بهرام فکر کرد که درست نشنیده ، بنابراین با حالتی پرسش جویانه پرسید :

- دزدی ؟!

مدیر با خونسردی بطرف صندلی زیبایش راه افتاد و با خونسردی جواب داد - بله دزدی

بهرام از جا برخواست و با خشم به مدیر که حالا نشسته بود نگاه کرد و با صدای لرزان از خشم جواب او را داد

- من خلافکار نیستم آقا و دزدی هم نمی کنم

با خشم بطرف درب دفتر راه افتاد که بیرون برود که صدای مدیر خیلی آرام بگوشش رسید و او را متوقف کرد

- تو از اینجا اخراجی و مطمئن باش جای دیگه ای هم کار پیدا نمی کنی
- پیدا نکنم باز هم تلاش می کنم
- من برای هر کار دستمزد خوبی بهت میدم
- من احتیاج به پول شما ندارم
- هر کسی احتیاج به پول داره پسر جون

بهرام بطرف او چرخید و با تمام خویشتن داریش باز با صورتی سرخ از خشم به او چشم دوخت و با صدای لبریز از نفرت جواب او را داد - من دزد نیستم آقا باز به دنبال کار می گردم و پیدا می کنم

- باشه بگرد پیدا کن ولی هر موقع احتیاج به کار داشتی می تونی روی پیشنهاد من فکر کنی با مکث

- منتظرت میمونم جون

بهرام با خشم چشم از او برداشت و از دفتر بیرون رفت بعد از برداشتن وسایلش با سرعت از هتل بیرون زد ، ساعتها پیاده در خیابانهای یخ زده قدم برداشت ، پالتوی قهوه ای که بر تن داشت ، پالتوی شهرام بود با نگاهی به پالتو سری از روی تاسف تکان داد تا کی می توانست لباسهای شهرام را بر تن کند ؟

هوا هر روز گرمتر می شد و بهرام هر روز به دنبال کار می گشت به جستجو ادامه می داد ولی هر روز مایوس تر می شد ، گرمای خورشید قوت می گرفت و هوا دلنشین تر می شد ، ولی بهرام عصبی تر می شد ، چند ماه بود که در خانه شهرام وهمراه او زندگی می کرد ولی هنوز کاری پیدا نکرده بود و تنها ساعاتی که به ورزشپارکور می رفت کمی احساس آرامش می کرد ، از آخرین باری که به خانه رفته و باز طرد شده بود یک ماهی می گذشت .

بهرام چند روز بود که تنها به یک موضوع فکر می کرد ، او تی شرتی سفید رنگ و شلواری جین به تن کرد موهای سیاهش را تازه کوتاه کرده خودش را به زیبای مرتب کرده بود از خونه بیرون رفت ، یک روز گرم بهاری با قدمهای محکم راه افتاد و کمتر از یک ساعت خودش را جلوی هتل بزرگ دید ، بدون تردید به داخل لابی رفت ، راهش را بطرف پله ها کج کرد ، بعد از رسیدن به دفتر مدیر به کنار میز منشی رفت و با صدای محکم و بی تردید شروع کرد :

- سلام خانم می خواستم آقای مدیر رو ببینم

منشی که خانمی سی ساله بنظر می امد با صورتی کوچک و چشمانی کشیده سیاه ، به بهرام نگاه کرد و از جذابیت او به وجد امد ، لبخندی مهربان به او زد با ناز از جا برخاست ، با دست به صندلی کنار میزش اشاره کرد و با عشوه گفت :

- خواهش می کنم بنشینید تا از مدیر اجازه بگیرم بهرام با لحنی عصبی جواب داد
- ممنونم من راحتم
- به ایشون بگم که آقای ؟
- بهرام ایروانی
- بله

با لبخندی سعی در دلبری داشت ، بطرف دفتر مدیر راه افتاد و با تغی که به درب زد وارد دفتر شد ، بهرام عصبی تر از آن بود که متوجه دلبریهای او شود ، با حالتی عصبی با پای راستش به میز می کوبید تا اینکه صدای درب دفتر امد ، سر بلند کرد و به منشی که به سمت او می آمد نگاه کرد ، منشی با چشمانی شیفته به بهرام نگاه می کرد و پشت میزش رفت با عشوه شروع به صحبت کرد کارت سفید رنگی را بالا بطرف بهرام گرفت :

- آقای مدیر فرمودند شما شب ساعت ۹ به این آدرس تشریف بیارید

بهرام بدون معطلی کارت را گرفت ، منشی با لبخند به او نگاه می کرد بهرام نگاهی به کارت انداخت ، منشی در حالی که می نشست با کنجکاوی و کمی عشوه پرسید :

- دوست دختر داری ؟

ولی بهرام رفته بود ، منشی متعجب و دلگیر به او که راه آمده را بر می گشت نگاه می کرد .

بهرام ساعت ۹ شب با بیقراری به نشانی که روی کارت حک شده بود رفت ، چراغهای خیابان روشن بودند و مردم در رفت و آمد ، او روبروی گالری بزرگ آنتیک فروشی زیبای ایستاد ، بهرام به ویترین بزرگ و پر نور نگاه کرد و بعد داخلشد ، داخل گالری بسیار روشن و زیبا بود ، او با حالتی عصبی به اطراف که پر ازاجناس مختلف بود نگاه می کرد تا اینکه متوجه نزدیک شدن مرد جوانی شیک پوش شد او کت و شلواری سیاه بر تن کرواتی سفید و بلوزی سفید با یقه ای آهار زده ، او چشمانی تیره و موهای مجعد و کوتاه داشت ، با لبخند کمی تعظیم کرد و با ادب پرسید :

- می تونم کمکتون کنم ؟

بهرام باز نگاهی به اطراف کرد و بعد با کنجکاوی پرسید :

- من قرار ملاقاتی با آقای سمندریان داشتم

مرد جوان با تعجب و کنجکاوی به بهرام نگاه کرد و گفت :

- چند لحظه منتظر باشین

سری تکان داد و بطرف انتهای گالری رفت ، بهرام مستاصل به اطراف با بیقراری نگاه می کرد که مرد جوان را دید که نزدیک می شود مرد جوان با لبخند به او گفت :

- خواهش می کنم دنبال من بیاید

بهرام سری تکان داد و به دنبال او راه افتاد ، مردجوان در انتهای گالری درب چوبی زیبایی را باز کرد و کنار رفت ، بهرام با نگاهی به او به داخل رفت ، او دفتری بزرگ و شیک روبروی خود دید که دیوارهایش پر از تابلوهای عتیقه بود و در اطراف انواع ظروف عتیقه گلی و فلزی که پر از خطهای قدیمی ، بهرام به آنها نگاه می کرد او پیش از این این چنین چیزهای را تنها از تلویویزن دیده بود که متوجه آقای سمندریان شد ، او پشت میز روی صندلی زیبا و بزرگ چرمیش لم داده بود با لبخندی مغرور به بهرام نگاه می کرد بهرام متوجه لبخند او شد با حالتی عصبی سلام کرد سمندریان به راحتی واکنشهای بهرام را می دید پس با دست راست به او اشاره کرد بر روی مبلهای چرم قهوه ای که در سمت راست دفتر بود بنشیند ، بهرام بر روی مبل تک نشست و با چشمانی بیقرار به سمندریان چشم دوخت ، سمندریان گوشی تلفن را برداشت و در حالی به بهرام و واکنشهای عصبیش نگاه می کرد سفارش می داد

- دو فنجون چای ممنون

از جا بلند شد و روبروی بهرام روی یک مبل دونفره نشست با لبخند پرسید :

- چته پسر ؟ چرا بهم ریختی ؟

بهرام که تلاش کرده بود خونسرد باشد و فکر می کرد موفق بوده متعجب پرسید :

- من خوبم

به درب تقه ای خورد و مرد جوان قبلی همراه با سینی زیبای که دو فنجون سفید رنگ چای روی آن بود وارد شد ، بهرام سعی می کرد خویشتن دار باشد و به او نگاه

کرد ، مرد جوان بعد از اینکه فنجانهای چای را بر روی میز گذاشت از دفتر بیرونرفت ، سمندریان به بهرام نگاه می کرد و با کنجکاوی پرسید :

- پس تصمیم گرفتی با من کار کنی ؟

بهرام به چشمهای او که برق عجیبی داشت چشم دوخت و با صدای از خشم لرزان گفت :

- آقا من دزد نیستم ولی بیکارم و همینطور بی پول سمندریان با خونسردی و لبخند گفت :

- من هم دزد نیستم بهرام متعجب پرسید :

- پس ... ؟!

سمندریان خم شد ، فنجان چایش را به دست گرفت ، به مبل تکیه داد او می خواست کمی بهرام را با خود آشنا کند با صدای آرام به حرف آمد

- پدر من مردی پولدار و او از وابستگان شاه پهلوی بود و مادرم زنی زیبا از تبریزو نوادگان قاجار وقتی عده ای از سیاستمداران با پدرم مشکل پیدا کردند اون رو تهدید کردن که اگر مادرم رو طلاق نده ، اونو به جرم سیاسی بودن به دادگاه می کشونن و پدرم چنین کاری نکرد ، پدرو مادرم رو کشتن عده ای از طرفداران پدرم منو شبانه از تبریز به تهران اوردن ، من اونموقعه فقط ۱۲ سال بودم و هیچی نداشتم و با فکر خودم به اینجا رسیدم

ساکت شد بهرام نمی دونست او چرا قسمتی از زندگیش را برای او تعریف کرد ولی حالا تا حدودی او را می شناخت و کمی دیدگاهش نسبت به او تغییر کرده بود سمندریان چشمان بهرام و تغییر حالت ش را می دید می خواست کارش را برای او تعریف کند و با صدای محکم برای او توضیح داد که :

- من یه سری سفارش می گیرم

- متوجه نمی شم

- من یه سری مشتری دارم که هر کدوم با علایقی که دارن به من نشونی جای رو میدن و چیزی رو می خوان ، البته منم از قبل اون نشونی ها رو می شناسم و می

دونم چه دارن و چطور باید دنبال اون سفارشات رفت که چی هستن و چطور باید بیرون اوردشون

بهرام متعجب به او نگاه می کرد و نمی دانست چه باید بگوید ، سمندریان با چشمان تیز بینش به او چشم دوخته بود و تمام واکنشهای بهرام را زیر نظر داشت بهرام هر لحظه بیشتر سر درگم می شد و با حالتی عصبی پا به زمین می کوبید او نمی توانست و نه می خواست دزدی کند ولی حالا می دید که سرنوشت چطور او را مجبور کرده ، سمندریان نمی خواست این جوان سردرگم و عصبی را که می شد به راحتی تربیتش کرد را از دست بدهد پس برای جلب اعتماد او شروع کرد به صحبت ، محکم حرف می زد

- ببین پسر جون من یه نشونی به تو می دم ، تو هم همون چیزی میاری که منمیگم و پولتو می گیری ولی اینو بدون ما کارای کوچیک نمی کنیم

بهرام به او نگاه می کرد و حرفهای او را با دقت گوش می کرد ، سمندریان بلند شد نمی خواست به بهرام اجازه تجزیه و تحلیل بدهد ، باید او را اسیر می کرد ، رفت و از روی میز یک کاغذ سفید اورد ، جلوی او ایستاد ، بهرام متعجب از سر جایش به او نگاه می کرد ، سمندریان کاغذ را روبروی او گرفت ، با اشاره از او خواست کاغذ را بگیرد ، بهرام همانطور نشسته کاغذ را گرفت ، نگاهی به آن کرد یک نشانی بر روی آن نوشته شده بود که در بهترین جای شهر بود ، بهرام باز به سمندریان نگاه کرد ، سمندریان از او فاصله گرفت بطرف میز رفت و با بی حالی بر روی صندلی نشست

- تو می ری اونجا ، امشب ....

بهرام برای لحظه ای شوک شد سمندریان متوجه واکنش او شد زود ادامه داد تا به او اجازه فکر کردن ندهد :

- اونا که یه زوج میانسال هستن با دختر جونشون خونه یکی از دوستانی که اتفاقا منم اونجا دعوتم ، هستن ، خدمتکارشون از دو روز پیش به مرخصی رفته ، کلید کوچکی از درب ورودی بهت میدم ، تو شب می ری خونشون توی کتابخونه (اتاق کار) یه گاوصندوق هست ، اونا هیچ دزدگیری ندارن ، البته جز توی حیاط خونه که دوربین مداربسته دارن ، تو وقتی می خوای وارد خونه بشی از توی جعبه کنترل

برق می تونی برق رو قطع کنی ، کنترل برق توی راست از حیاط زیر درختهاست
سمندریان به بهرام نگاه کرد و می دید او چطور مستاصل شده ولی او باز ادامه داد
- امکان داره توی گاو صندوق خیلی چیزا باشه ولی تو فقط یه کتاب خطی قدیمی رو برای من میاری و کاری به بقیه نداری

بهرام با ناباوری سری تکان داد باورش نمی شد داشت کابوسش به حقیقت تبدیل می شد او منتظر به سمندریان نگاه می کرد که با خنده گفت :

- صبح فردا که اومدی ۵ میلیون دستمزد منتظرته

چشمان بهرام برق زد و سمندریان برق چشمان او را دید با لبخند محوی گفت :

- برو

بهرام بلند شد سری تکان داد و از دفتر بیرون رفت ، سمندریان بیرون رفتنش را نگاه می کرد .

بهرام ماشینی را کرایه کرد ، ساعت ۹ شب بطرف آدرس راه افتاد ، درونش غوغای به پا بود ، به نشانی رسید با استراس فراوان نگاه کرد ، محله خلوتی بود بدون هیچ رفت و آمدی ، چراغهای کم نوری روشن بودند ، درختهای فراوان آنجا را تاریکتر کرده بودند ، خانه ها بزرگ و باشکوه بودند ، بهرام به صندلی کناریش نگاه کرد و از درون ساک کوچک سبزرنگش یه کت آبی رنگ و کلاه گیس بلوند بلندی بیرون کشید ، بعد از پوشیدن کت و به سر گذاشتن کلاه گیس ، از درون ساک دستکش چرمی ای قهوه ای رنگی را بیرون آورد به دست کرد ، بعد هم چراغ قوه کوچکی رااز درونش بیرون کشید وبه بدست گرفت ، از ماشین بیرون رفت ، نفس بلندی کشید ، احساس می کرد هر لحظه از پا در می آید ولی تصمیم خودش را گرفته بود ، به درب خانه مورد نظرش نگاه کرد ، دربی بزرگ و سیاه رنگ ، بهرام از کنار درب رد شد و به قسمت راست خانه رفت با یک حرکت به راحتی از دیوار بالا رفت ، درست جلوی جعبه کنترل های برق خانه پائین اومد ، نگاهی به جعبه انداخت ، کلید اصلی را زد ، همه ی خانه درون خاموشی فرو رفت ، او بطرف خانه راه افتاد ، او باغ خانه را رد کرد ، به ساختمان زیبای خانه که سایه ای بزرگ و سهمگین به نمایش گذاشته بود رسید ، بهرام جلوی درب ورودی بود ، کلید را از جیب بیرون اورد و براحتی قفل را باز کرد ،

داخل رفت ، به همه ی اطراف به خوبی نگاه کرد قلبش تند تند می زد با اضطراب پلک می زد ، چراغ قوه را روشن کرد ، براحتی در سالن بزرگ خانه که از مبل و میز و ویترینهای عجیب وغریب پر بود توانست کتابخانه را پیدا کند ، طپش قلبش بالا رفت ، هر لحظه عرقش را پاک می کرد ، بطرف کتابخانه راه افتاد

، روبرویش ایستاد نفس بلندی کشید ، ، درب را باز کرد ، اتاق غرق تاریکی و سکوت بود ، داخل رفت ، هر قدم که بر می داشت بیشتر می ترسید ، با چرخاندن چراغ قوه در اتاق تاریک ، نور از روی صندلی میز و کتابخانه های بزرگ می گذشت در کنار کتابخانه ای بزرگ در قسمت چپ اتاق بر روی زمین گاو صندوق سیاه رنگ را دید ، بطرف گاو صندوق رفت ، روی زمین نشست ، دستان بهرام می لرزید ، او داشت کاری را انجام می داد که همه عمر به او یاد داده بودند که اشتباه است ، ولی حالا همان کار را انجام می داد چون برای او راه دیگری نگذاشته بودند ، ماه ها بود که تلاش می کرد از راه درست به زندگی ادامه بدهد ، بهرام سری تکان داد تا این افکار از سرش بیرون بروند ، به گاو صندوق نگاه کرد و کاغذ سفید نشانی را از جیب کتش بیرون آورد ، چراغ قوه را بر روی آن گرفت بعد از خواندن اعداد در کنار نشانی ، چراغ قوه را به سمت کلیدها و مانیتور گرفت و اعداد را با حساسیت زیاد زد آخر سر دکمه ثبت را زد ، نفس در سینه اش حبس شد ، درب گاوصندوق با صدا باز شد ، نفس بلندی کشید لبخند محوی روی لبش نشست ، درب گاوصندوق را باز کرد ، چراغ قوه را داخل گاوصندوق گرفت ، بهرام شوکه به درونش نگاه می کرد که پر از بسته های اسکناسهای درشت و جعبه های مخملی جواهرات بود ، مات به آنها نگاه می کرد ، او برای پول کمی که بتواند شکمش را سیر کند مجبور به دزدی شده بود یا به قول سمندریان انجام سفارش ، ولی این گاو صندوق پر از پولهای درشت بود که بی مصرف روی هم خوابیده بودند ، بهرام دزد نبود پس تنها به فکر انجام کارش بود ، با چشم برداشتند از پولها و جواهرات در قسمت بالای گاوصتدوق کتاب بزرگ و قدیمی را دید ، دستی بر روی کتاب کشید ، با یک حرکت به دست گرفت ، کتاب جلدی قهوه ای پوسیده داشت ، لای کتاب را باز کرد ، برگهای زرد درونش با خطهای سیاه و کوچک پرشده بودند ، کتاب را با بی تفاوتی بست و با یک حرکت سریع از یقعه تی

شترتش به داخل انداخت ، درب گاوصندوق را هل داد ، درب چفت شد ، سر پا ایستاد نفس راحتی کشید ، لبخندی زد و باصدای شاد به خودش گفت :

- زیادم ترسناک نبود ، چقدر ترسیده بودم نصف عمرم پرید از ترس ولی ...

که ناگهان خانه روشن شد ، ولی کتابخانه هنوز تاریک بود و نور از پنجره رو به باغ و درب نیم باز به داخل می امد ، چشمانش شروع به لرزش کرد ، برای لحظه ای بهرام نفس کشیدن را فراموش کرد ، تنها به زندان فکر کرد باز روزها و شبهای که با تنهای و غم پشت سر گذاشته بود جلوی چشمش رژه می رفتند ، سرو صدای از بیرون به گوشش می رسید صدای دختر جوانی بود :

- بابا چطور برق قطع شده بود ؟!

صدای مرد میانسالی بگوشش رسید

- فیوز اصلی مشکل داشت درستش کردم

بهرام می شنید و هر لحظه بیشتر احساس تنگ نفسی می کرد ، عرق از صورتش روان بود ، صدای دختر جوان باز بگوشش رسید :

- بابا در کتابخونه باز ٍ

- اومدیم داخل خونه در خونه هم باز بود صدای مرد میانسال بود - شاید دزد اومده بابا

صدای پاهای که بطرف کتابخانه می آمدند بهرام را به خودش آورد ، مغزش شروع به کار کرد و اولین چیزی که به چشمش امد ، چشمهای خشمگین پدرش بود ، مغزش تند تند شروع به فرمان دادن کرد ، نگاهی به اطراف کرد ولی چیزی برای پنهان شدن ندید ، ناگهان در گوشه ای از کتابخانه چشمش به قسمتی از دیوارهای در بالای کتابخانه افتاد به قسمتی گچبری شده مانند پیشخوان که سرتاسر دیوار نزدیک به سقف ، که خیلی پهن بود و پر از مجسمه های عتیقه و قابهای بزرگ بود ، نگاهی به کتابخانه ها کرد و فاصله اش را تا کتابخانه را سنجید بهش نزدیک شد ، متوجه شد کتابخانه به دیوار وصل شده ، صدای مکث پاها کنار درب نیمه باز به گوشش رسید ، نفسش به شمار افتاد با یک حرکت از کتابخانه بالا رفت و خیلی سریع خودش را به بالای گچ بریهای کنار سقف رساند ، صدای باز شدن کامل درب

به گوشش رسید ، پشت یک تابلوی نقاشی بزرگ روی شکم دراز کشید سرش و دستانش را روی گچبریهای خواباند ، چراغها روشن شدند ، بهرام تلاش می کرد صدای نداشته باشد ، نفسش به شمار افتاده بود ، از ترس و هیجان در حال مرگ بود ، صدای مرد را شنید

:

- کسی اینجا نبوده
- نه ، همه چی سر جاشه بابا

و بعد صدای بسته شدن درب و صدای دور شدن پاها ، بهرام نفس راحتی کشید ، تقریبا سرجایش از حال رفت ، پیشانیش را روی گچ بریها گذاشت ، لبخندی آرامش بخش بر روی لبش نشست - خدای من سپاسگزارم

بهرام با گذشت یک ساعت از جایش تکان نخورده بود ، احساس درد در بعضی از قسمتهای بدنش او را کرخت کرده بود ، بعد از اینکه مطمئن شد صدای نمی آید و احتمالا همه در خواب هستند ، با احساس کرختی و درد از آنجا بیرون آمد و با احتیاط از خانه بیرون رفت .

سمندریان با اشتیاق کتاب را برگ می زد ، آه بلندی کشید و با لبخندی پهن سرش را بلند کرد و به بهرام نگاه کرد - کارت عالی بود پسر.....

بهرام لبخندی بر لب آورد ، با تی شرت سبز رنگ و شلوارجین سیاه ، جذابیتش از همیشه بیشتر شده بود ، از خودش تعجب می کرد که چطور بعد از انجام چنین کاری به راحتی می توانست بخندد ولی داشت می خندید ، سمندریان از پشت میز زیبایش با چابکی بلند شد ، بطرف او رفت ، بهرام از روی مبل بلند شد ، دستی به شانه او زد - پسر می خوام از حالا با هم کار کنیم

بهرام به خودش بالید که چطور براحتی توانسته بود آن کار را انجام بدهد راحت که نبود بایاد شب پیش و هیجانش ، نفسش برید ، نفس بلندی کشید ، با این حال اعتماد سمندریان را بدست اورده بود ، ولی او از پیش تصمیم خود را گرفته بود ، او دیگر به این کار ادامه نمی داد ، بهرام با لبخندی تلخ سرش را تکان داد و چشمانش را به چشمان مشتاق سمندریان دوخت و پیش از اینکه جواب بدهد ، سمندریان به

او پشت کرد ، او تصمیم بهرام را در چشمانش دیده بود ، پشت میزش رفت روی صندلی نشست با تیز بینی به او نگاه کرد ، از درون کشو میزش دو بسته اسکناس درشت بیرون آورد ، بر روی میز گذاشت ، سمندریان تصمیم داشت او را وسوسه کند او برق تصمیم را در چشمان جذاب بهرام دیده بود ، او بهرام را می خواست - بیا پسر اینم دستمزد اولین کارت

چشمان بهرام برق زد ، بطرف میز راه افتاد ، تصمیم چند لحظه پیش جلوی چشمش کمرنگ شده بود ، پولها را برداشت و با خوشحالی نگاهشان کرد ، با قدر دانی به سمندریان نگاه کرد :

- ممنون آقا
- این دستمزد اولین و کوچکترین کار توِ از حالا کارهای بزرگ می کنیم بهرام سرشو بالا گرفت با کنجکاوی و تعجب به او چشم دوخت ، او وسوسه شده بود
- کار؟!

سمندریان خندید

- بله

بهرام می خواست بگوید نه ، ولی سکوت کرد ، سمندریان لبخند موزیانه ای بر لب اورد بهرام با صدای کنجکاوی پرسید :

- چطور ؟
- راهنماییت می کنم
- مثل همین کار
- این دست گرمی بود برای تو
- ولی ...

سمندریان اجازه ادامه نداد

- تو باید یه چیزای یاد بگیری خودم یادت می دم طوری گاوصندوق خالی کنی که کسی متوجه نشه طوری ازشون جلوی چشمشون پول بگیری که نتونن اعتراض کنن
- ولی من .....
- تو عالی کار می کنی

بهرام نمی خواست این بحث را ادامه بدهد پس تصمیم گرفت زود از آنجا خارج شود پس با عجله گفت :

- من می تونم برم ؟

سمندریان لبخندی که بر لب داشت را جمع می کرد ، متعجب گفت :

- بله پسر برو

بهرام سری تکان داد و بطرف درب راه افتاد ، پیش از اینکه درب را باز کند ، صدای سمندریان او را به سمت خود کشاند :

- پسر با من تماس بگیر یه کار عالی برات دارم

بهرام می خواست بگوید (نه) ولی نگفت تنها سری تکان داد و بیرون رفت ،سمندریان متفکر به درب چشم دوخته بود ، او تردید پیدا کرده بود ، بهرام برنمی گشت .

بهرام در یک هفته همراه شهرام یک سویت کوچک در یک محله خیلی ارزان قیمت برای اجاره پیدا کرد ، یک تخت و اجاق گاز ، یخچال و تلویویزنی ۲۱ اینچ خرید که همه دست دوم و تا حد امکان ارزان بودند ، وقتی وسایلش را درون خانه می چید شهرام با چهره ای کنجکاو از او در حینی که یخچال را جابه جا می کرد پرسید :

- این چه کاری بود که توی یک روز بهت اینقدر حقوق دادن ؟

بهرام برای لحظه ای ماند چه جوابی بدهد او تخت را به هم وصل می کرد - یه کار خاص

- چطور کاری هست؟

- نمی تونم بگم

شهرام از دست از کار کشید و با دقت به او نگاه کرد - نکنه خلاف باشه ؟!

رنگ بهرام پرید نمی توانست حرفی بزند ولی تلاش کرد به خود بیاید

- نه خلاف نیس

- امیدوارم

و پوزخندی زد ، بهرام از این پوزخند او ناراحت شد پس با صدای که کمی بلند و خشن بود

- اینقدر می فهمم که بعد از ۵ سال باز کاری نکنم که برم زندان پس تو حواست به کار خودت باشه شهرام متعجب گفت :

- چه خبره چرا اینقدر ناراحت شدی؟

بهرام کمی خودش را جمع و جور کرد و دوباره به کارش پرداخت - هیچی رفیق به کارت برس شهرام باز مشغول کار خودش شد .

بهرام در همان یک هفته تلاش کرد کاری پیدا کند ، ولی حالا با وجود کاری که برای سمندریان انجام داده بود ، دیگر یا کاری دیگر راضیش نمی کرد یا اینکه جاهای که ارزش کار کردند ، از نظر او داشت ، او را آنجا بخاطر نداشتن سابقه کاری و داشتن سو سابقه نمی پذیرفتند ، پس بعد از گذشتن یک هفته از کاری که برای سمندریان انجام داده بود ، نتوانست در برابر وسوسه کار برای او مقاومت کند ، بارها تلاش کرد فکر آن کار را از سر بیرون کند ولی باز به طرف گالری او کشیده می شد ، یکی دو بار تا نزدیک گالری رفته ولی برگشته بود ، اما آنروز از غروب گذشته به سمت گالری قدم برداشت با قدمهای محکم روبروی گالری ایستاد و بعد از نگاهی به داخل درب را باز کرد و داخل شد ، همان مرد جوان دفعات پیش را دید با صدای محکم گفت :

- می خوام با آقای سمندریان ملاقاتی داشته باشم

مرد جوان او را می شناخت سری تکان داد ، بطرف دفتر سمندریان در انتهای گالری رفت ، بهرام تصمیم خودش را گرفته بود او از این کار پرهیجان و پردرآمد لذت برده بود ، حالا می خواست بیشتر و بیشتر با سمندریان همکاری کند ، مردجوان نزدیک شد و با لبخند به او اشاره کرد که داخل برود و با لبخند گفت :

- خواهش می کنم بفرماید آقای سمندریان منتظر شما هستند بهرام سری تکان داد

- سپاسگزارم

راه افتاد بطرف دفتر پشت درب ضربه زد و با شنیدن - بفرماید

درب را باز کرد و داخل شد ، سمندریان کت و شلواری رسمی و طوسی رنگ به تن و کرواتی سرخ رنگ زده بود ، پشت میز زیبایش نشسته بود و با دیدن بهرام لبخندی زد

- خوش اومدی پسر

بهرام از استقبال او خوشش آمد و با قدر دانی لبخندی بر لب آورد -

سپاسگزارم آقا

- بیا بشین بگم برات چای داغ بیارن

و تلفن را برداشت ، سفارش چای داد ، بهرام به او چشم دوخت ، با لبخندی مرموز و صدای هیجان زده گفت :

- کاری بعدی چیه ؟

چشمان سمندریان برق زد و لبخندی بر لب آورد ، بهرام برق چشمان او را دید و او هم با چشمانی درخشان لبخندی بر لب آورد .

فصل دوم

زمستان ۱۳۹۰ (بهمن)

برفی سنگین همه جا را پوشانده بود ولی هنوز دست بردار نبود و بطور مداوم می بارید. جلوی زندان زنان هیچ رفت و آمدی نبود ، سرمای درون هوا وحشتناک بود. درب سیاهرنگ زندان به سختی باز شد ، دختر جوانی با پالتوی کوتاه و شالی سیاهرنگ و شلواری کتان آبیرنگ از درب بیرون آمد، او ساک سیاهرنگ کوچکی داشت که روی شانه چپش بود. بدون اینکه نگاهی به اطراف کند بطرف خیابان راه افتاد، برف روی شال و شانه اش می نشست ولی او بی اهمیت به راه خود ادامه میداد. هر چقدر نزدیکتر میشد چهره اش غم بیشتری را فریاد میکشید. چشمان درشت و زیبایش غرق غم بود. بینی و لبهای گوشتی اش سرخ شده بود، او بطرف خیابان میرفت که از جلوی بنز سیاهرنگی رد شد. در جلوی بنز دو مرد نشسته بودند و روی صندلیهای پشت زنی میانسال با لباسهای مجلل، زن نگاهی طولانی به دختر جوان کرد و بعد با یک اشاره او مرد جوانی از صندلی جلو بلند شد و به دنبال او راه

افتاد ،دختر جوان به ایستگاه اتوبوس رسید، روی صندلی آبی رنگ نشست صندلی سرد بود ، حالت چندش آوری به او دست داد، پیش خودش فکر میکرد دست کم زندان گرم بود ولی حالا جایی را هم نداشت که برود تنها در سرما روی صندلی نشسته بود که کم کم اتوبوس سبزرنگ از راه رسید ،

چندین مرد و زن درون اتوبوس بودند ، دختر جوان از درب دوم سوارشد کنار شیشه نشست و به بیرون چشم دوخت سرما موجب شده بود که رفت و آمد کم بشود.

خیابانها سفید شده بود، مردمی که در خیابان بودند با پالتوهای گرم به هر طرف می رفتند.

دختر جوان به مردم نگاه میکرد ولی افکارش در سال گذشته می چرخید .

بهار ۸۹

روزهای آخر بهار بود ولی هنوز هوای صبح دلنشین و خنک بود ، آفتابی زیبا نور افشانی می کرد ، دختر جوان مانتو سفید و شلواری آبی رنگ برتن داشت ، همراه دوستش به هر مغازه سر راه سرک می کشید ، ویترینش را با دقت نگاه می کرد ، هر دو با لبخند در گوش هم پچ پچ می کردند ، دوست دختر جوان شلوار جین آبی رنگ و مانتوی سیاه به تن داشت ، که لاغر تر از آنچه که بود او را نشان می داد ، صورتی پهن و چشمانی ریز داشت ، ، انها با خنده و شوخی داخل مغازه کوچک لباس فروشی شدند ، چرخی در بوتیک زدند ، کمی لباسها را جا به جا کردند و بیرون آمدند ، روی سنگهای سرخ رنگ پیاده رو در شلوغی با خنده گام بر می داشتند و به مغازه های رنگارنگ نگاه می کردند ، که آهنگ گوشی دختر جوان بلند شد و او را متوجه خود کرد ، با خنده چشم از ویترین مغازه ای گرفت ، گوشی را بیرون کشید ،

با دیدن اسم افتاده بر روی مانیتور بزرگ گوشی لبخندی بر لبش نشست ، گوشی را با لبخند بر روی گوشش گذاشت ،

- الو سلام مامان آره کلاس تمام شده باشه الان با دوستم میام اونجا مواظبم خداحافظ

دختر جوان بعد از قطع تماس گوشی را در کیفش انداخت و رو کرد به دوستش با لبخندی زیبا گفت :

- شهره بریم ؟

شهره متعجب سری تکان داد و گفت :

- کجا ؟
- آرایشگاه مامانم می خواد ببینت ، بریم ؟ شهره کمی فکر کرد و بعد لبخندی زد و گفت :
- بریم

هر دو خندان راه افتادند ، با گذشتن از خیابانی بزرگ به آرایشگاه کوچکی رسیدند ، داخل رفتند ، دو زن میانسال مشغول بودند ، آرایشگاه سالنی کوچک بود با تزئیناتی سرخ رنگ و دیوارهای سفید و تمام قاب آینه ها و دستگاه ها سرخ رنگ انتخاب شده بود ، یکی از خانمها که مشغول کوتاه کردن موی دختر بچه ای ۱۰ ساله بود با لبخند به آنها گفت :

- اومدی عزیزم
- سلام مامان

مادر او زنی بود در مرز میانسالی ولی جوان و زیبا با آرایشی که او را زیباترکرده بود ، چشمانی سیاه و جذاب و لبهای گوشتی و موهای سیاه و بلند ، که ساده در اطرافش ریخته بود ، دختر جوان به طرف مادرش رفت و بوسه ای آبداراز گونه مادرش برداشت و رو به خانم دیگر که موی زن جوانی را رنگ می کرد با لبخندی پهن گفت :

- سلام خاله

زن همسن و سال مادرش ولی ریز نقش ، چشمانی بادامی با آرایشی زیبا بر صورت کوچکش ، بامزه به نظر می رسید ، زن با لبخندی مهربان چواب او را داد - سلام خانمی دیگه کم به ما سر می زنی ؟

- چه کنم ، درس ، باشگاه ، ببخشید
- ما که دلمون برات تنگ میشه
- منم خاله

و رو به دوستش کرد و جلو رفت دست او را کشید - مامان این دختر خانم دوستم شهره است شهره لبخندی زد و با احترام گفت :

- سلام خانم

زن دست از کارکشید و با لبخند به او نزدیک شد - خانم نه عزیزم منو طناز صدا کن

- ولی ؟!
- اینطوری بهتره خانم که می گی احساس پیری می کنم
- باشه طناز جون
- آسمان من همش داره از تو حرف می زنه

طناز نگاهی مهربان به دخترش کرد ، شهره لبخندی به آنها زد و طناز ادامه داد - پس تو اون دختری هستی که تازه به کلاس اروبیک اومدی ؟

- بله

و بعد هم رو کرد بطرف آن زن دیگه و با لبخند گفت :

- سلام

زن هم لبخندی به او زد - سلام خوش اومدی

- ممنونم
- من سمانه هستم دوست طناز از دبیرستان تا حالا می تونی مثل آسمان منو خاله صدا کنی
- باشه خاله

سمانه به رویش لبخندی زد ، بعد از اینکه مادر آسمان درست شهره را نگاه کرد ، به ظاهر دختر خوبی بنظر می آمد ، با لبخندی آنها را بدرقه کرد، آندو قصد داشتندکمی خرید کنند ، پس به مرکز خرید رفتند ، به هر مغازه و بوتیکی که می دیدندسرک می کشیدند ، چیزهای خریده بودند که شهره رو کرد به آسمان و با نشان دادنجواهر فروشی کوچکی که ویترینی نورانی و زیبا داشت ، مشتاقانه گفت :

- بریم داخل این مغازه می خوام یه هدیه کوچیک بخرم آسمان با موزیگری نگاهش کرد و با لبخندی مشکوک پرسید :

- برای کی ؟ هان ؟ هان ؟

ابرو بالا انداخت آسمان خندید و جواب داد

- برای مامانم می خوام رفتم خونه بهش سوغاتی بدم

آسمان لبخندی مهربان به او زد ، به داخل مغازه رفتند ، آندو کنار هم روبروی ویترین انگشترها خم شدند با اشتیاق به آنها نگاه می کردند ، مرد جوانی با لبخند روبروی آنها ایستاد ، چشمان درشت و مشتاقش را به آندو دوخت - چه کمکی می تونم به شما بکنم ؟

هر دو دختر سرشان را بالا گرفتند ، به او چشم دوختند ، بینی بزرگ او همراه چشمان و دهانی بزرگ به صورت او معصومیتی بچه گانه داده بود ، آسمان باز نگاهش را به ویترین دوخت ، شهره به انگشتری اشاره کرد که نگینی کوچک و سفید رنگ داشت

- این انگشتر قیمتش چقدر ؟

- بیست هزار

آسمان و شهره با هم متعجب به مردجوان نگاه کردند و با صدای فریاد گونه گفتند :

- بیست هزار چقدر کم ؟

و هر دو متعجب به هم نگاه کردند ، مردجوان وقتی تعجب آندو را دید با لبخند گرمی گفت :

- چون اینا بدل هستند

آسمان نگاهی پکر به او کرد و، بعد به شهره چشم دوخت و، انتظار داشت او هم مانند خودش چهره ی پکر داشته باشد ، ولی آینطور به نظر نمی آمد ، شهره با چشمانی درخشان به اطراف نگاه می کرد . آسمان نگاهی به انگشترها انداخت و باز به پسر جوان چشم دوخت و کنجکاوانه پرسید :

- ولی ما فکر می کردیم اینجا جواهرات اصل می فروشن ؟ مردجوان باز هم لبخندی به روی او زد

- درست فکر کردین خانم ، ولی ما اینجا به جز جواهرات اصل ، بدل هم داریم آسمان لبخندی بر لبش نشست ، بطرف شهره چرخید ، با خوشحالی دستی به بازوی او که به اطراف نگاه می کرد زد و با هیجان گفت :

- جواهرات اصل هم دارند

شهره به طرف او چرخید و به او لبخند کمرنگی زد ، آسمان با تعجب به لبخند او نگاه کرد ، نمی تونست بفهمد چرا او اینقدر بی توجه به او رفتار میکند شهره باکنجکاوی به ویترینهای اطراف با دقت نگاه می کرد ، بطرف مردجوان برگشت و بااشاره به ویترین کناریش پرسید :

- اون گردنبدنها اصل هستند ؟

مرد جوان باز هم با همان لبخند تکراری جواب داد - بله

شهره قدمی بطرف ویترین برداشت - می تونم ببینم

- البته خانم

پشت ویترین مورد نظر قرار گرفت ، آسمان همراه شهره بطرف ویترین رفت با نگاهی به قابهای زنجیر و پلاک تعجب کرد ، گردنبدها گران بنظر می آمدند ، آسمان نگاهی به شهره انداخت او فکر نمی کرد شهره به راحتی بتواند چنین چیزی بخرد ، شهره به زنجیر و پلاکی اشاره کرد ، مردجوان قابش را بیرون آورد و جلوی او گذاشت ، آسمان برق چشمان شهره را می دید، لبخندی بر لبش نشست خوشحال بود که دوست تازه اش می تواند آنچه که دوست دارد را بخرد ، شهره سرش را بلند کرد و زنجیر و پلاک را به او نشان داد و کنجکاونه پرسید - خوبه ؟

آسمان با لبخند به قاب نگاه کرد و زنجیر کلفتی را دید به همراه پلاک مربع شکلی که نگین سرخ رنگش برق می زد ، آن می توانست خیلی گران باشد ولی آسمان باز تلاش کرد که بی تفاوت باشد پس با لبخندی گفت :

- خوشگله
- فکر می کنی مامانم دوست داشته باشه ؟
- حتما خیلی خوشگله
- منم همینطور فکر می کنم

درب مغازه باز شد ، زوج جوانی داخل شدند ، با سرو صدا و خوشحالی جلو می آمدند ، لباسهای یک شکل بر تن داشتند ، شلواری سیاه و مرد جوان بلوزی آستین بلند و سورمه ای و دختر جوان مانتوی به همان رنگ ، مرد جوان با لبخند به آنها نگاه کرد و سری برای آن دو دختر جوان خم کرد - منو ببخشید

بعد بطرف آنها که درست روبرو پشت به آنها بر روی ویترین حلقه های زوج خم شده بود ، رفت ، روبرویشان ایستاد ، آسمان با لبخند مسیر رفته او را دنبال کرد به شهره پشت کرد و با لذت به آندو نگاه می کرد ، مردجوان یکی از قابهای که دختر نشان داد را بیرون کشید ، جلوی آنها گذاشت ، دختر برای پسر ناز می کرد و پسر با عشق او را بغل می زد ، آسمان با لذت به آنها نگاه می کرد و می دید با چه عشقی دنبال یک حلقه زیبا جستجو میکنند ، آسمان لبخند بر لب به آنها نگاه می کرد و از آن منظره لذت می برد ، که جوان فروشنده از پشت ویترین نگاهی بسوی آسمان انداخت، و در یک لحظه ابروهایش در هم فرو رفت ، از پشت ویترین عبور کرد و روبرویآسمان ایستاد که هنوز با لبخند به آن زوج نگاه می کرد ، مرد جوان با اضطرابپرسید :

- دوستتون کجاست ؟

آسمان با لبخند برگشت ، نگاهی به او انداخت ، در حین چرخیدن به پهلو گفت :

- همین جا ....

ولی شهره را ندید و لبخند از روی لبش کم کم جمع شد ، مرد جوان به قاب نگاه کرد ، زنجیر و پلاک را درون آن دید ، نفسی از روی آسودگی کشید ، آسمان هنوز

اطراف را با کنجکاوی نگاه می کرد ، چرا شهره نبود ؟ این سوال درون ذهنش هر لحظه بزرگتر می شد ، تصمیم گرفت از مغازه بیرون رفته و به دنبال شهره بگردد ، چرا بدون اینکه به او بگوید از مغازه رفته بود ؟

آسمان به این موضوع فکر می کرد ، چند قدمی بطرف درب برداشته بود ، که صدای عصبی او را بر جا نگه داشت ،

- صبر کن کجا می ری ؟

آسمان متعجب برگشت و بصورت سرخ از خشم مرد جوان نگاه کرد ، آن زوج جوان متعجب به آندو نگاه می کردند ، آسمان متعجب و کنجکاو به او نگاه کرد

- چرا نمی تونم برم ؟!

مرد خشمگین از پشت ویترین بیرون آمد و با قدمهای بلند بطرف او رفت ، با صدای دورگه از خشم گفت :

- چون دوستت دزدی کرده

- چی ؟!

صدای آسمان چنان متعجب بود که حتی مرد جوان هم برای لحظه ای ساکت شد ولی باز به حرف آمد

- بله دزدی کرده ، دوستت کجا رفت ؟

آسمان بدون اینکه جواب او را بدهد متعجب از پشت سر مرد جوان نگاهی به قاب کرد وبعد با چشمانی خشمگین به او چشم دوخت

- چرا دروغ میگی ؟ زنجیر و پلاک سر جاشه ، تهمت نزن آقا مرد جوان سری تکان داد

- بله اون زنجیر و پلاک سرجاشون هستن ، ولی یکی دیگه که بزرگتر و هم گرونتر بود ، الان نیست

آسمان ن کمی ترسید ولی باز چیزی بروز نداد ، با ناراحتی پرسید :

- این موضوع چه ربطی به دوست من داره ؟

- چون اون زنجیر و پلاک توی همون قاب بودند ، ولی حالا نیستن و دوست تو هم الان نیست

- خوب نباشن چه ربطی به هم دارن ؟

دوستت اونو برداشته و رفته

آسمان نفس عمیقی کشید و با اخم پر رنگی گفت :

- چی ؟ کی گفته ؟!

- پس چه بلای سر گردنبد و دوستت اومده ؟

آسمان متعجب به او نگاه کرد چرا حرفی نداشت که بگوید او انقدر شهره را نمی شناخت که راحت از او دفاع کند ، باز صدای بلند مرد جوان به گوش او رسید - زنگ بزن به دوستت

آسمان این بار مطیعانه گوشی موبایلش را از کیف بیرو ن آورد و با نگاهی پر از استرس به پسر جوان ، اسم شهره را پیدا کرد و بعد کلید سبز را زد و صدای بلند منشی به گوشش رسید

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

ناگهان آسمان حس تهی بودن پیدا کرد ، این چه معنی می داد ؟! گلویش خشک شد ، نگاهی به مردجوان روبرویش کرد که با چشمانی عصبی به او زل زده بود ، شهره کجا رفته ؟ ، احساس می کرد دستانش می لرزد ولی باز شماره شهره را گرفت و باز همان صدا

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

چرا گوشی موبایلش خاموش بود ؟ آسمان احساس می کرد هر لحظه درونش بیشتر خالی می شود ، شهره کاری کرده بود ؟مرد جوان بازوی راست او را گرفت و بطرف ویترینها کشید ، آسمان با اینکه ترسیده بود خودش را نباخت ، تنها بعد از اینکه قدمی ناخودآگاه به دنبال او کشیده شد با خشم سر جایش ایستاد و محکم بازویش را از دست او کشید و با فریاد گفت :

- تو چه غلطی کردی ؟ هان ؟ مردجوان هم مانند او فریاد کشید - تا دوستت نیاد تو نمی ری

- به من ربطی نداره

- شما ها باهم بودین
- تو باید حواستو جمع می کردی چه کار به من داری ؟!
- من نمی زارم تو بری

باز بازوی آسمان را گرفت و کشید ، آسمان اینبار احساس بدی پیدا کرد ، بسختی توانست بازویش را از دست او بیرون بکشد ، با صدای فریاد گونه به او گفت :

- میگم ولم کن

مرد جوان سری از روی خشم تکان داد و گفت :

- باشه نشونت می دم

گوشی موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورد و بعد از گرفتن شماره سه رقمی به دم گوشش گذاشت

- الو ایستگاه پلیس

چشمان آسمان از حدقه بیرون زد چه می شنید ، پلیس ، آخر برای چه ؟ صدای مرد به گوشش رسید

- اینجا یه سرقت انجام شده ... بله .... یادداشت کنید

آسمان باورش نمی شد که دارد این حرفها را می شنود ، گلویش بهم چسبیده بود ، مرد گوشی را قطع کرد و به او زل زد ، آسمان با صدای دورگه پرسید :

- چرا زنگ زدی به پلیس ؟

مردجوان جوابی نداد و باز شماره ای را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت و بعد از چند لحظه

- الو

آسمان با صدای نا آشنا پرسید :

- چرا زنگ زدی ؟
- پدر بیا اینجا

آسمان با صدای ضعیف گفت :

- من دوستمو پیدا می کنم
- یه گردنبند دزدیدن

آسمان هنوز روبروی مرد بود و با چشمانی بیقرار و صدای بغض گرفته گفت :

- احتیاج به پلیس نبود
- آره بابا ییکیشون رو گرفتم آسمان چانه اش لرزید :
- منو گرفتی ؟

مردجوان گوشی را قطع کرد و به آسمان چشم دوخت با بغض و چونه ای لرزان پرسید :

- چرا به پلیس زنگ زدی ؟

مردجوان تنها نیم نگاهی به او انداخت و رو به زوج جوان کرد و بالبخندی مصنوعی گفت :

- ببخشید مغازه تعطیله

زوج جوان که به همان شکل نظاره گر بودند سری از روی تاسف تکان دادند و از مغازه بیرون رفتند ، آسمان متوجه نگاههای تاسفبار آندو شد ولی چرا آندو باید به این شکل نگاه کنند ؟ او که کاری نکرده بود، آسمان برگشت و به آنها که می خواستند از درب بیرون بروند نگاه کرد و باز آندو برگشتند و به او نگاه کردند ، مردجوان از کنار آسمان گذشت و درب مغازه را از داخل بست ، آسمان به او نگاه کرد و بغضش را فرو داد و با چشمانی خشمگین رو به او کرد و گفت :

- این چه کاری بود که کردی چرا در رو می بندی ؟ مرد پوزخندی زد که تو فرار نکنی
- من چرا باید فرار کنم ؟
- دوستت چرا فرار کرد ؟
- من چه می دونم تو چرا زنگ زدی به پلیس خودم پیداش می کنم
- لازم نکرده پلیس برای همین چیزاست

و پیش از اینکه آسمان حرفی بزند صدای آژیر ماشین پلیس از دور بگوش رسید ، ناگهان درونش از همه چیز تهی شد به نفس نفس افتاد ، پلیس برای چه ؟

نگاهی به مردجوان کرد ولی او همه ی حواسش به بیرون و رسیدن ماشین پلیس بود ، آسمان با رنگی پریده ، چشمانی بی رمق و مغزی که احساس می کرد یخ زده به

او نگاه می کرد ، دو مرد پلیس پشت درب شیشه ای ایستادند ، آسمان با چشمانی که تماشا می کرد ولی نمی دید و مغزی که درک نمی کرد به آنها خیره شد ، مرد جوان درب را باز کرد ، چند کلمه ای با دو پلیس صحبت کرد ، یکی از آنها بطرف آسمان آمد ، آسمان چه واکنشی باید انجام می داد او بی رمق تر آن بود که بتواند کاری کند و مغزش که هیچ فرمانی نمی داد و بغض گلویش که هر لحظه سنگین تر می شد ، ناگهان او روی مچ دستانش شی سردی را احساس کرد ، نگاهی به مچش کرد ، پلیس زنی را می دید که بدون هیچ حرفی به دست او دستبند بسته بود ، آسمان به نفس نفس افتاد ، این ها برای چه بود ؟ دستی را روی کمرش احساس کرد که او را به جلو هل می داد ، او را وادار به راه رفتن کردند ، بعد سوار ماشین پلیس ، بعد هم آژیر پلیس ، آسمان همچنان با مغزی یخ زده از درک اتفاقاتی که برایش می افتاد عاجز بود .

چقدر گذشته بود نمی دانست ، ولی کم کم متوجه اطرافش شد ، با رنگ و روی پریده و مغزی که شروع به کار کرده بود به دور و برش نگاه کرد ، روی نیمکتهای فلزی سیاه رنگ در میان عده ای زن نشسته بود که میانشان هم جوان بود هم میانسال و حتی پیر ، اینجا کجا بود ؟ نگاهی کنجکاوانه به دیوارهای طوسی و درب بسته کرد ، مغزش به او اخطار داد ، اینجا بازداشتگاه بود ، او چطور در اینجا گیر افتاده بود ؟ باز به زنان اطرافش نگاه کرد ، براحتی ناجور بودن چند تن از آنها را متوجه شد ، لباسهای نادرست ، آرایشهای زننده و نگاههای بدی که به او می انداختند ، چندش تنها احساسی بود که درون چشمان آسمان نسبت به آنها نشست ، در این میان سنگینی نگاهی را احساس کرد ، نگاهی به روبرویش کرد ، روی نیمکت زنی میانسال با موهای رنگ کرده سرخ که از شال طلایش بیرون زده بود و هیکلی درشت با نگاهی عجیب و هیز سرتا پای او را دید می زد ، آسمان از نگاه او ترسید و کمی خودش را جمع کرد ، ولی زن همچنان به او نگاه می کرد و به دور برش بی توجه بود به سر و صدای بعضی از آنان یا سکوت دیگران ، صدای باز شدن درب باز داشتگاه آمد و کمتر از یک دقیقه چند دختر دیگر را داخل فرستادند ، آنها خودشان را روی نیمکتی که آسمان و دو دختر دیگرنشسته بودند انداختند ، دیگران بهم فشار می آوردند تا

برای آنها جا باز شود ، آسمان احساس می کرد میان آنها له می شود ، باز نگاههای چندش آور زن موسرخ ، آسمان سعی می کرد خودش را میان دیگران پنهان کند ، نمی دانست چرا ولی از نگاههای زن ترسیده بود ، با گذشت چند لحظه زیر نگاههای او ، صدای باز شدن درب بازداشتگاه آمد و بعد صدای زن پلیسی بلند شد :

- آسمان زادمهر

آسمان با سرعت عجیبی سر پا ایستاد و با چشمانی که نور امیدی میان آن شروع به درخشش کرده بود به زن پلیس نگاه کرد ، او را از درب بیرون بردند ، بعد از گذشتن از راهروی کوتاه و باریک به سالنی بزرگ ، پر از میز ، صندلی ،کامپیوترهای روشن ، افراد پلیس و مردمی که می رفتند و می آمدند ، شلوغی و سروصدا که همه ی فضا را پر کرده بود رسیدند ، پلیس زن آسمان را بطرف میز کوچکی میان سالن برد ، پشت میز مرد میانسالی نشسته بود که شکم بزرگش حتی از پشت میز هم مشخص بود ، بین دکمه های یونیفرمش باز شده بود ، زیر پیراهنیش سفید رنگ بود ، صورتی گرد و چشمانی ریز داشت ، به آسمان نگاه کرد و با خشم گفت :

- بشین

آسمان با ترس روی صندلی روبروی میز نشست و به او چشم دوخت ، رنگش به شدت پریده بود ، و هر لحظه امکان داشت بغضش بترکد ، مرد با صدای محکم رو به آسمان گفت :

- همدست کجاست ؟

آسمان با تعجب و حواس پرتی پرسید :

- همدستم ؟

مرد با چشمانی خشمگین و صدای دورگه گفت :

- زود باش جواب بده

آسمان با چانه لرزان و صدای بغض گرفته گفت :

- من متوجه نمی شم

مرد محکم روی میز کوبید ، آسمان از ترس از جا پرید ، بیشتر ترسید و مرد پلیس با فریاد گفت :

- دوستت کدوم گوری رفته ؟ آسمان با صدای لرزان و بغض گفت :
- نمی دونم کجا رفت
- که نمی دونی ؟
- نه

مرد با پوزخندی گفت :

- مشخص میشه

سری تکان داد ، آسمان تلاش می کرد تا اشک نریزد ، مرد پلیس باز ادامه داد

- جواهرات رو چکار کردین ؟ آسمان با چشمانی متعجب پرسید :جواهرات ؟
- آره خانم کوچولو
- من نمی دونم گردنبند چی شد

مرد پلیس تک خنده ای کرد و با تمسخر پرسید :

- فقط گردنبند رو نمی دونی چی شد ؟ پس بقیه رو می دونی ؟!

آسمان باچشمانی از حدقه بیرون آمده - بقیه ؟

- بله سرویس برلیان
- سرویس برلیان ؟!
- یعنی نمی دونی برای سرویس برلیان و همدست چه اتفاقی افتاد ؟
- ولی ما اصلا سرویس برلیان ندیدیم پلیس پوزخندی زد
- تو حالا بگو گردنبند کجاست ؟
- من خبری از گردنبند ندارم
- همدستت کجاست ؟
- من کاری نکردم که همدست داشته باشم
- باشه دوستت کجاست ؟
- من خبری از شهره ندارم
- پس اسمش شهره ست

چند برگ برداشت و خودکاری رویشان گذاشت و بطرف آسمان گرفت

- شروع کن به نوشتن هر چی که باید بگی و می دونی

آسمان با دستانی لرزان برگها را گرفت و نگاهی به چهره پلیس انداخت و بی تفاوتی را به راحتی در آن می دید پس پرسید

- چی باید بنویسم ؟
- گفتم که هر چی که باید بگی

آسمان با دقت شروع به نوشتن کرد او چیز زیادی از شهره نمی دانست ولی همان ها هم که می دانست را نوشت که تنها یک برگ پشت و رو شد ، بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد همه چیز را نوشته برگ را بطرف مرد پلیس گرفت ، مرد پلیس با اخمی که ابروهایش را بهم پیوند داده بود برگ را از او گرفت و بعد نگاهی گذرا به آن ، با همان اخم رو به آسمان کرد :

- بقیه اش ؟

آسمان با صدای ترسان گفت :

- من همین چیزا رو فقط ازش می دونم مرد پوزخندی زد
- جالب شد... تو با کسی می ری دزدی که نمی شناسیش

آسمان با صدای که تلاش می کرد محکم باشد

- من دزدی نکردم آقا

پلیس با صدای محکم و خشن پرسید :

- پس کاری که تو و همدست کردین چی بود ؟ آسمان با بغض ولی صدای محکم گفت :
- من کاری نکردم

مرد پلیس با بی حوصلگی گفت :

- درستت می کنم

آسمان با ترس و چانه ای لرزان گفت :

- آقا من کاری نکردم
- ساکت ، ساکت شو

آسمان با بغض سرش را پائین انداخت ، با بغض به دستانش نگاه کرد ، صدای پلیس را شنید

- بلند شو به خانواده ات زنگ بزن

گوشی تلفن سیاه رنگی که جلویش بود را بطرف او هل داد ، آسمان نگاهی گیج به تلفن انداخت ، به مادرش فکر نکرده بود ، حالا چطور باید می گفت در کلانتری ست ، چه حسی به او دست میداد ، چه فکری می کرد ، بیچاره مادرش که او را تنها بزرگ کرده بود و حالا دخترش درون کلانتری بود ، چطور به مادرش خبر می داد ؟ مرد پلیس با بی حوصلگی گفت :

- بزن زود باش

آسمان با بدنی لرزان از روی صندلی بلند شد و گوشی تلفن را برداشت با دستانی لرزان شماره موبایل مادرش را گرفت بعد از پنج بوق صای مادرش درون گوشی موبایل پیچید

- الو

آسمان دو دستی گوشی را گرفته بود و به صدای مادرش گوش می کرد

- الو

چه چیزی باید می گفت ، باز صدای مادرش بلند شد - الو

ارتباط قطع شد ، ولی آسمان جرات نداشت ، چه می گفت ؟ مرد پلیس به آسمان نگاه کرد و با پوزخندی چندش آور پرسید

- پس چی شد ؟

آسمان نگاهی سرد و لرزان به او انداخت و باز شماره را گرفت ، اینبار بعد از ۲ بوق صدای مادرش را شنید

- الو

آسمان آب دهانش را قورت داد با صدای لرزان و ترسیده گفت:

مامان

سکوتی درون گوشی تلفن پیچید ، آسمان منتظر بود که صدای متعجب مادرش را شنید

- آسمان ؟!

- مامان

و بغضش شکست و به گریه افتاد ، صدای نگران مادرش بگوشش رسید -
کجای ؟ چرا گریه می کنی ؟
باز با گریه تنها یک کلمه از دهانش بیرون آمد - مامان
صدای مادرش نگرانتر و اینبار بلندتر به گوش رسید - چت شده ؟ بگو کشتیم حرف بزن

- مامان

و با گریه ادامه داد - من کلانتریم

- چی ؟

صدای متعجب مادرش رگه ای از نگرانی هم داشت

- مامان بیا
- نشونی رو بده زود باش

آسمان نگاهی به پلیس کرد و با صدای گریان گفت :

- مامانم نشونی اینجا رو می خواد مرد پلیس باز با پوزخندی گفت :
- یعنی ندیدی از کجا آوردنت ؟!

آسمان تنها سری به نشانه (نه) تکان داد ، مرد پلیس دست راستش را بالا گرفت و انگشتانش را تکان می داد که آسمان گوشی را به او بدهد ، آسمان با دستانی لرزان گوشی را به او داد ، مرد پلیس پوزخندی زد و با نگاه به آسمان گوشی را دم گوشش گذاشت و با بی تفاوتی شروع به صحبت کرد

- الو
- بله اینجاست
- کلانتری شماره ۱۲

گوشی تلفن را بر روی جایش گذاشت و به پلیس زن کناریش اشاره کرد ، او بازوی راست آسمان را گرفت ، آسمان متعجب به او نگاه کرد ، او آسمان را به جلو هل داد ، آسمان با افکاری پر طلاطم باز به بازداشتگاه برگشت و سعی کرد میان بازداشتیها جای خلوتی برای خودش پیدا کند ولی باز کنار یک دختر کم سن که مانتو و شلوار کرم رنگ و چسبان به تن با روسری کوتاهی داشت که کنار دیوار نشسته بود جای

پیدا کرد ، نشست ، بعد از چند لحظه نگاههای هیز زن موسرخ را روی خودش احساس کرد با ترس سعی کرد ، به او نگاه نکند ولی باز نگاههای او رااحساس می کرد ، او به جز آسمان به دیگران اهمیت نمی داد ، آسمان بغضش رافراموش کرده بود ، تنها می خواست از زیر نگاههای آن زن بیرون برود ، چرا چشم از او برنمی داشت ؟ کلافه با انگشتان دستانش که در هم گره خورده بود بازی می کرد ، آنقدر نگاههای هیز زن روی او طولانی شده بود که خود را به حدی جمع کرده بود که دیگر مچاله شده بود او تلاش کرده بود به این شکل خود را از نگاههای زن پنهان کند ، تا اینکه صدای بلندش شد

- آسمان زادمهر

ولی آنقدر او از زن ترسیده بود و با تمرکز تلاش کرده بود خودش را از نگاه او پنهان کند که صدای نشنید ، اینبار صدا بلندتر فریاد کشید - آسمان زادمهر

اینبار شنید و سرش را بلند کرد و به پلیس زن روبرویش نگاه کرد ، از جا بلند شد ، با پاهای لرزان و نگاههای که تلاش می کرد بطرف زن سرخ مو نچرخد از جلوی او رد شد ، به زن پلیس رسید ، او بازوی راستش را گرفت و بیرون برد ، آسمان پا به سالن گذاشت مادرش را دید ، او مانتو بلند سبزرنگ و دامنی سیاه بر تن داشت ، با دیدن طناز ترس چند لحظه پیش درون وجودش چنان از بین رفت که انگار هرگز وجود نداشته و به جایش غم عجیبی در دلش نشست ، چانه اش لرزید ، او که کاری نکرده بود ؟ طناز پشت به او داشت و روبروی همان مرد پلیس نشسته بود ، مادرش چرا باید به اینجا می اومد ، تقصیر او بود ، نفس بلندی کشید ، مرد پلیس نگاهی به آسمان انداخت ، طناز هم رد نگاه پلیس را گرفت و به محض دیدن او از جا بلند شد ، آسمان چیزی درونش شکست ، چشمان مادرش غرق ، اشک بود ، و با دستانش کیف سیاه کوچکش را با حالتی عصبی فشار می داد، این حالت مادر بخاطر او بود چه بلایی سر مادرش آورده بود، نمی توانست از لرزیدن چونه اش خودداری کند. طناز آغوشش را باز کرد ، قدمهایش را تند کرد و به آغوش مادر پناه برد سرش را روی شونه اش گذاشت ، بغضش شکست ، با صدای لرزان به او گفت:

- مامان من کاری نکردم.

صدای طنازهم پر از غم و بغض بود.

- می دونم عزیزم.
- مامان من نمیدونم شهره کجاست
- پیداش می کنم
- مامان من می ترسم

طناز او را از خودش جدا کرد و با چشمانی به غم نشسته ولی صدای محکم به چشمان ترسیده ی او خیره شد.

- تو نباید بترسی من هستم

آسمان سرش را به نشانه تایید تکان داد. طناز با دست راست گونه او را نوازش کرد.

- من نمیزارم کسی اذیتت کنه

دوباره خودش را به آغوش طناز انداخت، مادرش او را به خود فشار می داد گرمای تن طناز کمی او را آرام کرد، مرد پلیس با صدای خشن گفت:

- ببخشید

طناز ، او را از آغوش خودش بیرون کشید و به طرف مرد پلیس چرخید آسمان به طناز تکیه داد دیگر توانی در خود نمی دید، طناز دستش را دور شانه او حلقه کرد. مرد پلیس شروع کرد با صدای سرد وخشن...

- دختر شما امشب اینجا میمونه، دو روز دیگه یه دادگاه براش برگزار میشه وتا اونموقع هم اینجا میمونه.

آسمان از ترس نفسش بند امد. طناز با ترس پرسید:

- اینجا میمونه اونم امشب، غیر ممکنه
- چرا میمونه.
- من براش وثیقه میزارم مرد پلیس با بی تفاوتی گفت:
- هیچ راهی نیست، دختر شما شاکی خصوصی دارد و جز او همدستش رو هم معرفی نمی کنه

طناز با صدای محکم گفت:

- دختر من کاری نکرده که همدست داشته باشد.

مرد پلیس با پوزخند گفت:

- شما از کجا می دونین.

طناز دیگر نتوانست خوددار باشد با فریاد و صدای محکم گفت:

- چون دختر منه و من بزرگش کردم

آسمان با ترس به بازوی مادرش چنگ می زد، ترسیده بود و غم هم به دلش نشسته بود او کاری کرده بود که مادرش به این شکل فریاد بکشد، مرد پلیس با تک خنده ای گفت:

- پس خوب دخترتون رو بزرگ نکردید

آسمان با چشمانی گشاد احساس کرد دیگر توانی ندارد، آین مرد به مادرش توهین کرده بود. همه اینها تقصیر او بود ، مادرش باز فریاد کشید:

- آقا مواظب حرف زدنتون باشید، شما حتی اینقدر عرضه نداشتین تا اون دختر رو پیدا کنید

- هر جا که دخترتون نشونی داده بود رفتیم ولی کسی ازش خبری نداشت

- وقتی پلیس نتونه یه دختر بچه رو پیدا کنه معلومه که هیچ کس امنیت نداره میشه مثل دختر من که باید بی گناه توی بازداشتگاه باشه بخاطر بی عرضگی شما

مرد پلیس که عصبی شده بود به پلیس زن اشاره کرد. او هم جلو آمده بازوی راست آسمان را کشید آسمان ترسید و بیشتر به بازوی مادرش چنگ زد، طناز هم ترسیده بود ولی با خشم به پلیس زن چشم دوخت:

- کجا؟

زن پلیس جوابی نداد و بازوی آسمان را کشید. آسمان با بغض گفت:

- مامان من میترسم.

- نمی زارم اینجا بمونی.

- مامان منو بیار بیرون.

- خیلی زود عزیزم.

- مامان
- نمی زارم امشب اینجا بمونی.

زن پلیس بازوی آسمان را کشید و او را هل داد آسمان راه افتاد ولی سرش را بطرف مادرش چرخانده بود. طناز دو قدمی به دنبال او رفت و بعد ایستاد و به او نگاه کرد.

آسمان درون بازداشتگاه باز زیر نگاه هیز و خیره زن سرخ مو بود ولی اینبار با غمی که در چشمان مادرش دیده بود ، دیگر توجه ای به او نداشت و در افکار خود غرق بود ، چطور زندگیشان به خاطر یک دوستی نادرست به خطر افتاده بود ، هر چقدر هم به اطراف بی توجه بود باز نگاه های زن کلافه اش می کرد ، نمی دانست چقدر گذشته ولی از مادرش خبری نشد ، در این مدت چند دختر جوان و زن میانسال را بیرون برده بودند و تنها آسمان و سه دختر جوان دیگر و زن سرخ مو ، مانده بودند ،که دید زن سرخ مو از جا بلند شد و بطرف او به راه افتاد ، چرا بطرف او می امد چه کار داشت ؟ آسمان احساس می کرد با هر قدم او از ترس یک سال از عمرش کم می شود ، احساس می کرد ، نمی تواند نفس بکشد ، می دانست از ترس رنگش پریده است ، با چشمانی ترسان به او نگاه می کرد ، چند قدم مانده که زن به او برسد ناگهان درب بازداشتگاه باز شد و زن پلیسی قدم به داخل گذاشت و چیزی گفت ، که آسمان از ترس زن سرخ مو هیچ نشنید و تنها اخم و چشم غره او را دید و عقب گردش را بطرف درب ، آسمان حتی بعد از صدای بسته شدن درب نمی توانست نفس بکشد و خشک شده سر جایش نشسته بود تا به آن لحظه در زندگیش آنقدر نترسیده بود ، چرا باید از آن زن می ترسید ؟ نمی دانست ، آسمان ناگهان نفس بلندی کشید و بی حال روی نیمکت ول شد ، آن شب گذشت و از مادرش خبری نشد ، در بازداشگاه به شهره و بلای که سر او آورده بود و آینده ای که معلوم نبود چه می شد فکر کرد، همان شب دو زن خیابانی را به بازداشتگاه، آورده بودند و او بیش از پیش ترسیده بود ، او به اینجا تعلق نداشت ، چرا باید کارش به اینجا می رسید ، مادرش ، دانشگاه ، آرزوهایش ، تمام افکارش ، همه اش داشت قربانی یک دوستی نادرست می شد ، دیگر رمقی نداشت ، که صدای درب بازداشتگاه آمد ، سرش را با بی حالی بلند کرد و نگاهی به پلیس زن کرد ، که متوجه شد ، او را صدا می زند :

- آسمان زادمهر

از جا بلند شد و با قدمهای سنگین بطرف زن راه افتاد ، او بازویش را گرفت و بیرون برد ، از راهرو گذشت ، مادرش را دید که به او نگاه می کرد ، مادر جوانش در یک شب چقدر شکسته شده بود ، چشمان آسمان به اشک نشست ، چه بلای سر مادرش آمده بود ؟! مادرش مانتو و شلوار بلندی به رنگ سرمه ای بر تن کرده بود و با شالی مرتب و لبخندی بر لب منتظرش بود ، او را به کنار همان میز روز پیش بردند ، با اشتیاق به آغوش منتظر مادرش پناه برد ، طناز او را به خود فشار می داد ، کنار گوشش با صدای آرام حرف می زد

- مامان شرمنده ست که شب اینجاموندی مامان رو می بخشی ؟

آسمان از آغوش مادرش بیرون آمد ، بغض را درون چشمان مادرش می دید ، لبخندی از روی ناچاری زد

- مامان تقصیر شما نیست ، تقصیر منه که اینطور همه چیو بهم ریختم
- نه عزیزم ، بیا با ایشون آشنا شو

به کنار دستش اشاره کرد آسمان مرد جوانی را دید ، آن مرد جوان بنظر سی ساله می آمد کت و شلواری قهوه ای رنگ بر تن داشت، او چشمانی تیز بین و نافذ داشت و موهای بلند و مجعد به آسمان با تیز بینی نگاه می کرد ، طناز ادامه داد -

ایشون آقای سهرابی هستند ، وکیل تو آسمان متعجب بطرف مادرش چرخید :

- وکیل ؟!
- آره عزیزم وکیل
- وکیل برای چی ؟
- برای اینک زود تو رو از اینجا بیرون بیارم آسمان با صدای آرام پرسید -

مامان پولشو از کجا اوردی ؟

- تو کاری به اوناش نداشته باش
- ولی مامان

طناز رو کرد بطرف وکیل و گفت :

- آقای سهرابی کارتون رو شروع کنید

سهرابی سری تکان داد و بطرف میز پلیس رفت ، بعد از چند لحظه که با مرد پلیس صحبت کرد ، پلیس به زن پلیس اشاره کرد ، او هم بازوی آسمان را گرفت ، آسمان نگاهی به مادرش کرد ، او هم سری تکان داد ، آسمان همراه زن رفت ، از وجود مادرش انرژی گرفته بود ، از سالن خارج شدند ، زن پلیس درب شیشه ای اتاقی را باز کرد و او را درون آن هل داد ، اتاق مربع شکل کوچکی بود که وسط آن یک میز کوچک و مربع و دو صندلی چوبی بود ، آسمان هنوز روی صندلی روبرویدرب ننشسته بود که باز درب باز شد ، آقای سهرابی پا به درون گذاشت ، به سمتمیز حرکت کرد ، روبروی آسمان نشست ، آسمان زیر نگاه او احساس خوبی نداشت ، سهرابی کیف چرمش را روی میز گذاشت ، از درون آن دفتر و خودکاری بیرون کشید ، بعد به آسمان زل زد ، خودکار را بین انگشتان دست راستش می چرخاند ، درست که آسمان را برنداز کرد ، با صدای بم شروع به صحبت کرد

- من امید سهرابی هستم و از دیروز که با مادر شما قرار داد بستم وکیل شمام

آسمان درست به حرفهای او گوش می کرد ، سهرابی همچنان می گفت :

- شما تمام اتفاقات رو برای من از اول توضیح بدین

آسمان سری تکان داد با دقت همه چیز را برای او توضیح داد ، از روز اول که شهره را در باشگاه اروبیک دیده بود تا موقعی که در مغازه دنبال او می گشت ، در این میان سهرابی چیزهای را یادداشت می کرد ، بعد از اینکه آسمان چند لحظه سکوت کرد ، او با حالتی پرسشگرانه و چشمانی ریز شده پرسید :

- شما اصلا از هدف دوستتون اطلاعی نداشتید ؟

آسمان احساس بدی بهش دست داد و با صدای خشن و چشمانی درشت شده پرسید :

- منظورتونه چیه ؟
- من باید مطمئن باشم که شما همه ی اتفاقات رو به من گفتید
- مطمئن باشید که کامل گفتم
- و اینکه چه چیزهای برداشته ؟

اینبار دیگر آسمان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با لحنی خشن و صدای بلند

- مثل اینکه متوجه نیستید ؟! من اصلا نمی دونم دوستم کاری کرده یا نه فهمیدید آقا

؟

سهرابی متعجب از صدای بلند او تک خنده ای کرد - بله خانم چه خبره ؟

- شما مثل بازجوها صحبت می کنید ، من قبلا باز جوی شدم

- بله خانم خبر دارم ، من پرونده شما رو خوندم ، فردا دادگاه شماست و امکان داره همون فردا همه چی تموم بشه

آسمان با چشمانی پر از امید به او چشم دوخت و با صدای آرام پرسید :

- یعنی فردا من آزاد میشم ؟

سهرابی در حالی که وسایلش را درون کیف بر می گرداند - اگر دادگاه رو قانع کنیم که تو بی گناهی بله آزاد میشی

- و تو این کار رو می کنی

- بله تلاش می کنم

- من به شما اعتماد می کنم

سهرابی نگاهی به او انداخت ، معصومیت صورت و چشمان آبی او احساسدلنشینی به او منتقل کرد با لبخند گفت

- بله به من اعتماد کنید

و از جا بلند شد ، از اتاق بیرون رفت ، آسمان تمام شب در بازداشتگاه به دادگاهفردا فکر می کرد که سپیده دم به خواب رفت .

دادگاه شلوغ بود ، آسمان را یکی از پلیسهای زن از راهروهای پر از رفت و آمد ، شلوغی و سرو صدا بطرف اتاق کوچکی در انتهای راهرو برد ، او را به داخل هدایت کرد ، به جز میز بزرگی که روبروی او بود ، تعدادی صندلی چوبی روبروی میز چیده بودند ، طناز و سمانه و آقای سهرابی را دید که روی صندلیهای سمت چپ رو به میز بزرگ پشت به او نشسته بودند سهرابی یک ردیف جلوتر از مادرش نشسته بود و مردی که میانسال بود و در سمت راست پشت به او نشسته بود ، آسمان از کنار

طناز گذشت ، و کنار سهرابی جلوی آنها نشست ، بطرف مادرش چرخید ، چشمان طنازپر از غم ولی محکم به او دوخته شده بود ، لبخند تلخی بر لب آورد ، صدای درب جلوی آنها آمد ، آسمان بطرف جلو چرخید ، مردی حدود ۵۰ساله ای که موهای رنگ شده اش قهوهای تیره بود و صورتی بزرگ با چشمانی ریز داشت ، تعدادی پرونده در دست داخل شد ، پشت یک صندلی از دو صندلی پشت میز نشست ، بعد او هم مرد مسنی با چهره ای عبوس و بینی دراز عقابی وارد شد ، بر روی بزرگترین صندلی پشت میز و درون سالن نشست ، مردی قبلی که بنظر دستیار او بود پرونده ای با پوشه ای سبز رنگ جلوی او گذاشت ، مرد نگاهی به پرونده کرد ، سرش را بالا گرفت ، با صدای سرد و بی روح به حرف آمد - شروع کنید

مرد میانسالی که در سمت راست اتاق دادگاه نشسته بود ، بلند شد ، بطرف قاضی رفت ، کاغذی جلوی او گذاشت و شروع به پچ پچ با قاضی کرد بعد از چند لحظه برگشت و وسط اتاق ایستاد ، آسمان حالا می توانست او را ببیند ، چشمانی عجیب داشت که یکی به رنگ سیاه و دیگری قهوه ای ، با صدای خشن شروع به صحبت کرد

- بنظرم همه چی واضح است و احتیاج به توضیحات بیشتری نیست ، این خانم به کمک همدستش به جواهر فروشی موکل من می رن و بعد از سرقت ، همدستشون فرار می کنن و ایشون در حین فرار دستگیر میشن ....

آسمان با چشمانی از حدقه بیرون آمده به حرفهای وکیل گوش می داد ، باورش نمی شد او را با چنین دروغهای متهم می کردند ، با ترس بطرف مادرش چرخید ، طناز چشم از وکیل گرفت و به او نگاه کرد ، نگاه وحشت زده مادرش را می دید و این را هم می دید که مادرش تلاش می کرد که بخاطر او محکم باشد ، طناز لبخند مهربانی به او زد ، دستی به شانه او کشید ، این بار احساس آرامش نکرد ، اوضاع وحشتناک تر از آن چیزی بود که فکر می کرد ، حرفهای وکیل تمام شد و بر روی صندلیش نشست ، هنوز شوکه بود وکیل او از جا بلند شد و با آرامش شروع بهصحبت کرد :

- من به تمام سخنان آقای وکیل اعتراض دارم ، موکل من نه تنها از دزدی همراه خود بی خبر بوده و بلکه قصد فرار هم نداشته و او بعد از آگاهی فروشنده از دزدی ، هنوز متوجه نبود همراه خودش نشده و .....

و دادگاه ادامه پیدا کرد ، تا اینکه قاضی بعد از نیم ساعت خسته شد و با صدای بلند و خشک گفت :

- سکوت

وکیل آسمان که روبروی او بود با چهره ای بی تفاوت به او نگاه کرد ، قاضی نگاهش را درون اتاق چرخاند و با صدای سرد و بی تفاوت گفت :

- پرونده ای به این سادگی احتیاج به وکیل بازی و ادامه ماجرا نداره ، مشخصه که چه اتفاقی افتاده ، پس من رای دادگاه را صادر می کنم

وکیل آسمان کنار دست او نشست و منتظر ماند ، آسمان نگاهی به او کرد و فهمید نمی تواند امیدی به او داشته باشد ، قاضی نگاهی به مرد بغل دستش کرد و بعد درون پرونده ای که روی میز بود چیزهای نوشت و به دست او داد ، مرد بعد از خواندن با صورتی عبوس و حالتی خسته شروع به خواندن کرد ، آسمان احسای می کرد نمی تواند نفس بکشد همه ی آینده او در دستان آنها بود

- آسمان زادمهر به جرم همدستی در سرقت از جواهر فروشی و قصد فرار متهم شناخته شده و به ۱۸ ماه زندان و پرداخت جریمه ۱۰ میلیونی محکوم می شوند

آسمان احساس کرد قلبش از کار افتاده ، با چهره ای رنگ پریده و لبانی لرزان به آنها نگاه می کرد، چطور توانسته بودند ، او را بدون هیچ گناهی محکوم کنند ، با بغض به حرف آمد ، سر پا ایستاد ، بدنش می لرزید ، صدایش بیشتر شبیه ناله بود

- من کاری نکردم ، اون کار شهره بود ، چرا انو پیدانمی کنید...

آسمان همچنان فریاد می زد ، طناز از پشت بغلش زد ، تا شاید بتواند کمی آرام ش کند ولی نمی توانست ، وقتی آسمان دید ، قاضی و دستیارش بی تفاوت و بدون نگاهی کوتاه به او از اتاق خارج می شوند ، اشکهایش شروع به ریختن کردند ، اشک بی امان روی صورتش می ریخت ، همچنان ناله می کرد

- مامان من کاری نکردم مامان من نمی خوام برم زندان خدایا به دادم برس

طناز به گریه افتاده ، او را در آغوش کشید و با صدای لرزان از گریه به او قول داد

- من نمی زارم ببرنت عزیزم نمی زارم عزیزم

قاضی و دستیارش از اتاق بیرون رفتند ، حالا صدای گریه آسمان شنیده نمی شد ، فقط با خودش زمزمه می کرد ،

- خدایا من که کاری نکردم چرا خدای من ....

سرش را روی شانه مادرش گذاشته بود و خاله اش کنار آندو ایستاده بود و آرامآرام اشک می ریخت .

آسمان را به زندان منتقل کردند ، با ناباوری تمام کارهای که به او می گفتند را انجام می داد به او یونیفرمی خاکستری رنگ تحویل دادند ، بعد از یک سریازمایشات به درون سلول مخصوص راهنمای کردند .

آسمان ترسیده به اطراف نگاه می کرد، زنان عجیب و غریب اطرافش، هوای خفه آنجا ، محیط کثیف و چرک او را عصبی کرده بود، درون سلول همراه ۳ زن که همه از خودش بزرگتر بودند قرار گرفت، آنها با یونیفرمهای کثیف و شلخته، موهای نامرتب و صورتهای بی حوصله و سرد به او نگاه کردند ، بعد هر کدوم مشغول کار خود شدند، آسمان رفت روی یکی از تختهای فلزی طبقه پایین بنشیندکه یکی از زنها که سر پا بود و او را نگاه می کرد ، چهره ای کوچک و لبهای بزرگ داشت با صدای بی روح گفت:

- خانم کوچولو اونجا جای منه برو بالا

آسمان با صورتی مچاله ، رنگ پریده ، بدنی لرزان از ترس سری تکان داد و از پله کوچک تخت بالا رفت ، رو به دیوار دراز کشید. اشک های بی صدا شروع به ریزش کردند.

روزها می آمدند و می رفتند، آسمان هر روز بیشتر می ترسید طناز در یکی از ملاقات هایش به او گفته بود:

- من تو رو بیرون میارم نگران نباش.

آسمان با صدای که سعی می کرد لرزشش مشخص نباشد گفته بود:

- مامان من می ترسم.

طناز با صدای بغض آلود گفت:

- نترس من میارمت بیرون هر طور شده.
- مامان اینجا یه جوریه.

طناز آه بلندی کشید و گفت:

- محکم باش عزیزم فردایی هم هست.

آسمان با خودش فکر کرده بود:

- بله . فردا من از اینجا بیرون میام.

آسمان روزها را پشت سر هم میگذاشت بدون اینکه با کسی حرفی بزند، گوشه ایی منتظر می نشست تا اینکه روز ملاقات رسید، آسمان با دیدن مادرش متعجب به او نگاه کرد باورش نمی شد طناز اینقدر شکسته شده باشد.

- مامان چرا اینطور شدید؟

قسمتی از موهای شقیقه طناز سفید شده بود و چروکهایی که به راحتی به چشم می آمدند، کنار چشمهایش نمایان شده بود ، مادرش لبخند تلخی زد با صدای محکم گفته بود:

- من چیزیم نیست تو خوبی عزیزم؟

آسمان به دروغ مادرش گوش کرد ولی باز با ترس از او پرسید :

- مامان چی شده ؟ چرا ایتطوری شدی ؟
- چیزی نیست
- مامان ؟
- دنبال کاراتم زود میارمت بیرون

و لبخندی بر لب آورده بود ، دو ماه بود که آسمان درون زندان بود و آن روز ، روز ملاقات بود و او منتظربود ولی خبری نشد ، نگران بود ولی نمی دانست چطور باید از مادرش خبر بگیرد ، باز بدون حرف روی تختش دراز کشید ، دو روز را با نگرانی گذرانده بود ، تا اینکه پلیس زنی به دنبال او آمد ، روی تخت دراز کشیده بود و به دیوار روبرویش زل زده بود ، صدای پلیس زن پشت میله های سلول بگوشش رسید

- آسمان زادمهر

آسمان با سرعت روی تخت نشست و به او نگاه کرد - بیا پائین ملاقاتی داری آسمان متعجب به او نگاه کرد

- زود باش

از تخت پائین آمد ، همراه او راه افتاد ، او را به سمت اتاقی راهنمای کردند ، بعد از باز کردن درب به داخل اتاق فرستادند ، اتاقی کوچک بود ، با دو نیمکت فلزی سیاه که بصورت ال کنار هم گذاشته بودند ، روی نیمکت روبروی آسمان ، سمانه نشسته بود ، او آنقدر از بودن سمانه در آنجا متعجب بود که متوجه چهره غمگین وافسرده او نشد ، آسمان کنار او نشست ، سمانه با حالتی عصبی او را در همان حال در آغوش کشید ، آسمان لبخندی بر لبش نشست ، دستش را دور شانه خاله اش حلقه کرد

- خاله دلم براتون تنگ شده بود

سمانه از او جدا شد ، آسمان متوجه شد او تلاش می کند به او نگاه نکند ، چشمانش را به زمین می دوزد و بعد با صدای بغض آلود تند تند گفت :

- منم عزیزم
- خاله به من نگاه کن

سمانه به سرعت چشمانش را بالا گرفت ، به صورت او نگاه کرد ولی باز چشمانش را به زمین دوخت ، شروع به صحبت کرد ، عصبی و پر از استرس - خوبی عزیزم

- خوبم خاله
- اینجا خیلی بهت بد می گذره ؟
- خاله زندان دیگه

درست به او نگاه کرد چرا خاله به او نگاه نمی کرد ،

- خاله مامانم چرا نیومد ؟

سمانه صورتش را با سرعت بالا گرفت ، به او نگاه کرد ، نگرانی را در چشمان او دید بعد به دیوار روبرو چشم دوخت ، آسمان که حرکات او را دید ، متعجب ولینگران پرسید :

- خاله اتفاقی ؟!

سمانه خیلی سریع جواب داد

- نه خاله چه اتفاقی باید افتاده باشه ؟ !
- آخه مامانم نیومد دیدنم
- نمی دونم

سمانه با انگشتانش بازی می کرد ، عصبی پای راستش را به زمین می کوبید ، آسمان نگران پرسید :

- خاله اتفاقی برای مامانم افتاده ؟

سمانه به چشمان او نگاه کرد ،آسمان نگاه غمگین او را دید با نگرانی پرسید :

- خاله اتفاقی افتاده ؟

او با بغض شروع کرد

- عزیز خاله خودتو ناراحت نکن

آسمان عصبی شده بود ، فهمید اتفاقی افتاده ، کمی صدایش بلند بود ، ولی نمی توانست خود دار باشد - خاله بگو چی شده

سمانه رنگ پریده با بغض شروع به صحبت کرد

- دیروز صبح مامانت نیومد سرکار آسمان با چشمانی نگران به او زل زده بود
- من نگران شدم ، ظهر رفتم خونتون ، هر چقدر در زدم مامانت باز نکرد ، منم رفتم به صاحبخونه گفتم ، اون با کلید یدکش در خونه رو باز کرد سمانه نگاهش را از آسمان گرفت و به دیوار چشم دوخت
- مامانت روی تخت دراز کشیده بود ، منم رفتم بالای سرش ....

آسمان رنگ پریده با چشمانی پر از اشک به او زل زده بود

- هر کاری کردم جوابمو نداد ، منم به اورژانس زنگ زدم و ....

سمانه هنوز حرف می زد ،که آسمان ناگهان متوجه سیاه بودن لباسهای او شد با بی رمقی پرسید

- خاله مامانم ؟

سمانه او را در آغوش کشید

- خاله نتونستم براش کاری کنم، شب پیش توی خواب سکته کرده بود. متاسفم خاله.

اسمان در آغوش سمانه خشک شده بود. هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد

((وای مادرم که من دق مرگش کردم وگرنه مادرم بیمار هم نبود))

این افکار درون سرش شروع به جوشش کردند، سمانه اورا از آغوشش بیرون آورد و دید که او چطور شوکه شده، سمانه چشمانش را از اشک پاک کرد.

- خاله برات دو روز مرخصی گرفتم.

آسمان متعجب به او نگاه میکرد.

- برای خاکسپاری مادرت.

آسمان باز افکارش شروع به جوشش کردند ((خاکسپاری مادرم!!! مادر مادرم...))

آسمان چطور از اتاق بیرون رفت، چطور از زندان بیرون رفت، چطور رفت خانه یشان بعد به قبرستان ، را هیچکدام را نفهمید، تنها درون افکار خودش غرق بود بدون اینکه قطره ای اشک از چشمانش بچکد.

مانتوی ساده ی سیاهی بر تن داشت ، با صورتی رنگ پریده، چشمانی سرخ و سرد به کسانی که کنارش ایستاده بودند نگاه می کرد هنوز نمی توانست باور کند که مادر دیگر کنارش نیست ، مادرش را درون خاک گذاشتند و شروع به ریختن خاک درون قبر کردند ، بدن آسمان شروع به لرزش کرد و اشک کم کم راه پیدا می کرد ، اشکهایش هر لحظه شدت می گرفت ، درون قبر از خاک پر شد ، او دیگر توانی در خود نمی دید ، روی زانو کنار قبر نشست ، بلند بلند گریه می کرد ، سمانه کنارش نشست ، دستانش را دور او حلقه و همپای او اشک می ریخت ، آسمان دستان او را پس زد ، خود را روی قبر انداخت ، بلند بلند ، هق هق می کرد ، همه ی کسانی که آنجا بودند متاثر شدند ، او حالا تنها بود در این دنیا دیگر کسی را نداشت .

آسمان به زندان برگشت ، دیگر امیدی به آینده نداشت ، پیش از این ساکت بود ولی حالا به اطراف نگاه هم نمی کرد ، سه ماه از رفتن مادرش گذشته بود کم کم تلاش کرد سرپا شود با یاد مادر و آرزوهای که او برایش داشت ، دانشگاه ، کار ،

ازدواج ، .... با یاد آخرین باری که مادرش را آنطور بهم ریخته دید تصمیم گرفت آینده اش را تغییر دهد .

از اتوبوس پیاده شد ، خودش را درون پالتو بیشتر پنهان کرد ، برف همچنان می بارید ، او راه افتاد بعد از چند دقیقه روی شال ساده اش پوشش نازکی از برف سفید وخیس کرده بود ، کنار آرایشگاهی کوچکی ایستاد و به درب آن خیره شد ، لبخند تلخی زد ، آنجا پر از خاطرات مادرش بود ، قدمی جلو برداشت ، درب را باز کرد ، داخل رفت ، زن میانسالی بطرف او چرخید ، کسی جز او داخل نبود - آسمان صدایش بغض و شادی را یکجا داشت، آسمان به روی او لبخند زد ولی این لبخندهم از غم صورتش چیزی را کم نکرد ، سمانه با قدمهایی بلند بطرف او رفت ، با محبتی مادرانه او را در آغوش کشید ، آسمان چشمانش را بست ، درون آغوش او احساس خوبی داشت ، سمانه او را از آغوشش جدا کرد با خوشحالی پرسید :

- چرا خبرم نکردی بیام ....

او منتظر جواب آسمان نبود پشت سر هم حرف می زد

- دیگه توی این هوا و برف کسی نمیاد ، می ریم خونه .....

آسمان به او نگاه می کرد لبخندی تلخ برلب آورد ، چون تلاش سمانه را در عین عصبی بودنش را برای پر کردن جای خالی مادرش می دید ، ولی مگر می شد ؟ سمانه درب خانه را باز کرد ، آسمان را با لبخند به داخل راهنمای کرد ، اولین چیزی که او احساس کرد ، گرمای خانه بود ، چشمانش را درون سالن مربع کوچک خانه چرخاند ، درون سالن ست مبل چرم سیاه رنگی بود و روبروی آن تلویویزن ۲۱ اینچ و آشپزخانه اپنی در سمت چپ و دواتاق خواب در سمت راست ، صدای سمانه با شادی بلند شد

- دوقلوها بیاین مهمان اومده

لبخند شیرینی روی صورت آسمان نشست ، صدای دویدن پاهایی آمد ، درب اتاق دوم باز شد ، دو پسر یک شکل با لباسهای یک شکل ، موهای چتریشان تمام

پیشانی را پوشانده بود ، بینی و دهانی کوچک داشتند با چشمانی بادامی ، زیبا و سیاه ، بلوزهای آبی رنگ و شلوار خانگی نارنجی به تن داشتند ، ۸ ساله بودند ، با دیدن آسمان لبخندی شیطنت آمیز زدند و بطرف او حمله کردند ، او چند قدم بطرف آنها رفت ، روی زانو نشست ، دستهایش را باز کرد و آندو خودشان را درون آغوش او انداختند ، محکم از گردن او آویزان شدند ، آسمان بعد از ماهها با صدای بلند می خندید ، هر سه بلند بلند می خندیدند ، دوقلوها تند تند و بلند حرف می زدند -

آجی کجا بودی ؟

- ما دلمون تنگ شد
- مامان گفت زود میای
- رفته بودی مسافرت .....

و همچنان محکم به آسمان چسبیده بودند ، سمانه از دیدن آن منظره لذت می برد ، ولی دید پسرانش خیال جدا شدن از آسمان را ندارند ، پس جلو رفت و از اوجدایشان کرد ، هر دو هنوز بلند بلند حرف می زدند ، آسمان با خنده به آنها نگاه می کرد - من یه موش خریدم

- از این موشا که توی توپ می چرخن
- خیلی خوشگله
- تپل و سفید

آسمان می خندید ولی نمی رسید به آنها جواب بدهد ، سمانه با خنده آنها را عقبنگه داشت و بلند به آنها تشر می زد - بسه دیگه اینقدر حرف نزنین

در حینی که با حرکات آندو تکان می خورد با خنده گفت :

- عزیزم برو حمام تا برات حوله و لباس بیارم آسمان سری تکان داد و به سمت حمام رفت .

سر میز شام باز دو قلوها برای آسمان حرف می زدند ، او به هر دو توجه می کرد ، آنها پشت میز وسط آشپزخانه نشسته بودند ، آسمان بین آنها نشسته بود ، سمانه مشغول آماده کردند شام بود ، شوهر سمانه هم کنار آنها نشسته بود ، یکی از دوقلها از آسمان پرسید :

- آجی چرا وقتی سرد میشه برف میاد ؟ آسمان خندید و با مهربانی به او نگاه کرد - آوید جون....

پسر بچه غش غش خندید ،

- من که آوید نیستم

آسمان متعجب به او نگاه کرد ، تقریبا مطمئن بود که او آوید است ، آوید با صدای بلند می خندید

- آجی من آویدم

آسمان سرش را بطرف او چرخاند ، متعجب به او نگاه کرد ، حالا دیگر مطمئن نبود ، لبخندی به آوید زد ، پدرشان ، مردی ۵۰ ساله بنظر می رسید با موهای کم پشت و چهره ای مهربان به او نگاه کرد و موقع حرف زدند ، سبیل ش تکان می خورد ، با صدای که خنده لرزانش کرده بود

- دخترم من هنوز اینها رو از هم تشخیص نمی دم تو مطمئن گفتی ، تعجب کردم آسمان خندید

- آخه عمو اول آوید پیشم نشست نگاهی به پسرک کرد ، آوید باز خندید

- ولی آجی من نبودم آرمین بود آرمین بلند خندید

- آجی ما داشتیم اذیتت می کردیم چشمان آسمان اندازه یک بشقاب شد

- ای ناقلاها

او شب خوبی را با آنها گذراند .

صبح روز بعد آسمان در نبود دوقلوها و شوهر سمانه تصمیم گرفت با او صحبت کند ، سوالات زیادی بود که باید از سمانه می پرسید ، سمانه مشغول آماده کردن غذای ظهر بود ، آسمان پشت میز آشپزخانه نشست و منتظر به او نگاه می کرد تااینکه کارهای او تمام شد ، با صدای محکم از او خواست کنارش بنشیند .

- خاله میخوام با شما حرف بزنم.

سمانه به او نگاه کرد ، او هم حرفهایی داشت برای زدن، لبخندی زد ، روی صندلی کنار او نشست. آسمان با صدای بغض آلود و چانه ایی لرزان گفت:

- خاله از وقتی اون اتفاق برای من افتاد تا رفتن مامان رو برام تعریف می کنی.

سمانه اشک به چشمانش نشست باصدای دو رگه شروع کرد:

- اون روز که تو زنگ زدی ما توی آرایشگاه بودیم، موبایل مامانت زنگ خورد بعد از اینکه قطع کرد خیلی سریع شروع به عوض کردن لباساش کرد، من متعجب دست از کار کشیدم رفتم کنارش ازش پرسیدم چی شده، داشت کیفشو بر می داشت که فقط گفت آسمان ممنم پرسیدم آسمان چی؟ عصبی از آرایشگاه بیرون رفت، بعد از سه ساعت برگشت، تا منو دید بغضش ترکید و اشکش ریخت و...

آسمان بغضش سر باز کرد و اشک روی صورتش جاری شد ، سمانه همراه او اشک می ریخت، آسمان تلاش می کرد از گریه دست بردارد و بعد از اینکه کمی آرام شد با بغض گفت:

- خاله ادامه بدین خواهش می کنم

سمانه اشکهایش را پاک کرد ، دماغشو بالا کشید ، با صدای گرفته ادامه داد

- توی بغلم بود که گفت .... من باید پول جور کنم ولی .... می دونستم منظورش چیه که ادامه نداد که جز اون پولی که پیش صاحب مغازه بود ، پولی نداشت گفتم ، سهم پولت رو خودم بهت میدم ، نمی خواد بری پیش صاحب مغازه ، نگاهم کرد ... گفت تو از کجا میاری ؟ گفتم یکم پس انداز داریم ... با مامانت رفتیم و از بانک پولو بیرون آوردیم ، با هم اومدیم ایستگاه پلیس ، که بتونیم بیاریمت بیرون ، ولی وثیقه قبول نکردن، مامانت دیگه نای بیرون اومدن نداشت ، بیرون ایستگاه پلیس روی زمین نشست ، گریه نمی کرد ، حرف نمی زد ، کنارش نشستم ، بعد از نیم ساعت از جا بلند شد و با صورتی رنگ پریده گفت .... می خواد بره دنبال وکیل گفتم منم میام قبول نکرد ، روز بعد بهش زنگ زدم گفت ... با وکیل اومده دیدن تو ، وکیل تقریبا همه ی پول مادرت رو گرفت ، کاری هم براتون نکرد ، مامانت وقتی دید نتونسته کاری کنه ، هر روز حالش بدتر میشد ، درست نمی خوابید ، غذای حسابی نمی خورد ، هر چقدرم من باهاش حرف می زدم ، گوش نمی کرد ، باز با وکیل صحبت کرده بود که دادخواست جدید بدن ، ولی اونم رد شد ، اون که رد شد ، مامانت دیگه طاقت هیچ کاری نداشت ، کم حرف شد ، دیگه سرکار نمی اومد ، منم هر چقدر تلاش می کردم ، کاری نتونستم بکنم ، تا اون روز که نیومد ....

صدای گریه آسمان پر از درد بود ، سمانه محکم بغلش کرد ، آسمان سرش را روی سینه اوگذاشت ، با صدای بلند گریه کرد ، بعد از اینکه آرام شد ، سمانه از جا بلند شد و رفت بطرف اتاق خوابش ، موقعه برگشت پاکت سفیدرنگی را در دستش بودکه به آسمان داد ، او متعجب به سمانه نگاه کرد ، سمانه شروع به توضیح کرد

- بعد از مامانت ، صاحب خونتون ، خونه رو می خواست ، منو سیاوش وسایلتون رو اوردیم توی انبار خودمون چیدیم ، اونجا میون وسایل مامانت این حساب بانکی تو رو دیدیم ، پول خونتون رو که صاحب خونه داد ریختیم به حساب ، یه مقدار هم پیش من بود از پول مامانت همه رو ریختیم توی حسابت

آسمان لبخند بی جانی زد ، صورتش از گریه سرخ شده بود - ممنونم خاله ... میشه بریم وسایلمون رو ببینم

- البته

و از جا بلند شدند ، بطرف انباری رفتند ، که در گوشه سمت راست حیاط کوچکشان بود ، درب آهنی را باز کردند ، همه چیز مرتب روی هم چیده شده بود ، آسمان نگاه غمگینی به آنها انداخت ، جلو رفت ، و از درون کمد کوچکی قاب عکسی را بیرون اورد ، عکسی که همراه مادرش گرفته بود در آن بود ، با غم به چهره خندان مادرش که او را ازپشت بغل کرده بود ، نگاه کرد ، سمانه از کنار درب نگاهش می کرد ، آسمان نگاهی به او کرد و با لبخندی پر از غم گفت :

- خاله یه سمساری میارین می خوام همه رو بفروشم سمانه متعجب پرسید :

- چرا ؟!

- نمی خوامشون

و از انبار بیرون زد ، آسمان بدون مادرش چه احتیاجی به آنها داشت ؟ همان روز سیاوش مرد سمساری آورد و همه را فروخت و پولها را به آسمان داد ، روز بعد رو به سمانه کرد و گفت :

- خاله من فردا میریم

سمانه که کنار او تلویویزن نگاه می کرد متعجب پرسید :

- کجا ؟!

آسمان لبخندی بر روی او زد :

- می خوام برم سرکار و خونه بگیرم
- غیر ممکنه بزارم بری

سمانه عصبی شده بود ، آسمان او را در آغوش کشید و آرام گفت :

- خاله بزار برم ، می خوام کمی تنها باشم سمانه از آغوش او بیرون آمد
- ولی چرا ؟ اینجا بهت بد می گذره
- نه خاله ، من احتیاج به تنهای دارم ، در ضمن باید سر پای خودم بایستم
- من دلم می خواد پیشم بمونی
- می دونم خاله
- نمی مونی ؟
- برم راحتترم

سمانه دیگر چیزی نگفت ، آسمان تصمیم خودش را گرفته بود .

به مسافرخانه درجه دوی رفت و بعد از خوردن شام مختصری روی تخت کوچک اتاق کوچکش دراز کشید ، تصمیم گرفته بود ، از روز بعد به دنبال کار برود ، او باید برای خود زندگی مستقلی درست می کرد ، روز بعد همان پالتویش را پوشید و بیرون رفت ، بیش از اینکه بیرون برود در آینه خودش را نگاه کرد و تصمیم گرفت ، یک دست لباس بخرد ، ، هنوز روی پله های مسافرخانه بود ، که مرد جوان (همان مردجوانی که زن مجلل کنار زندان او را فرستاده بود) شیک پوشی به او نزدیک شد

- ببخشید

آسمان متعجب به او نگاه کرد ، مطمئن بود او را تا آنروز ندیده ، نگاه متعجبی به او انداخت - بله !

- مرد کارتی سفید و کوچک را از کت سیاهش بیرون کشید و به دست او داد در اولین فرصت به این آدرس بیاید

آسمان متعجب به کارت درون دستش نگاه کرد و بعد به مرد که بطرف ماشین سیاه رنگ بزرگش می دوید ، نگاه کرد ، آسمان باز به کارت درون دستش نگاه کرد (خانم صحرایی و آدرس کامل دفتر به صورت برجسته حک شده بود)

متعجب به این فکر می کرد این زن چه کاری با او دارد ، کارت را درون کیف کوچکش انداخت و راه افتاد ، تصمیم داشت کاپشن مناسب و شلواری گرم و چند دست لباس راحتی بخرد ، به راه افتاد ، باز برف شروع به بارش کرد ، بعد از خرید ، تند سوار تاکسی شد و به مسافرخانه برگشت ، در موقع خوردن نهار تصمیم گرفت به آدرس برود ، ببینید این خانم صحرای کیه ؟و چه کاری با او دارد.

کف همه ی خیابانها پوشیده از برف بود ، بعد از خرید کاپشن پوف زردرنگ و شال بافتنی به همان رنگ و شلواری سفید رنگ از جنس جین به پا کرده بود ، کیف کوچک سفیدرنگی هم از شانه اش آویزان بود ، بطرف آدرس راه افتاد ، در یکی از زیباترین و خلوترین خیابانهای شهر ، مزون بزرگ لباس فروشی قرار داشت ، غروب شده بود که بعد از خرید به آنجا رسید ، دربی زیبا و سفید داشت ، پا به داخل گذاشت ، سالن بزرگی بود ، پر از انواع مجسمه مانکنهای زن و رگال که لباسهای مجلسی مختلفی از آن آویزان بودند ، لوسترهای زیبای از سقف آویزان بود ، کف سالن از سرامیک سفید بود ، او محو تماشای آنجا بود که دختر جوانی با کت و شلواری خوش دوخت به رنگ سورمه ای جلو آمد او صورت و شالش را به زیبای آراسته بود

- خوش امدید

بعد از خرید نگاهش را به طرف او چرخاند و دختر ادامه داد

- چطور می تونم کمکتون کنم آسمان لبخند کمرنگی زد
- من با خانم صحرای قرار دارم
- وقت قبلی دارین ؟
- خودشون فرستادن دنبال من

دختر متعجب به او نگاه می کرد ، سری تکان داد - پس منتظر باشید

از او فاصله گرفت ، آسمان باز به اطراف چشم دوخت ، آنجا پر از دخترانی بود که یک دست لباس پوشیده بودند و مشتریان زیادی که هر کدام بطرفی سرک می کشیدند ، بعد از چند لحظه همان دختر جوان برگشت با لبخندی معمولی

- بفرماید خانم منتظر شما هستند ، لطفا دنبال من بیاید

آسمان سری تکان داد ، دنبال او راه افتاد ، موسیقی آرامی در فضا پیچیده بود و آندو از میان مانکنهای بیشمار و رگالهای انباشته از لباس و مشتریهای در رفت و آمد و دختران متصدی می گذشتند ، به انتهای سالن که رسیدند از پله های مارپیچ بطرف بالا رفتند ، در یک حالچه کوچک ، دختر جوان ایستاد ، و با نگاهش آسمان هم ایستاد ، روبروی آنها دیواری شیشه ای بود که سر تا سر آن کدر بود و داخل دیده نمی شد ، دختر تقه ای به درب زد و صدای زن میانسالی به گوش رسید :

- بفرماید

دختر به آسمان اشاره کرد ، او با کمی اضطراب درب را باز کرد ، دختر جوان از پله پائین رفت ، آسمان با فضای پر از نور مواجه شد ، که کمی چشمانش را زد ، لوستر زیبای از سقف آویزان بود که بسیار درخشان بود ، آبژورهای زیبای در اطراف نورافشانی می کردند ، پرده های شیشه ای تلالو کنان همه جا بودند ، دیوارهای سفید رنگ پر از تابلوهای زیبا از اسب بود ، میز سفیدرنگی در وسط بود و پشت آن صندلی قهوه ای رنگ بزرگ و زیبا ، آسمان کسی را ندید تا اینکه صدای زنی او را به خود آورد - اینطرف عزیزم

به سمت چپ چرخید ، زن میانسال با موهای بلوند شده و چشمانی به رنگ سیاه که خیلی زیبا آرایش کرده بود و پیراهنی خوش دوخت آبی رنگ برتن داشت ، روی مبل بزرگی از ست کامل مبلمان سقید رنگ زیبای نشسته بود ، آسمان تا به آن روز زنی به آن شیکی ندیده بود

- بیا عزیزم اینجا بشین

آسمان بر روی مبل تک که به او اشاره کرده بود نشست ، از آنهمه زیبای و شیکی پوشی زن مقابلش عصبی شده بود ، زن با دقت به او نگاه می کرد و لبخندی پهن بر روی صورتش پیدا شد ، هنوز حرفی زده نشده بود که درب باز شد و دختری با همان

یونیفرم داخل شد و دو فنجان بزرگ چای سبز را بر روی میز فلزی وسط مبلهاگذاشت ، سری تکان داد و رفت ، زن با صدای محکم به حرف آمد - تو دنبال کار نمی گردی ؟

آسمان متعجب به او نگاه کرد ، آن زن از کجا فهمیده بود - شما چطور می دونید ؟

خانم صحرای خم شد و فنجان چای را برداشت ، درست که نشست با لبخندی مهربان گفت :

- کار سختی نبود ، دختر جوانی مثل تو حتما دنبال کار می گرده آسمان تا حدودی قانعه شده بود و زن ادامه داد :

- من چند دختر دارم که دارن برام کار می کنند.

آسمان فکرش بسوی دختران مزون رفت و لبخندی زد ، کار خوبی بود - دیدمشون کار خوبی به نظر میاد.

خانم صحرای تک خنده ایی کرد.

- منظورم این کار نیست

آسمان گره ایی میان ابروهایش آمد.

- پس... ؟

خانم صحرای از جای خود بلند شد ، او کفشهای پاشنه بلند به همان رنگ به پا داشت، چند قدمی راه رفت کنار پنجره ایی که پرده ایی زیبا به رنگ سفید داشت ایستاد و با نگاه به بیرون با صدای آرام شروع کرد:

- کاری که من میخوام به تو بدم ربطی به این کارها نداره آسمان متعجب به او نگاه می کرد. خانم صحرای به سمت او امد - تو برای من یه چیزایی از یه جاهایی بر می داری

- منظورشما رو نمی فهمم

خانم صحرای سر جای قبلیش نشست.

- من به تو میگم چه موقع و تو برای من با هوش خودت دزدی میکنی

تا این کلمه از دهان خانم صحرای بیرون آمد، آسمان با خشم به سرعت سر پا ایستاد

- ادامه ندین ، من احتیاج به کار شما ندارم خانم صحرای متعجب به او نگاه می کرد

- ولی تو زندان آزاد شدی پس ...

آسمان اجازه نداد او حرفش را کامل کند

- چه ربطی داره دنبال کار می گردم

- ولی .....

باز آسمان با خشم به او اجازه تکمیل حرفهایش را نداد - من می رم

خانم صحرای از خشم او خوشش آمد ، به آسمان که با خشم بطرف درب می رفتنگاه کرد و پیش از اینکه بیرون برود

- هرموقعه دنبال کار می گشتی بیا اینجا ، من برای هر کاری بهت دو میلیون میدم آسمان با خشم بطرف او چرخید و نگاهی تیزی به او انداخت سری تکان داد و بعد از درب بیرون رفت ، درون خیابان شلوغ با خشم پا به زمین می کوبید و با خود حرف می زد

- پیش خودش چی فکر کرده ؟! من بخاطر دزدی نکرده افتادم زندان من دزد نیستم

، خدایا

ایستاد و به آسمان نگاه کرد .

آسمان روز بعد به دنبال کار راه افتاد ، بعد از یک هفته ، بعنوان فروشنده لباس بچه در فروشگاه لباس فروشی استخدام شد هنوز یک هفته نگذشته بود که خانمی که برای خرید آمده بود، آسمان را شناخت که دو سال پیش عکس او را در روزنامه صبح بعنوان زن دزد جواهر فروشی ، زده بودند و آسمان اخراج شد و از روز بعد باز بدنبال کار راه افتاد و بعد از ۲ هفته بعنوان متصدی فروش پاستا سوپرمارکت بزرگی به استخدام در امد. که این بار کمتر از ۲ روز اخراج شد. هر روز هم حساب بانکیش بیشتر خالی میشد تصمیم گرفت به یک مسافرخانه بسیار ارزان قیمت برود

وسایلش را برداشت و به ارزانترین مسافرخانه ایی که پیدا کرد رفت ، به او اتاق کوچکی دادند که خیلی بهم ریخته و کوچک بود سرویس بهداشتی و حمامش با تمام اتاقهای درون راهرو مشترک بود. افرادی که در آنجا بودند عجیب بودند و آسمان را می ترساندند ، تمام مدتی که در مسافرخانه بود خودش را در اتاق حبس می کرد و بعد از قفل کردن درب اتاق تختش را به آن می زد، بعد از اینکه ۱۰ روز بدنبال کار گشت وپیدا نکرد متوجه شد در حساب بانکیش به اندازه یک هفته غذا خوردن تنها پول دارد ، تا اینکه در یک فروشگاه بزرگ مبل به استخدام در امد اینبار بیشتر از ۱۰ روز بود که سر کار بود و خوشحال از اینکه آخر سر کار خوبی پیدا کرده ، مدیر فروشگاه از زندان رفتن او اطلاع داشت و براحتی توانسته بود ، به کار خود ادامه بدهد ، که پیش از اینکه نصف ماه بگذرد ، مدیر فروشگاه او را خواست و از آسمان پرسید :

- تو موبایل این خانم رو ندیدی ؟

آسمان به سمت خانمی که مدیر به آن اشاره کرده بود نگاه کرد ، با تعجب سری تکان داد - نه !

- ولی موبایل ایشون گم شده

- چه ربطی به من داره ، شاید جای گذاشتن و یادشون نمیاد آسمان احساس حقارت عجیبی می کرد ، مدیر ادامه داد - باید با پلیس تماس بگیریم

آسمان داشت دیوانه می شد که از بیرون صدای درب دفتر مدیر آمد ، یکی ازمتصدیان مرد بود که گوشی موبایل گران قیمت را پیدا کرده بود ، مدیر از آسمان بخاطر شکی که کرده بود عذر خواهی می کرد ، ولی آسمان بیشتر از آنچه آنها فکر می کردند تحقیر شده بود ، لباسهایش را عوض کرد و با قدمهای محکم به طرف مزون خانم صحرای راه افتاد .

خانم صحرای بلوز و شلواری گشاد و سیاهرنگ به تن و کفش پاشنه بلندی به همان رنگ به پا داشت ، روبروی آسمان روی مبل نشسته بود و با صدای ملایم برای او توضیح می داد

- خانم و آقای نادری یکی از مشتریان من هستند و الان برای تعطیلات به خارج کشور رفتن ، همه ی خدمه خونه هم مرخصی هستند ، خونه اونا جز یه دزدگیر قوی چیز دیگه ای نداره ، در موردش همه چیز رو توضیح می دم ، تو فقط باید داخل بری و جواهرات رو برداری و بعد جواهرات رو من می فرستم خارج و با تغییرات بر می گردونم ، اون وقت حتی خود منم اونا رو نمی شناسم آسمان پوزخندی زد
- اگر اینقدر راحته چرا خودت انجامش بده او تک خنده ای کرد
- من در موقعه انجام چنین کارهای همیشه بین جمع زیادی هستم و جز اون تو هم باید کار کنی عزیزم
- واقعا ؟
- به این فکر نکن که دزدی از این خانم کار بدیه ، چون اون اینقدر از این جواهرات داره که نمیتونه بشماره و حتی به این فکر نمیکنه یکی مثل تو احتیاج به کار داره و از همه مهمتر همه جواهراتش با دو برابر قیمت بیمه هستند آسمان با حالتی عصبی گفت - من نمی خوام به زندان برگردم
- هیچ خطری وجود نداره مطمئن باش آسمان می خواست بگوید نه ولی پرسید
- شما ۲ میلیون می دین ؟!
- نقد همون لحظه که تحویل بدی

آسمان دیگر نمیخواست به آن مسافرخانه برگردد از آن آدمهای عجیب و سر و صداهایشان می ترسید

- تو امشب میری اونجا من برات گواهی نامه و کارت اعتباری جور می کنم ، تو باید یه ماشین کرایه کنی و به آدرس ویلای آونا بری ، راستی رانندگی بلدی ؟
- بله

آسمان باید همین جا پا پس می کشید ولی از جا بلند شد و با گفتن :

- منتظرم

هوا خیلی سرد بود ، آسمان کدر بود و روی زمین برفهای یخ زده ، خطرناکبنظر می امدند ویلا در آخرین نقطه شهر بود ، آسمان از ماشین کرایه ایش پیاده شد ، او

مانتوی سیاهرنگ پوشیده بود و کلاه گیسی سرخرنگ کوتاه زیر شال تیره اش به سرش بود ، بطرف تپه که ویلای بزرگ و زیبا روی آن قرار داشت راه افتاد ، درب را به راحتی باز کرد و داخل شد ، احساس می کرد هر لحظه امکان دارد قلبش از حرکت بایستد ، در آن سرما احساس ذوب شدن داشت ، سالن روبرویش با مبلمانی شیک و شومینه ای زیبا برای او رویای بود ، بطرف پله های مارپیچ که به طبقه دوم وصل بودند راه افتاد ، آسمان از آن بالا رفت ، هر قدم نفس بلندی می کشید ، روبروی اتاق خواب ایستاد ، سرش را با حالتی عصبی کمی تکان داد ، پا به داخل گذاشت ، چراغ را روشن نکرد ، اتاق خواب خیلی شیک چیده شده بود ، بطرف تخت رفت ، بالای تخت تابلوی زیبای بود که آسمان با همه ی اضطرابش از آن خوشش آمد ، روی تخت ایستاد ، احساس می کرد ، الان است که قلبش از سینه بیرون بزند ، ، تابلو را برداشت ، گاو صندوق سیاهرنگ کوچکی پشت آن نمایان شد ، آسمان با رمزی که خانم صحرای داده بود ، به راحتی گاوصندوق را باز کرد و کیسه ی مخمل سیاهرنگی را بیرون کشید ، دهانه اش را باز کرد ، جواهرات زیادی درون آن بود ، لبخندی زد ، احساس بهتری داشت ، درب گاوصندوق را بست که صدای آژبر دزدگیر بلند شد ، روح از بدنش بیرون رفت ، مات به گاوصندوق خیره شد ، نفسش به شمار افتاد ، چه اتفاقی افتاده بود ، هنوز سرجایش بود که صدای آژیر ماشین پلیس با صدای دزدگیر در هم آمیخته بود ، دیگر اگر هم می خواست نمی توانست نفس بکشد ، چشمانش را بست ، ناگهان ، یاد مادرش افتاد ، آیا باید دوباره او را سرافکنده می کرد ، مغزش شروع به کار کرد ، دو پلیس می خواستند داخل خانه شوند که درب باز شد ، آندو سرجایشان خشک شدند ، زن جوانی روبروی خود می دیدند که روبدشامبری سیاه رنگ ، بلند به تن ، موهایش را در کلاه رنگ مو و صورتش زیر یک لایه ی کلفت از ماسک زیبای سفیدی رنگ مشخص نبود

- بفرمایید آقایان

یکی از پلیسها با تعجب گفت :

- ما گشت شب هستیم از این جا می گذشتیم که صدای آژیردزدگیر را شنیدیم اومدیم برای سرکشی

- بله این صدا خیلی عذاب آورِ
- ولی خونه خالی بود ....
- من مینا معینی مهمان خانواده نادری هستم تا خودشان بیایند.
- ما باید خانه را بگردیم زن جوان به کنار رفت - بفرمایید

دو پلیس پس از جستجو در خانه و مطمئن شدن از اینکه کسی نیست از آنجا رفتنآسمان تند تند رب دشامبر را ازتن بیرون آورد ، صورتش را پاک کرد ، موهایش را آزاد کرد.

در سپیده دم و هوای سرد، آسمان تنها درون واگن مترو خالی نشسته بود و لبخندی شیرین بر لب داشت، احساس شجاعت و زرنگی میکرد، حس خوبی بود ، او براحتی کارش را انجام داده و جواهرات در کیفش بودند که دید درب واگن باز شد و دو مرد با کاپشنهای چرم وارد شدند ،یکی بیست و چند سال و آن یکی چهل ساله بنظر می رسید، مرد جوانتر مرد جذابی بود. او چشمانی تیزبین و سبیلی زیبا داشت، کلاهی سیاهرنگ هم بر سرش بود. آندو جلوی آسمان ایستادند و آن مرد هیکلی بزرگ و کله ایی پر از مو داشت، چشمان ترسناکش را به آسمان دوخته بود، آسمان با تعجب پرسید - با من کاری داشتید ؟؟ مرد مسن تر گفت:

- بله خانم

کیف چرمی کوچکی را از درون جیبش بیرون کشید و روبروی او گرفت، آسمان خواند:

- کارت شناسایی مامور امنیتی
- من بهروز سامانی هستم و ایشون هم مهرشاد کیهانی مامور مخفی هستند

آسمان گلویش خشک شده بود:

- من نمیفهمم چه اتفاقی افتاده؟؟

مرد جوانتر که لهجه ایی جنوبی داشت به او لبخند زد

- متاسفانه شنیدیم این مترو حامل یک مقدار اشیاء دزدی است.

آسمان احساس کرد سرش به دوران افتاده، چشمانش نمی دید، دیگر نابود شده بود مرد مسن تر گفت:

- ممکنه که کیفتون رو باز کنید؟؟

صدای مرد آمرانه بود ، آسمان تصمیم گرفت بلوف بزند، پس با صدای خشنی گفت:

- حتما باز می کنم، شما چطور به خودتان اجازه می دهید با مردم به این شکل رفتار کنید من ازتون شکایت می کنم.
- ما خودمون پلیسیم، پس فعلا در ساکتونو باز کنید.

آسمان دیگر نایی نداشت. حیله اش را به کار گرفت:

- شما مجوز تفتیش دارید تا اجازه بدهم؟؟ مرد جوانتر گفت:
- ما احتیاجی به اجازه شما نداریم دوشیزه زادمهر

آنها اسم او را می دانستند ، پس کار او تمام بود ، آندو کیف او را تفتیش کردند و به راحتی کیسه جواهرت را دیدند ، آنرا بیرون کشیدند ، مردجوان تر ، درست کیسه را بازرسی کرد ، سری تکان داد ، آسمان حتی از روی صندلی تکان نخورده بود ، انقدر احساس ضعف می کرد که هر لحظه امکان داشت از هوش برود ، مهرشاد آنها را با لیست تطبیق داد

- درسته بهروز همه اش هست صدای ضعیف آسمان بلند شد :
- چطور فهمیدید ؟!

مهرشاد با صدای محکم گفت :

- من نمی تونم هیچ اطلاعاتی در اختیار شما بزارم ، شما بازداشت هستید ، شما می تونید سکوت کنید و وکیل بگیرید و ممکن هر حرف شما به عنوان مدرک از شما استفاده بشه ، متوجه که هستید جواب او تنها یک ناله بود
- بله

مهرشاد با صدای آرام گفت :

- به خاطر این اتفاق متاسفم و منظورم اینکه من از سابقه شما اطلاع دارم و خیلی متاسفم

مرد مسن تر با صدای عصبی گفت :

- بس کن دیگه داری دلداریش می دی

- می دونم ولی ....

مرد مسن تر ، دستبندی از جیبش بیرون کشید

- لطفا مچتون رو بالا بگیرید

آسمان حس کرد دارد می میرد ، به یاد اولین باری افتاد که در مغازه جواهر فروشی بر روی مچ او دستبند زده بودند ، به التماس افتاد

- خواهش می کنم آخه آخه شما مجبورید که روی مچ من دستنبد بزنین ؟
- بله خانم

مرد جوان تر رو به همکارش کرد و با صدای آرام گفت :

- می تونم چند لحظه باهات حرف بزنم بهروز

آندو از او فاصله گرفتند ، در کنار در شیشه ای بین دو واگن ایستادند و صدای غرولند مهرشاد بود که :

- واقعا لازم نیست که به او دستبند بزنیم ، او که فرار نمی کنه
- تو کی می خوای دست از دل رحمیت برداری؟ من چنین کاری نمی کنم چون ...
- بیا یه محبیتی بکن او خیلی ناراحته
- پس از حالا به بعد چه کار می خواد بکنه ....

آسمان دیگر نمی شنید تا اینکه آندو باز بطرف او آمدند و مرد مسن تر عصبانی گفت :

ما به تو دستبند نمی زنیم ... ما توی ایستگاه بعدی پیاده می شیم و بیسم می زنیم که ماشین احتیاج داریم تا بیاد تو از اینجا تکون نمی خوری، فهمیدی ؟ آسمان تنها توانست سرش را تکان بدهد ، مهرشاد با ناراحتی گفت :

- کاش می تونستم به او کمک کنم

راه افتادند ، دیگر کسی نمی توانست به آسمان کمک کند ، آنها پیش از اینکه از جلوی چشم او ناپدید شوند ، آسمان دید با مامور مترو صحبت کردند و مترو در

ایستگاه ایستاد ، هنوز راه نیفتاده بود ، که مامور مترو بالای سر آسمان ایستاد ، به او لبخند زد ، آسمان هنوز گیج و ترسیده بود او با مهربانی رو به آسمان کرد و پرسید :

- خانم شما این ایستگاه پیاده می شید ؟ آسمان متعجب به او نگاه کرد و او ادامه داد - اگر پیاده می شید کمکتون کنم

- کمکم کنید ؟ آسمان هنوز متعجب بود

- شما چه برادر خوبی دارید ، گفتن شما باردارید ، من به شما کمک کنم

- من باردارم ؟!

آسمان بیش از اندازه متعجب بود

- بله کیفتون حتما خیلی سنگیه ، برای شما خوب نیست آسمان باز متعجب با چشمانی گشاد پرسید :

- برادرم ؟!

- بله چه انسان خوبی ، می خواست بره ولی نگران شما بود

- کجا رفتن ؟

آسمان به سرعت سر پا ایستاد ، مامور مترو متعجب به او نگاه می کرد - نمی دونم

آسمان پیش از اینکه درب مترو بسته شود بیرون رفت ، از خشم سرخ شده بود ، باورش نمی شد به این راحتی رو دست خورده بود ، خفت آور بود ، چه کاری باید می کرد ، سر خیابان ایستاده بود ، در هوای سرد و برفی صبح رفت و آمد کمی بود ، به راحتی تاکسی گرفت و سوار شد

- خانم کجا برم ؟

آسمان نمی دانست به کجا رفتند ، از عصبانیت نفس بلندی کشید - برید فرودگاه ، خیلی سریع

در سالن بزرگ فرودگاه آسمان آنها را جستجو می کرد که میان صف تحویل بلیط آنها را دید ، مرد جوانتر ، اینک سبیل نداشت ، کلاهش را هم برداشته بود ، مرد مسن تر با سر طاس آنجا کنار دوستش ایستاده بود ، آسمان کنار آنها رفت و خیلی خونسرد پرسید :

- شما چیزی رو فراموش نکردید ؟!

مرد جوان عصبانی به او نگاه کرد

- شما اینجا چه کار می کنید ، ماشین اداره قرار بود ، دنبال شما بیاد الان

دیگر لهجه جنوبی نداشت ، آسمان پوزخندی زد گفت :

- حالا که نیومده ، چرا با هم منتظرش نباشیم

- ما نمی تونیم منتظر بمونیم ، ما الان توی ماموریت دیگری هستیم و باید با هواپیما بریم

- اول به من جواهرات رو بدین

- متاسفم من نمی تونم این کار رو بکنم بهروز سامانی با صدای محکم گفت :

- وقتی رسیدیم رسیدشون رو براتون می فرستیم

- من رسید نمی خوام جواهرات رو می خوام مهرشاد باز با عصبانیت گفت :

- امکان نداره

آنها بلیط را تحویل داده و کارت پرواز را گرفته بودند ، آسمان با عجله به اطراف نگاه کرد و یک مامور پلیس را نزدیک خودشان دید بلند صدا زد - آقای پلیس ... پلیس

دو مرد نگاهی به هم انداختند ، مهرشاد عصبانی غرید :

- ساکت شو ، چه غلطی داری می کنی ؟ می خوای باهم گیر بیفتیم ؟ مامور پلیس نزدیک شد

- بله خانم مشکلی پیش اومده ؟ آسمان لبخند مهربانی به دو مرد زد

- این دو آقای مهربون کیسه جواهرات منو پیدا کردند و به من دارند برش می گردونند من تصمیم داشتم با پلیس تماس بگیرم

پلیس با لبخند به آنها نگاه کرد ، دو مرد نگاههای خشمگینی به هم انداختند ، آسمان با لبخند گفت :

- اونا می خوان منو تا تاکسی همراهی کنند ولی نمی خوام بهشون بیشتر از این زحمت بدم ، می خواستم منو تا تا کسی همراهی کنید - بله حتما

آسمان نگاهی به مهرشاد کرد

- جواهرات به من بدین ، ممنونم آقای پلیس همراه من هستند بهروز از میان دندانهایش غرید :

- شاید بهتر باشه خود ما همراه ....

- نه من دیگه راضی نیستم شما زحمت بکشید باید با هواپیما برید

دو مرد نگاهای عصبی بهم انداختند ،وقتی متوجه شدند ، راه فراری ندارند ، مهرشاد جواهرات را از جیبش بیرون کشید ، آسمان لبخند زد

بله همینه

و با سرعت کیسه جواهرات را از دست او کشید و نگاهی به داخل کیسه کرد - بله همش سر جاشه مهرشاد عصبی گفت :

- شاید بهتر باشه ما کیسه رو براتون نگه داریم شما بعد ....

آسمان خندید - لازم نیس

کیسه را داخل کیفش انداخت و دو اسکناس ۵۰۰۰ به آنها داد

- این پول کمه ولی نشون قدر دانی منه

آندو از خشم می لرزیدند ، همه مسافران سوار شدند ، بلندگو آخرین بار پرواز را اعلام کرد ، که هر چه زودتر سوار شوند ، آسمان در حینی از آن دو دور می شد با پوزخند گفت :

- باز هم ممنون ، سفرخوش

پلیسی که در کنار او راه می رفت با لبخند گفت :

- خیلی خوبه که انسانهای مهربان و با مسئولیت هنوز توی اجتماع هستند .

مهرشاد کیهانی (در واقع بهرام ایروانی) در کنار پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد ، در حالی که هواپیما از زمین بلند می شد و اوج می گرفت ، او دستمالش را از جیب بیرون کشید و اشکهایش را پاک کرد ، شانه هایش بالا و پائین می رفت ، بهروز سامانی (با اسم واقعی شروین سالاری) در کنار او نشسته بود و با تعجب به گریه او نگاه می کرد و متعجب گفت :

- پسرجون چرا گریه می کنی ، اون پول بود ، چیزی نبود که بخاطرش اشک بریزی

بهرام بطرف او چرخید ، چشمانش از شدت خنده سرخ شده بود و خودش به رعشه افتاده بود ، تکان می خورد ، شروین متوجه خنده او شد و عصبانی پرسید :

- چه مرگته ؟ بگو چه چیزی خنده داری هست تا منم بخندم

ولی برای بهرام بود آسمان با روشش او را غافلگیر کرده بود ، هوش و نکته سنجی آسمان چیزی بود که او در این سالها نظیرش را ندیده و نشنیده بود ، خانم صحرایی به او گفته بود او یک غیر حرفه است ، با خودش فکر کرد - اگر حرفه ای بود چه می شد ؟!

صدای شروین را شنید

- حالا ما کدوم گوری می ریم ؟

بهرام با خنده ای که تلاش می کرد ، کنترلش کند گفت :

- چه می دونم ما می خواستیم بریم پیش خانم صحرای دیگه خودش باید برگرده اینجا

- عجب دختر سرتقی بود

ولی بنظر من عالی بود شروین پوزخندی زد

- البته وگرنه الان ما دست خالی نبودیم ، دیدی چه کرد ؟

بهرام باز به خنده افتاد و به این فکر می کرد که آسمان بدون شک یکی از زیباترین دخترهای بود که تا به آنروز دیده و البته زبل ترین آنها ، بهرام با خودش تکرار کرد

- عجب دختری بود و به بیرون خیره شد .

آسمان روبروی خانم صحرای روی مبل نشسته بود ، خانم صحرای باز هم بیش از اندازه شیک بود پیراهن زیبای به رنگ سبز و کفشهای پاشنه دار به همان رنگ به پا داشت ، آسمان همان لباسش را بر تن داشت ، خانم صحرای لبخندی بر لب آورد

- دیگه داشتم نگران می شدم آسمان لبخند تمسخر آمیزی زد

- شما چقدر مهربون هستید ، شما اصلا منتظر من بودین ؟ خانم صحرای با اخم پرسید
- منظورت چیه ؟
- شما منتظر من نبودین ، چون مطمئن بودین من نمی یام خانم صحرای عصبی شده بود و پای چپش را تکان می داد - فعلا که می بینی من اینجام و منتظر، جواهرات رو اوردی ؟ آسمان بدون مقدمه گفت :
- شما دوتن رو فرستادید که جواهرات رو از من بگیرن خانم صحرای حالت آدمهای متعجب و گیج را به خودش گرفت - چی ؟!

آسمان پوزخندی زد

- اولش فکر کردم شاید کسی حرفهای ما رو شنیده ، ولی بعد دیدم غیرممکنه و اینکه شما خودتون تمام نقشه رو کشیده بودید و فقط من باید اجرا می کردم و اینکه چه موقعه بر می گردم با مترو و من اسمم رو عوض کرده بودم و تغییر قیافه داده بودم ، ولی اونا اسم منو می دونستن
- می خوای بگی جواهرات رو ازت دزدین ؟ آسمان لبخند پهنی زد
- نه اونا نتونستن چنین کاری بکنن

صورت خانم صحرای یک علامت سوال بزرگ بود

- می خوای بگی جواهرات پیش خودته ؟
- بله چون دوستان شما عجله داشتند ، جواهرات رو جا گذاشتند خانم صحرای مستاصل بدون حرف به آسمان خیره شد و آخر سر گفت : من معذرت می خوام

از جا بلند شد و به بیرون دفترش و بعد از چند لحظه برگشت و با لبخند گفت :

- شما دختر باهوشی هستید و شما ۲ میلیون کاسب شدید آسمان خندید :
- ۲ میلیون نه ٤ میلیون

خانم صحرای با اخمی در پیشانی متعجب به او نگاه کرد - من دوبار برای شما جواهرات رو دزدیدم

- من نمی تونم چنین پولی بدم آسمان خونسرد گفت :

- متاسفم من کس دیگه رو پیدا می کنم و از جا بلند شد ، خانم صحرای متعجب پرسید - ٤ میلیون ؟!

آسمان سری تکان داد ، خانم صحرای نفس بلندی کشید - جواهرات کجاست ؟

- صندوق امانات بانک

خانم صحرای با صورتی شکست خورده گفت :

- تو ٤ میلیون کاسبی کردی آسمان با صدای تحقیر آمیز خندید.

فصل سوم

دو خدمتکار مرد با لباسهای یک شکل ، بلوز و شلواری سیاهرنگ به تن ، میز چرخ دار بزرگی را که کیک شکلاتی دایره شکلی روی آن بود را به جلو هل می دادند ، از راهرو که گذشتند ، به سالن بزرگ خانه رسیدند ، آنجا پر از صدای هم همه ی و موسیقی بود ، زنان و مردان با لباسهای مجلل و رسمی به وسیله خدمتکاران مرد و زن پذیرای می شدند ، مرد مسنی با بدنی ورزیده که کت و شلواری رسمی سیاهرنگ و کرواتی به همان رنگ به تن داشت ، متوجه کیک شد ، او موهای سفید و چشمانی کشیده و سیاه داشت که در اطراف آن چین و چروکهای دیده می شد ، لبخندی زد و به کنار میزی وسط سالن رفت که خدمتکاران کیک را بر روی آن قرار می دادند . و با صدای بلند همه را متوجه خود کرد

خانم ها و آقایان توجه کنید

هم همه قطع شد و ارکست دست از کار کشیدند ، مرد لبخندی پهن زد و در میان مهمانان به دنبال کسی به جستجو پرداخت تا اینکه لبخندی مهربان بر صورتش نشست

دخترم ، پسرم بهرام

دختر جوان زیبای با پیراهنی براق سیاه و موهایی که به زیبایی بالای سر او مدل داده شده بود بطرف او چرخید و بعد هم مرد جوانی با موهای کوتاه روغن زده که تاکسیدوی سیاه و پاپیون سرخ رنگ بر تن داشت بطرف او چرخید ، بهرام بطور شگفت انگیزی جذاب و مردانه شده بود. دختر جوان بازوی راست او را گرفت و همراه او که لبخندی بر لب داشت بطرف میز راه افتادند، مرد آغوشش را باز کرد و هر دو را در آغوش کشید پشت میز بین آنها ایستاد، ارکستر شروع به نواختن آهنگ تولدت مبارک کرد. مرد نگاهی به دختر جوان کرد.

شادی بابا شمع هارو روشن کن.

چشم.

شادی فندک کنار کیک را برداشت و یک به یک شمعای کوچک را روشن کرد ،بهرام نگاهی به مرد انداخت و با لبخند از او اجازه گرفت

با اجازه ی شما آقای رادمنش خواهش میکنم پسرم

بهرام نگاهی به شادی که چشمان زیبایش بطور باور نکردنی سیاهتر از معمول شده بود کرد ، خم شد ، خیلی آرام شمع ها را خاموش کرد ، سپس راست ایستاد ، صدای دست زدنها به آسمان رفت ، صدای مرد جوانی از کنار آمد

حالا چند ساله شدی؟

بهرام با خنده گفت:

- مگه شمع هارو نشمردی؟

صدای زن جوانی آمد:

نه اما تعدادش زیاد بود.

همه بلند خندیدند . بهرام و شادی و رادمنش همراه آنها می خندیدند. رادمنش محکم روی شانه ی بهرام زد:

جواب بده پسر

بهرام با خنده رو به زن جوان آبی پوش:

۲۸ ساله

واقعا؟ جوانتر بنظر میای.

شادی با اخم به او نگاه کرد که زن جوان کمی خودش را جمع و جور کرد. صدای مرد میانسالی بلند شد:

بچه رفتی سربازی؟ نه معافیت دارم باید میرفتی تا مرد بشی

شادی با عشوه بازوی چپ بهرام را گرفت

نه نمی زاشتم بره، من نمیتونم دوریش رو تحمل کنم.

صدای زن جوان دیگری بلند شد:

ولی من شنیدم آقای ایروانی میخوان برن خارج برای زندگی...

شادی با عصبانیت به او نگاه کرد:

نه کی گفته؟ غیر ممکنه

بهرام زد زیر خنده، با صدای بلند می خندید

دختر چته؟ فعلا که اینجام و جایی نمیخوام برم.

شادی کم کم لبخند زد ، خدمتکارها کیک را بردند ، صدای موسیقی بلند شد، شادی همراه بهرام به وسط سالن رفت و شروع به رقصیدن کردند، او هنوز ناراحت بود ،بهرام در حین رقص با بی تفاوتی از شادی پرسید:

تو واقعا از اون سوال ناراحت شدی؟

شادی با چشمانی غمگین گفت:

اینا از کجا میدونستن تو می خوای بری ؟!
من نمی دونم
تو بری من میمیرم

بهرام دستش را نوازشگرانه روی کمر لخت او کشید و در گوشش آرام زمزمه کرد:

مطمئن باش من بدون تو نمیرم واقعا ؟!
آخه کجا عروسکی مثل تو می تونم پیدا کنم منم نمی تونم کسی رو مثل تو پیدا کنم ولی فکر می کنی بتونی بیای ؟ می تونم
پس همه چی حل شد

شادی در آغوش او با نوازهاش دستش بی حال و شل شده بود ، بهرام براحتی ضربان شدت گرفته قلب او را حس می کرد ، پوزخندی گوشه لبش نشست ، با بی تفاوتی نگاهش را از شادی گرفت ، ناگهان در میان مهمانان مرد میانسال چاق طاسی را دید ، پوزخنده اش عمیق تر شد ، نگاهی به شادی که هنوز غرق خوشی بود انداخت ، تکان مختصری به او داد ، شادی کمی هوشیار شد و منتظر به او زل زد ، بهرام او را چرخی داد او را روبرو و خودش پشت به مرد نگه داشت با سر اشاره ای به مردکرد ، شادی متعجب سری تکان داد به من چیه ؟

این کیه ؟

شادی از فراز شانه او به آن مرد نگاه کرد و با ناراحتی جواب داد

یکی از دوستای باباست آقای تیموریان

بهرام با بی تفاوتی در حین رقص گفت :

اصلا ازش خوشم نمیاد منم اصلا حوصلشو ندارم

شادی متعجب ادامه داد

تو از کجا می شناسیش ؟ یه بار قبلا دیدیمش کجا ؟
بماند مهم نیست

شادی با اینکه کنجکاو بود چیزی نپرسید ، جشن به خوبی ادامه داشت ، در این میان آقای تیموریان تمام حرکات بهرام را زیر نظ داشت و به چندین ماه پیش فکر می کرد

بهرام با کت سورمه ای و بلوز و شلواری پارچه و سیاه براق در پشت میز چوبی درون اتاق مستطیل شکل کوچکی به شکل کج روی صندلی لم داده بود ، آرانج راستش را روی میز گذاشته بود و به شکل خنده داری سرش را می خاراند ، تیموری روبروی او پشت میز با حالتی عصبی به او نگاه می کرد

تو روز شنبه کجا بودی ؟

بهرام دست از خارش برداشت و سرش را کج کرد

پیش دوست دخترم

و پوزخندی نثار تیموریان کرد ، تیموریان عصبی به او زل زده بود

ولی اون روز ما رد تو زدیم ، تو با بیلط رفت و برگشت به شمال رفته بودی

بهرام با تمسخر سرش را کمی تکان داد

واقعا ؟! خوب

تو اون جواهرات رو دزدی کدوم جواهرات ؟

اون جواهراتی که بخاطرش رفتی
آهان ! ولی فکر کنم توی فروگاه ازم گرفتنشون؟!

باز پوزخندی به تیموریان نثار کرد ، تیموری عصبی خودکارش را روی میز پرت کرد

تو با اون سابقه کیفری که داری به راحتی توی دست مای واقعا ؟!

تیموری دیگر تحمل نداشت مطمئن بود سرقت جواهرات کار بهرام بوده ولی چطور باید ثابت می کرد

تو اون روز توی شمال بودی خوب بوده باشم !
در اون روز از آقای سامانی جواهرات قدیمی به سرقت رفته خوب من چه کمکی می تونم به شما بکنم ؟

تیموریان چشمانش از تعجب شبیه به چشمان وزغ شده بود

تو چه کمکی بکنی ؟ تو متهم به سرقت هستی واقعا ؟!

با خونسردی و تمسخر ادامه داد

و مدرکتون ؟
همون کسای که تو رو توی شهر دیدن

عجب چه شاهدای کل شهر !؟ با جواهرات دیدن ؟

تیموریان بلند شد و بطرف او قدم برداشت ، بالای سر بهرام ایستاد ، بهرام اینبار کامل روی صندلی لم داد و با بی حوصلگی به او نگاه می کرد ، تیموریان با صدای که تلاش می کرد آرام باشد

و بلیطهای که به اسم خودت گرفتی اینجا رو اشتباه کردی و اینکه تو خیلی بی احتیاط دنبال یه سری چیز خاص می ری که راحت گیر می افتی واقعا ؟!

و با تمسخر خیلی آرام سرپا ایستاد و سرش را بطرف تیموریان که قدش از او کوتاه تر بود خم کرد و با چشمانی باریک شده پر از خشم به او زل زد

ببین آقای .... چی بود ؟

تیموریان سرش را بالا گرفته و به چشمان عصبانی او چشم دوخته بود

تیموریان
آقای تیموریان بار بعد وقتی خواستی بیای سراغم با مدرک درست و حسابی بیا من الان کار دارم و دارم میرم ، حوصله مزخرفاتی که می گی رو ندارم و خیلی خسته ام

و بطرف درب اتاق راه افتاد ، تیموریان عصبی شده بودچون نمی توانست او را نگه دارد ، به او نگاه می کرد ک بهرام چرخید به او زل زد و باز پوزخندی تمسخر آمیز به او زد

بیا بگو در رو باز کنن در رو باز کنین

درب باز شد ، بهرام پیش از اینکه بیرون برود ، بطرف او نگاه کرد و با لبخندی کج گفت :

و یه چیز مهم آقای تیموریان اگر مدرک درست و حسابی نداشتی دنبالم نفرست چون ازت به جرم تهمت و افترا شکایت می کنم

کمی به چشمانش حالت داد و کتش را مرتب کرد

فراموش نکن کارم داشتی خودت بیا ، دفترم توی هتل

تک خنده ای کرد و از درب بیرون رفت ، تیموریان عصبی دستانش را مشت کرد .

جشن به پایان رسیده بود ، شادی به همراه دو مستخدم مرد که دستهایشان پر از کادو بود ، در پارکینگ به بهرام که کنار ماشین سیاه رنگ خوشگلش تکیه داده بود رسیدند ، بهرام با دیدن آنها چرخی به چشمانش داد و دربهای ماشین را باز کرد ، مستخدمها بعد از گذاشتن کادوها بر روی صندلیهای عقب ماشین او ، راه آمده را برگشتند ، شادی به بهرام نزدیک شد و خودش را به او چسباند ، بهرام لبخندی به او زد و با دست راستش ، خیلی شل کمر او را گرفت ، شادی با چشمانی پر از تمنا به او

نگاه می کرد ، بهرام متوجه رفتار و حالات او بود ، لبخندی زد و دست چپش را جلوی برد و جعبه کادوی مربع شکل سفید رنگ درون دست شادی راگرفت و با اشتیاق به آن چشم دوخت و در همان حال گفت :

این کادو ، مهمترین اتفاق امشبه پس من چی ؟

با چشمانی منتظر به او نگاه می کرد ، بهرام چشمانش را از کادو به او چرخاند ، در چشمانش هیچ حسی نبود ، او کاملا حس شادی را درک می کرد ولی با ، ابروهای بالا رفته از او پرسید :

تو چی ؟
من برات مهم نیستم ؟ نه مگه قرار بود مهم باشی ؟

شادی با ناباوری به او اخم کرد و کم کم لبانش شروع به لرزش کرد ، بهرام به خنده افتاد و دست راستش را به سر او کشید

دختر چت شد شوخی کردم

قطره اشکی از چشم چپ شادی چکید و با مشتش به سینه او کوبید

تو چرا اینقدر اذیتم می کنی ؟

بهرام باز خندید

آخه وقتی گریه می کنی خیلی ملوس میشی این کار رو با من نکن باشه

و خیلی راحت از او جدا شد ، درب صندلی کنار راننده را باز کرد ، کادو را جلو گذاشت ، شادی کنار او آمد ، دست راست بهرام را در دست گرفت ، با اشتیاق پرسید
:

امشب اینجا بمون

بهرام بیش از اندازه بی تفاوت و بی احساس جواب داد

نه نمیشه چرا ؟
خودت که خوب می دونی من صبح مسافرم

لبخند از روی لب شادی رفت ، دست او رامحکمتر گرفت :

کی میای ؟

بهرام خیلی آرام دستش را از میان دست او بیرون کشید

بابا چند وقت می خواد برم پیشش آلمان ، منم این مدت بخاطر تو نرفتم از دستم عصبانیه ، شاید برگشتم طولانی بشه ، تو منتظرم نمون

از شادی فاصله گرفت ، پشت فرمان نشست ، شادی بی انرژی به کنار درب ایستاد

یعنی دیگه بر نمی گردی؟

بهرام لبخند مهربانی زد

من سعی می کنم بیام ، آخه چطور میشه از هلوی مثل تو گذشت !؟

شادی لبخند پر رنگی زد و او ادامه داد

ولی خودت که بابا ها رو که می شناسی ، به همین خاطر میگم منتظر نمون مگه نمی تونی با من در تلفن کنی باشی شاید بخاطر بابا نتونم ، فقط ایمیل باشه

بهرام نگاهی به چشمان او کرد از روی صندلی پائین آمد و روبروی او ایستاد ، دستان شادی را گرفت ، شادی با چشمانی آرزومند به او نگاه کرد ، بهرام با صدای که سعی در دلداری داشت به او گفت :

بخاطر خودت سعی کن با این موضوع کنار بیای نمیشه

صدای او پر از غم بود ، بهرام به او نزدیک شد ، شانه های کوچکش را گرفت ، سرش را جلو برد ، بوسه ای آرام بر روی پیشانیش زد ، با صدای آرام گفت :

منو ببخش

با سرعت و بدون اینکه نگاهی دیگر به او بکند سوار ماشین شد و گاز داد ، ماشین با سرعت کنده شد و از پارکینگ بیرون رفت .

لبخند از روی لبهای بهرام نمی رفت ، در خیابانهای خلوت بامداد زیر چراغهای روشن به جلو می راند ، ترانه ای پراز انرژی تمام فضای ماشین را گرفته بوده ، ناگهان در گوشه ای از خیابان چند زن و مرد بی خانمان را دید ، کنار آنها روی ترمز زد ، با بوق کش داری آنها را متوجه خود کرد ، آنها بالباسهای چرک و بهم ریخته به او نزدیک شدند ، بهرام لبخند مهربانی به آنها زد ، آنها متعجب به او نگاه می کردند ، شیشه ماشین را پائین کشید به جز کادوی سفید رنگ شادی ، کادوهای زیبا و رنگارنگ را بین آنها تقسیم کرد

بفرماین این مال تو کوچولو بیا نزدیک آهان این مال تو

آنها با خوشحالی جعبه ها را از او می گرفتند و از جلوی ماشین کنارمی رفتند خنده از صورتشان نمی رفت ، بهرام با خوشحالی به آنها گفت :

- امیدوارم از اینا خوشتون بیاد

دستی برایشان تکان داد و با بوق کش داری از کنار آنها رفت ، در پارکینگ ، برج از ماشین پیاده شد ، جعبه سفید رنگ را در دست گرفته و سوت زنان بطرف آسانسور راه افتاد ، درون آسانسور دکمه آخرین طبقه را زد ، در آینه آسانسور با ذوق به خودش نگاه می کرد و سرش را با زمزمه های زیر لب تکان می داد آسانسور ایستاد ، از آسانسور بیرون رفت ، روبرویی پنت هوس بود ، درب را باز کرد ، چراغها را روشن کرد ، پنت هوس بزرگ و زیبای بود که بصورت مدرن چیده شده بود ، مبلهای چرم سیاه رنگ زیبا ، تلویویزن ledنصب به دیوار ، رسیور ، دی وی دی پلیر و در اطرافش هم دی وی دی فیلمهای روز دنیا ، روبروی تلویویزن یک کاناپه بزرگ چرم سیاه بود ، خانه پر از آباژورهای سفید بود ، بهرام بطرف اتاق خواب در گوشه سمت راست رفت ، درب را باز کرد و داخل شد ، چراغ را روشن کرد ، تخت چوبی دونفره سیاه رنگی با رو تختی سرخرنگ و پا تختی سیاه رنگ چوبی ، بطرف میز کنسول سیاه رفت ، کادوی شادی را روی آن گذاشت ، لباسهایش را از تن بیرون آورد ، بطرف حمام کوچک سمت چپ اتاق رفت ، بعد از چند دقیقه با حوله سیاه کوتاه که تا روی زانویش بود بیرون آمد در آینه به خودش نگاه کرد ، کمی اسپری زد ، بطرف سالن رفت از آنجا به آشپزخانه بزرگ رفت ، از یکی از کابینتها چیپس سیب زمینی بزرگی و از یخچال دلستر لیموی برداشت ، روبروی تلویویزن روی کاناپه نشست و مشغول شد ، بعد از دیدن فیلمی نگاهی به ساعت انداخت ، ٤ بامداد بود ، با خمیازه و خستگی از جا بلند و بطرف اتاق خواب راه افتاد .

صدای آهنگین موبایل قطع نمی شد ، بهرام هر چقدر تلاش می کرد که توجه نکند ولی موبایل دست بردار نبود ، آخر سر از روی پا تختی سمت چپ موبایل را با بی حالی برداشت ، با چشمانی بسته بر روی گوش گذاشت ، با بی رمقی در حالی که روی شکم خوابیده بود ، جواب داد

الو

صدای فریادی بگوش رسید

تو خوابی ؟

صدای سمندریان بود

نه

صدا عصبی تر بگوش رسید

تو قرار بود ساعت ۱۰ اینجا باشی الان ۱ شده تو هنوز خوابی دیشب تا دیر وقت بیدار بودم

بچه جون چقدر بگم نشین اینقدر فیلم ببین ، راه بیفت دیگه اومدم اینجا باش

گوشی قطع شد ، با بی حالی گوشی را روی تخت گذاشت ، از روی شکم چرخید روی کمر فریاد کشید

خدایا

و چشمانش را باز کرد ، با دلخوری غرولند می کرد

این پیرمرد نمی زاره یک کم بخوابم

بهرام ن آماده با موهای کوتاه و مرتب کمی ژل زده ، شلواری پارچه ای سیاه ، بلوزی آستین بلند به همان رنگ ، کت بنفش تیره براقی را از روی تخت برداشت ، کت را به عقب چرخاند ، دو دستش را داخل استین ها و کت را با یک حرکت به تن کرد ، بطور بی نظیری جذاب و مردانه شده بود ، نگاهی به لباسهایش کرد و دستی به صورتش کشید ، چرخید کادو را به دست گرفت و از پنت هوس خارج شد، درون آسانسور، سرپوش جعبه را برداشت، لبخند خودخواهانه ایی بر لبش نشست، درون جعبه، مجسمه ای سنگی سربازی که تاریخی و عتیقه بودنش خیلی راحت به چشم می آمد.

روز پیش ساعت ۱۹

بهرام در اتاق بزرگ و شیک شادی روبروی آینه سرتا پای خود را برانداز می کرد، از جذابیت خود لذت میبرد، به طراف نگاه میکرد ولی خبری از شادی نبود از اتاق بیرون آمد، از پله های چوبی زیبا پایین رفت، خدمتکاران زن و مرد را میدید که در رفت و آمد هستند ، با نگاهی به اطراف درب کتابخانه را باز دید، بطرف آن راه افتاد ، شادی را درون آن دید که کنار کتابخانه ای بزرگ ایستاده و مشغول است ،متعجب به آن قسمت رفت پیش از اینکه به او برسد، شادی بطرف او برگشت، بهرام زیبایی و شیک بودن او را تحسین میکرد، شادی بر روی او لبخند مهربانی زد ، بطرف او قدمی برگشت خود را درون آغوش بهرام رها کرد با عشق نگاهی به او انداخت.

اومدی دنبال من؟

بهرام لبخندی به او زد و بالبخند جواب داد

اینطور بنظر میاد.

سپس با چشمانی موزی و تیزبین به جایی که شادی پیش از آن آنجا ایستاده بود نگاه کرد و با موزیگری به شادی نگاه کرد.

اونجا چیکار میکردی؟؟

شادی کمی از فاصله گرفت - اونجا؟

- آهان...

بهرام با دقت گوش میکرد.

بابا با یکی از دوستاش رفته بود کلکسیون رو نگاه کنه، بیرون اومده بود ، فراموش کرده بود که درش رو قفل کنه منو فرستاد قفل کنم.

مغز بهرام تند تند شروع به جمع آوری اطلاعات کرد - کلکسیون؟؟

- آره بابا ی کلکسیون بزرگی داره از مجسمه های عتیقه تاریخی میخوای ببینی؟

ناگهان بهرام احساس کرد دیگه آرزویی ندارد ولی با بی تفاوتی گفت:

آره تا شروع مهمونی خیلی مونده، وقتمون پر میشه

شادی نگاه بی تفاوت بهرام را در صورتش می دید ولی اگر درست به چشمان او دقت میکرد ، برق پیروزی را میدید، شادی براه افتاد کنار کتابخانه روبروی دکور زیبای پر از مجسمه های کوچک ایستاد ، بعد از جابجای دو مجسمه کوچک در قسمت چپ آن یک دستگیره کوچک نمایان شد ، شادی درب را باز کرد ، دکور جا به جا شده بود ، بهرام پیش از این دوبار به کتابخانه آمده بود ولی متوجه آنجا نشده بود ، با دقت به حرکات شادی چشم دوخته بود ، شادی پا به اتاق تاریک گذاشت ، بهرام به دنبال او ، با روشن شدن اطراف بوسیله شادی به همه جا با دقت نگاه کرد ، دکورهای زیبا و محکم پر از چراغهای کوچک ، که پر از ظروف سنگی کوچک و بزرگ پر از اشکال ، انسانهای سنگی زیبای ، که در میان یکی از دکورها پر از مجسمه ، بهرام گمشده یک هفته ای خود را پیدا کرد ، چشمانش برق عجیبی پیدا کرد ، با دقت به آن سرباز پیاده نگاه می کرد ، و زیبایش او را جادو کرده بود ، یک هفته بود که بخاطر این سرباز به شادی نزدیک شده بود، و حالا هدف را دیده بود و کار تمام بود ، بهرام در میان خوشبختی دست و پا می زد که صدای شادی او را به خود آورد

بهرام بیا اینو ببین

بهرام به سمت چپ جای که او اشاره کرده بود ، رفت ، شادی به ظرف زیبای که چهره ی کودکی را نقش کرده بود اشاره می کرد

قشنگه نه ؟!

بهرام به طرف آن ظرف زیبا چشم دوخت

آره جالبه

ولی در صدایش بیشتر بی تفاوتی موج می زد ، شادی که او را اینطور دید با لبخند گفت :

می دونم تو از این چیزا خوشت نمیاد ولی خودت دوست داشتی ببینیش

بهرام لبخندی زد و کمی چشمانش را باریک کرد

تو از کجا فهمیدی من دوست ندارم ؟!
خوب تو فقط به پل سازی علاقه نشون می دی ولی دیدن اینا بدم نیس
اذیت شدی ؟ نه برای تنوع خوبه ولی تو کسل شدی نه اینطور نیس هست

و با یک حرکت خودش را از بازوی بهرام آویزان کرد و او را با خود بیرون کشید ، بهرام نمی توانست چیزی بگوید ، نگاهی پشت سرش به آن مجسمه انداخت .
هنوز ساعتی نگذشته بود ، شادی در سالن بزرگ خانه که مخصوص جشن تزئین شده بود و خدمتکاران در حال رفت و آمد بودند ، بهرام را که به ستونی در قسمت چپ سالن تکیه داده بود و با حالتی عصبی که به خوبی جلوی دیگران پنهانش می کرد به تکاپوی خدمتکاران نگاه می کرد دید و ناگهان کنار او ظاهر شد

حوصله ات سر رفته ؟

بهرام لبخند کوچکی زد

نه

شادی دستش را از پشتش جلویاو گرفت ، بهرام درون دستان او جعبه سفید رنگ کادوی با روبانهای طلای را دید ، صدای شادی پر از هیجان بود

اینم کادوی تو

بهرام تلاش کرد صدایش هیجان داشته باشد که موفق هم بود

واقعا ، بده ببینم

دست راستش را جلو آورد ، شادی دستش را عقب کشید ، قدمی از او فاصله گرفت

حالا نه ....

بهرام بطرف او راه افتاد

چرا همین الان

و به سمت او خیز برداشت ، شادی به سرعت خودش را کنار کشید ، صدای بهرام تهدید کننده بود

صبر کن ببین چطور ازت می گیرمش

شادی با صدای بلند خندید
نمی تونی

و تلاش می کرد بهرام به او نزدیک نشود ، آنها مشغول سر به سر گذاشتن هم بودند که صدای یک از خدمتکاران زن شادی را مخاطب قرار داد

خانم

حواس شادی پرت شد به پشت سر جای که صدا از آنجا می آمد چرخید و بهرام از حواس پرتی او استفاده کرد ، کادو را در هوا قاپید ، موزیانه خندید و ابروهایش را برای شادی که با لب و لوچه آویزان به او نگاه می کرد بالا انداخت

دیدی دختر ؟
قبول نیست من حواسم پرت شد دیگه دیگه حالا بده اینکه مال منه توی جشن بهت می دم

و بطرف کادو یورش برد ، بهرام در حالی که کادو را بالای سرش می گرفت

تو فکر می کنی چیزی رو که الان دارم میدم تا اینکه بعدا گیرم بیاد ، اونم شاید

شادی در حالی که بالا و پائین میپرید تا کادو را پس بگیرد

شاید چیه ، مال خودته بهت می دم

بهرام ابرو بالا انداخت

نه
صدای خدمتکار شادی را از تقلا بازداشت

خانم

شادی با خنده بطرف او چرخید
بله
خانم میشه تشریف بیارین آشپزخانه باید یه چیزی رو چک کنین

شادی سری تکان داد

باشه

باز بطرف بهرام چرخید

نمی دی نه ؟

بهرام لبخندی زد
نه

شادی بلند خندید
من الان میام ، نگاش نکنیا

بهرام تک خنده ای کرد

باشه

شادی بطرف خدمتکار راه افتاد و به آشپز خانه رفت، بهرام به کادوی درون دستش خیره شد و کم کم لبخندی موزیانه بر روی لبش نشست، نگاهی به اطراف کرد ،هیچکس متوجه او نبود با سرعت از سالن خارج شد، بطرف کتابخانه رفت ، باز به اطراف نگاه کرد ولی کسی نبود یک جفت دستکش سیاه چسبان از جیب کتش بیرون کشید و به دست کرد و با خیال راحت به داخل رفت، روبروی دکور ایستاد، درب را باز کرد و بسرعت داخل شد، احساس عجیبی داشت هیجان همراه با آرامش.

لذت شگفت انگیزی میبرد، درست روبروی سرباز پیاده ایستاد با لبخندی پهن به او سلام نظامی داد.

سلام سرکار

و بعد از درون جیبش سربازی به همان شکل بیرون کشید که بطور باور نکردنی شبیه هم بودند ، پیش از آنکه جای آنها را با هم عوض کند درب جعبه کادو رو باز کرد و لبخند تمسخرآمیزی روی لبش نشست ، درون جعبه، مجسمه دختر بچه ،پسربچه ای که روی نیمکت نشسته بودند و دختر بچه لپ پسر بچه خجالتی را می بوسید قرار داشت ، بهرام مجسمه را برداشت و باز نگاهی به آن انداخت و با یک حرکت سریع مجسمه را درون جیبش گذاشت و با سرعت و هیجانی که در تمام حرکاتش مشخص بود دو سرباز را عوض کرد و با سرعت بطرف درب راه افتاد ، پیش از اینکه از درب خارج شود ، جای که پیش از آن با شادی ایستاده بود رفت و با لبخند به آن نگاه کرد ، دست جلو برد و در کنار آن ظرف ، چندین سکه قدیمی کنار هم چیده شده بودند ، یکی از آنها را برداشت و جلوی صورتش گرفت ، بهرام هرگز به ظرفی که شادی به آن اشاره کرده بود ، نگاه نکرده بود او به سکه ها نگاه کرده بود ، باز دست برد ، کمی سکه ها را جابجا کرد تا جای آن را کمی بپوشاند ، سکه را درون جعبه گذاشت و به سرعت از آنجا خارج شد ، پیش از اینکه به درون سالن برود ، دستکش را از دستش خارج کرد و در جیب گذاشت ، درون سالن سر جای قبلیش ایستاد و با خیالی آسوده و چشمانی که برق پیروزی در آن می درخشید ، منتظر برگشت شادی ماند .

بهرام روی مبل تک لم داده بود و پاهایش را روی میز وسط گذاشته بود ، کتش را روی تکیه گاه مبل انداخته بود ، در حالی که ظرف غذای در دست داشت و با دهانی پر تند تند می بلعید ، نگاهی به سمندریان انداخت ، او درون دفتر سمندریان ، در

هتل بود ، سمندریان با کت و شلواری سیاه و کرواتی سرخ با ذوق به سرباز نگاه می کرد ، بهرام با بی تفاوتی پرسید :

چقدر نگاهش می کنی !

بینیشو کمی تکان داد و باز مشغول خوردن شد ، سمندریان از پشت میز با چشمانی عصبی به او نگاه کرد

درست بشین ، من چند بار بهت بگم جلوی ، بزرگتر باید درست بشینی

بهرام با صورتی که تنها چیزی درونش نبود شرمندگی بود ، کمی خودش را جمع و جور کرد ولی از جایش تکان نخورد

منو تو از این حرفا با هم نداریم چی ؟!

ول کن ، بزار یه چیزی بخورم

سمندریان نگاهی به او انداخت

من قبل از تو خیلیا برام کار می کردن ، هیچ کدوم مثل تو نبودن ، اگر این هوش و ظرافت توی کارات نبود ، یه لحظه تحملت نمی کردم

بهرام لبخند پهنی بر لب نشاند ، چشمانش باریک شده بود

این سرباز چقدر قدیمی که تو اینطوری شدی ؟

سمندریان ناگهان خوش اخلاق شد

این سرباز ۸۰۰ سال قدمت داره واقعا ؟!

چشمان بهرام چهارتا شده بود و با صدای کنجکاو پرسید

سکه ی من چقدر می ارزه

چشمان سمندریان برق زد و با صدای لرزان گفت :

اون قیمت نداره بچه ، تو اینو چطور پیدا کردی ؟

بهرام با حالتی خودخواهانه از جا بلند شد ، ظرف غذا را روی میز گذاشت ، بطرف سمندریان رفت ، کنار او که با دقت سکه را برانداز می کرد ، ایستاد

این منم بهرام شگفت انگیز

سمندریان با خشم نگاهش کرد

من تو رو اینطور کردم نه ؟ البته

سمندریان لبخندی به او زد

ولی تو توی دو سال گذشته منو شگفت زده کردی ممنون براش مشتری داری ؟ همین امروز

تک خنده ای کرد

از کشور خارج که نمیشه نه یه کلیکسیونر داخلی عالیه تو که اصول منو می دونی بله پسر جون می دونم

بهرام بطرف کتش رفت ، دو دستش را به داخل استین ها کرد و با یک حرکت تن کرد

پس پول هر دو رو بریز به حسابم ، من یه چند روزی نیستم

سمندریان با کنجکاوی به او نگاه کرد

کجا ؟!

چشمان بهرام برق عجیبی داشت

یه فکرای دارم

سمندریان لبخند پدرانه ای به او زد

پس احتیاط کن

بهرام سری تکان داد و همراه لبخند گفت :

حتما .. پس من می رم

از آنجا خارج شد ، مستقیم به بازار رفت ، روبروی بوتیک لباس فروشی بزرگی ، ماشین سفید آخرین مدل زیبایش را نگهداشت ، داخل رفت یک دختر جوان با لباس فرم ، کت و دامن سرخ رنگ به او نزدیک شد ، لبخندی به او زد

خوش آمدید آقای ایروانی

بهرام سری تکان داد

شهرام هست ؟

بله رئیس تشریف دارند .. چند لحظه منتظر باشید

و از کنار بهرام رفت ، بهرام بطرف کت و شلوارها رفت ، یک متصدی دختر همراه او شد ، بهرام کت سفید رنگ اسپرتی را پرو می کرد که شهرام سر رسید ، شهرام با کت سیاه و شلوار از جنس جین روشن شیک بود ، با صورتی که خنده در آن موج می زد نزدیک شد

چطوری پسر ؟

بهرام متوجه او شد ، کت را به دست دختر جوان داد ، دختر از آنها دور شد، بهرام لبخندی بر لب آورد

چه خبر ؟

شهرام مشت محکمی به بازوی او زد

چند وقت خبری ازت نیست ، هر چقدر پیام دادم و زنگ زدم جواب ندادی سر یه پروژه بودم

و راه افتاد به کتهای دیگر نگاه میکرد

تو چرا منو نمی بری پیش این رئیست کار کنم ؟

بهرام تک خنده ای کرد

نمیشه تو مخت درست کار نمیکنه
شهرام اخمی ساختگی کرد

یعنی ای کیوم از تو کمتره ؟!
- شک داری ؟!

و بلند خندید ، یک کت خاکستری رنگ را بیرون کشید ، آنرا برانداز کرد

تو که خوب پول در میاری ؟ دیگه چی می گی ؟

شهرام کنار او ایستاد و کت را برانداز کرد

اره و از تو ممنونم و گرنه من هنوز توی بازار میوه فروشها بودم.

بهرام کت را به او داد

تو لیاقتشو داشتی ، من فقط کمی بهت سرمایه قرض دادم

شهرام یکی از متصدیهای دختر را با اشاره خواست و کت را به او داد

این یک کمی بود ؟!

و اشاره به اطرافش که یک بوتیک بزرگ و دوبلکس بود کرد

ول کن پسر تو که به موقعه پول پس می دی دیگه چته ؟

و باز یک کت آبی کاربنی برداشت و بعد از اینکه با دقت براندازش کرد به متصدی دختری داد ، نگاهی به شهرام کرد ، او هم متصدی دختر را رد کرد

من دارم میرم سر یه پروژه دیگه یه مدت نیستم

شهرام سری تکان داد و منتظر به او نگاه می کرد

می تونی بری به انتشاراتی سر بزنی

من نمی دونم تو که بیشتر وقتت سر کار خودتی این انتشارات برای چی بود خریدی ؟

بهرام لبخند تلخی به او زد ، سایه ی غمی کهنه چشمانش را کدر کرد

ول کن ، تو حواست باشه پسر حتما ، بریم بالا یه جیزی بخوریم بریم

آسمان بعد از اینکه دستمزدش را گرفت ، برای دوقلوهای سمانه اسباب بازی گرفت و به خانه شان رفت ، دو روز بسیار خوب را با آنها گذراند ، آسمان به یک هتل درجه ۲ رفت ، اتاق گرفت ، احساس خوبی داشت ، از آن همه زرنگی خودش راضی بود ، برای خودش چندین لباس مناسب با رنگهای مختلف خرید ، در این مدت کارهایش را انجام داده بود تا برای بهار ، نخستین سفر دریای عمرش را انجام دهد ، او به ترکیه رفت از استامبول سوار کشتی مسافربری شد که به قصد لسبوس جزیره ای در یونان آماده می شد ، تعدادی خبرنگار و عکاس در اطراف دو مرد جوان برروی اسکله بودند ، آسمان هر چقدر توجه کرد آنها را نشناخت ، او بطرف یکی از متصدیان مرد رفت و گذرنامه خود را به او داد ، او آسمان را به سویت بزرگ و زیبایش راهنمایی کرد ، پول زیادی را بابت آن سویت داده بود ولی قصد داشت از این سفر مانند یک شاهزاده خانم لذت ببرد و کمتر به مادرش و اتفاقات گذشته فکر کند ، بر روی عرشه کشتی رفت ، وقتی که خانواده ها را در حال خداحافظی و بدرقه دید ، احساس غم عجیبی به دلش چنگ زد ، به آسمان چشم دوخت - خدای من

هوای آفتابی ، بوی اقیانوس ، سروصدای و شلوغی به او انرژی می داد ، صدای سوت کشتی که برخاست ، هیجان باور نکردنی به دل آسمان فشار آورد ، کشتی غول پیکر با لرزش و تکان به جلو راه افتاد ، آسمان در میان مسافران ایستاده بود و با هیجان به آبهای آبی چشم دوخته بود ، کشتی غول پیکر به جز اقامتگاه مسافران و خدمه ، انبارها چندین رستوران ، بار و سالن رقص و کلوپ داشت و البته استخر وسالنهای خرید که همه ی این تجهیزات در ۳ طبقه جا داده شده بود ، آسمان از آن همهامکانات و شلوغی لذت می برد ، به هر طرف سر می زد و احساس خوبی داشت ازاینکه توانسته بود ، چنین سفری را تجربه کند ، ظهر برای نهار به یکی از رستورانهای بزرگ رفت ، بلوز و دامنی ساده به رنگ صورتی بر تن داشت ، روسری کوچکی به سرش بود ، مردم با تحسین به او نگاه می کردند ، چند دقیقه بیشتر از نشستن او نگذشته بود که صدای آشنا بگوشش خورد - ببین کی این جاست !

آسمان با تعجب سرش را بلند کرد ، مامور قلابی مهرشاد کیهانی را کنار خود دید ، اخمی کرد و با صدای آرام غرولند کرد

- اینم از شانس

بهرام با خوشحالی گفت :

- عجب سرنوشتیه ؟! اشکال نداره ، کنارتون بشینم

- داره ،خیلی زیاد

بهرام بدون اینکه اهمیتی به حرف او بدهد ، بر روی صندلی نشست - چرا ناراحتی ؟

آسمان متعجب به او نگاه کرد

- چرا ؟!

- آه گذشته گذشته ، دلیل نداره ناراحت باشی راحت باش

- ولی من الان اصلا راحت نیستم

بهرام با لبخندی که نهایت رضایتش را نشان می داد - ولی ما می تونیم دوستان خوبی باشیم آسمان بیشتر تعجب کرد - دوست باشیم چرا ؟!

بهرام کت سورمه ای خوش دوختش را کمی مرتب کرد ، او با کت و شلواری سورمه ای و بلوز نقره ای در چشم آسمان بطور شگفت انگیزی جذاب بود

- چون هر دومون بخاطر یه موضوع اینجایم

آسمان با کینه و حالتی عصبی به او نگاه می کرد ، او نمی توانست بفهمد او در چه موردی حرف می زند ، بهرام ادامه داد

- من بهرام ایروانی هستم.

آسمان در حالی که جابه جا می شد که از جا برخیزد گفت :

- به من چه ربطی داره

بهرام که می دید او قصد دارد از آنجا برود با سرعت گفت :

- بزار در مورد آخرین باری که ما هم رو دیدیم توضیح بدم آسمان اکنون سر پا ایستاده بود و با پوزخندی گفت : - احتیاج به توضیح نیست ، همه چیز مشخصه بهرام هم سر پا ایستاد

- از من خواسته شده بود برای خانم صحرای کاری بکنم که همه چیز خراب شد واو می خواد سرم رو بکنه

آسمان در حالی که دندانهایش را روی هم می سابید گفت :

- من از اینکه شما اینجاید ناراحتم ، ببینم چرا به خانم صحرای نگفتین که قایق تفریحیشون بهتون بدن و شما راحت مسافرت کنین بهرام لبخندی زد

- اتفاقا این کشتی برای سمسارزاده یه قایق تفریحی بیشتر نیس آسمان به او اخم کرد

- منظورتون رو نمی فهمم

- یعنی می خوای بگی خبر نداری ؟!

- از چی ؟!

- اینکه سمسارزاده ثروتمند که عاشق اسب و زن هست داره با این کشتی مسافرت می کنه.

- پس حتما اینبار سمسارزاده رو سبک میکنی نه؟

- بله، البته یک مقدار زیادشو...

و با هیجان ادامه داد :

- منو شما باید خیلی زود شروع کنیم.

آسمان سری تکان داد..

- البته من باید خیلی زود از شما فرار کنم

و خیلی زود از کنار بهرام رد شد ، بهرام سری تکان داد و با تاسف با نگاه او را بدرقه کرد.

- عجب دختری ، اما باید راضیش کنم

لبخند عجیبی روی لبهای بهرام نشست، بطرف یکی از متصدیان که در گوشه ایی ایستاده بود و با حالتی که کنجکاوی بچگانه ایی در لحن صدایش بود پرسید:

- راسته که میگن سمسارزاده معروف الان توی این کشتی هستش؟ متصدی سری تکان داد و گفت:

- نه ایشون متاسفانه با اینکه سویت مجللی گرفته بودند مسافرتشون رو کنسل کردند بهرام با چهره ایی که کاملا وارفته بود پرسید:

- چرا؟!؟!

- من اطلاعی ندارم قربان

بهرام با بی حالی عصبی دستی به شانه او زد - ممنون.

و با قیافه ایی بی انرژی از کنار او گذشت و بر روی عرشه کشتی ایستاد، از دورآسمان را دید که با دیدن او بطرف اقامتگاهش راه افتاد، اخم میان پیشانی آسمان، برایاو خیلی دلپذیر بود ، مرد جوان شیک پوشی که شلوار جین و بلوز آبی بر تن داشترد شد او پوست قهوه ای آن مرد را می شناخت، بله او ویشال آناندا بود، شطرنج باز معروف هندی قهرمان آسیا، بهرام با نگاهش او را تعقیب میکرد که در گوشه ایی از دور یو یانگی را با آن بینی بزرگش را دید ، قهرمان چینی آسیا در رشته ی شطرنج ،بهرام به آسمان نگاه کرد که درب را باز میکرد که داخل شود، کم کم لبخند پهنی بر روی صورتش نقش بست ، به نرده ی کشتی تکیه داد ، دستهایش را باز کرد و روی آن گذاشت ، سرش را به عقب خم کرد، هر لحظه هیجان درونش بیشتر میشد، لبخندش حالتی مغرورانه پیدا میکرد.

آسمان درون سویت شیکش بود، با عصبانیت غذا میخورد

- من نمیدونم این از کجا پیداش شد!!

آسمان روی عرشه کشتی با بلوز و شلوار سفید رنگ و شال کوتاه به سر به آسمان سورمه ایی نگاه میکرد، کشتی به جلو میرفت، باد صورت او را نوازش میکرد، به نور مهتاب روی آبهای زیبای اقیانوس چشم دوخته بود تلالو زیبایی داشت ، صدایی بگوشش رسید، احساس خوبی نداشت چون آن صدا براحتی جذبش میکرد.

- منظره ی زیبایی نه؟؟

آسمان بطرف صدا برگشت ، او در کنارش ایستاده بود ، بهرام با چشمانی که اشتیاق در آن موج می زد به او نگاه میکرد، از دیدن آن همه زیبایی و سادگی لذت میبرد ، نگاهی به اقیانوس کرد و باز به آسمان نگاه کرد و با موزیگری پرسید:

- نمی ترسی تو سفر دریایی عاشق بشی؟؟

آسمان با خشم به او نگاه کرد، بهرام برایش جذاب بود، با کت و شلواری طوسی و بلوزی صورتی رنگ و موهای سیاه و کوتاه، در چشمش بطور شگفت انگیزی مردانه و جذاب بود.

- من فقط از تو میترسم

و چرخید که از او دور شود بهرام لبخند عجیبی بر لبش نشست، آسمان هنوز قدمی برنداشته بود که بهرام با صدای تحریک کننده پرسید:

- نمیخوای یکم پول به جیب بزنی؟؟

آسمان با قیافه ایی که با تحقیر به بهرام نگاه میکرد

- مثلا چطور میخوای جیب سمسارزاده رو خالی کنی؟ با هواپیما میخوای دربری یا با قایق تندرو؟

بهرام زد زیر خنده بلند بلند قهقه میزد

- سمسارزاده اصلا نیمده، سفرشو کنسل کرده.

به چشمان عصبی آسمان که نگاه میکرد نمیتوانست نخندد

- من یه فکر دیگه دارم و احتیاجی هم به قایق تندرو و هواپیما نیس چون نمیخوایم که دزدی کنیم

آسمان کمی کنجکاو شده بود ، بهرام متوجه حالت چشمان او شده بود و ادامه داد - تو در مورد یو یانگی و ویشال آناندا چیزی شنیدی ؟

- تو فکر کن شنیدم

- اونا دارن می رن یونان برای مسابقات جهانی شطرنج ، من ترتیبی میدم ، تو با هر دوی اونا در یک زمان مسابقه بدی و بعد ما پول خوبی به جیب می زنیم

آسمان متعجب پرسید

- خوب این یعنی چی ؟ تو ترتیبی بدی من با هر دوی اونا بازی می کنم ؟ همین ؟

- بله چطور؟ عالیه نه ؟

آسمان لبخندی شاد و تحقیر آمیزی به او زد

- اما یه اشکال هست

بهرام سری تکان داد و کنجکاو پرسید - چی ؟

- من شطنج بلد نیستم

- این که مهم نیس من خودم یادت می دم

- تو عقلت رو از دست دادی ، من یه روانشناس خوب می شناسم ، می خوای برات وقت میگیرم

پیش از اینکه او باز حرف بزند ، از کنارش گذشت ، بهرام نفسش را با صدا بیرون داد .

آسمان روز بعد روی عرشه کشتی قدم می زد که احساس کرد ، دستی به شانه اش خورد و بعد بلوز آبی رنگش خیس شد ، نگاهی به روبرویش کرد و ویشال آناندا را دید که در حین خوردن ، آب پرتقال با بی توجهی لباس او را کثیف و خراب کرده ، ولی باز با غرور به او نگاه می کند ، با صدای که عصبی بود به آسمان گفت :

- نمی تونی درست راه بری ؟

راهش را گرفت و رفت ، آسمان هنوز سرجایش بود و از لباسش که خراب شده بود و آن مرد بی ادب عصبی بود ، نفس بلندی کشید و بطرف سویت رفت ، او نمی خواست اجازه بدهد که چنین اتفاقاتی رویای ترین مسافرت زندگیش را خراب کنند.

بهرام روی عرشه کشتی زیر آفتاب با عینک آفتابی بنفش کت و شلوار خاکستری و بلوز بنفش ، جذاب تر از همیشه بود ، به اطراف نگاه میکرد او از روز پیش متوجه خانواده متمولی و ثروتمند شده بود که با خدمتکارانشان به مسافرت آمده بودند ، این خانواده از یک زوج میانسال و دختر جوان و پسربچه ای ده سال تشکیل می شد ، بطور باورنکردنی آنها او را جذب می کردند ، ولی ترجیح می داد در این مسافرت با خیال آسوده سفر کند ولی ناگهان متوجه نزدیک شدن دخترجوان آن خانواده به خودش شد آن دختر زیبای چشمگیری داشت ، بلوز و دامنی نارنجی و کلاهی آفتابی به همان رنگ بر سر داشت ، روبروی بهرام ایستاد ، لبخندی شیرین زد ، بهرام متوجه شد کهاو کمتر از بیست سال سن دارد ، او هم متقابل سرش را خم کرد و به دختر جوان کهبا انگشتانش بازی می کرد ، نگاه کرد ، براحتی عصبی و خجالتی بودن دختر را می دید ، با صدای لرزان گفت :

- من آماندا هستم می خواستم بدونم ....

سرش را بلند کرد و به بهرام که منتظر به او نگاه می کرد ، نگاهی خجالتی انداخت و باز سرش را پائین گرفت

- می تونم با شما یه فنجون قهوه بخورم

آماندا انگلیسی را با لهجه غلیظ ترکی صحبت می کرد ، بهرام به چشمان قهوه ایی روشن و صورت کوچک او نگاه کرد ، لبخندی مردانه زد - باعث افتخار منه

او هم به انگلیسی با لهجه آمریکایی جواب آماندا را داد ، دختر سرش را بلند کرد و به او چشم دوخت بعد لحظه ای قدم جلو گذاشت ، بهرام هم همراه او بطرف تریا راه افتاد ، بهرام لبخندی موزیانه بر لب داشت ، طعمه خودش با پای خودش در تور او افتاده بود

آسمان با بلوزی صورتی و دامنی آبی رنگ کنار استخر روی صندلیهای چوبی نشسته بود و آبمیوه ای بر روی میز روبرویش بود ، به بازی بچه ها درون استخر نگاه می کرد که سایه ی مردی را بر روی خود احساس کرد ، از پشت عینک آفتابیش او را شناخت ، یو یانگی بود که به او لبخند می زد

- خانم زیبا می تونم کنار شما بشینم ؟

را با انگلیسی دست و پا شکسته ای بیان کرد ، آسمان سری تکان داد ، او روبرویش نشست و دستهایش را بر روی میز گذاشت ، با غرور گفت :

- من یو یانگی هستم
- من شما رو می شناسم
- همه منو می شناسن

و بعد با چشمانی هیز به اندام آسمان چشم دوخت آسمان احساس خوبی نداشت ، از نگاههای او کلافه شد، با سرعت از جا برخاست

- من باید یکی از دوستانم رو ببینم

از جلوی چشمان او دور شد به دنبال بهرام رفت و او را همراه دخترجوان سیاه موی زیبایی در رستوران مشغول خورن نهار دید ، به محض اینکه چشمش به بهرام افتاد، تصمیم گرفت بر گردد ولی بهرام او را دید و با سرعت برخاست ، به دنبال او آمد

- آسمان با من کاری داشتی ؟

آسمان با لحنی تحقیر آمیز که رگه های عجیبی در میان آن بود گفت :

- من نمی خواستم تو رو از نهار خوردن با ....

بهرام با عجله میان حرف او آمد

- او داره پیش غذا می خوره چی شده ؟
- تو در مورد یانگی و آناند جدی بودی ؟
- البته چطور ؟

آسمان با خشم آشکاری گفت :

- می خوام هر دوشون رو ادب کنم بهرام لبخندی مغرورانه زد
- منم ، ادبشون می کنیم ، هم پولی به جیب می زنیم
- خوبه ، نقشه ات چیه ؟
- تو در بازی شطرنج از هر دوی اونا می بری
- جدی می گم
- منم جدی هستم
- ولی من قبلا بهت گفتم من شطرنج بلد نیستم ، فیل رو از وزیر تشخیص نمی دم
- تو نگران چی هستی خودم یادت می دم و هر دوشون رو مات می کنی
- هر دو ؟!

بهرام خندید ، خنده ای خودخواهانه

- بهت نگفتم قرار تو در یک زمان با هر دوی اونا مسابقه می دی

رنگ از صورت آسمان پرید ، چشمانش از حدقه بیرون زده بود ، بهرام موزیانه می خندید .

بهرام ، یانگی را در رستوران کشتی پیدا کرد ، بهرام کت و بلوزی براق سیاه و شلواری سفید بر تن داشت و یانگی با بلوزو شلواری سفید ، بطور خصوصی با او شروع به صحبت کرد

- اون زن در شطرنج حریف نداره ، اما به بطور ناشناس با کشتی مسافرت می کنه یانگی تک خنده ای کرد
- زنها عقل ندارند که بتونن شطرنج بازی کنن

- ولی این زن با دیگرون فرق داره
- مثلا چه فرقی داره ؟
- گفته راحت شکستت می ده
- اون نمی تونه چه راحت و چه ناراحت

بهرام با صدای تحریک کننده و رگه های تحقیر آمیز گفت :

- اون روی ۵۰۰ هزار دلار شرط می بنده که می تونه همزمان با تو و آناند بازی کنه و هر دوی شما رو مات کنه یانگی با چشمانی درشت شده پرسید
- چی ؟! اون احمق چه فکری کرده ، این دختر مبتدی می خواد همزمان با ما بازی کنه
- بله و برای هر کدوم ۵۰۰ هزار دلار شرط می بنده یانگی با غرور لبخند زد
- من درس خوبی بهش می دم

بهرام می دید که او وسوسه شده ، پس بازاو را تحریک کرد - شما برنده شدید همین جا پول رو پرداخت میکنه او کاملا وسوسه شده بود

- من اسمشو نشنیدم ولی می خواد همزمان با ما بازی کنه ؟
- تازه پول نقد همراهشه
- او دیوانه ست

بهرام برای تمام کردن کار با سرعت از جا برخاست - پس او فقط با آناند باز می کنه ؟ یانگی با تعجب پرسید

- آناند حاضر شده باهاش بازی کنه ؟!
- بله ولی او می خواست همزمان با هر دو شما بازی کنه ولی خوب انگارتو ترسیدی
- من بترسم ! یو یانگی هیچ وقت نترسیده با حالتی عصبی از جا بلند شد
- من نا بودش می کنم ، کی قرار با این دیوانه بازی کنم بهرام از موقعیت پیش آمده لذت می برد
- فکر می کنم چهارشنبه شب ، آخرین شب سفر
- دو از سه بازی ؟

- نه فقط یه بازی
- برای ۵۰۰ هزار دلار ؟!
- بله
- ولی من اینقدر پول همراه ندارم

بهرام تیرش به هدف خورده بود از درون می خندید

- احتیاج نیست ، ایشون در فکر یه بازی جوانمردانه هستن شما فقط چک بدین ، بریدن ۵۰۰ هزار دلار می گیرین - کی پولها رو می گیره ؟
- صندوق دار کشتی
- چهار شنبه شب من آماده ام
- ایشون خوشحال میشن بهرام از پشت عینک آفتابی سیاهش به آناند که با مایو سیاهش آماده شیرجه زدن در استخر بود نگاه میکرد،
- او یک دختره ؟!؟
- بله و شطرنج باز خوبیه
- عالیه کلمه جالبی نیست، کسی به چشم میاد که بهترین باشد، من بهترینم
- البته، به همین خاطر ایشون اینهمه برای این بازی اشتیاق دارن و اون ۵۰۰هزار دلار نقد میده و اگه شما باختید چک بدید
- ویشال آناند با یک زن اونم غیر حرفه ایی بازی نمیکنه
- پرداخت پول توی کشتی

ویشال آناند با حالتی تحقیر آمیز به او نگاه کرد

- حرف دیگه ایی ندارین؟؟

بهرام دید اون مغرورتر از آنچه است که فکر میکرد باز از در حیله وارد شد ،سری تکان داد و با صدای تحقیرآمیزی گفت:

- پس فکر کنم فقط یو یانگی بازی میکنه.

ویشال آناند با چشمای گشاد شده پرسید:

- یانگی قبول کرده با یک زن بازی کنه؟

- بله. و دوشیزه زادمهر علاقه دارن با هردو شما بازی کنند آناند از خشم سرخ شد

- عجب موجود عجیبی، چنین موجود متکبری تا امروز ندیده ام، فکر کرده کیه؟ فکر کرده میتونه از ما دوتا ببره؟ احتمالا از تیمارستان فرار کرده بهرام به خنده افتاد

- یکم غیر عادی هست ولی پولش نقده بهرام برق حرص را در چشمان او دید - پولش نقده؟

- بله.

- یو یانگی هم همینقدر میگیره؟

- البته اگر پیروز بشه.

- او حتما اون زن رو شکست میده و منم همینطور

بهرام تک خنده ایی کرد و صورتش بطور شگفت انگیزی پر از انرژی شد، زیرا میدید او هم در دامش افتاد

- درست میگین.

- پول رو بدست کی میدین؟؟

- صندوق دار کشتی.

آناند کمی فکر کرد

- من قبول میکنم، مسابقه کی هست؟؟

- چهارشنبه ساعت ۹ شب آناند موزیانه خندید - من اونجا خواهم بود

بهرام خوشحال از جلو رفتن نقشه اش آن هم آنطور که میل خود او بود ، بطرفسوییت آسمان راه افتاد که روی عرشه صدای ظریفی او را به اسم خواند - بهرام

بهرام برگشت و آماندا را دید که با خوشحالی بطرف او می آمد، او بلوز و شلوار آبی رنگ و زیبای به تن داشت و موهای بلندش را دورش ریخته بود، بهرام لبخند بر لب آورد و پیش خودش فکر کرد، آسمان میتواند منتظر بماند ، فعلا این پروژه جذابتر بود ، آماندروبروی او ایستاد - سلام

- سلام
- از صبح دنبالت میگردم، کجا بودی؟
- پیش دو تا از دوستانم...
- اونا هم توی کشتی هستند؟؟
- بله،.
- کاش به من معرفیشون می کردی!

بهرام خنده اش گرفت - نه برات خوب نیست آماندا متعجب پرسید:

- چرا؟؟

بهرام سری تکان داد و راه افتاد

- همینطوری

آماندا ا لبخندی زد و دنبالش راه افتاد.

- بهرام میای با هم ناهار بخوریم؟

بهرام خوشحال بود، احساس گرسنگی می کرد - باشه بریم

آماندا نگاهی به او کرد:

- این کت پرتغال ی خیلی بهت میاد.

ابروهای بهرام بالا رفت، به گونه های سرخ او نگاه کرد و لبخندی مهربان زد -

سپاسگزارم بانو

بهرام واقعا با آن کت پرتغالی و بلوز و شلوار پارچه ایی سفید جذاب شده بود.

- بانو شما هم امروز زیبا شدین

آماندا بیشتر سرخ شد و قدمهایش را تند کرد و از او جلو زد، بهرام با صدای بلند خندید و قدمهایش را با او تنظیم کرد و برای اینکه با این دختر ملوس خجالتی بیشتر تفریح کند با صدای محکم صدایش زد

- بانو

آماندا سرش را بیشتر توی سینه فرو میبرد

- بانو ، بانو

بهرام از در کنار او بودن لذت می برد، از معصومیت و سادگی او.

آسمان با ترس و متعجب به بهرام نگاه می کرد - میخوای بگی اونا قبول کردند ؟!؟ بهرام لبخندی موزیانه زد

- فکر کردی اونا میتونن از دام من در برند، نه ، نه

و سرش را تکان داد ، آنها در سوییت آسمان بودن د، بهرام کتش را درآورد، و روی تکیه گاه مبل انداخت و روی مبل لم داد آسمان عصبی بود احساس میکرد حالت تهوع دارد:

- حالم داره بد میشه

بهرام با سرعت بلند شد و از درون یخچال لیوان آبی برای او آورد ، آسمان لیوان را از او گرفت، جرعه ایی آب نوشید و بعد روی تخت دراز کشید و با صدای عصبی گفت:

- فکر کنم دارم تبخال میزنم و چشمانش را بست
- تو قبلا هم تبخال زدی؟
- نه

بهرام لبخندی زد

- پس الانم نمیزنی ، اشکال نداره کمی عصبی شدی، اونم طبیعیه

آسمان با سرعت از روی تخت پرید، بهرام متعجب به او نگاه میکرد و لبخند محوی زد

- این طبیعیه؟ کجاش طبیعیه، که من با دو استاد بزرگ شطرنج بازی کنم ، اونم با چیزی که قراره تو یاد من بدی
- البته با استعداد تو توی شطرنج

آسمان با بی حالی دراز کشید و با ناله گفت:

- چرا من به تو اجازه دادم اینکارو بکنی؟!؟
- چون پول زیادی بدست میاریم
- من پول نمیخوام ، فقط میخوام از اینجا فرار کنم بهرام باز روی مبل لم داد
- کمی آروم باش.

- آروم باشم ؟ همه چیز داره به یک فاجعه تبدیل میشه
- این درست نقطه هیجان انگیز ماجراست، قبول نداری؟

و به آسمان نگاه می کرد، چشمکی زد، که آسمان با ناله چشمانش را بست.

آسمان با تلاش فراوان و البته استرس توانست شطرنج را از بهرام یاد بگیرد. درتمام مدتی که بهرام برایش توضیح می داد، فکرش را متمرکز کرده بود و به حرفهای او با دقت گوش می کرد، بهرام روی مبل لم داده بود و چیپس می خورد و با لذت به آسمان که به صفحه شطرنج نگاه می کرد چشم دوخته بود، آسمان موهایش را پشت سر بافته بود، بلوز و شلواری ساده و سیاه بر تن و شال نازکی بر سر داشت، بهرام هم با بلوز و شلواری سفید رنگ روبرویش بود ، با صدای که به ظاهر خسته گفت:

- دیگه یاد گرفتی

آسمان بدون اینکه چشم از صفحه شطرنج برداد - من قرار مسابقه بدم نه تو، پس حرف نزن بهرام متعجب زد زیر خنده و درست نشست

- چه خبرته؟ بازی رو میبری، نترس.

آسمان با خشم چشم از صفحه برداشت و به او نگاه کرد، بهرام با دیدن چشمان خشمگین او لبخند متعجبی زد:

- من می برم آره، آخه هنوز درست حرکات اینارو هم تشخیص نمیدم.
- من یادت میدم
- مگه چیزی هم مونده که یادم ندادی؟!؟
- نه.
- پس چی می گی؟!؟

بهرام باز شروع به خوردن چیپس کرد و لم داد - حالا بهت می گم.

آسمان نفسش را به شدت بیرون داد - دارم دیوونه میشم می گی یا نه؟

بهرام استیصال را در چشمان او دید ، ظرف چیپس را روی میز گذاشت، صاف نشست و به چشمان نگران او خیره شد

- آسمان به من اعتماد کن.

آسمان به چشمان او نگاه می کرد. احساس خوبی پیدا کرد و سرش را تکان داد.

- باشه.

دوباره سرش را به زیر انداخت و به صفحه شطرنج چشم دوخت. درون قلبش چیزی تکان خورده بود، احساس می کرد، خون به صورتش آمده ، چون براحتی گرمای خون را زیر پوستتش احساس می کرد و با تلاش ، سعی در خویشتن داری داشت ، بهرام باز با لذت به او چشم دوخت و لبخند محوی تمام چهره اش را گرفت ،او دختر بینظیری بود بهرام احساس می کرد به او جذب می شود .

بهرام همه ی کارها را با صندوق دار سرو سامان داد ، او پول شرط بندی شده را بصورت چک تضمینی را به صندوقدار داد که نگه دارد ، کم کم درون کشتی خبر مسابقه پخش شد و مردم هر کجا که بهرام را می دیدند ، از او می پرسیدند که اینموضوع واقعیت دارد یا نه که بهرام با خنده جواب می داد - البته که واقعیت داره

و این بود که بازار شرط بندی داغ شد و از مسافران تا خدمه و افسران کشتی همه روی آن دو قهرمان شطرنج شرط بستند ، مبلغ شرطبندی از ۱۰۰دلارشروع به ۱میلیون دلار رسیده بود ، پول هنگفتی نزد صندوقدار جمع شده بود .

بهرام کت شلواری قهوه ای رنگ رسمی به تن داشت ، همراه آماندا در سالن بزرگ پر از مهمان به هر طرف می رفت ، آماندا پیراهن آبی رنگی به تن کرده بود ، موهایش را بالای سر جمع کرده ، ست گردنبند و گوشواره برلیان ، زیبای او را بیشتر کرده بود ، بهرام براحتی تشخیص داده بود ، که آن سرویس دست کم قدمت ۱۵۰ سال دارد ، با هر نگاهی که به آماندا می انداخت ، بیشتر احساس عجز می کرد از اینکه با خود تصمیم گرفته بود ، درون این کشتی کاری نکند ، کنار پدر آماندا آقای شوکور ایستاده بود که صدای آماندا او را متوجه خود کرد

ببخشید

بهرام همراه پدرش بطرف او چرخیدند

من خسته ام می تونی همراهم بیای می خوام کمی هوا بخورم

بهرام متعجب به او نگاه می کرد که چطور جلوی پدرش بی پروا از او می خواست همراهیش کند ، نمی دانست چه بگوید ، که دستی را روی کمرش احساس کرد ، بطرف شوکور چرخید ، مرد میانسال جذابی بود ، با چشمانی تیز بین که کت و شلواری شیاه و رسمی و پاپیونی به همان رنگ

برو و مواظبش باش

بهرام خنده ای پنهان کرد ، همراه آماندا راه افتاد ، چه راحت طعمه در دستانش بود ، از سالن بیرون آمد ، مستقیم آماندا روی عرشه کشتی رفت ، هوای شب کمی خنک بود ، نسیم دلپذیری می ورزید ،آماندا به یکی از نرده ها تکیه داد ، نگاهی مشتاق به بهرام انداخت ، او کنارش ایستاده بود و به اقیانوس تیره نگاه می کرد ، در این فکربود که باید این سرویس گرانبها را مال خود می کرد ، که صدای آماندا بلند شد

خسته شدم از بس چقدر لبخند زدم

بهرام بطرفش چرخید ، دید که او گوشواره ها را از گوشش جدا می کند ، نمی دانست او چه کاری می خواهد بکند و با تظاهر به خستگی گفت :

واقعا از اینکه اینقدر سر خم کردم خسته شدم

بهرام دست آماندا راکه بطرف گردنش می رفت را دنبال کرد که دید او با خشونت گردنبد را جدا کرد و همراه گوشواره ها به درون کیف کوچک آبی رنگش پرت کرد و با غرولند گفت :

خسته شدم از این ارثیه خانوادگی

چشمان بهرام در تاریکی درخشید ، لبخندی موزیانه بر لبش نشست و به افکارش اجازه جولان داد ، چطور باید این دختر را از ارثیه خانوادگیش خلاص می کرد ، فکر جالبی داشت ، باید پیش از اینکه به داخل بروند ، دست به کار می شد ، خنده ای مغرورانه کرد، آماندا با صدای که خنده در آن موج می زد پرسید :

چیه داری به من که عین پیر زنا غر می زنم می خندی ؟

بهرام این بار بلندتر خندید ، آماندا هم او را همراهی کرد ، درون کیفش به دنبال چیزی جستجو می کرد ، وقتی آن را بیرون کشید ، بهرام متوجه آینه کوچکی شد ، آماندا درون آن نگاه کرد و بعد با اخم رو به بهرام کرد

اینجا خیلی تاریکه آره تاریکه نگاهی کنجکاوانه به اطراف انداخت و روشنای چراغی را در چند متری خودشاندر سمت چپ را دید به آن اشاره کرد

برریم اونطرف

هنوز چند قدم نرفته بودند که کفش پاشنه بلند از پای آماندا جدا شد و باعث پایش کج بشود با کمک نرده ها تعادل خودش را حفظ کرد ولی صدای افتادن کیف بلند شد

مواظب باش دختر

بهرام حتی تلاشی برای کمک به او نکرد ، آماندا از خجالت سرخ شده بود ، سعی می کرد به روی خودش نیاورد ، بدون اینکه کیف را بردارد با قدمهای بلند به سمت روشنای رفت ، بهرام با صدای شوخ گفت :

مواظب باش دوباره نیفتی

و زیر زد خنده بلند بلند قهقه می زد ، آماندا قدمهایش را تندتر کرد ، کنار نرده ای ایستاد و کمرش را به آن تکیه داد ، آینه اش را جلوی صورتش گرفت و با وسواس به خودش زل زد ، بهرام خواست بطرف او برود که پایش به کیف خورد ، زانو زد تا کیف را بردارد ، که متوجه سرویس برلیان شد ، ناگهان همه چی عالی شد ، دیگر بهتر از این ؟! لبخندی شیطانی زد ، نگاهی به آماندا که هنوز به آینه زل زده بود کرد ، مطمئن بود او الان نه تنها متوجه او نبود ، بلکه بخاطر ایستادن در جای روشن او را که در تاریکی بود نمی دید ، با خیال راحت سرویس را برداشت ، درون جیب کتش گذاشت ، کیف را به دست گرفت و از جا بلند شد، تا بحال کاری به این راحتی نکرده بود ، بطرف آماندا رفت ، کنارش ایستاد ، آماندا به او نگاه کرد، چشمانش می

درخشید، بهرام کنجکاو به او نگاه کرد کیف را بطرف او گرفت ، آماندا کیف را به دست گرفت.

ممنونم.

قدمی به بهرام نزدیکتر شد. بهرام متعجب به او نگاه کرد، آماندا با صورتیمعصوم به او لبخند زد، بهرام هم بطور خودکار لبخندی مصنوعی زد ، ناگهان آماندا خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. بهرام خنده ایی صدادار کرد

چی شده ؟؟

آماندا همانطور سر به زیر جواب داد

من میخوام یه کاری کنم اما چون بار اولمه خجالت می کشم.
چه کاری؟؟ بزار انجامش بدم.
چکاری؟!

آماندا سرش را بلند کرد و باز به بهرام نزدیکتر شد

می خوام ببوسمت

بهرام با ابروهای بالا رفته به اون نگاه کرد

چی؟!
می دونم مسخره ام میکنی ولی من دوست دارم این کارو بکنم.

بهرام برق دوست داشتن را درچشمان آن دختر می دید، ولی قدمی عقب برداشت و با لبخندی برادرانه گفت:

من از تو خیلی بزرگترم
نه تو فقط ۱۱ سال از من بزرگتری

بهرام خندید
خب دختر خوب تو باید با یکی همسن خودت اینکارو انجام بدی

بهرام قطرات اشک را دید که روی گونه های او جاری می شد ، در یک قدمی او ایستاد و متعجب پرسید :

چیه دختر خوب چرا گریه می کنی ؟!

آماندا تند اشکهایش را پاک کرد و به چشمان او زل زد ، دیگر نمی توانست منتظر بماند ، دست راستش که کیف را گرفته بود ، روی نرده گذاشت و روی نوک انگشتان پایش بلند شد ، بهرام متعجب به حرکات او نگاه می کرد ، پیش از اینکه هر دو کاری بکنند ، کیف از دست آماندا بیرون آمد و به درون اقیانوس افتاد ، صدای

برخورد کیف با آبهای اقیانوس ، آندو را متوجه کرد ، بهرام کمی بطرف اقیانوس خم شد ، جز تاریکی چیزی ندید ، برگشت و به او نگاه کرد ، آماندا بطور عجیبی می لرزید ، بهرام با چشمانی متحیر به لرزش بدن او نگاه می کرد ،

چی شده ؟

آماندا با بغض گفت :

سرویس برلیانم

بهرام باز نگاهی به اقیانوس تیره کرد ، پشتش به آماندا بود ، لبخندی موزیانه بر لبش بود حالا دیگر حتی کسی به دنبال آن سرویس نبود .

دختر احمق

آماندا با ترس به پدرش که بالای سرش ایستاده بود ، نگاه کرد و باز سرش را پائین انداخت ، با صدای لرزان گفت :

بابا من که از عمد این کار رو نکردم

آنها درون سویت خانواده شوکور بودند ، آماندا روی صندلی نشسته بود ، برادر کوچکش هم ترسیده کناری ایستاده بود ، پدر و مادرش بالای سرش ایستاده بودند و

با خشم به او نگاه می کردند ، بهرام در چند قدمی آنها ایستاده بود ، آنها هنوز لباسهای رسمی خودشان را از تن بیرون نیاورده بودند ، باز صدای آقای شوکور با خشم بلند شد

تو مگه نمی دونستی اون سرویس چقدر برای خانواده مهمه و ...

اقای شوکور جمله اش را نصفه گذاشت و از خشم به نفس نفس افتاد ، صورتش کاملا سرخ شده بود ، روی مبل های قهوه ای رنگ وسط خودش را انداخت ، همسرش لیوان آبی به دستش داد ، آب را سرکشید ، اینبار مادر آماندا به حرف آمد و با صدای عصبانی گفت :

دختر خیره سر مگه نگفتم بودم حواستو جمع کن

آماندا با ناراحتی سرش را بلند کرد

ولی مامان من حواسم بود
اگر بود که درش نمی اوردی ، بندازیش توی آب من اینکار رو نکردم
می دونی چقدر قیمتشه ؟ مامان یکی مثلش می خریم

مادرش پوزخندی زد

می خریم ؟ زده به سرت اون دست کم صد سال ازش می گذشت ، اون وقت تو

آقای شوکور بلند شد و بطرف آماندا رفت :

من الان باید چه کار کنم ؟ بابا ببخشین

ببخشم ؟ چطور این کار رو بکنم آخه ، دختره دست و پا چلفتی دلم می خواد اینقدر بزنمت تا درست بشی

آماندا با ناله گفت :

بابا

خفه شو به من نگو بابا

آماندا برای لحظه ای به بهرام نگاه کرد ، او را خسته و بی حوصله دید ، بهرام چی از مکالمات آنها که تماما به زبان ترکی استانبولی بود نفهمید ولی کتوجه خشم پدر و مادر آماندا شد فکر نمی کرد آنها به این شکل با آماندا رفتار کنن ، احساس خوبی نداشت ، پس بطرف آقای شوکور رفت و به انگلیسی با او شروع به صحبت کرد

ببخشید می تونید چند لحظه وقتتون رو به من بدین ؟

آقای شوکور متعجب به او نگاه کرد ، نفس صدا داری کشید

بله البته

همراه بهرام به گوشه ای از سویت رفت ، بهرام لبخند مهربانی زد ، شوکور منتظر به او نگاه می کرد

شما نباید خانم آماندا رو اینقدر دعوا کنید

شوکور سری از روی استصال تکان داد

پسرجون نمی دونی چه چیز با ارزشی رو گم کرده ، موضوع ارزش پولی اون نیست ، اون جواهر مال مادر پدرم بود و او هم پیش از به ارث برده بوده پس توی خانواده من خیلی مهمه

می دونم که حتما خیلی با ارزش بوده ولی ...

این دختر خیلی لوس شده باید کمی بهش سخت بگیرم

شما در مورد تربیت دخترتون هر جور که مایل هستید رفتار کنید ولی من خبری برای شما دارم چی ؟

بهرام باز لبخند زد

ارثیه خانوادگی شما توی اقیانوس نیفتاده

چشمان شوکور چندین برابر اندازه خود گشاد شد

چی ؟! چطور ؟

بهرام دست در جیب کتش کرد و سرویس را بیرون کشید

قبل از اینکه کیف ایشون توی اقیانوس بیفته ، من سرویس رو از روی عرشه برداشتم و موقعی که خواستم به شما بگم ، شما شروع به دعوا کردید

چشمان شوکور می درخشید ، صورتش از خوشحالی خندان شده بود

پسر تو زندگی خانوادگی ما رو نجات دادی ، می دونی اگر این جواهر وقعا گم می شد خواهرهام منو می کشتن

بهرام سرویس را بطرف او گرفت ، او سرویس را در دست گرفت

سپاسگزارم جوان ، تو کار ی کردی که من همیشه مدیونت باشم

بهرام سری تکان داد ، احساس خوبی داشت از اینکه براحتی از آن سرویس گذشته بود ، او برای خود اصولی داشت ، از کسی می دزدید که چیزی از دست نمی داد ، ولی نه این خانواده که نزدیک بود ، دخترشان را بخاطر جواهری بکشن ، پس او هم کاری به آنها نداشت .

بهرام با خیال راحت به آسمان نگاه می کرد و سیبش را گاز میزد.

آماده ایی؟!

آسمان روی مبل افتاد و با صورتی خسته گفت:

نه

چرا آماده ی نه نیستم، می ترسم

بهرام روبرویش نشست و با دهانی پر گفت:

تو فردا شب پیروز مسابقه ایی آسمان ناله ایی کرد:

چطور! وای خدای من...

و چشمانش را بست ، بهرام گاز دیگری به سیب سرخ زد.

چرا اینقد ترسیدی؟ دیگه تمرین نکن. تا فردا شب فقط استراحت کن.

آسمان چشمانش را باز کرد.

چرا این کشتی غرق نمیشه راحت بشم

بهرام با صدای بلند خندید

ketabsaz.info

تو فردا کاری میکنی که تا حالا کسی نکرده.
آره واقعا آبروی خودمو با دست خودم می ریزم

بهرام باز خندید.

واقعا!
من چرا عقلمو دادم دست تو...
چون میخوای پول در بیاری
الان دیگه نمیخوام، می خوام فرار کنم و راحت بشم فردا شب راحت میشی چطور؟!

بهرام گاز دیگه ایی به سیب زد – الان برات توضیح میدم.
آسمان صاف و منتظر نشست، بهرام به او چشمکی زد.
ساعت ۸شب سالن ورزشی پر از تماشاچی بود. خدمه ای و یا نگهبانی کسی در کشتی سر کار خود نبود ، سالن بزرگ ورزشی را با دیوار کاذب چوبی به دو قسمت تقسیم کرده بودند و دور تا دور میزها تعداد زیادی صندلی چیده بودند و برای اینکه کسی آنها را موقع بازی اذیت نکند نوار باریکی دور تا دور میزها کشیده بودند بهرام با کت و شلوار سیاه و بلوز سرخ و کفشهای ورنی سیاه جذاب و مردانه بنظر می رسید او همه چیز را هماهنگ کرده بود و با اعتماد بنفس منتظر شروع بازی بود ، تصمیم گرفت به سراغ آسمان برود و او را همرا خود بیاورد، هنوز قدمی برنداشته بود که صدایی از پشت در شلوغی او را مخاطب قرار داد

آقای ایروانی

بهرام در میان جمعیت به جستجو مردی که او را صدا زده بود پرداخت و منشی آقای شوکور را شناخت ، منشی به کنار او آمد

آقای شوکور می خواهند شما را ببینند

بهرام کنجکاو به او نگاه کرد و سپس همراه او راه افتاد .
روبروی آقای شوکور روی مبل نشسته بود ، شوکور با لبخند به او نگاه می کرد

شما خدمت بزرگی به ما کردین ، اگر اون ارثیه ی خانوادگی از بین می رفت ، اتفاق وحشتناکی در خانواده ی ما می افتاد

بهرام لبخندی زد

من کار مهمی نکردم
از اماندا شنیدم شما با او مثل یه برادر رفتار می کردین و این کارتون هم که شنیدم یه دختر کم سن رو بازی ندادین بیشتر روی من اثر گذاشت من یه خواهر دارم هم سن دختر شما

بهرام به این فکر می کرد البته آخرین بار که گلاره را دیده بود همین سن را داشت از وقتی که به زندان افتاده بود ، گلاره را ندیده بود که باز صدای شوکور را شنید

من شنیدم شما امشب سرتون شلوغه پس من وقتتون رو نمی گیرم

نگاهی به منشی خود کرد ، بهرام هم نگاهی کنجکاو به منشی انداخت و باز سرش را به سمت شوکور چرخاند ، لبخند را بر لب او دید

من می دونم خدمتی که شما به ما کردید رو هیچ جور نمی تونم جبران کنم ولی من برای اینکه به شما نشون بدم چقدر کارتون برام ارزش داشته اینکار رو می کنم

بهرام نمی دانست آنها در مورد چه موضوعی صحبت می کنند ، منتظر و کنجکاو به او چشم دوخته بود که منشی به آنها نزدیک شده و یک جعبه مخملی سورمه ای بزرگ به دست او داد ، شوکور جعبه را به دست بهرام داد و با لبخند اضافه کرد

امیدوارم از من قبول کنین

بهرام متعجب جعبه را گرفت و باز کرد ، چشمانش تا حدی که می شد باز ماند ، درون جعبه شمش طلای باریکی بود که برقش چشمان او را می زد ، بهرام متعجب چشم از آن برداشت و به شوکور نگاه کرد

این برای چیه ؟!

شوکور سرپایستاد

تو کاری برای ما کردی که با تمام طلاهای دنیا جبران نمیشه ولی من برای پاداش این کار رو نکردم

شوکور با لبخند به طرف او رفت

می دونم پسرم ولی این رو از من قبول کن

بهرام باز نگاهی به سمتش کرد ، از درون قهقه می زد ، سرش را بلند کرد و با چشمانی خونسرد ولی برقی موزیانه باز به شوکور بالای سرش نگاه کرد ، با احترام سرپا ایستاد ، شوکور او را در آغوش کشید ، آرام در گوش او گفت :

پسرجون برو به کارت برس بین خودمون باشه منم روی اون دو قهرمان شطرنج شرط بستم

بهرام در آغوش او لبخندی موزیانه زد ، بهرام با جعبه سورمه ای بیرون زد لبخند روی لبش بزرگ و بزرگتر می شد تا جای که به قهقه تبدیل شد .

آسمان روبروی آینه ایستاده بود ، بطور عجیبی از درون می لرزید ، او چرا باید به چنین کاری دست می زد ، خودش هم نمی دانست چرا به بهرام اعتماد کرده است ، به چشمان خود که پر از اضطراب بود نگاه می کرد ، تلاش کرد آرام باشد ، او کت و شلوار بنفش زیبای به تن کرده بود ، شالی به همان رنگ را به سر و آرایش زیبای کرده بود ، تا به آن روز به آن زیبای نشده بود ، به خودش در آینه زل زد ، با صدای پر از استرس به خود امید داد

من می تونم ، نترس

صدای ضربه ای به درب سویت نگاه او را بطرف درب چرخاند
بله

درب باز شد ، بهرام وارد شد ، آسمان از جذابیت او شوک شده بود ، چشمان او با تحسین به آسمان دوخته شد ، آسمان احساس خوشایندی پیدا کرد ، احساس کرد ، گونه هایش رنگ گرفته ولی زود خودش را جمع کرد ، صدای بهرام با تحسین بلند شد :

واقعا زیبا شدی

آسمان تلاش کرد بی تفاوت باشد

متشکرم
آماده ای ؟

آسمان نفس بلندی کشید

باید باشم

بهرام تک خنده ای کرد

موافقم همیشه باید آماده ی مبارزه بود

آسمان با نگاه به چشمان او حس خوبی پیدا کرد ، بهرام دست از تحسین او برنمیداشت

تو امشب شگفت انگیز شدی

اسمان اینبار هجوم خون به گونه هایش را حس کرد ولی این شرم را در درون خود پنهان کرد

بریم

بهرام متوجه فرار او شد ولی چرا ؟ متعجب به او نگاه کرد او می خواست بیشتروقتش را با این دختر زیبا بگذراند ، حس خوبی بود که تا آن لحظه به دختری نداشت ، سری تکان داد

بریم

آسمان از درب بیرون رفت و بهرام پشت سر او ، در راهرو شانه به شانه هم به جلو می رفتند ، لحظه به لحظه استرس آسمان بیشتر می شد ، بهرام براحتی متوجه

ناراحتی او بود ، به نزدیک سالن ورزشی که رسیدند ، صدای مردم به گوش می رسید ، بهرام با صدای محکم به اسمان که کنارش با استرس قدم برمی داشت گفت :

تو امشب پیروزی مطمئن باش

آسمان سرش را چرخاند و به چشمان مصمم او نگاه کرد ، بهرام با لحن شوخی باز ادامه داد

تو به من اعتماد کردی پس نمی بازی

آسمان خنده اش گرفت

و همین اعتماد منو می ترسونه

حالا روبروی درب سالن بودند، بهرام سری تکان داد و شوخ گفت :

سپاسگزارم

آسمان لبخندی زد

ناقابله بود

ketabsaz.info

بهرام درب را باز کرد ، اول آسمان و بعد خودش وارد شدند ، آسمان در کنار بهرام وارد سالن شد ، با تلاشی که کرده بود ، خونسردی در چهره اش به خوبی نمایان بود ، بهرام در کنارش بود ، این موضوع آرامشی نسبی را به او منتقل میکرد ، زیبای آن زوج در سالن همه را به وجد آورد ، بهرام ، آسمان را به جلو راهنمای کرد ، اول به کنار یو یانگی در قسمت اول رفتند ، یانگی بلوزی ساده مردانه و شلواری جین بر تن داشت ، با چشمانی تیزبین او را برانداز کرد

شما قبلا توی عمرتون شطرنج بازی کردین ؟!

آسمان لبخندی زد

البته
تا حالا مدالی گرفتین ؟ طلا

یانگی متعجب به او نگاه کرد ، بهرام پوزخندی زد

اجازه بدین به آقای آناند هم خوش آمدی بگیم

آسمان را راهنمای کرد ، آناند بلوز و شلواری قهوه ای به تن داشت ، آناند باتمسخر گفت :

دختر هنوز خیلی جوونی چرا می خوای خودتو به کشتن بدی ؟ منظورتون چیه ؟

می خوا بگم یه لقمه ات می کنم

آسمان ابروهایش را با تمسخر بالا انداخت

واقعا ؟!
واقعا
پس امیدوارم انقدر معده تون گشاد باشه که رودل نکنید

و بعد پوزخندی نثارش کرد ، بهرام بلند خندید ، آندو از آناند دور شدند ، بهرام به سالن پر از جمعیت نگاهی کرد ، طوری فضا را چیده بود که کسی از دو طرف به طرف دیگر نمی توانست برود ، زمان شروع بازی بود ، بهرام همراه آسمان روبروی یانگی رفتند ، آسمان روبروی او نشست و به او چشم دوخت و با خود غرولند کرد

آخه دختر مگه دیوونه ای داری چکار می کنی ؟

به بهرام بالای سرش نگاهی انداخت و زیر لب با خود گفت :

چرا باید به او اعتماد می کردم

سرش را با استرس تکان داد

دیوونه شدم

بهرام روی میز خم کرد و رو یانگی کرد

برای اینکه عادلانه باشه ، در بازی اول شما با مهره سفید بازی می کنید و در بازی بعد دوشیزه زادمهر با آقای آناند سفید بازی می کنه

یانگی قبول کرد و همینطور آناند ، بهرام نگاه مطمئنی به آسمان انداخت ، استرس را در چشمان او دید ، سری برایش تکان داد و چشمکی به او زد بعد به کناری رفت ، بازی سر ساعت ۹ شب شروع شد ، یانگی مهره ی جلوی وزیر را باز کرد و در حرکت بعد وزیر را به صورت اریب تا اوسط صفحه به جلو راند و در مقابل از دست دادن یک پیاده دو خانه جلو رفت یانگی زیر لب با خود حرف می زد

من این دختر رو به راحتی می برم

سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد و دید او خوب به صفحه چشم دوخته ، آسمان بدون اینکه مهره ای را حرکت بدهد ، از جا بلند شد ، یک خدمتکار برای او از میان جمعیت راهی باز کرد که به آن طرف سالن برود ، آناند با انگشت روی میز می کوبید ، حدود صد و پنجاه تن تماشاچی منتظر آمدن آسمان بودند تا بازی شروع شود ، او روبروی آناند نشست او با تمسخر پرسید :

خانم کوچولو هنوز یانگی رو شکست ندادی ؟

آسمان با ناز به او گفت :

دارم روی یانگی کار می کنم

بعد روی صفحه شطرنج خم شد و پیاده وزیرش را دو خانه به جلو راند ، آناند نگاهی به او انداخت و دندانهایش را روی هم سابید ، آناند می خواست پیش از یانگی این دختر زیبا را شکست بدهد ، آناند مهره وزیرش را چهارخانه به جلو راند ، آسمان نگاهی به صفحه شطرنج انداخت ، و به طرف سالن قبلی رفت ، آسمان روبروی یانگی نشست و وزیرش را چهارخانه به جلو برد ، کمی سرش را بلند کرد ، بهرام در کنار تماشاچیان روی صندلی نشسته دید ، بهرام خیلی خونسرد به او نگاه می کرد و لبخند ملایمی به او زد ، یانگی بدون هیچ تردیدی فیل سفیدش را در ستون موربصفحه به جلو راند دو دقیقه بعد، پشت میز آناند ، آسمان فیل سفیدش را در ستون مورب به جلو کشید، آناند مهره شاه را حرکت داد، آسمان از جا بلند شد و به آن طرف سالن رفت، آسمان هم مهره شاهش را حرکت داد ،یانگی متعجب غرواند کرد.

نه مثل اینکه ی چیزایی بلده ، بزار ببینم از حالا چکار میکنه.

آسمان حرکت او را بدقت نگاه کرد، سری تکان داد و به سر میز آناند رفت و حرکت را تکرار کرد و باز حرکت آناند را به خاطر سپرد و بطرف میز قبلی رفت بعد از چند دقیقه آن دو قهرمان چیره دست با شگفتی متوجه شدند که در مقابل حریف نابغه ایی قرار دارند، مهم نبود که آنها چه حرکت زیرکانه ایی انجام می دادند مهم این بود که آن دختر زیبا به راحتی آن را مهار می کرد، هیچکدام از آنها حتی به فکرشان خطور نمی کردکه در حقیقت خودشان بودند که در مقابل هم بازی می کنند، هر حرکتی که آناند می کرد، آسمان برای یانگی تکرار می کرد و یا هر حرکتی که

یانگی انجام می داد برای آناند تکرار می کرد، آسمان به راحتی آندو را کنترل می کرد ،زمانی که بازی به نیمه های خود رسید، آن دو قهرمان حالت غرور و خودخواهی خود را از دست داده بودند. اکنون آندو برای حفظ اعتبار و قهرمانی خود می جنگیدند، آندو در اطراف محوطه بازی با حالت عصبی قدم می زدند ، آسمان با خیالی راحت روی صندلی نشسته و منتظر بود در میان جمعیت بهرام با حالتی خودخواهانه به آسمان نگاه می کرد ، آسمان متوجه نگاههای او شد، چرخید و به او نگاه کرد ،بهرام لبخندی برای او زد ، آسمان ناخودآگاه لبخندی زد، بهرام چشمکی در جواب لبخند به او زد.

برای آغاز حملات نهایی و پایان بازی، یانگی تصمیم گرفت مهره رخ را قربانی کند، تا فیل سفیدش، بتواند جبهه شاه حریف را تهدید، آسمان هم همین حرکت را در برابر آناند انجام داد، آناند روی این حرکت فکر کرد، او صدها شگرد از حریفش یانگی را به خاطر داشت و اکنون می دید که این هم یکی از آنهاست، پس در این فکر بود:

این بدجنس باید دست پرورده یانگی باشد، این بازی را او برای رسوا کردن من ترتیب داده است.

یانگی هم زمانی که بازی ضد حرکت خود را از آسمان مشاهده کرد آن را با شگردهای اناند تطبیقش داد و زیر لب غرواند کرد:

این دختر حتما شاگرد آناند است، اون احمق بازیهایش را به این زن یاد داده

هر قدر آن دو برای شکست دادن آسمان بیشتر تلاش می کردند ، متوجه می شدندکه هیچ راه آسانی برای شکست او وجود ندارد. بازی پیچیده شده بود، پس از ۵ ساعت بازی در ساعت ۲ صبح وقتی در صفحه ها تنها ۳ مهره دیده میشد راهی برای برنده شدن هیچ یک از دو طرف باقی نمانده بود، یانگی مدتی طولانی به صفحه شطرنج نگاه می کرد و بعد از اینکه نفس بلندی کشید و از جا برخاست با حالتی افسرده گفت:

من کنار می روم

آسمان با خونسردی گفت:

منم قبول می کنم

تماشگران دیوانه شدند و فریاد می کشیدند، آسمان با کمک چند تن از خدمتکاران به زحمت از لابه لای جمعیت گذشت و به قسمت بعدی رفت همین که رو به روی آناند نشست. او هم از جا برخاست و با صدای عصبی گفت:

من هم کنار می روم.

ناگهان همه غوغا و هیاهو به پا کردند، مردم نمی توانستند آنچه آنشب دیده بودند را باور کنند یک زنی که معلوم نبود از کجا سر و کله اش پیدا شده بود ، یک جا با دو تن از قهرمانان شطرنج آسیا بازی کرده و آنها را شکست داده، بهرام کنار آسمان ایستاد و با لبخندی زیبا به او چشمکی زد:

بریم یه چیزی بخوریم.

آسمان بلند خندید:

بریم.

وقتی آنها از میان جمعیت خود را بیرون می کشیدند ، ویشال آناند و یو یانگیهمچنان روی صندلی هایشان نشسته و مات و مبهوت به صفحه شطرنج نگاه می کردند .

ساعت ۲:۳۰ صبح بود ، بهرام و آسمان روبروی هم روی مبل درون سویت آسمان نشسته بودند ، آسمان با چهره ای که از فشار عصبی خسته به نظر می رسید ، لیوان بزرگ آبی را سر می کشید ، بهرام خونسرد در حال بلعیدن ساندویچ کالباس بزرگی با دهان باز گفت :

تو امشب شگفت انگیز بودی

آسمان نفس بلندی کشید

چیزی به اینکه دیوونه بشم نمونده بود

و باز جرعه ای دیگر آب نوشید ، بهرام با دهان پر و صدای شوخ گفت :

ولی آناند و یانگی داشتن سکته می کردن

آسمان با صدای خسته گفت :

اما من فکر کنم سکته کردم ولی بهت نمیاد

واقعا سکته کردم ، ما چقدر پول در اوردیم ؟

نزدیک به ۷۰میلیون دلار وقتی رسیدیم پول زود از صندوقدار می گیریم، صبح موقعه صبحانه می بینمت

از جا برخاست و با صدای مغرور گفت :
تو یه قهرمانی خوب استراحت کن
آسمان از تعریف او خنده اش گرفت ، می دانست او در حقیقت خود را ستایشکرده بود نقشه را او کشیده بود و آسمان تنها اجرا کرده بود

شب بخیر بهرام

آن شب خواب به چشمان آسمان راه نمی یافت ، شبی که گذشت ، شگفت انگیزترین شبی بود که تا به حال گذرانده بود ، او دو قهرمان آسیا را که خیلی خودشان را قبول داشتند به راحتی شکست داده بود و آن هم با اعتماد به بهرام ، او بهرام را نمی شناخت ، ولی در کنار او حس خوبی داشت ، او یک مرد جوان جذاب با اعتماد به نفس بالا ، بطور شگفت آوری زرنگ و باهوش بود ، عجیب در کنار او احساس امنیت میکرد ، اما آسمان هنوز در خود هیچ حس پایداری نسبت به بهرام حس نمی کرد .
بهرام در راه رفتن به سویت خود باز به افکارش اجازه جولان داد او از آسمان خوشش می آمد ، با هم خیلی هماهنگ بودند ، گروه خوبی بودند ، ولی هنوز برای این افکار زود بود ، تصمیم گرفت فکرش را عملی بکند با خود زمزمه می کرد

من صبح خیلی زود می رم و بعد هم سهم آسمان رو برای او می فرستم

پولها را از صندوقدار گرفت و در سامسونت سیاهرنگی گذاشت ، بهرام تصمیم گرفت یادداشتی برای آسمان بنویسد ، در سویتش با همان لباس که تنها کتش را در آورده بود مشغول شد

((پول رو گرفتم ، برای جشن گرفتن در موقعه صرف صبحانه در هتل ساحل منتظرتم ، تو امشب خیلی زیبا بودی))

بهرام یادداشت را در پاکت گذاشت و پیش از اینکه به دست خدمتکاری بدهد ، لبخند عجیبی بر لبش نشست و خدمتکاری را خبر کرد ، با خوردن تقه ای به درب اتاق درب را باز کرد ، پاکت را به دست خدمتکار داد

خواهش می کنم این یادداشت رو سر میز صبحانه به دوشیزه زادمهر بدهید چشم قربان

پیش از این که خدمتکار قدمی بردارد

ببخشید

خدمتکار به طرف او چرخید

بله

من شنیدم که قایق پست پیش از اینکه به بندر برسیم ، می رسه درسته ؟

بله قربان پیش از ساعت ٦ صبح منتظر آن هستیم می تونید کاری کنید که من با قایق پست کشتی را ترک کنم البته می تونم این کار رو بکنم

ساعت ٦:٢٠ دقیق بهرام ایروانی با چمدان آبی رنگ و سامسونت پولها با احتیاط از نردبان کشتی پائین رفت و قدم به قایق گذاشت ، او برگشت و با لبخند خودخواهانه برای آخرین بار به کشتی غول پیکر که همه مسافران آن در خواب بودند نگاه کرد ، بعد از اینکه روی اسکله ایستاد رو به یکی از خدمه ها گفت :

واقعا متشکرم ، سفر خوبی بود

صدای آشنای به گوشش خورد

منم سفر خوبی داشتم

بهرام چرخید و آسمان را روبرویش دید که قسمتی از موهای سیاهش که از زیر شال بیرون امده بود در هوا به پرواز در آمده بودند ، بهرام با اخمی غلیظ پرسید :

آسمان اینجا چکار می کنی ؟ تو اینجا چه می کنی ؟

صدایش پر از سرزنش بود

نکنه تو فکر می کنی من می خواستم پولها رو بردارم و فرار کنم

آسمان با لحن تلخی گفت :

من چنین فکری نمی کنم

صدای بهرام آشتی جویانه بود

من که برات یادداشت فرستادم ، می خواستم توی هتل ساحل ببینمت

آسمان با لبخند زیرکانه ای گفت :

می دونم ، تو هیچ وقت از من نمی گذری

برای اولین بار بهرام چیزی برای گفتن نداشت ، در سویتی در هتل ساحل روبروی هم نشسته بودند ، بهرام با اخمی در پیشانی پولها را شمرد و نصف کرد و سهم آسمان را جلوی او گذاشت

تو در مورد من اشتباه می کنی ، بزار برات توضیح بدم نیاز به توضیح نیست امشب شام رو با هم بخوریم ؟

آسمان نگاه طولانی به چشمان او کرد ، باید از این چشمان می گذشت

باشه

من ساعت ۸ شب میام دنبالت

بهرام که از هتل بیرون رفت ، مستقیم به فرودگاه رفت و برای برگشت بلیط گرفت او بیشتر از این نمی خواست در کنار آن دختر باشد ، دختری که هر لحظه بیشتر او را جذب می کرد ، دوری از او برایش بهتر بود ، آسمان چمدانهایش را از هتل برداشت و بعد از حساب با هتل به هتل دیگری رفت ، او خیال داشت از مسافرتش لذت ببرد و این در صورتی میسر بود که دیگر بهرام را نمی دید ، پس به طرف هتل دیگری رفت ، او قصد نداشت منتظر آن مرد جوانی باشد که در عینی که به او خیانت می کرد ولی او هر لحظه بیشتر به او جذب می شد .

فصل چهارم

اتاق مربع کوچکی بود، چهار تن کارآگاه حرفه ای پشت یک میز مستطیل شکل نشسته و هر کدام اطلاعات خود را بیان می کرد ، در این میان سه کارآگاه دیگر از تیموریان جوانتر بودند ، مردجوان سبزه روی به تیموریان گزارش می داد

در دوماه گذشته سه شهرومند مهم ما متضرر شدن ، گاوصندوق شون خالی کردن

تیموریان با حالتی عصبی به صورت او چشم دوخته بود.

سیاوش من مطمئنم که همه این کارها، کار بهرام ایروانیه

یک مرد جوان دیگر که سنش از مرد قبلی بیشتر بود، با صورتی بزرگ و بینی پهن اسم او مهرداد بود

تو چطور میتونی ثابت کنی کار خودشه؟ من مدرکی ندارم ولی حس ششمم میگه

ما چندین بار او را زیر نظر گرفتیم ولی نتونستیم هیچ مدرکی بدست بیاریم ولی من مطمئنم کار خودشه

مرد چهارمی با اسم سهراب تقریبا همسن تیموریان بود ، با صورتی که جای جوشهای جوانی بر روی آن دیده میشد ، پرونده ای را باز کرد و با چشمانی عصبی کلمات را از هم می گذراند

به جز این پرونده های دزدی که مجهول هستند و ما نمیدونیم که اون دزدی ها کار زن بوده یا مرد، ولی دزدی از خونه ای که یک زن این کار رو کرده بود هم هست که باید پیگیری بشه

تیموریان سری تکان داد و با صدای عصبانی گفت:

به جز رنگ رودشامبر و ماسک روی صورتش دیگه اون پلیسا چیزی ندیدن نه متوجه چیز دیگری نشدن

خبر دیگری هم در مورد دزدی زنی بوده ؟ فعلا که خبری از دزدی جدید از یک زن نشده من پرونده دزدی های مجهول رو فعلا دنبال می کنم

مرد جوان سبزه رو با تمسخر گفت:

هر چقدر که این دزدی ها بیشتر میشه ما کمتر مدرک پیدا می کنیم.

تیموریان از جا برخاست و با صورتی سرخ از خشم به دیگران گفت:

من در مورد بهرام زادمهر مطمئنم ، من هیچوقت اشتباه نمی کنم.

و با سرعت اتاق را ترک کرد.فصل چهارم

اتاق مربع کوچکی بود، چهار تن کارآگاه حرفه ای پشت یک میز مستطیل شکل نشسته و هر کدام اطلاعات خود را بیان می کرد ، در این میان سه کارآگاه دیگر از تیموریان جوانتر بودند ، مردجوان سبزه روی به تیموریان گزارش می داد

در دوماه گذشته سه شهرومند مهم ما متضرر شدن ، گاوصندوق شون خالی کردن

تیموریان با حالتی عصبی به صورت او چشم دوخته بود.

سیاوش من مطمئنم که همه این کارها، کار بهرام ایروانیه

یک مرد جوان دیگر که سنش از مرد قبلی بیشتر بود، با صورتی بزرگ و بینی پهن اسم او مهرداد بود

تو چطور میتونی ثابت کنی کار خودشه؟ من مدرکی ندارم ولی حس ششمم میگه

ما چندین بار او را زیر نظر گرفتیم ولی نتونستیم هیچ مدرکی بدست بیاریم ولی من مطمئنم کار خودشه

مرد چهارمی با اسم سهراب تقریبا همسن تیموریان بود ، با صورتی که جای جوشهای جوانی بر روی آن دیده میشد ، پرونده ای را باز کرد و با چشمانی عصبی کلمات را از هم می گذراند

به جز این پرونده های دزدی که مجهول هستند و ما نمیدونیم که اون دزدی ها کار زن بوده یا مرد، ولی دزدی از خونه ای که یک زن این کار رو کرده بود هم هست که باید پیگیری بشه

تیموریان سری تکان داد و با صدای عصبانی گفت:

به جز رنگ رودشامبر و ماسک روی صورتش دیگه اون پلیسا چیزی ندیدن نه متوجه چیز دیگری نشدن

خبر دیگری هم در مورد دزدی زنی بوده ؟ فعلا که خبری از دزدی جدید از یک زن نشده من پرونده دزدی های مجهول رو فعلا دنبال می کنم مرد جوان سبزه رو با تمسخر گفت:

هر چقدر که این دزدی ها بیشتر میشه ما کمتر مدرک پیدا می کنیم.

تیموریان از جا برخاست و با صورتی سرخ از خشم به دیگران گفت:

من در مورد بهرام ایروانی مطمئنم ، من هیچوقت اشتباه نمی کنم.

و با سرعت اتاق را ترک کرد.

آسمان دو هفته هیجان انگیز را سپری کرد ، از مسافرت یونان فوق العاده لذت برده بود، بعد از برگشت به کشور او در هتل درجه ۲ سویت گرفته بود ، تصمیم داشت بدنبال کار بگردد ، که صدای درب سویت بلند شد، آسمان درب را باز کرد پیش خدمت هتل بود.:

خانم زادمهر ، آقایی در لابی هتل منتظر شما هستند

آسمان متعجب پرسید:

ایشون خودشون رو معرفی نکردند؟

او منتظر کسی نبود.

نه

من تا چند دقیقه دیگه پایین میام

پیش خدمت سر تکان داد و رفت، آسمان درب را بست ، روبروی آینه نگاهی به خودش کرد، با مانتو آبی و دامن سفید وشال سفید زیبا و معصوم بود، دستی به شالش کشید و از درب بیرون رفت ، درون لابی، پیش خدمت ، مردی را که پشت به او بروی مبلی نشسته بود نشان داد ، آسمان او را تا آن روز ندیده بود، به جلو رفت

،روبروی او ایستاد، مرد با دیدن او از جا برخاست، تعظیم کوتاهی کرد و با دست به او تعارف کرد که بنشیند. آسمان روی مبل روبروی او نشست، مطمئن بود آن مرد شیک پوش را پیش از این ندیده، مرد دستی برای پیش خدمت تکان داد و سفارش کیک و چای داد بعد از رفتن پیش خدمت رو به آسمان با لبخندی آغاز کرد:

من سمندریان هستم.

آسمان با چهره ای کنجکاو پرسید:

من شما رو نمی شناسم، شما منو چطوری می شناسید؟ من از خانم صحرایی در مورد شما چیزهایی شنیدم

آسمان با حالتی عصبی سری تکان داد:

خانم صحرایی!
بله ایشون از هوش سرشار شما خیلی چیزها به من گفتند واقعا؟!

پیشخدمت پیش از اینکه سمندریان آغاز به سخن کند سررسید ، میز را چید و رفت. سمندریان ادامه داد:

ایشون از کار شما شگفت زده شده بودند

آسمان حرفی نزد و سمندریان ادامه داد:

من هتل بزرگی دارم و با ثروتی که دارم براحتی تمام ثروتمندان آسیا رو میشناسم.

آسمان در حال نوشیدن چای با کنجکاوی پرسید:

من چه کمکی میتونم به شما بکنم؟!
من به شما پیشنهاد کار میدم.
من علاقه ای به کار در هتل ندارم.

سمندریان بلند خندید

حیف شما نیست که در هتل کار کنید؟
آسمان با اخمی در میان ابرو پرسید:

پس چی؟!
من میخوام به شما پیشنهاد کار بدم اما نه برای هتل من متوجه نمیشم
شما باید از استعدادتون بهتر استفاده کنید چطور؟!
من یه سری هدفها رو مشخص می کنم، شما چیزهایی که من میخوام روم برام میارید
چطور؟!
دزدی می کنیم

آسمان با چشمانی گشاد شده پرسید:

چی؟!
دزدی، بهمین سادگی

آسمان با حالتی عصبی گفت:

ولی من دیگه قصد ندارم چنین کاری بکنم.
شما با سوءسابقه ایی که دارید نمیتونید کار پیدا کنید

آسمان متوجه شد او خیلی چیزها را می داند ، او پیش از این تجربه جستجو برای کار را داشته، پس براحتی حق را به او می داد ، ولی باز هم نمی خواست براحتی تسلیم شود که صدای سمندریان بلند شد:

من پسر لوسی بودم که در خانواده ای ثروتمند بدنیا اومده بود، پدرم عاشق مادرم بود ، پدرم از وابستگان شاه پهلوی و مادرم، زن زیبایی از تبریز و نوادگان قاجار ، بعد از خیلی از مسائل سیاسی اونا پدرم رو تهدید کردند که باید مادرم رو طلاق بده و بفرسته بره، او هم اینکارو نمی کرد، تا اینکه پدر و مادرم رو دار زدن ،چندیت تن دوستداران پدرم منو که پسربچه ایی ۱۲ ساله بودم به تهران آوردن ولی خوب هیچی از ثروت خانوادم رو همراهم نیاوردن من با فکر واستعداد خودم به این جایی که هستم رسیدم

نگاهی به آسمان که منتظر به او چشم دوخته بود کرد وادامه داد:

پول تو زیاد دوام نداره پس باید بفکر باشی
و از جا بلند شد ، آسمان به او نگاه می کرد ، سمندریان کارت آبی رنگی به دست او داد

این نشانی هتل منه ، تصمیمت رو گرفتی بیا اونجا منتظرم

آسمان به کارت او نگاه کرد که صدای او بلند شد

از آشنای با شما خوشحال شدم

و از آنجا رفت ، آسمان نمی دانست او چرا از زندگی گذشته اش برای او تعریف کرده و حقیقت حرف او ، پول او دوامی نداشت ، هر روز از مقدارش کم می شد ، ولی نمی خواست به یک دزد تبدیل شود ، از جا بلند شد و به سویتش رفت ، لباسهایش را عوض کرد تاب و شلواری سفید به تن کرد ، روی تخت دراز کشید ، ساعتها فکر کرد ، نه او نمی توانست چنین کاری را انجام بدهد ، روز بعد صبح خودش را روبروی درب هتل دید ، او دیگر توان تحقیر شدن برای پیدا کردن کار را نداشت .

روبروی سمندریان روی مبل نشست ، آنروز آسمان شلواری جین ساده و مانتو ساده آبی برتن داشت و شالی سورمه ای رنگ ، سمندریان مانند همیشه شیک پوش با کت و شلواری سیاه و کرواتی آبی رنگ منتظر به او چشم دوخته بود، آسمان با صدای عصبی گفت:

من تصمیم دارم گذشته ام رو کنار بذارم

سمندریان منتظر شنیدن چیز دیگری بود پس متعجب پرسید:

من چکاری می تونم برای شما بدم؟!
شاید بتونید برای من کاری پیدا کنید

سمندریان لبخندی به روی او زد

از قضا شغلی برای شما دارم.
آسمان با خوشحالی پرسید:

واقعا؟!

ولی نه در هتل پس...

من یک جواهر فروشی را می شناسم...

آسمان با عجله میان حرف او آمد.

من دیگه نمی خوام دزدی کنم.

شما که هنوز نقشه منو نشنیدید من علاقه ایی ندارم.

می دونید اون جواهر فروشی...

و سمندریان نقشه را تا نیمه ادامه داد که باز آسمان میان حرف او آمد ولی اینبار صدای او محکم نبود .

نه من نمی خوام دزدی کنم

وقتی که کار تموم بشه پول زیادی نصیب شما میشه.

نه

ولی سمندریان رگه ایی از وسوسه را میان صدای او می شنید.

تو باید چیزهایی یاد بگیری.

آسمان دیگر حرفی نزد. سمندریان خوشحال از راضی شدن او لبخندی زد.

هوای آفتابی و دلپذیر بود، هیوندا ولستر زرد رنگ بهرام با سرعت زیاد به جلو می راند، بهرام پشت فرمان با صدای آهنگ خودش را تکان می داد، او کت اسپرت

سفید و بلوز بی یقه سفید به همرا شلوار جین روشنی به تن داشت، موهای کوتاه سیاهش را مرتب کرده بود، عینک آفتابی بزرگی هم به چشم داشت، با شادی و سرعت بالا به جلو می راند، در خیابان خلوتی روبروی درب باغ بزرگی ماشین را نگه داشت ، با دو بوق، مرد مسنی درب را باز کرد، سری برای او تکان داد ، گاز داد ، و داخل رفت ، وسط محوطه بزرگی ایستاد. ناگهان ۲۰، ۳۰ کودک دختر و پسر بطرف او هجوم آوردند. او هم با سرعت از ماشین پیاده شد و کودکان از سرو کول او بالا می رفتند. او هم با خنده و شوخی آنها را می بوسید.

عمو چرا انقد دیر اومدی؟

این سوال را پسر بچه ای ۵ ساله پرسید ، بهرام در حالی که یکی از پسربچه های ۳ ساله را بغل می زد با خنده جواب داد :

مسافرت بودم

دختربچه ای با موهای دو گوشی به او گفت :

عمو دلم برات تنگ شده بود

بهرام بطرفش یورش برد و او را بغل زد

منم همینطور دلم برات یه ذره شده بود

آنها تند تند از او سوال می پرسیدند و بهرام با حوصله و هیجان جواب می داد ، بچه را کمی عقب زد و دربهای پشت ماشین را باز کرد ، انواع اسباب بازیهای دخترانه و پسرانه را بیرون کشید و بین آنها تقسیم می کرد ، آنها با داد و فریاد ، اسباب بازیهای را می گرفتند.

عمو چه قشنگه

عمو این عروسکه چرا چشماش آبیه؟!

بهرام با لبخند جواب می داد. هنورز تمام هدیه ها را بین بچه ها تقسیم نکرده بود که صدای خانمی او را مخاطب قرار داد.

آقای ایروانی ؟

بهرام بطرف او که سمت چپ ماشین بود چرخید

سلام خانم مدیر

خانم مدیر زنی ۵۰ ساله بنظر می آمد با هیکلی چاق و صورتی سرخ ومهربان، مانتو وشلوار ساده به تن داشت.

خوش آمدید.

و به بچه ها که تند تند با دستهای پر از کنار او می دویدند نگاه کرد. لبخندی به بهرام زد.

شما همیشه ما و بچه ها رو خجالت می دید.

بهرام بعد از اینکه آخرین کودک را هم رد کرد، روبروی خانم مدیر ایستاد.

- من از اینکه اینجا هستم خوشحالم ، اینجا احساس خوبی دارم.
- خوشحالم که مرد جوانی مثل شما به این جا می اد

بهرام نگاه غمگینی به بچه هایی که با اسباب بازیهایشان مشغول بودند انداخت و با صدای لرزان گفت:

من یه جورایی خودم را مثل این بچه ها می دونم.

خانم مدیر متعجب به او نگاه کرد ، بهرام بطرف او چرخید و لبخند زد ، خانم مدیر با لبخندی مهربان از او پرسید :

امروز نهار کنار ما می مونید ؟ باعث افتخار منه

که متوجه چند پسربچه که به سمتش می آمدند شد ، یکی از آنها که توپ فوتبال آبی رنگی در دستش بود با موهای کوتاه و سیاه و چشمانی بزرگ و مشتاق به بهرام رو کرد و گفت :

عمو بریم فوتبال ؟

بهرام نگاهی به آنها و بعد به خانم مدیر که به او با لبخند نگاه می کرد انداخت و با لبخند گفت :

ببخشید خانم مدیر می رم با بچه ها بازی کنم ، بعد خدمتتون می رسم

سری برای خانم مدیر تکان داد و همراه بچه ها رفت ، محوطه را آفتابی زیباگرفته بود ، در میان محوطه دو دروازه کوچک فوتبال قرارداشت و بچه ها دور بهرام حلقه زده بودند ، یکی از دختر بچه ها که چشمانی بادامی سیاه و موهای بلند داشت با صدای جیغ جیغی گفت:

عمو مال ماست.

بهرام بلند خندید ، یکی از پسرها که تپل بود و لپهای گردی داشت گفت:

نخیر. عمو پیش ما میمونه.

یکی از پسرها که در تیم دختر بچه ها بود با قلدری رفت روبروی پسر تپل گفت:

عمو مال ماست.

دختر بچه دستهای بهرام را کشید ، او خم شد.

عمو توی تیم ما بازی میکنه.

و همچنان دعوا می کردند. بهرام میخندید می دانست این دعوا تمام نمی شود پس صاف ایستاد ، اگر این بچه ها را به حال خود می گذاشت، دعوای اساسی می کردند. دستهایش را بالا گرفت و با صدای پر از خنده گفت:

بچه ها بسه، با دو تا تیم بازی می کنم. هر بار با یه گروه.

همه با هم پریدند هوا و فریاد کشیدند.

باشه ، باشه.

بهرام هم با آنها خوشحالی کرد ،یک نگاهی به خودش انداخت، با این لباسها که نمی توانست بازی کند. بهرام به بچه ها نگاه کرد و گفت:
بچه ها ولی من با این لباسها نمی تونم بازی کنم.
بچه ها متعجب به او نگاه کردند. پسری که از دیگران بزرگتر بنظر می آمد وموهای فری داشت جلو آمد و با خنده گفت:

عمو اشکال نداره من الان براتون شلوار میارم

و به طرف ساختمون پرورشکاه دوید. دیگران هم به بهرام نگاه کردند که باز صدای یکی از دختر بچه ها بلند شد:

عمو جون اولین بازی توی تیم ما بازی می کنی ؟؟

بهرام پیش از اینکه حرفی بزند باز دعوایی راه افتاد و بهرام با ابروی بالا رفته به آنها چشم دوخت.

نخیر عمو اولین بازی با ماست.
نه.
من نمی زارم.

و همینطور سر و صدا بود تا اینکه باز بهرام گفت:

ساکت بچه ها. اینبار سکه می اندازیم.

همه با هم جیغ کشیدند. بهرام کیف پولش را از جیبش بیرون آورد درون یک جیب کوچک در کنار اسکناسهای درشت و چک پولها یک سکه بیرون آورد و رو به تیم اول گفت:

این رو برای شما.

و بعد رو به تیم دوم گفت:

این رو هم برای شما.

بچه ها با هم سر تکان دادند. بهرام سکه را به هوا انداخت. سکه که به زمین افتاد گروه ۱ به هوا پریدند و گروه ۲ با لب و لوچه ایی اویزان به آنها چشم دوختند.

پسر بزرگتر هم رسید و شلواری در دستش بود به رنگ سرخ و به دست بهرام داد ،بهرام متعجب از پشت عینک به شلوار نگاه کرد و از دست او گرفت و جلو صورتش بالا گرفت و با ابروهای بالا رفته پرسید:

این شلوار مال کیه؟

و به پسر بچه چشم دوخت. پسر بچه لبخندی زد.

آقا منصور.

آقا منصور؟

صدای بهرام متعجب بود. آقا منصور خدمتکار آنجا بود.

بله.

بهرام سری تکان داد.

اشکال نداره.

و بطرف دستشویها راه افتاد تا شلوارش را عوض کند ، بهرام با تی شرت بدون یقه سفید و شلوار سرخ رنگ خدمتکار که برای او شلوارک بود ، برگشت ، کتو شلوارش را روی دست گرفته بود ، روی یکی از نیمکتهای اطراف محوطه گذاشت ، عینک آفتابیش را هم روی آنها گذاشت ، بطرف بچه ها دوید ، ، با سرو صدا بازی شروع شد ، بهرام میان سی کودک دختر و پسر می دوید ، بلند بلند می خندید ، فریاد می کشید ، جیغ می زد ، به او خیلی خوش می گذشت ، هربار که یکی از گروهها ، توپ را از دروازه رد می کرد ، بهرام با آنها خوشحالی می کرد ، و به هوا می پرید ، موقعه خوردن نها میان آنها نشسته بود ، و از خوردن غذا در آن جمع شلوغ و پرسر و صدا لذت می برد .

او در دفتر روبروی خانم مدیر روبروی او نشسته بود ، کت و شلوارش را به تن کرده بود و مانند پیش شیک و مرتب بود ، خانم مدیر با لبخند از او پرسید

امروز اینجا که خسته نشدید ؟ بهرام بلند خندید سری تکان داد

نه خیلی به من خوش گذشت خوشحالم که به شما خوش گذشته

اینجا به من انرژی می ده این بچه ها بی نظیر هستند منم با حرف شما موافقم

من بیشتر از ۲۰ ساله که اینجا کار می کنم و همیشه از اینکه اینجا هستم راضی بودم. هر بار که بچه ایی از اینجا میره یا برده میشه برای خانواده ایی باور کنید که فکر میکنم یکی از بچه های خودم داره ازم جدا میشه.

شما خیلی مهربون هستید.

بهرام از جا برخاست. از جیب کتش دفترچه چکش را بیرون کشید و روی میز گذاشت، تند تند شروع به نوشتن کرد. پیش از اینکه تمامش کند کنار دستش یکی از روزنامه های صبح را دید تیترش او را متوجه خود کرد

(مسئولین نسبت به تعمیرات و راه اندازی برج میلاد بی توجه هستند)

او صاف و خونسرد ایستاد و چک را به خانم مدیر داد، خانم مدیر با لبخند از او چک را گرفت.

آقای ایروانی این مبلغ خیلی زیاده

بهرام سری متواضعانه تکان داد

چیز مهمی نیست

با اون همه کادویی که براشون آوردین و این پول، من چی میتونم بگم.

اینا کمترین کاری که من میتونم برای این بچه ها بکنم.

شما خیلی انسان بزرگی هستید

بهرام زد زیر خنده

خانم مدیر شما منو خیلی دست بالا گرفتید
شما با این سن یک سال ونیمه همه ی خرج اینجا رو میدید و این بزرگی روح شما رو نشون میده.

بهرام لبخند تلخی زد
ممنونم. شما به من محبت دارین

و بعد نگاهی به روزنامه کرد و باز نگاهش را به خانم مدیر چرخاند

می تونم این روزنامه رو همراه خودم ببرم؟

خانم مدیر خیلی زود روزنامه را برداشت و بطرف او گرفت:
البته.

بهرام با لبخند روزنامه را گرفت.

سپاسگزارم. با اجازه شما من میرم.

و پیش از اینکه قدمی بردارد باز به خانم مدیر نگاه کرد.

هر موقع که به چیزی احتیاج پیدا کردید به من خبر بدید

خانم مدیر باز لبخند مهربانی زد.

حتما اقای ایروانی.

بهرام سر تکان داد:

خداحافظ.

و از آنجا بیرون رفت. به روزنامه نگاه کرد. چشمانش را کمی چرخاند.

در غروب گرم تابستان ماشین سیاه رنگ مدل بالایی جلوی یک گالری جواهرفروشی بزرگ که نمای بیرونش انسان را به وجد می آورد، توقف کرد. راننده خوش لباس و مودب در کمال آرامش از ماشین پیاده شد و بطرف دیگر رفت تا درب عقب را برای مسافرش باز کند ، زن جوان مو قهوه ای تنها شال زری دوزی شده اش را برای نما روی سرانداخته بود با مانتو شلوار چرم قهوه ای بر تن که در آن هوا همه را متعجب می کرد و گردنبند بزرگ و سنگینی را که تا روی شکمش افتاده بود حمل می کرد ، از ماشین پیاده شد. با خشم گفت:

چقدر طولش دادی

در صدایش لهجه اصفهانی با خشونت همراه بود، راننده سری تکان داد

منو ببخشید بانو
اشکالی نداره دم دست باش
اینجا جایی برای پارک نیست می رم جای دیگه هر کاری میلت می کشه بکن

راننده سوار ماشین شد، زن جوان که سی و پنج ساله بنظر می امد، دستی به موهای بلند قهوه ایش کشید و بطرف درب که توسط یک دربان باز می شد راه افتاد.

- خوش آمدید

او سری تکان داد و نگاه تحقیر آمیزی به آن مرد میانسال انداخت و به داخل رفت، گالری بزرگ و زیبا پر از مشتری و فروشنده بود. یکی از متصدیان که مرد جوان جذابی بود ، جلو آمد.

چطور می تونم کمکتون کنم؟

سمسام پیر به من گفته هر چی که دلم بخواد می تونم برای تولد بخرم ،یک چیز بدرد بخور دارید؟

چیز بخصوصی در فکر شماست ؟ شماها خیلی زبان بازید، اینطور نیست؟

مرد جوان تلاش کرد که خونسرد بماند و واکنشی نشان ندهد زن جوان نگاهی گذرا به ویترینها کرد.

ام ام چیزی باشه که زمرد توش کار شده باشه، می دونید آخه سمسام پیر عاشق زمرده

لطفا از این طرف

مرد جوان او را به ویترینی که پر از قابهای زمرد بود برد، زن مو قهوه ای با صدایی پر از تحقیر گفت:

این جوجه ها اینجا چه می کنند، مامانشون کجاست؟

مرد جوان با صدای متعجب گفت:

اینا هر کدوم بالای ٤ میلیون می ارزن.
واقعا؟! این پول که برای صدقه دادن به گداهاست.

و بلند خندید
من اینارو ببرم سمسام پیر فکر می کنه میخوام بهش توهین کنم

مرد جوان با چشمانی گشاد پرسید:

شما چه قیمتی مد نظرتون هست خانم؟
ام ام با چیزی در حدود ۳۰ میلیون شروع کنیم؟

او آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزان گفت:

من باید شما رو به صاحب گالری معرفی کنم، ایشون خودشون کار فروش جواهرات سنگین رو انجام میدن.

سری تکان داد و با گفتن جمله:

یک لحظه منتظر باشید

بطرف دیگر راه افتاد، بعد از گذشت لحظه ای مرد جوان همراه مرد میانسال شیک پوشی که کت و شلواری خاکستری به تن داشت سر رسید، مرد کمی بیحال و تنبل بنظر می رسید که البته بخاطر وزنی که حمل می کرد جای تعجبی نداشت او مردی فربه به معنای واقعی، با سری پراز مو بود، مرد جوان شروع کرد:

آقای رئیس، ایشون خانم...

زن مو قهوه ای با صدای جیغ جیغی حرف او را قطع کرد:

سالاری عزیزم، من سهیلا سالاری هستم، همسر سمسام پیر، مطمئنم شما چیزهایی در موردش شنیده اید

آقای رئیس لبخند بزرگی زد که صورتش بزرگتر از آنچه بود شد

البته خانم.

و بعد با نگاهی به سر تا پای زن جوان ادامه داد:

شنیدم شما زمردی گران می خواهید.

زن جوان با عشوه خندید

امروز تولد منه و سمسام یه چیز ویژه می خواد برام بخره ، مثل یه زمرد ۸۰ میلیونی.

آقای رئیس لبخندی روشنی زد، چشمانش برق طمع داشت، امشب شب خوبی بود. آقای رئیس با لبخندی فریبنده گفت:

تولدتون رو تبریک میگم، خواهش می کنم دنبال من بیاید

زن جوان بدنبال او راه افتاد. در انتهای گالری درب را باز کرد و آندو وارد اتاق کوچکی شدند، آقای رئیس درب را پشت سرشان بست.

در اینجا جواهرات با ارزشی هست که امیدوارم نظر شما جلب بشه.

در وسط اتاق یک میز شیشه بود که جعبه ای بزرگ شیشه ای که کف ش آینه بود، پر از جواهر که خیلی زیبا آرایش شده بود.
او نگاهی به برلیان و زمردها کرد و با لبخندی موزیانه گفت:

سمسام پیر اینها رو ببینه دیوانه میشه لطفا ببینید چیزی پیدا می کنید بله، بذارید درست ببینم

زن مو قهوه ای درست نگاه کرد و بعد با انگشت اشاره اش به یک سنجاق سینه اشاره کرد که از طلای سفید ساخته شده بود و یک قطعه زمرد درشت روی آن کار شده بود.

من این سنجاق سینه رو دوست دارم

آقای رئیس با لبخندی هیجان زده گفت :

شما سلیقه ی عالی دارید ، این یک زمرد ده قیراطیه رنگ سبز چمنی که هیچ ترک و خراشی نداره

او زمرد را برداشت و برگرداند و پشت آن را هم بررسی کرد ، رئیس برای تحریک او گفت :

ما یک مجموعه بزرگتر داریم ...

زن موقهوه ای با خنده گفت :

نه ممنونم ، من همین را بر می دارم

رئیس احساس خوبی داشت ، در چند دقیقه همان چیزی را که می خواست انجام داد

عالی شد

و بعد خیلی مودب پرسید :

۲۰ میلیون می شه ، خانم چطور پول را پرداخت می کنند نقد

رئیس متعجب به او که بنظر مبهوت سنجاق شده بود نگاه کرد

نقد ؟!

زن نگاهی بی تفاوت به او کرد

بله نقد

آندو از آن اتاق بیرون آمدند و کمتر از بیست دقیقه معامله انجام شد ، زن موقهوه ای رفت .

رئیس با لبخندی آرامش بخش در دفتر کار خود روی صندلیش لم داده بود ، روز بعد از ظهر گذشته ، منشی آقای رئیس با او در دفتر ش تماس گرفت

خانم سالاری می خواهند شما را ببینند

سر رئیس به دوران افتاد ، حتما آن زن برگشته بود که جواهر را پس بدهد ، رئیس سر پا ایستاد او تصمیم داشت ، اجازه چنین کاری را به او ندهد

این اصفهانی لعنتی

آقای رئیس کت و شلواری سبز تیره برتن داشت لبخندی مصنوعی زد و برای خوش امدگویی بیرون رفت

خوش آمدید خانم سالاری نکنه همسرتان آن زمرد را نپسندید

خانم سالاری که آن روز مانتو ساتن هفت رنگ و شالی رها و آرایشی از روز پیش غلیظ تر ، بطوری که هیچ چیز از چهره خودش قابل تشخیص نبود

نه اینطور نیست ... سمسام پیر عاشق آن جواهر شد

طپش قلب رئیس بالا رفت

او مرا به اینجا فرستاد که یکی دیگر از آن جواهر برای خودم بخرم مثل یک جفت گوشواره

رئیس اخمی کرد

متاسفم جواهری که شما دارید بی همتاست ، یکی دیگه مثل این رو نمی تونم پیدا کنم ، ولی من چند سری زمرد دارم که خیره کننده هستند ، فرمهای ....
من چیز دیگری نمی خوام یکی دیگه مثل همین می خوام
بزارید روراست باشیم ، تعداد زیاد سنگ ده قیراطی بدون خراش و ترک نداریم سنگهای هستند که رگ دارند و لی ...

خانم سالاری با صدای هیجان زده گفت :

شاید بتونی جای دیگه از ان پیدا کنی ؟

رئیس با نا امیدی گفت :

باورکنید من مثل این جواهر زیاد دیدم ، ولی اینکه بتونید شبیه اون پیدا کنید تقریبا غیرممکنه

زن جوان باز با عشوه خندید :

شنیده اید که غیرممکن غیرممکنه ؟ هفته آینده جشن تولد منه و سمسام پیر می خواد که اون گوشواره ها رو به من بده ، او وقتی تصمیم به کاری بگیره حتما انجام می ده

من نمی تونم و فکر کنم ...

چقدر بابت آن سنجاق پرداخت کردم ؟ بیست میلیون ؟ سمسام پیر تقریبا چهل پنج یا پنجاه میلیون برای اون گوشواره ها پرداخت می کنه

چشمان رئیس گرد شد ، شاید می توانست جای از آن جواهر را پیدا کند ، او نمی توانست چنین معامله ای را از دست بدهد ، پس با صدای که کمی امید در آن بود

من جستجو می کنم ، می دونم که توی این شهر هیچ جواهر فروشی نظیرش رو نداره ، ولی شاید در بعضی کلکسیون های خصوصی خودشون داشته

باشن ، من چند جا تماس می گیریم ، امیدوارم تا آخر هفته آینده پیش از جشن تولد شما بتونم براتون پیدا کنم

زن کمی صدایش را آرام کرد

بین خودمان باشه سمسام پیر شاید تانود میلیون هم معامله رو بالا ببره و پشتش را کرد و رفت .

آقای رئیس روی صندلی در دفترش نشسته بود و به چندین میلیونی که امکان داشت به او تعلق پیدا کند فکر می کرد ، او خیلی زود باید دو سنگ کوچک را پیدا می کرد ، با برق طمع در چشمانش گوشی را برداشت و به چندین جواهر فروشی که می شناخت زنگ زد ، ولی هیچ کدام سنگهای که او می خواست را نداشتند ، تصمیم گرفت در چند روزنامه معتبر آگهی بدهد و حتی با تعدادی دلال و واسطه هایکلکسیون های خصوصی تماس گرفت و در چند روز بعد با سیلی از واسطه و دلال ها با سنگهای پست و نامرغوب و چندتای هم با کیفیت خوب مواجه شد ، اما هیچ کدام چیزی نبود که او می خواست .

دو روز پیش از جشن خانم سالاری تماس گرفت و با گله گفت :

سمسام پیر تحملش را از دست داده ، اون سنگها رو پیدا کردین ؟

اقای رئیس با صدای عصبی جواب داد

نه ولی خیلی زود پیدا می کنم

یک روز پیش از جشن دوباره خانم سالاری تماس گرفت و با صدای نگران گفت :

فردا روز تولد منه

می دونم خانم ، ولی من به چند روز دیگه هم احتیاج دارم

خانم سالاری بی تفاوت جواب داد

می دونید مهم نیست اگر فردا اون سنگها نباشن من اون قبلی رو هم پس می یارم ، چون سمسام پیر قول داده برام بالون بخره ، می دونید چه لذتی داره سوار بالن شدن

آقای رئیس با صدای خش دار جواب داد

خانم سالاری ولی بالن برای شما خطرناکه ، هیچ وقت نمی تونید درست از اون استفاده کنید

خانم سالاری کمی صدایش را پائین آورد

می دونید من خودم گوشواره ها رو ترجیح میدم ، می دونید سمسام پیر حاضر شده تا ۷۰ میلیون بپردازد

۷۰ میلیون ، سر آقای رئیس به دوران افتاد ، صدایش حالت ناله داشت

من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می دم به چند روز زمان احتیاج دارم به من مربوط نیست

تلفن قطع شد .

آقای رئیس روی صندلی نشسته بود ، عصبی با خودکار روی میز می کوبید ، که صدای تلفن بلند شد ، گوشی را برداشت ، با صدای خشن گفت :

چی شده ؟

خانم منشی خونسرد جواب داد

شاهزاده خانم سبا پشت خط تلفن هستند ، آقای رئیس ایشون می خواند در مورد آگهی روزنامه با شما صحبت کنند

آقای رئیس با بی حالی آهی کشید ، او می دانست اینبار هم خبری نخواهد بود ، بی انرژی گوشی را دم گوشش گذاشت

بله

صدای زنانه و زیبا با عشوه به گوشش رسید ، لهجه ا ی عجیب داشت

صبح بخیر آقا ، من در روزنامه خوندم که شما یه زمرد می خواید اگر همون مشخصات رو داشته باشه ، بله

رئیس منتظر و بی طاقت گوش می داد

این زمرد یک ارثیه خانوادگی ست که چند نسل در خانواده ما بوده ، ولی افسوس که مجبورم بفروشمش ، فکر می کنم این جواهری که من دارم همونه که شما می خواید

رئیس با صدای بریده بریده پرسید :

شما چی گفتین ؟!

من یک زمرد ده قیراطی به رنگ سبز چمنی دارم ، شما دنبال همین میگردین ؟

رئیس تلاش کرد او را به انجا بکشاند

شما می تونید برای چند لحظه ای تشریف بیاورید که نگاهی به جواهر شما بندازم

نه متاسفانه من نمی تونم بیام ، خیلی گرفتارم ، ما در حال تدارک برای مهمانی هستیم ، شاید هفته آینده بتونم

رئیس با ترس وسط حرف او پرید

نه هفته آینده خیلی دیره ..... من می تونم به دیدن شما بیام ؟

او با تمام تلاشی که می کرد حالت مشتاق صدایش را مخفی کند ولی موفق نبود

الان می تونم بیام ؟

وای نه ، الان دارم بیرون می رم می تونم بپرسم شما الان کجا هستید ؟ در هتل مروارید

من می تونم در کمتر از ۱۵ دقیقه آن جا باشم

صدای او پر از ترس بود ، شاهزاده خانم خیلی خونسرد گفت :

سویت ۱۷

در آن ظهر گرم با کت و شلواری خاکستری در درون ماشینش تا هتل مروارید بارها احساس کرد نفسش بالا نمی یاد ، او با خود زمزمه می کرد ،

اون پیرمرد دیوانه می خواد ۷۰ میلیون برای آن جواهر بده ، ٦۰ میلیونش سود خالصه برای من باهاش چه کارا که نکنم

و بلند قهقه زد ، او روبروی درب سویت ایستاد به درب ضربه ای وارد کرد تا وقتی جواب شنید ، نفس نمی کشید ، درب باز شد ، زن میانسال جذاب و کمی چاق روبرویش بود ، با چشمانی روشن به رنگ سبز و صورتی که چندین چین و چروک کوچک کنار لبهایش دیده می شد

بله

و لهجه عجیب و غریبش مشخص شد ، رئیس نفس بلندی کشید

من برای دیدن جواهر اومدم با من تلفنی صحبت کردید

او بیش از اندازه عصبی بود ، زن لبخند زیبای زد

بله بفرماید تو ، من شاهزاده خانم سبا هستم سپاسگزارم و از دیدنتون خوشوقتم

وارد اتاق شد ، تمام بدنش می لرزید ، چشمانش برق می زد

بفرماید

سویت سالنی مربع داشت با یک دست مبل آبی رنگ و پنجره ای بزرگ و پرده ای به رنگ مبلها ، رئیس با حالتی عصبی نشست و سبا با لبخندی تکراری و لهجه ی عجیب خود گفت :

من زبان شما رو خوب بلند نیستم نه خیلی زیبا صحبت می کنم

متشکرم ، چای می خورید ؟ نه متشکرم

دیگر توانی نداشت که منتظر بماند ، پس با عجله پرسید :

زمرد

شاهزاده خانم سری تکان داد

البته این زمرد از مادربزرگم به من ارث رسید و من اصلا خیال فروشش را نداشتم ولی شوهرم وارد ، معامله ای شده و به پول احتیاج داره ، پس منم مجبورم

البته هر زنی باید به شوهرش کمک کنه ، زمرد کجاست ؟

اینجاست

از جا بلند شد و از روی میز جعبه جواهر کوچکی را برداشت و به دست او داد ، رئیس درب آن را باز کرد ، سنگ روبروی او به رنگ سبز چمنی بود ، دستهایش می لرزید ، شاهزاده خانم با غم گفت :

من عاشق این سنگ بودم ولی چاره ای ندارم

شما نباید ناراحت باشید وقتی کسب و کار شوهرتون درست شد به راحتی می تونید چند جواهر از این مدل بخرید بله منم همینطور فکر می کنم

من این زمرد را برای یکی از دوستانم می خرم و او هم بابتش ۵میلیون می پردازد

شاهزاده خانم تک خنده ای عصبی کرد

۱۰ میلیون ! نه آقا من این کار رو با ارثیه مادربزرگم نمی کنم

رئیس سری تکان داد

من می تونم دوستم رو قانع کنم که تا ۲۰ میلیون بالا بره این قیمت بالاتر از ارزش واقعیش هست ولی چون دوستم این جواهر رو می خواد ، قبول می کنه

شاهزاده خانم سرش را به علامت نه تکان داد

نه آقا مشکلات ما با این رقمها حل نمیشه مشکلات ؟

بله مشکلات ، ما به ۷۰ میلیون احتیاج داریم که من ۵ میلیون رو دارم و ٦٥ میلیون دیگه می خوام ، من می خوام این جواهر رو به این مبلغ بفروشم

ولی شاهزاده خانم هیچ زمردی در دنیااینقدر نمی ارزد ، اون ۲۰ میلیون پیشنهادی من بیش از ارزش واقعیشه

شاهزاده خانم عصبی از جا برخاست

من ترجیح می دم این جواهر رو به دخترم بدم تا به این قیمت بفروشم چون فروشش کمکی به شوهرم نمی کنه

آرام گفت :

از اینکه اومدین ممنونم

رئیس روبرویش سر پا ایستاد ، او نمی توانست چنین کاری کند ولی حرص داشت او را خفه می کرد با حالتی عصبی گفت :

شاهزاده خانم لطفا بنشینید ، من شاید بتونم دوستم رو قانع کنم که به شما ۱۵ میلیون بپردازه

٦٥ میلیون

٢٠ میلیون چطوره ؟

٦٥ میلیون

رئیس تصمیم خودش را گرفت با ٢٥ هم می تونست کارای بکند

قبول

شاهزاده خانم لبخند بزرگی زد

خوشحالم

رئیس زیر لب غرولند کرد :

باید باشی

رئیس چک را نوشت و به دست او داد و جواهر را در جیب کتش گذاشت .

او در دفتر پشت میز نشست و تند و هیجان زده به هتلی که خانم سالاری در آن بود زنگ زد ، صدای زن جوانی در گوشی پیچید :

چطور می تونم کمکتون کنم ؟ می خوام با خانم سالاری صحبت کنم چند لحظه

رئیس از خوشحالی بشکن می زد که صدای زن جوان پیچید

متاسفانه ایشون تسویه کردن و از اینجا رفتن غیرممکنه

و گوشی قطع شد ، نمی دانست چه کاری بکند او داشت می باخت ، با سرعت شماره بانکش را گرفت با صدای لرزان صحبت میکرد

من چکی کشیدم ، می خواستم جلوی نقد شدنش را بگیرم ولی چک شما نقد شد چی ؟

او ناله می کرد ، کلاه بزرگی سر او رفته بود جواب شریکش را باید چه میداد؟
آسمان در دفتر سمندریان روبروی او نشسته بود ، مانتو شلوار به رنگ بنفش و زیبا به تن داشت ، لبخند زیبای بر لب داشت و به سمندریان که پولهای روی میز کارش را می شمرد ، نگاه می کرد ، سمندریان کت و شلواری سیاه بر تن داشت و با هیجان خندید

آفرین دختر عالی بود

آسمان بلند خندید

رئیس فکر می کرد خیلی زرنگه آره واقعا همشون همینطور فکر می کنن منم حسابشو رسیدم دقیقا از روی نقطه ای که فکر می کنن قدرت دارن باید وارد شد ، چون اصلا حواسشون بهش نیست

خیلی هیجان داشت

هنوز اولشِ بزار از حالا هیجان واقعی رو حس می کنی واقعا ؟!

تو توی مدت کم خیلی عالی بودی همه چی رو زود یاد گرفتی

آسمان مغرورانه خندید

واقعا ؟ مرسی

سمندریان به او پدرانه نگاه کرد

تو فقط یه رقیب داری ، که شکست نمی خوره

آسمان کنجکاوانه پرسید

کی ؟

سمندریان خندید

کم کم میشناسیش حالا به فکر کار بعدی باش

چشمان آسمان برق زد .

بعد از ظهر گرمی بود ، هر دو کارآگاه لباسهای شخصی به تن داشتند ، تیموریان به همراه یک کارآگاه جوان جلوی جواهر فروشی که آسمان در آن کار خود را انجام داده بود ، ایستاده بودند ، تیموریان رو به مهرداد کرد ، عصبی گفت :

خیلی شیرین این کار رو کرده

مهرداد پوزخندی زد

کارش عالی بود

تیموریان اخمی کرد و گفت :

ولی ما گیریش میاریم

نکنه فکر می کنی ایروانی اومده تغییر جنسیت داده و این کار رو انجام داده

تیموریان متعجب پرسید :

کی گفته من چنین فکری می کنم ؟!

آخه تو فقط همیشه به ایروانی مشکوکی این کار دو زن بوده

و بنظر میرسه از قبل اینجا رو زیر نظر داشتن با اثر انگشت ها شروع می کنیم بله

وگرنه هیچ نشونه دیگه ای نداریم .

فصل پنجم

تلفن برای بار پنجم زنگ خورد تا خانم منشی میانسال لاغر اندامی که مانتو و شلوار تنگی بر تن داشت آنرا برداشت و بعد از چند لحظه صحبت آنرا قطع کرد ، آن روز دفتر تجاری بیش از اندازه شلوغ و پر از رفت و امد بود تا اینکه صدای فکس بلند شد ، خانم منشی با آن چشمان ریزش به کاغذ که کم کم بیرون می آمد چشم دوخت محرمانه

این فکس به ٦ دفتر اداری که در کار ساخت و ساز بودند رسید و قرار جلسه در بزرگترین هتلی که در پایتخت بود و همیشه جلسات مهم دیپلماتیک در آن برگزرا می شد ، بود .

بهرام روبروی آینه مربع شکل ایستاده بود ، بلوز و شلوار راحتی به رنگ سفید بر تن داشت و در اتاق کوچک کثیفی که تنها یک تخت و یک آینه مربع شکل و یک میز کنسول خراب کوچک داشت ، او در یک مسافرخانه کوچک و کثیف که درب اتاقش از بیرون باز می شد ، اتاقی کرایه کرده بود ، ساک سیاه رنگی را از روی تخت برداشت و روی میز کنسول وسایلش را چید ، وسایل همه مربوط به گریم بودند ، بعد از اینکه کارش تمام شد ، از روی تخت موبایل سفید رنگش را برداشت و با لبخندی شاد آلبوم شخصی فرزاد فرزین را انتخاب کرد ، صدایش را تا آخرین خط بالا برد ، موبایل را روی تخت انداخت و شروع به پریدن و رقصیدن کرد ، همینطور که آهنگ پخش می شد ، او روبروی آینه ایستاد و با لبخندی موزیانه به خودش شروع به کار کرد ، لایه ی نازکی بر روی پوستش گذاشت که کمی پوست صورتش را تیره کرد و بعد روی آن با مواد گریم شروع به کار کرد ، بعد از دوساعت کار ، صورت او صورت مرد

مسنی بود که چندین چروک عمیق در کنار چشمان و لبش به طور واضح پیدا بود و چروکهای ریز در کنار گوش و روی چانه ، تنها در این میان موها و ابروهای سیاهش به یک جوان می ماند ، ولی بهرام اینبار با دقت به صورتش نگاه کرد ، وقتی کاملا مطمئن شد ، لایه لاتکس برروی دستش گذاشت که این لایه ها برجستگیهای رگهای اصلی را روی دستانش به طور واضح به نمایش می گذاشتند ، حالا دستان و انگشتانش هم پیر شده بودند ، او به سراغ کلاه گیس سفید رنگی رفت و بر روی سرش گذاشت و بعد هم نوبت ابروهای به همان رنگ بود ، کلاه گیس از موهای خود بهرام بلندتر بود و تا روی شانه اش بود ، بعد از بیش از چهار ساعت کار کردن کمی به بدنش کش و قوس داد ، این مرد مسن حالا با بهرام خیلی فرق داشت ، بهرام درست به صورت و دستان و موهایش نگاه کرد ، لبخندی که نشانه رضایت بود بر لب آورد و پیش از اینکه از روبروی آینه کنار برود ، دو قاب لنز را برداشت ، بعد از باز کردن آنها یک جفت از لنز قهوه ای روشن ولی کدر نمایان شد ، آنها را با دقت بر چشم گذاشت به سراغ کت و شلوار طوسی رنگ اداری که با چوب لباسی از میخی به دیوار آویزان بود ، رفت ، شلوار طوسی و بلوز سیاهی را پوشید ، و در آخر سر هم دو دستش را درون آستین های کت کرد و با یک حرکت سریع به تن کرد ، کفش سیاه براقی هم به پا کرد ، روبروی اینه ایستاد ، حالا او یک پیرمرد بسیار شیک و اتو کشیده بود ، برای خود لبخندی موزیانه زد ، حسی که بهرام در این سالها با تلاش در خود بیش از اندازه تقویت کرده بود اعتماد به نفس بود .

جلسه در اتاق بزرگ و شیکی در هتل برگزار می شد ، هر هفت تن تاجر بزرگ ساختمان سازی در آن شرکت کرده بودند ، سه تن از آن سه مرد مسن با موهای سفید بودند ، که با چشمانی منتظر به بهرام که حالا یک پیرمرد جا افتاده بود ، نگاه می کردند ، سه تن دیگر هم میانسال بودند ، با چشمانی جدی و مشکوک در این میان ، مردی جوانی در حدود ، ۳۶ ساله هم بود ، با چهره ای روشن ، موهای سیاه و چشمانی مصمم به همان رنگ ، همه کت و شلوارهای رسمی به تن داشتند به همراه کروات ، انها دور یک میز مستطیل شکل چوبی ، نشسته و منتظر بودند ، بهرام با صدای مردی جا افتاده که پر از خش بود ، شروع کرد

آقایان خوش آمدید

همه سری برای او تکان دادند و تشکر کردند ، بهرام با حرکاتی کُند ، مانند یک پیرمرد ، شروع به چک کردن ، اطلاعات درون تبلتش کرد ، سرش را بالا گرفت و با چشمانی کدر به آنها نگاه کرد ، و با لبخندی بی حال گفت

آقایان اول از همه باید یک مورد را به شما یادآوری می کنم ، اینکه در فکسهای که به دست شما رسیده ، نوشته محرمانه ، پس این موضوع تا روزی که به پایان برسه ، باید بصورت محرمانه باشه و جای بازگو نکنید .

سپس با تک خنده ای تلخ ادامه داد

- این موضوع مربوط به آبروی دولت و کشوره ، پس باید با کمی مراعات و احتیاط جلو بریم ، دولت شما رو انتخاب کرد ، که از موفق ترین شرکتهای تجاری و ساختمانی هستین ، دولت قصد داره برج رو به بخش خصوصی و اگذار کنه

ناگهان همه ی چشمان هفت تن درخشید و به او دوخته شد ، هر کدام با واکنشهای بخصوصی به بهرام نگاه می کردند ، یکی از مردان مسن ، دست راستش شروع به لرزش کرد ، دیگری پلک چپش می پرید ، یکی از مردان میانسال با خوشحالی لبخندی کج بر لب داشت ، در این میان تنها تاجر جوان خیلی آرام و مطمئن ، نشسته بود ، بهرام تمام واکنشهای آنها را زیر نظر گرفته بود ، در دل به همه ی آنها می خندید ، بهرام با صدای آرام و خش دار ادامه داد

دولت قصد داره در یک مناقصه این کار رو انجام بده

این بار واکنشهای شدیدتر بود ، اینبار دیگر مهندسین ساکت ننشستند ، بهرام با صدای آرام و حتاط ادامه داد

دولت از پس هزینه های تعمیرو اداره و البته راه اندازی برج برنمی یاد ، تصمیم بر این شد که برج واگذار کنیم

یکی از آنها که از همه بزرگتر به نظر می آمد با صدای هیجان زده و عجل پرسید :

ما تا کی وقت داریم پیشنهاهای خودمون رو ارائه بدیم

بهرام لبخندی زد :

ده روز دیگه در همین اتاق همین ساعت همدیگه رو می بینیم و من پیشنهاده های شما رو می گیرم و به دولت ارائه می دم

یکی از مردان مسن که ابرو های پر پشتی با صورتی سیاه پرسید :

پیشنهاد ما از چقدر شروع میشه

بهرام بلند خندید

بنظر شما برج چقدر می ارزه ؟

مرد با صدای لرزان جواب داد

باید فکر کنم

بهرام در دل جشن گرفت ، ولی چهره ی خونسردش چیز دیگری را نشان می داد ، با چشمانی تیزبین به آن هفت تن نگاه آخر را انداخت ، تنها در میان آنها مردجوانی بود که با چهره ای محکم و چشمانی مملو از آرزو به بهرام نگاه می کرد ، ناگهان در مغز بهرام جرقه ای زده شد ، چشم از او برداشت ، باید از آنجا می رفت ، پس با کندی از جا برخاست و با همان صدای پر از خش رو به آن مردان گفت :

آقایان ده روز دیگه همین جا من پیشنهاده شما رو دریافت می کنم و به دولت ارائه می دم

و بعد لبخندی بی حالی زد ، بهرام یک بازیگر کامل بود ، تمام حرکات و واکنشهایش را با حرفهای که باید می زد را از پیش هماهنگ کرده بود ، پس ادامه داد

آقایان تا ده روز دیگه

و مانند یک مرد مسن ارام بطرف درب راه افتاد و از درب خارج شد و آن مردان را با افکارشان تنها گذاشت .

ده روز بعد در همان اتاق و همان هفت مرد ، بهرام با همان قیافه و حتی همان کت و شلوار ، ولی آن مردان کت و شلوارهای جدید برتن داشتند و با پیشنهاده های خود آماده آمده بودند و دور میز نشسته و منتظر

بهرام چشمی چرخاند و باز هم تصمیم داشت ، آن جلسه را تا آنجا که می تواند کوتاه کند ، پس با صدای آرام و خش دار ولی محکم گفت :

آقایان امیدوارم با پیشنهاد های کارساز اماده باشید

مردان به او لبخند زدند ، یکی از مردان میانسال که صورتی سفید و ابروهای کوتاه بر بالای چشمان کوچکش داشت گفت :

بله البته

و بعد با صدای پر از هیجان و چاپلوسی ادامه داد :

امیدوارم من در این مناقصه پیروز بشم

این حرف او به مزاق دیگران خوش نیامد و با ترشروی به او نگاه می کردند ، یکی از آن مردان با خنده ای تهدید کننده گفت :

فکر نکنم بشه ، چون من و شرکتم پیروزیم ...

و دیگران هم حرفهای برای گفتن داشتند ، بهرام می دید این جریان دارد به جاهای باریک می رسد ، کمی صدایش را صاف کرد و محکم با همان لحن پیرمرد گفت :

آقایان ، آقایان در این مناقصه بهترین پیشنهاد پیروز خواهد شد

مردان بعد از نگاههای خصمانه که بینشان رد و بدل شد به بهرام چشم دوختند و او ادامه داد

آقایان پیشنهادهایتان رو بدین بعد از بررسیهای دقیق ، فردا در همین مکان انتخاب دولت را به اطلاع شما می رسونم

آنان یک به یک با دستانی لرزان از هیجان پاکت های زرد را به دست او دادند ، پیروز شدن در این مناقصه بزرگترین فرصت تمام زندگیشان بود این پیروزی مانند یک مدال طلا برای آنها ارزشمند بود ، آنها بعد از تکان دادن سری برای بهرام از درب بیرون می رفتند ، اخرین تن ، یک مرد میانسال بود ، با چهره ای نگران ، بهرام کنار او

سرپا ایستاد ، مرد کت و شلواری سرمه ای به تن و موهای سیاه که چندین تار سفید در آن مشخص بود داشت ، با صدای نگران به بهرام گفت :

من باید در این مناقصه پیروز بشم

بهرام کنجکاو با اخمی بر روی پیشانی پرسید :

البته ، ولی چرا اینقدر نگران هستید ؟

مرد با صدای هیجان زده گفت :

من سلیمانی هستم

بهرام سری تکان داد

بله آقای سلیمانی

شما آقای فرخی رو ، می شناسید

بهرام برای تایید سری تکان داد ، او به یاد مردی که صورت سفید و ابروهای کوتاه داشت افتاد

بله من ایشون رو می شناسم

سلیمانی به بیرون سرکی کشید و بعد روبروی بهرام ایستاد و با صورتی عرق کرده از هیجان با صدای آرام و لرزان گفت :

شرکت من و شرکت فرخی چندین ساله که با هم رقیب هستن ، ولی در سه سال گذشته این شرکت فرخی بود که پیروز بوده و من می خوام در این مناقصه پیروز بشم تا جبران این چند سال رو بکنم

بهرام پوزخندی زد و پرسید :

چطور شد که شما در این چند سال از فرخی عقب افتادین ؟
او با کلک پروژه های خوب رو از دست ما در اورد و به کارهای بزرگ دست زد
پس او از شما باهوشتر و زرنگتره

سلیمانی تکان شدیدی خورد و این تکان از چشم بهرام پنهان نماند او با خشم گفت :

اینطور نیست ، او به ما کلک می زنه و من اینبار باید شکستش بدم

بهرام متوجه کینه عمیق او شد ، مرد جوان را از سر بیرون کرد ، اینبار کینه سلیمانی بود که او را هدایت می کرد پس براحتی نقشه را عوض کرد ، او یک محرک می خواست و حالا روبرویش بود ، لبخندی به او زد

شما پیشنهادی دارین ؟
سلیمانی لبخندی طمعه کارانه بر لب آورد

اگر شما از اختیاراتتون استفاده کنید و منو در مناقصه پیروز کنید ، من به اندازه ی ۱۰% از مبلغ پیشنهادی مناقصه رو به شما هدیه می دم

بهرام در دل می خندید ولی اخمی به او کرد

شما چطور فکر کردید که من زیر بار گرفتن رشوه می رم

ناگهان در چشمان سلیمانی ترس نشست و مستاصل نمی دانست چه چیزی باید بگوید باز خود را شکست خورده دید ولی برای اینکه کاری بکند با صدای که آرام ولی صلح جویانه بود گفت :

اگر ۱۰% کمه من می تونم ۱۲% هم پرداخت کنم

بهرام با خشم گفت :

من رشوه قبول نمی کنم
اینکه رشوه نیست ، فقط یک هدیه است برای کاری که شما برای من می کنید

بهرام تصمیم گرفت تیر آخر را بزند پس به صورتش کمی ملایمت داد و با چشمانی مهربان گفت :

شما واقعا قصد دارید که از فرخی جلو بزنید

سلیمانی با چشمانی درخشان گفت :

بله البته می تونم روی کمک شماحساب کنم ؟ فکر می کنم بتونم فکری برای شما بکنم پس من روی کمک شما حساب می کنم ۱۵% آقای سلیمان

سلیمانی با صورتی افتاده گفت :
ولی ۱۵% زیاده پس منم ....

پیش از این جمله اش را کامل کند سلیمانی با عجله قبول کرد

قبول می کنم ... پس موافقین ؟ موافقم

سلیمانی شادمان به او لبخند زد و بعد از جیبش دسته چکش را بیرون کشید و مبلغی را نوشت و بعد از امضا به دست بهرام داد ، بهرام با دیدن مبلغ می توانست مبلغ پیشنهادی او را حدس بزند ، سلیمانی به او لبخند زد

فردا می بینمتون

بهرام سری تکان داد ، سلیمانی با لبخند از اتاق بیرون رفت ، بهرام درب اتاق را بست ، نگاهی به مبلغ چک کرد ، چشمانش بلند بلند قهقهه می زد ، موبایلش را از جیب بیرون کشید و صدای آهنگش را تا آخرین خط بالا برد با ترانه دوست دارم زندگیو از سیروان خسروی شروع به رقصیدن کرد هیبت یک پیرمرد و فرزی یک مرد جوان ، پروژه رو به پایان بود فقط یک پله مانده بود .

بهرام در همان اتاق کوچک و کثیف نشسته بود و پیشنهاد ها را بررسی می کرد که دید ۱ میلیارد اختلاف بین پیشنهاد فرخی با سلیمانی هست ، لبخند مرموزی بر روی لبش نشست، نقشه ای که برای آن مرد جوان کشیده بود را کاملا گذاشت کنار و به فرخی و سلیمانی فکر کرد او همان روز صبح چکی که سلیمانی داده بود را نقد کرده بود .

روز بعد در همان اتاق هر هفت تن با استرس به او چشم دوخته بودند ، بهرام تعدادی کاغذ بیرون کشیده و بعد از اینکه کمی تعلل کرد با لبخند خشک ، بلند و محکم گفت :

در میان پیشنهاد های شما تنها یک پیشنهاد نظر دولت را جلب کرد

بهرام نیم نگاهی به سلیمانی انداخت و می دید خیلی آرام و خونسرد نشسته ، بهرام لبخند مرموزی زد و ادامه داد ، صدایش بی حال و خش دار بود ، او یک هنرپیشه کامل بود ،

- این پیشنهاد با نزدیکترین پیشنهاد به خودش ۱ میلیارد فاصله داشت پس دولت تصمیم گرفت ، پیشنهاد آقای فرخی را قبول کند

بهرام چشمان متعجب سلیمانی را دید و چهره مایوس دیگران ، فرخی با خوشحالی ، از جا برخاست و بطرف او رفت ، پاکت نامه ای را به دست او داد و تعدادی کاغذ را امضا کرد ، بهرام با صدای محکم و خش دار به او گفت :

برای انتقال مدارک با شما تماس گرفته می شود و قرار می زاریم

فرخی با خوشحالی سری تکان داد ، بهرام رو به مردان کرد

آقایان از اینکه در این مناقصه شرکت کردین متشکرم

و پیش از اینکه ، به طرف درب اتاق راه بیفتد به صورت بازنده سلیمانی نگاه کرد ، او نمی دانست در حقیقت پیروز این مناقصه است ، ولی مشکلی نبود کم کم می فهمید ، پوزخندی به او زد و از آنجا خارج شد .

در این چند ماه که آسمان با سمندریان کار می کرد ، چندین گاو صندوق را خالی کرده بود و سر چندین تن را کلاه گذاشته و پول خوبی به دست آورده بود ، او در یک برج بیست طبقه معروف در شهر در طبقه هفدهم یک آپارتمان شیک دو خوابه خریده بود ، همه آپارتمان را به سلیقه خودش چیده بود ، پر از آبارژهای سفید بود و مبلهای آبی رنگ زیبا ، اتاق خوابی که چیده بود ، یک تخت یک نفره بزرگ چوبی با روتختی بنفش ، یک میز کنسول با آینه ای بزرگ و آباژوری به شکل درخت که یکطرف دیوار سفید رنگ اتاق را گرفته بود ، در آپارتمان آسمان دو چیز به چشم

می آمد ، نخست تمام پنجره های بدون پرده ، او شیشه های خانه را عوض کرده بود شیشه ای گذاشته بود که نه در روز و نه شب از بیرون دید نداشت ، هیچ پرده ای در خانه او نبود و دوم یک آکواریم بزرگ آبی رنگ در سالن پر از ماهی های سرخ و سفید ، آکواریم آرامش عجیبی به او می داد ، او از زندگی جدیدش خوشحال بود و از کارهای که سمندریان به او می داد ، لذت می برد از هیجان نفس بری که این کارها داشتند ، او تلاش می کرد که کمتر به مادرش فکر کند ولی هنوز موفق نبود .

او سرتاپا سورمه ای رنگ زیبای به تن و شال سرخی را رها روی سر انداخته و موهایش را دم اسبی بسته بود ، ارایش ملایمی هم داشت ، ابروهای باریک سیاهش را کمی خط کشید ، کفشهای سورمه ای بلندش را به پا کرد و کیف کوچک ش را به دست گرفت و با نگاه آخر به خود لبخند از خانه خارج شد .

روبروی سمندریان در دفتر گالری او نشسته بود و چای گرمی را می نویشید ، سمندریان کمی بیمار بنظر می آمد ، بینیش را بالا کشید ، او کت و شلواری سبز تیره بر تن داشت

حالتون بهتره شده ؟

سمندریان کمی سرش را تکان داد و صدای خش دار جواب داد

بهترم ، پائیز همیشه سرماخوردگیهاش دردناکه

آسمان منتظر به او نگاه می کرد و سمندریان با صورتی بیحال و چشمان سرخی از تب جواب داد

آقای حیطام یک کلکسیونر معروف سنگ فیروزه است و اهل مالزی ، او الان اینجاست ، قرار تا دور روز دیگه براش چند سنگ فیروزه از خارج برسه و بعد اون این سنگها رو ببره مالزی

آسمان با دقت گوش می کرد و با چشمانی تیزبین به سمندریان نگاه می کرد

اینجا سنگها رو می خوای ؟ نه مشتری ما اهل مالزیِ
پس باید توی مالزی تحویل بدیم ؟
سمندریان بینیش را بالا کشید

درسته
اون الان کجاست ؟
توی هتل و ده روزی هم اینجا اقامت داره

آسمان کمی به چشمانش چرخش داد ، حالت مغرورانه ای در صورتش نقش بست، سمندریان ادامه داد

این سنگها شگفت انگیز هستند واقعا ادم رو جذب میکنن

آسمان لبخند خودخواهانه ای زد

آره دختر جوان میخوامشون
فکر کنم بتونم کارای بکنم ، تو مالزی میخوادش ؟ قبل از اینکه از فرودگاه خارج بشه

سمندریان سری تکان داد ، آسمان به تکیه گاه مبل تکیه داد و با چشمانی مغرور به پنجره چشم دوخت .

نقد رمان بیگناه محکوم شدیم

اتاق خواب تاریک و روشن بود تنها ، روشنای اتاق از روشنای کم جان ی بود که از پنجره اتاق به داخل راه پیدا کرده بود ، بهرام روی شکم به خواب عمیقی رفته بود که صدای آهنگ موبایلش به صدا در آمد ، ولی او تکانی نخورد ، صدا دست بردار نبود همانطور به خواندن ادامه می داد، صدا قطع شد ولی دوباره بلند شد ، کم کم چینهای بر روی پیشانی او پیدا شد ، بدون اینکه چشمانش را باز کند ، گوشی را از روی پاتختی کنار تخت برداشت ، آنرا لمس و بدون حرف دم گوشش گذاشت ، صدای شاد و سر حال شهرام درون گوشی پیچید

صبح بخیر تراسور (Traceur) جوان

بهرام با صدای خوابالود به او غرید :

مرگ

- ممنونم ، دارم میام دنبالت

چته ؟ چی می خوای ؟ میای دنبالم که چه کنی ؟ ساعت نه صبح ِ بگیر بخواب

ساعت نه ؟ ساعت هفت صبح

بهرام فریاد بلندی کشید

دیوانه ساعت هفت صبح زنگ زدی که بگی دردت چیه ؟ آماده باش می خوایم بریم پارکور (Parkour) می خوام بخوابم اینطرفا بیای مُردیا از این هوا ها دیگه پیدا نمیشه ، پاشو من ده دقیقه دیگه پائینم نمیام

می دونی که می برمت پس پاشو

بهرام فریاد بلندی کشید و گوشی را قطع کرد ، ولی گوشی دوباره و صدباره زنگ می خورد ، تا اینکه بهرام با آه بلندی روی کمرخوابید و گوشی را باز دم گوشش گذاشت ، فریاد کشید

مرگ

پائینم بیا اومدم

صدایش ناله مانند بود ، با بی حالی از جا برخاست ، مستقیم روبروی پنجره رفت ، از دیدن اسمان خاکستری و باران ریز متعجب با صدای مسخره و چشمانی نیمه بسته گفت :

این پسر دیوانه شده وگرنه این هوا ؟

پوزخندی زد و بطرف کمد لباسهایش رفت ، گرمکن قهوه ای تیره به همراه تی شرت ستش را برداشته به تن کرد ، بدون اینکه نگاهی به خود و یا گوشی موبایلش را بردارد ، بطرف درب آپارتمان رفت ، درون آسانسور با چشمانی بسته ، دستی میان موهای کوتاهش برد ، همانطور بی حال و خواب آلود ، از آسانسور بعد از درب برج بیرون زد ، متوجه بارش ریز باران شد ، نگاهی به آسمان خاکستری انداخت ، کلاه تی شرتش را به سر کشید و با دو بطرف ساناتای نقره ای رنگ شهرام رفت ، درب را باز روی صندلی نشست ، کمی دستهایش را به هم مالید هوا سرد بود ، یکدفعه یک لیوان بزرگ قهوه روبروی خودش دید ، سرش را چرخاند و با چشمانی مست خواب به شهرام نگاه کرد ، شهرام سرحال و آماده بود ، او تی شرت و شلواری ورزشی آبی رنگ به تن داشت، صبح زود به موهایش هم رسیده بود ، بهرام پوزخندی زد

زده به سرت اول صبح اومدی دنبالم

شهرام دستش را تکان داد و بهرام قهوه را گرفت با لمس آن از گرمی لیوان کاغذی حس خوبی پیدا کرد ، شهرام در حین فشار دادن پدال گاز با سرخوشی گفت :

دیگه از کجا می تونیم هوای به این خوبی پیدا کنیم ؟

بهرام سرش را چرخاند و به جلو نگاه کرد ، پوزخندی زد

هوای خوب ؟!

و جرعه ای از قهوه اش را نوشید و تازه متوجه شد که در آن لیوان بزرگ کاغذی شیر داغ ریخته به جای قهوه ، بی حال تر از ان بود که چیزی بگوید و تنها سرش را چرخاند و به او نگاه کرد ، شهرام قیافه حق به جانبی گرفت

ها چیه ؟ می خواستی قهوه باشه نه ، شیر گذاشتم انرژی بگیری

باز با بی حالی سرش را چرخاند و به جلو چشم دوخت و جرعه ای دیگر نوشید و چرت زد ، شهرام نگاهی به او انداخت و حال او را که دید با کف دست محکم به سینه اش کوبید ، بهرام چشمانش را به شدت باز کرد و فریاد کشید

چه مرگته ؟!

و بطرف او چرخید ، شهرام چشم غره ای به او رفت

چه خبرته ، درست بشین نمی خوام به تو چه ؟ ای بابا

اینبار بیشتر لم داد و پیش از اینکه چشمانش روی هم بیفتد ، جرعه ای دیگر نوشید و باز کف دست شهرام محکم به سینه اش خورد ، اینبار صاف نشست و غرید

دیوانه

شهرام ابروی بالا انداخت

خودت می دونی درست نشینی ، تا برسیم ، همینه

بهرام نفس بلندی کشید ، لیوان شیر را سر کشید ، درست نشست به بیرون نگاه می کرد ، شیشه را پائین کشید ، چندین قطره باران به صورتش خورد ، لبخند شیرینی بر لبش نشست ، کلاهش را پس زد ، احساس خوبی داشت ، شهرام که دید او سر حال شده پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد ، شهرام جلوی پارک بزرگی ، ماشین را نگه داشت ، هر دو نگاههای کنجکاوانه ای به درون پارک و اطراف انداختند ، بهرام هنوز به اطراف نگاه می کرد که شهرام از درون کوله پشتی که روی صندلیهای عقب ماشین بود ، یک بسته درون زرورق بیرون کشید و به دست او داد ، بهرام کنجکاو پرسید :

این چیه ؟

شهرام با قیافه ای مسخره به او نگاه می کرد

می دونستم باید به زور بکشونمت بیرون پس سر راه برات اون لیوان شیر داغ و این ساندویچ تخم مرغ رو گرفتم

بهرام ساندویچ را گرفت و در حینی که زرورق را باز می کرد

دیوانه

خواهش می کنم و در ضمن نهار هم آوردم

بهرام با دهانی پر و صورتی پر از حس چندش به او نگاه می کرد

من باید تا نهار تو رو تحمل کنم ؟!

شهرام با لبخندی پهن گفت :

تا غروب واقعا ؟!

و به خوردنش ادامه داد ، بعد از تمام شد غذایش ، شهرام باز دستکشی سیاه رنگ به او داد ، هر دو دستکشها را به دست کرده و از ماشین پیاده شدند ، آندو کلاههای بافتنی سیاهرنگی را به سر کشیدند ، روی سنگ فرشهای کنار پارک کمی نرمش کردند ، شهرام صاف روبروی بهرام ایستاد و با صورتی خندان پرسید :

آماده ای ؟

بهرام سری تکان داد

آره

و ناگهان شهرام بطرف پارک دوید ، بهرام متعجب به او نگاه کرد ولی بعد لبخندی زد و به دنبال او دوید ، شهرام از روی موانع می پرید و بهرام هم همانطور ، دانه های ریز باران بصورت بهرام می خورد ، پاهایشان بر روی چمنهای خیس می خورد و آب به اطراف می پاشید ، بهرام با لبخندی موزیانه به پاهایش سرعت بیشتری داد و با تلاش از شهرام جلو زد ، روبرویش پله های سنگی بود از روی آن

پرید روی زمین و هر دو به دویدن ادامه دادند ، همینطور که از روی موانع می پریدند یا روی چمنهای خیس پر از آب سر می خوردند ، تا اینکه از پارک بیرون زدند ، از روی صندوقهای پست و سطل آشغالها می پریدند ، در خیابان ها تعداد کم مردمی که چتر به دست به راه خودشان می رفتند ، متعجب به آندو نگاه می کردند ، آندو از دو ساختمان کنار هم بالا رفتند و روی پشت بام با پرش روی بامهای دیگر رفتند و همینطور ادامه دادند .

بهرام از درون آلاچیق به بارش شدت گرفته باران نگاه می کرد ، چشمانش را از باران گرفت و با لبخند به طرف شهرام که روبروی او روی نیکمت چوبی درون آلاچیق نشسته بود ، چرخید

ممنون رفیق روز خوبی بود

شهرام لبخندی به او زد و بعد به بیرون نگاه کرد

ناقابله

بهرام با عجله گفت :

نهاری که گفتی کجاست ؟

و کوله اش را از روی کف چوبی برداشت ، روی میز چوبی دایره گذاشت ، از درون کوله پشتی ، ظرفهای غذا را بیرون کشید ، بهرام به او کمک می کرد ، هر دو به غذاهایشان یورش بردند ، بهرام با دهانی پر به او گفت :

راستی می خواستم بهت زنگ بزنم

شهرام سری تکان داد

چرا ؟ چی شده ؟

هیچی فردا شب یه جشن دعوتم ، می خواستم تو هم بیای

شهرام لبخند مشتاقانه ای زد

واقعا چه مهمونی ؟ یه مهمونی رسمی با کت و شلوار رسمی ؟ بله

عالیه شاید بتونم یه دختر پولدار تور کنم

بهرام با حالتی ناراحت به او نگاه کرد

آخه کی از تو خوشش میاد ؟!

خیلی هم دلشون بخواد نه بابا باید یه تلاشی بکنم ، اینطوری می تونم پولدار بشم دیوانه ساعت چند؟ چی ؟ مهمونی

ساعت هفت شب میام دنبالت

و با لذت در حین خوردن به بارش باران چشم دوخت .

کارآگاه سراب درون دفتر کوچکی مشغول بررسی پرونده ای بود که تیموریان با صورتی سرخ از خشم وارد شد ، او بارانیش را از تن بیرون آورد و روی جا رختی گذاشت و با خشم چندین روزنامه را روی میزی که سراب روی آن کار می کرد انداخت و با صدای عصبانی فریاد کشید :

هنوز ماجرای دزدی گروه زنان از جواهر فروشی تمام نشده کلاهبرداری بخاطر فروش برج شده تیتر روزنامه ها

و با بی حالی خودش را روی صندلی کنار میز انداخت ، سراب روزنامه ها را برداشت و تیترها را نگاه کرد و با صدای ناله مانند گفت :

از بالا هم دست بردار نیستند و هر روز فشار بیشتری به ما میارن

این گروه زنان دست بردار نیستند ، در سه ماه گذشته در چندین استان کشور کلاهبرداری و دزدیهای زیادی شده ، با لهجه و قیافه های عجیب ، هیچ ردی و نشونی که قابل توجه باشه نیست

و سرش را با حالتی عصبی تکان داد

دارم دیوانه میشم ، هیچطور نمی تونم نشونی ازشون گیر بیارم

سراب پوزخندی زد

انقدر محو زیبای و دلربای این زنان شدن که اصلا چیزی یادشون نمونده یه اثر انگشت هم پیدا نشده ، کارشون رو بلدن

توی فهرست تمام زنان دزد و کلاهبردار گشتم ، هیچکدوم بنظرم عرضه این کارها رو نداشتن

تیموریان صاف نشست

بده منم نگاهی بندازم

فهرستی را که درون پرونده جلویش بود را به دست او داد ، در حین رفتن به سرجایش گفت :

این پیرمرد رو چطور پیدا کنیم ، روی هیچکدوم از کاغذهای که از او با دیگرون رد و بدل شده ، اثر انگشتی نمونده

تیموریان نگاهی به او انداخت و با صدای خشمگین گفت :

این کار ، کار بهرام ایروانیِ مطمئنم

سراب متعجب گفت :

آخه همه مطمئن بودن که یه پیرمرد داشته باهاشون حرف میزده

منم مطمئنم بهرام ایروانیِ بوده ، از حالا براش چند تن رو بفرست برای مراقبت ۲٤ ساعته

سراب سری تکان داد و از درب دفتر بیرون زد ، تیموریان فهرست را ورق می زد ، و عکسها و مشخصات افراد را مطالعه می کرد تا به سه دختر جوان رسید که (آسمان زادمهر) هم جزوشان بود ، دفترچه ای از جیب پیراهنش بیرون آورد و این سه اسم را یادداشت کرد .

بهرام روبروی آینه قدی اتاقش ایستاده بود و به موهای کوتاهش نگاه می کرد ، او بلوزی سفید رنگ و شلوار پارچه ای سورمه ای رنگ و براق به تن داشت ، بعد به پاپیون دور یقه اش که به رنگ سورمه ای بود نگاه ی انداخت ، از روی میز کنسول اودکلنی برداشت و کمی به گردن و دستهایش زد ، بعد از بررسی درست خودش و مطمئن شدن بطرف کمد رفت و کت سورمه ای براقش را بیرون کشید و دو دستش را درون آستینها کرد و با یک حرکت کتش را به تن کرد ، کمی انرا مرتب کرد و آخر سر هم دکمه هایش را یک به یک بست ، باز نگاهی به سر تا پای خود انداخت ، از جذابیت خود لذت برد .

هوای شب سرد بود ، جشن در هتل مجللی برگزار می شد ، این جشن را خانم مسنی برای جمع کردن پولهای خیریه ترتیب داده بود و بهرام هم دعوت بود . بهرام و شهرام پالتوهای بلند خود را به خدمتکار جوانی دادند ، شهرام کت و شلوار سیاه و کرواتی به همان رنگ زده بود ، هر دو پیش از اینکه وارد تالاری که از آن صدای موسیقی ملایم سنتی می آمد ، در اینه نگاهی به سر تا پای خود انداختند ، بهرام با خنده به دوست شیک پوش و جذابش گفت :

پسر شیک شدی ، ولی تا من اینجام کی تو رو نگاه می کنه

شهرام پوزخندی زد

واقعا این اعتماد بنفست کار دستت می ده نترس ، پسر جون بریم بابا جون

هر دو خندان بطرف تالار راه افتادند ، صدای موسقی سنتی آنجا را عرفانی کرده بود ، میزهای پر از میوه و شربتهای رنگارنگ و کیک و کلوچه و انواع خوردنیها ، صندلیهای که پر از زنان و مردان شیک پوش بود ، مردان و زنانی که سر پا بودند و به هر طرف سر می زدند ، بهرام بطرف ، خانم مسنی که این جشن خیریه را راه انداخته بود رفت ، بعد از خم کردن سرش با لبخندی محترمانه گفت : خانم شاخص از دیدنتون خوشحالم

آن زن مسن ، با قدی کوتاه ، چشمانی ریز و صورتی پر از چروک ، زن مهربانی به چشم می آمد ، پیراهنی سنتی کُردی برتن داشت ، لبخندی مادرانه به او زد

سلام پسرم ، منم از دیدنت خیلی خوشحالم ، اینجا روشن کردی سپاسگزارم شما به من محبت دارین

از درون جیب کتش پاکت نامه ای آبی رنگ بیرون کشید و به دست او داد

بفرماید

خانم شاخص با لبخند آنرا گرفت و با اشاره او خدمتکاری جلو آمده پاکت را گرفت

پسر جون در این دوسال تو واقعا کمک ما بودی

بهرام لبخند تلخی زد

این کار شاید بار گناهان منو کم کنه

خانم شاخص به صورت غم گرفته او نگاه کرد

پسر جون تو خیلی جوون هستی ، خدا جوون ها رو راحت می بخشه می دونم

تو پاکی ، چون دلت پاک مونده

بهرام با چشمانی درخشان به آن خانم مهربان نگاه می کرد ، با گذشت چند دقیقه از از او جدا شد و به دنبال شهرام به جستجو پرداخت که او را نزدیک جای که گروه موسیقی سنتی در حال نواختن بودند ، در حال تماشا دید ، کنار او رفت ، دستی به شانه او زد ، شهرام بطرف او چرخید و باز با چشمانی مشتاق به گروه چشم دوخت ، بهرام متعجب رد نگاه او را دنبال کرد و در میان گروه به دختر جوان ، سیاه چشمی در حال نواختن رسید ، لبخندی موزیانه زد

چه خبرته رفیق

شهرام با بهت گفت :

پسر خیلی خوشگله

بهرام باز به دختر جوان نگاه کرد چهره ای سبزه و نمکین داشت و با لذت به نواختن ادامه می داد ، باز به شهرام نگاه کرد و او را غرق در دختر دید ، پس با صدای آرام گفت :

من می رم یه شربتی بخورم

شهرام تنها سری تکان داد ، دستی به شانه او زد و راه افتاد بطرف میز سلف ، لیوان اب پرتقال برداشت و اولین جرعه را که نوشید ، با چشمانی مشتاق به منظره روبرویش نگاه کرد ، تنها دختری که او را جذب کرده بود با پیراهنی بلند طلایی ، موهای قهوه ای رنگ کرده اش را زیر شالی نازک طلای رها گذاشته بود ، آرایشی ملایم ، ابروهای باریک قهوه ای ، چشمانی سورمه کشیده ، واقعا زیبا بود ، بهرام با نگاهی حریص او را نگاه می کرد ، احساس می کرد ، درون قلبش چیزی تکان خورد ، چشمان آسمان را دید که چرخید و او را دید ، بهرام لیوان آب پرتقالش را بر روی میز گذاشت ، آسمان خیلی سریع چشمانش را چرخاند ، ولی بهرام مطمئن بود که او را دیده ، با لبخندی مشتاقانه بطرف او راه افتاد ، آسمان در حال صحبت با خانم شیک پوشی بود که برای لحظه ای که چشمانش چرخید ، بهرام را روبروی خودش دید ، ناگهان حس کرد قلبش آتش گرفته و خون با تمام سرعت در رگهایش جریان پیدا کرد ، بهرام با کت و شلوار سورمه ای واقعا جذاب شده بود ، آسمان چشمانش را از او گرفت و چرخید ، هنوز به درستی نفس نکشیده بود که صدای جذاب بهرام او را مخاطب قرار داد

سلام

بهرام برای خانم کنار آسمان سری تکان داد ، او احساس خوبی داشت ، اسمان بطرف او چرخید و درست به بهرام که او را برنداز می کرد نگاه کرد ، باز بیش از پیش صدای قلبش را شنید ، بهرام به ابروهای کمانی و باریک او ، چشمان آبی نافذ ، دهان کوچک و لبان زیبای او دقیق نگاه کرد ، آسمان احساس می کرد ، زیر نگاه او نفسش به شمار افتاده ، بهرام به گوشواره های طلای بزرگ او که نگاه کرد ، به گردن لختش ، سپس چشمانش را بالا گرفت و به چشمان زیبای او نگاه کرد و با چشمانی مشتاق و صدای لبریز از اشتیاق گفت :

سلام

آسمان با تلاش در خود داری آرام گفت :

سلام

بهرام باز با چشمانی حریصانه او را برانداز کرد :

خیلی زیبا شدی

آسمان دیگر تحمل نگاههای حریصانه و هیز او را نداشت به چشمانش حالتی خونسردانه داد و با صدای بی تفاوت گفت :

می دونم ، نکنه انتظاری جز این داشتی ؟!

بهرام از جواب او خوشش آمد ، سری تکان داد ، لبخندی موزیانه زده و به او چشمکی زد

نه فکر نکنم

آسمان به اطراف نگاه کرد ، می خواست راه فراری پیدا کند ، بهرام متوجه شد ، ولی نمیخواست اجازه بدهد چنین اتفاقی بیفتد ، پس با خوشحالی گفت :

خوشحالم می بینمت

آسمان با تعجب می دید که او هم چنین حسی دارد ، ولی خونسرد جواب داد

ولی من نیستم

بهرام باز لذت برد ، با ابروهای بالا داده و با صورتی خندان پرسید :

چرا آخه ؟ !

آسمان از نگاه به چشمان حریص او لذت می برد ، ولی نباید نشان می داد پس با عصبانیت گفت :

فکر نمی کنم از دیدن کسی که دوبار می خواست سرم کلاه بزاره خوشحال بشم ، شما چی فکر می کنی ؟ تو به دل گرفتی ؟ به دل گرفتم

یعنی چی ؟ این یه بازی و این قاعده بازی واقعا ؟!

بله

پس من الان باید از دیدن تو خوشحال باشم !

البته

متاسفم ، ولی من چنین حسی ندارم چه بد

آسمان حس می کرد نباید بیش ازاین کنار او قرار بگیرد ، پس خیلی سریع چشمانش را از چشمانش او گرفت ، و با سرعت پیش از اینکه او حرفی بزند با عجله گفت :

ببخشید

و از او فاصله گرفت ، بهرام متعجب به او و فرارش نگاه می کرد ، از دیدن او که خرامان خرامان با کفشهای پاشنه بلند از او فرار می کرد لذت می برد ، خدمتکاران همه را برای صرف شام بر روی میز مستطیل شکل بزرگی دعوت میکردند ، بهرام و شهرام کنار هم نشسته بودند و آسمان روبروی بهرام با فاصله دو صندلی در چپ نشسته بود ، در تمام طول صرف شام ، بهرام چشم از آسمان بر نداشت و تمام حرکات او را زیر نظر داشت ، آسمان با تمام تلاشی که می کرد نمی توانست از نگاههای دزدانه اش به بهرام خود داری ، براحتی مشخص بود ، بینشان نگاه های رد و بدل می شود .

، بهرام بعد از شام کنار شهرام بود که باز او را متوجه آن دختر نوازنده دید ، با لبخند کنارش ایستاد و به نوازنده ها که مشغول آماده کردن سازهای خود بودند نگاه کرد و با خنده گفت :

تا کی می خوای فقط نگاه کنی

شهرام بطرف او چرخید و او چشم از آنها گرفت و به شهرام نگاه کرد

چه کار کنم ؟!

برو جلو باهاش حرف بزن با کی ؟!

تو از اون دختر خوشت اومده

شهرام می خواست حاشا کند.

کدوم دختر؟؟

بهرام پوزخندی زد

نمی دونم کدوم؟

شهرام خندید و باز سرش را بطرف دختر چرخاند، بهرام او را با دست به جلو هل داد.

برو یه کاری کن.

شهرام قدمی به جلو برداشت و باز قدمهای دیگر، بهرام به او که به دختر نزدیک می شد نگاه می کرد.

آسمان در کنار سمندریان ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد، سمندریان با روی خوش به او گفت:

تو به این مهمانیها احتیاج داری، اینطوری همه تو رو به عنوان یه زن پولدار میشناسن و ازت برای شرکت در مهمانیهای خودشون دعوت می کنن.

آسمان با چشمانی تیزبین به زنان و مردان اطرافش دقیق نگاه می کرد و کنجکاو گفت :

اینجا پر از آدمای سرشناس، کسایی که اسمشون رو توی تلویزیون و روزنامه می بینیم.

درسته و ما توی همین مهمونیا شکارهامونو انتخاب می کنیم.

واقعا ؟؟

بله دختر جان. تو باید درست به اطرافت نگاه کنی و با شناخت طعمه هات ،بهترین نقشه هارو بکشی

آسمان سری تکان داد و سمندریان ادامه داد:

اینکه اونها تو رو به عنوان یک زن پولدار بشناسن و بهت اعتماد کنن. به تو در انجام کارهات کمک می کنه.

من چطور باید اعتمادشون رو جلب کنم؟؟ این دیگه به تو و استعدادهات ربط داره.

آسمان مطمئن گفت:

از پسش بر میام مطمئنم

سمندریان در میان مهمانها چشمش به بهرام افتاد، به آسمان نگاه کرد و با خنده گفت:

بیا تو رو ببرم پیش خانم و آقای اصلانی و به اونا معرفیت کنم.

آسمان در کنار او مانند یک شاهبانو به جلو می رفت، سمندریان کنار خانم و آقای میانسالی با لباسهای مجلل ایستاد و آسمان هم کنار آنها ایستاد. سمندریان به خانم اصلانی که زنی با چشمهای گود افتاده و حالتی بیمارگونه بود که موهای خاکستریش را بالای سر جمع کرده بود و پیراهنی بلند و پوشیده به رنگ سیاه به تن داشت گفت:

وقتتون بخیر خانم اصلانی

او هم سری تکان داد و سمندریان رو به آقای اصلانی گفت:

شب خوبیه نه ؟؟

آقای اصلانی مردی خشک و رسمی با چشمان شیشه ایی بود که در تمام حرکاتش بی حالی به خوبی دیده میشد
بله شب زیبایست
من دوشیزه آسمان زادمهر رو بهتون معرفی میکنم.

آسمان سری تکان داد، خانم اصلانی از چهره زیبا و شاداب او خوشش آمد با تمام توانش لبخند کم جانی به او زد

خوشحالم از دیدنتون.

آسمان به او لبخند شادی زد

من هم همینطور

سمندریان سری تکان داد

منو ببخشید
و از آنها فاصله گرفت ، بطرف بهرام که مشغول صحبت با مرد مسنی بود ، راه افتاد ، سمندریان ، کنار آنها قرار گرفت و با صدای شاد گفت :

شبتون بخیر آقایان

مرد مسن سری تکان داد ، ولی بهرام با خنده جواب داد

شبتون بخیر

سمندریان رو به ان مرد گفت :

این مرد جوان رو به من قرض می دین ؟

مرد لبخندی زد و سریتکان برای هر دو تکان داد ، بطرف چپ راه افتاد ، سمندریان دستش را بر روی شانه بهرام زد و با خنده و نگاههای محتاط به اطراف گفت :

دیگه سری به من نمی زنی پسر جون

بهرام شادمانه خندید :

چطور ؟ شما که یه هنرمند دارین منو می خواین چه کار کنین ؟

دیدیش ؟ آسمان رو ؟ بله

و با برقی در چشمانش ادامه گفت :

کارش عالیه

بهرام با چشمانی مغرور به آسمان نگاهی انداخت و پوزخندی زد

می دونم

سمندریان به چهره مغرور او نگاه کرد

ولی تو شگفت انگیز هستی

بهرام با چشمانی که ازخود خواهی لبریز بود خیلی جدی به او نگاه کرد و خشک جواب او را داد

این رو هم می دونم
پسر این کار برج میلاد عالی بود ، چطور به فکرت رسید

بهرام چشمانش را گشاد کرد ، با حالتی ساختگی خود را متعجب نشان داد

من ؟! کی گفته کار منه ؟!

سمندریان بلند خندید
پسر جون من بزرگت کردم ، کارات نشناسم که سمندریان نیستم

بهرام لبخند خودخواهانه ای زد و سمندریان ادامه داد
با اثر انگشت چه کار کردی که پیدا نکردن لاتکس روی کف دستام ، همین آفرین
و بعد نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت

یه کاری برات دارم
بهرام کنجکاو به او نگاه کرد
باید بری اهواز
بهرام با دقت به حرفهای او گوش می داد

همه چیز برای هفته آینده آماده است ، تو باید یه انگشتر رو بیاری فقط یه انگشتر

برای مشتری ما خیلی اهمیت داره چطور ی هست ؟ عکسشو می بینی

بهرام لبخندی زد و با حالتی مغرورانه گفت :

بنظر جالب میاد

سمندریان از کنار او رفت ، بهرام باز با چشم آسمان را جستجو می کرد تا او را پیدا کرد ، در کنار میز در حال خوردن میوه بود و کیفش را روی میز گذاشته بود ، خانمی او را صدا زد ، او هم بدون برداشتن کیف به سمت آن زن راه افتاد ، لبخندی بر چهره ی بهرام نشست ، بطرف میز رفت ، با نگاهی محتاط به آسمان که در حال صحبت با آن خانم و خانم مسنی دیگری بود ، کیف طلای رنگ او را برداشت و باز کرد ، یک کیف کوچک پول ، یک رژلب باریک صورتی و گوشی موبایل آبی رنگ ، بهرام آنچه را می خواست پیدا کرد ، گوشی را برداشت و با سرعت آن را لمس کرد ، بعد از روشن شدن گوشی ، چندین بار دیگر هم آنرا لمس کرد ، و در آخر اسم خود را یادداشت کرد در کمتر از یک دقیقه این کار را کرده بود ، گوشی را سرجایش و کیف را روی میز گذاشت ، از آنجا دور شد ، کناری ایستاد و به آسمان که هنوز مشغول صحبت بود نگاه کرد ، گوشیش را از جیب کت بیرون آورد ، با لبخند موزیانه ای تماس از دست داده را به اسم آسمان ذخیره کرد و با دیدن دفترچه تلفن خود که بیش از این شماره تنها دو شماره داشت ، شهرام و سمندریان ، به یاد دفتر چه تلفن آسمان افتاد که او هم دو شماره داشت ، خاله سمانه و سمندریان و حالا بهرام اضافه شده بود ، این موضوع یه معما در ذهن بهرام شد ، او را می دید که کیفش را به دست گرفت ، آنشب با نگاههای که بین بهرام و آسمان رد و بدل می شد به پایان رسید .

بهرام با بالاتنه ای لخت و شلوارکی سیاه روی تخت ش دراز کشید ، چراغها را خاموش کرد ، به ساعت روی پاتختی نگاهی انداخت ، از ۱ بامداد گذشته بود ، گوشی موبایلش را از کنار ساعت برداشت ، جلد سفید موبایلش در تاریک و روشن اتاق می درخشید ، موبایل را لمس کرد و دم گوش برد ، با حالتی کنجکاو منتظر بود ، آسمان در آشپرخانه زیبایش ایستاده و لیوانی آب را جرعه جرعه می نویشید ، بلوز و شلوارک لیموی رنگ به تن داشت ، موهایش را گیس کرده بود ، صدای آهنگ موبایلش او را به سمت اتاق خواب کشاند ، درتاریکی به سوی اتاقش می رفت ، گوشی را از روی تختش برداشت با دیدن اسم افتاده روی گوشی از تعجب خطی روی پیشانیش افتاد ((بهرام ایروانی))

متعجب گوشی را به دم گوشش برد و با لحنی که تعجب در آن مشخص بود گفت :

الو !

بهرام روی شکم بود که صدای متعجب آسمان درون گوشی پیچید با خوشحالی روی کمر چرخید و با صدای شاد گفت :

سلام

آسمان صدای شاد بهرام را به راحتی شناخت ، برای لحظه ی ساکت ماند ، نمی دانست که چه حرفی باید زد ، بهرام متعجب منتظر بود ولی وقتی متوجه شد که او جواب نخواهد داد ، باز با صدای شاد گفت :

کجای ؟ هستی ؟

آسمان با صدای متعجب و رگه های عصبی پرسید :

شماره ی تو ، توی گوشی من چه کار می کنه ؟

بهرام خندید

همون کاری می کنه که شماره تو ، توی گوشی من می کنه یعنی چی ؟ هیچی دختر

بهرام دیگر چیزی نگفت ، احساس می کرد ، این دختر حس آرامش عجیبی به او می دهد ، ناگهان آه بلندی کشید ، آسمان هم با شنیدن صدای نفسهای بهرام از پشت گوشی حس می کرد ، گرمای عجیبی درون تنش پیچیده ، ناخود آگاه نفسهای بلند می کشید ، بهرام متوجه نفسهای او شد و آسمان هم متوجه آه بلند او ، بهرام با لبخند و خیلی آرام پرسید :

چه کار می کردی ؟

آسمان لبخندی زد ، اولین بار با یک مرد جوان به این شکل صحبت می کرد ، زمزمه وار جواب داد

آب می خوردم

بهرام خندید ، صدای خنده اش آسمان را از حس عجیبی که او را جادو کرده بود ، بیرون کشید ، ناگهان حالتی عصبی پیدا کرد ، چرا او باید با بهرام در این موقعه شب صحبت می کرد بهرام با صدای شاد و آرام پرسید :

می تونم باهات صحبت کنم ؟

آسمان عصبی شد

نه

نه ؟ خوابت میاد ؟

آره خوابم میاد و تو مزاحم شدی

صدایش عصبانی بود که روی بهرام هم اثر گذاشت ، او با صدای که عصبی بودنش مشخص بود :

مزاحم نمیشم ، بخواب خداحافظ

و گوشی را قطع کرد ، کنارش انداخت ، سرش را تکانی داد و باز روی شکم دراز کشید باز لبخندی روی لبش نشست

عجب دختری !

آسمان متعجب هنوز گوشی موبایل به گوشش بود ، گوشی را عقب کشید و نگاه کرد، باورش نمی شد ، او قطع کرده باشد ، ناگهان احساس تاسف کرد ، گوشی را روی تخت پرت کرد و با عصبانیت بلند گفت :

- پسر مغرور !

و با عصبانیت بطرف آشپزخانه رفت .

فصل ششم

آسمان با انرژی حرکات اروبیک را انجام می داد ، او بلوز و شلواری سرخ برتن داشت ، موهایش را با گیر سر بالای سرش جمع کرده ، با لبخند شیرینی که بر لب با هیجان حرکات را انجام می داد ، از ورزش اروبیک لذت می برد ، هر روز ورزش می کرد وتلاش می کرد گذشته را فراموش کند ، تنها عشق مادرش در گذشته را حفظ کرده بود .

او چند دقیقه ای بود که از کلاس اروبیک برگشته بود و سر یخچال آب می خورد که موبایلش تکان خورد ، از روی میز چوبی آشپزخانه ، آنرا برداشت و با دیدن اسم سمندریان روی صفحه آن دم گوشش برد - الو بله بلیط ها چی شد ؟ اماده ام خداحافظ

بعد از قطع تماس گوشی را روی میز گذاشت ، لبخندی موزیانه بر روی لبش نشست .

آسمان پالتو سیاهرنگ گران قیمتی برتن داشت ، شال پشمی زیبای به سرش بود ، شلواری سیاه به پا با کفشهای پاشنه دار ، آرایشی زیبا هم به چهره داشت در لابی هتل به طرف متصدی هتل می رفت ، خدمتکاری دو چمدان بزرگ سرخ رنگ او را به دنبالش می آورد ، با لبخند زیبای روبروی دختر جوانی که پشت میز با لباس رسمی ایستاده بود گفت :

سلام

او با لهجه خاصی صحبت می کرد ، دختر با چشمانی ریز و صورتی سرحال با احترام گفت :

- خوش آمدید
- من یه سویت می خواستم
- بله

دختر کارتی را به او داد

- دوشیزه ...
- شیرین ثریا

- طبقه سوم اتاق ۶۰۸
- ممنونم عزیزم

و با لبخند از او جدا شد ، آسمان درون سویت بزرگ و مجللش به خودش می رسید ، او کت قهوه ای سوخته ای به تن کرده بود ، دامنی تنگ که تا روی کفش پاشنه دار قهوه ایش بود و بلوزی با یقه ایستاده ، موهایش را یک طرف صورتش ریخته و شال قهوه ای را رها روی سر داشت ، ارایش ملایمی کرد ، بطور دلپذیری زیبا شده بود ، کیف کوچکی به رنگ سفید به دست گرفت و با متانت قدم برداشت ، در لابی هتل بطرف رستوران شلوغ و پرهیاهو ی هتل رفت ، او در تمام مدتی که قدم بر می داشت ، به دنبال طعمه خود با چشمانی تیزبین به جستجو می پرداخت ، ولی نشانه ای از او پیدا نکرد ، هر کس از کنار او عبور می کرد ، از زیبای او به وجد می آمد و از بوی عطرش گیج می شد ، آسمان با وقار مانند یک شهبانو پشت میز مربع چهار نفره نشست ، کیفش را روی میز گذاشت و باز با دقت اطراف را زیر نظر گرفت ، ولی هیچ چیز ندید ، چشمان مردان روی او ثابت شده بود ، او بی توجه به اطراف نگاه می کرد ، که گارسون جوانی به او نزدیک شد ، خیلی آرام سفارش نهار را داد ، در حین خوردن نهار تمام حواسش به اطراف بود ، ولی باز هم خبری نبود ، بعد از نهار به اتاقش برگشت ، لباسهایش را عوض کرد ، روی تخت دراز کشید با خودش حرف می زد ،

- یعنی کجاست ؟ پوزخندی زد
- آخرش که می یای توی دام من

آسمان شین با بافت گران قیمت سفید رنگش که یقه ای کج و سنگ دوزی داشت با دامنی بلند کرم رنگ و ، بوت پاشنه بلند سفید ، موهای قهوه ایش را به یک طرف بافته بود شال بافت رهایش و آرایشی صورتی ، برای شام باز به رستوران رفت ، اینبار طعمه خود را دید ، ماهاتیرحیطام مردی ، میانسال که صورتی بیضی سبزه داشت ، او به آرامی غذا می خورد ، کت و شلواری سیاه بر تن داشت ، آسمان میز کنار او نشست ، سفارش شام داد ، در حین خوردن تمام حرکات او را زیر نظر

گرفت ، در میان خورد موبایل حیطام به صدا در آمد ، آسمان تمام وجودش تبدیل به گوش شد

، حیطام در حین جویدن جواب می داد با لهجه مالزیایش فارسی صحبت می کرد ،

- باشه ساعت ۱۰صبح میام ... دیگه کار تمومه ؟ پس نگران نباش ؟ خوبه .....

آسمان بدون اینکه به او نگاه کند به حرفهایش گوش می داد ، لبخندی زیرکانه زد و با خیال راحت به غذا خوردنش ادامه داد ، ساعت ۹:۳۰ صبح روبروی آینه ایستاده بود ، او موهایش را بالای سر جمع کرده روسری کوتاهی به سر کرده بود ، بافت آبی رنگ ، شلوار آبی تیره ای و کفش پاشنه داری به رنگ سفید به پا داشت ، تمام لباسهایش مارک بودند ، آرایش ملایمی کرد ، کیف کوچک سفیدش را برداشت و به طرف بیرون هتل راه افتاد ، باران به شدت می بارید ، آسمان بیرون هتل ایستاده بود ، منتظر رسیدن تاکسی بود ، با کنجکاوی به طرف هتل چرخید و داخل لابی را نگاه کرد ، از دور حیطام را می دید که به بیرون هتل می آید ، سرش را چرخاند و به باران چشم دوخت ، حیطام همان کت و شلوار دیروز را بر تن داشت با دو متر فاصله کنار آسمان ایستاد و به خدمتکاران با صدای که عجله در آن فریاد می کشید

- برام یه تاکسی بگیر

لهجه اش کاملا مشخص بود ، خدمتکار بطرف او چرخید و سری تکان داد ، مودب گفت :

- من خیلی وقت می خوام تاکسی بگیرم برای خانم ولی بخاطر باران گیر نمی اد

حیطام متوجه آسمان شد ، بطرف او چرخید ، در کنار خود خانم جوان زیبا و شیک پوشی را دید ، لبخندی مودبانه زد ، کمی سرش را خم کرد - سلام خانم

آسمان سری تکان داد و لبخندی کوتاهی زد ، او تصمیم داشت او را جذب خود کند ، حیطام باز به حرف آمد - باران خیلی شدیدی است

آسمان سری تکان داد و آرام جواب داد :

- بله همینطورِ

چند لحظه گذشت ولی از تاکسی خبری نبود ، حیطام چشم از آسمان بر نمی داشت ، آسمان زیرنگاه او احساس بدی داشت ، ولی باید تحمل می کرد ، سرش را

بطرف دیگر چرخاند که ناگهان احساس کرد کسی کنارش ایستاده ، ولی برنگشت ، تا اینکه صدای حیطام بلند شد

- خانم ...

آسمان بطرف او چرخید ، لبخندی زد و با صدای پر از ناز و عشوه جواب داد - شیرین

حیطام لبخندی پهنی زد ،

- چه اسم زیبای دارین ، می تونم اسم خانوادگیتون رو هم بدونم

ثریا

- خوشوقتم منم ماها براوی هستم

آسمان در دل پوزخندی زد اسمش را عوض کرده بود !

- خوشوقتم

در همین لحظه یک تاکسی رسید ، خدمتکار به کنار آسمان آمد - خانم بفرماید آسمان سری تکان داد

- مرسی

دو قدم برداشت ایستاد برگشت و با عشوه سرش را تکان داد - شما عجله دارید ، می تونید همراه من بیاید حیطام با لذت لبخند زد ، بطرف او رفت

- ممنونم خانم

و همراه آسمان راه افتاد ، خدمتکار درب تاکسی را باز کرد و هر دو یک یک به نشستند ، در تاکسی در طول مسیر حیطام از خودش میگفت ، آسمان کسل شده بود ، تلاش می کرد ، در صورت و چشمانش چنین چیزی مشخص نباشد و اشتیاق در آن به چشم بیاید ، تا اینکه کلمه ای به گوشش آشنا آمد (سنگ فیروزه)حیطام داشت می گفت ، البته با حرارت و اشتیاق

- من عاشق سنگ فیروزه هستم

آسمان با چشمانی مشتاق و صدای پر از عشوه پرسید :

- واقعا ؟!

- البته از کودکی این علاقه با من رشد کرده

- چه عالی -

- من کلکسیون بزرگی دارم پر از سنگ های کوچک و بزرگ فیروزه

- حتما سالها طول کشیده تا شما تونستین این مجموعه رو جمع کنین ؟

حیطام سری برای تایید تکان داد

- بله از نوجوانی تا به حال و هنوزهم ادامه می دم

- باید خیلی گرون باشن ؟ حیطام بلند خندید

- بعضی از اونا واقعا گران هستن

به مقصد رسیده بودند ، حیطام نگاهی به آسمان انداخت با چشمانی مشتاق به او گفت :

- من می تونم باز با شما هم صحبت بشم ؟ آسمان با عشوه خندید - بله خواهش می کنم

- سپاسگزارم

و بعد پول تاکسی تا مقصد آسمان را حساب کرده ، پیاده شد ، تاکسی که راه افتاد او هنوز برای آسمان دست تکان می داد ، آسمان لبخندی موزیانه زد تا مقصد راهی نبود ، طعمه خودش ، همه چیز را رو کرد ه بود .

روز بعد آسمان روی مبل درون لابی زیبای هتل نشسته بود ، او بافتی آبی کاربنی ، شلواری سیاه و چکمه ای سیاه و بلند ، موهایش را یکطرف صورت ریخته بود و باز شالش را باز گذاشته بود ، از پشت سر او را به اسم خواند - خانم ثریا

آسمان بطرف صدا چرخید ، بله حیطام بود که او را مخاطب قرار داده بود ، پس با عشوه خندید :

- سلام

حیطام با خوشحالی جواب داد - سلام

آسمان از نگاههای او متنفر بود ، ولی باز خونسرد انه ، لبخند می زد ، حیطام با چشمانی که هر لحظه آسمان را بیشتر می بلعید و با شوق پرسید :

- می تونم کنارتون بشینم ؟
- البته بفرماید

او روی مبل کناری آسمان نشست - امروز ، روز خوبی است

- درسته
- ببخشید که این سوال را می پرسم ، نمی خواهم فضولی کنم آسمان با عشوه خندید - خواهش می کنم بفرماید
- شما اهل کجا هستین ؟
- من اهل تاجیکستان هستم
- چطور اینجاهستین ؟
- معلومه برای گردش
- بله البته
- شما هم لهجه دارید اهل اینجا نیستین
- درسته من اهل مالزی هستم
- شنیدم مالزی کشور قشنگیه
- درست شنید ، کشور ما کشور زیبایه
- من توی فکر یه سفر به مالزی هستم چشمان حیطام برق زد عالیه منم میزبان شما می شم آسمان با عشوه سرش را تکان داد
- نه من مزاحم شما نمی شم
- شما باید حتما پیش من بیاید
- ولی ...
- من دو روز دیگه بر می گردم
- واقعا ؟
- نشانی میدم ، یک خونه بزرگ دارم پر از خدمتکار به شما بد نمی گذره آسمان لبخند اغفال کننده ای زد
- سپاسگزارم ، حتما بهتون سر می زنم
- نه باید بیاید اونجا اقامت کنین

- ولی
- من می خوام کلکسیون سنگ فیروزه ام رو بهتون نشون بدم
- منم خیلی دوست دارم ببینمشون
- حیطام وقتی اشتیاق را در صدای شین دید ، ناگهان سر پا ایستاد همراه من به اتاقم بیاید من یک سری عکس ازشون دارم ببینید

آسمان مستاصل به او نگاه می کرد ، نمی دانست چه کار بکند ، نمی توانست به او اعتماد کند ، ولی خوب کاری که می خواست انجام بدهد ، برایش مهم بود ، حیطام استیصال او را می دید ، لبخندی به او زد

- من فقط می خوام چند تا عکس نشونتون بدم آسمان لبخند شادی زد
- می دونم

و با عشوه از جا بلند شد ، چشمان حیطام هر لحظه بیشتر برق می زد ، او آسمان را به سویتش در طبقه چهارم راهنمای کرد ، آسمان وارد که شد ، با تیزبینی همه اطراف را نگاه کرد ، درب اتاق خواب باز بود ، او تلاش می کرد مخفیانه به آنجا نگاه کند که صدای حیطام را شنید

- بفرماید بنشینید

آسمان لبخندی زد و بر روی مبل نشست ، حیطام از پشت مبل ، چمندان کوچک سیاه رنگی را کشید و روی میز گذاشت ، آسمان درست به چمدان نگاه می کرد ، قسمتی از وسایل داخل چمدان را می دید ، که یک لپ تاپ سیاهرنگ بود که حیطام انرا بیرون کشید و یک شانه سر ، چند برگه و ..... گوشه ای از یک جعبه چوبی ، آسمان به صورت خود حالت تعجب داد

- نمی خواید بگید که این چمدان ، تنها چمدانی که شما همراه خود آوردید ،
- این چمدان تنها چیزیه که من همراه دارم آسمان با عشوه خندید
- من اصلا نمی تونم فکر کنم که تنها با یک چمدان کوچیک به مسافرت برم

حیطام با ذوق به او نگاه کرد

- درسته شما خانم شیک پوشی هستید و احتیاج به لباسهای زیاد دارید ، پس تعداد چمدانهای که همراه می یارین زیاده ولی من که فقط با یک دست لباس می رم دیگه احتیاج ندارم

آسمان باز با عشوه خندید ، حیطام لب تاپ را بطرف آسمان کشید ، عکسها روی اسلاید شو بودند و پشت سر هم رد می شدند ، عکسها از سنگ فیروزه های مختلفی بودند که روی صفحه های شیشه ای عکس برداری شده بودند ، سنگهای فیروزه ی رگ دار و یا کوج آبی بعضی از سنگها رگهای قهوه ای داشتند ، تعدادشان زیاد بود ، با اینکه نگاه می کرد ، همه ی حواسش به جعبه چوبی درون چمدان بود .

آسمان بر روی صندلی هواپیما نشسته بود ، او بلوز قهوه ای با آستینهای بلند برتن داشت ، شلواری سبزتیره رنگ که گران قیمت بود ، موهایش را از فرق سر بافته و پشت سر انداخته بود ، باز هم شالی رها بر سرانداخته بود آرایش زیبای داشت ، هواپیما آماده نشستن می شد ، آسمان لبخندی موزیانه بر لبش نشست ، او به چند ردیف جلوتر نگاه کرد و حیطام را غرق در خواب دید ، با تمسخر زمزمه کرد

- بخواب که دیگه نمی تونی بخوابی

فرودگاه ازدحام و سرو صدا سرسام آور بود ، آسمان پالتوی گران قیمت قهوه ای را بر روی بلوزش پوشیده بود و با کفشهای بلند و به همان رنگ ، آرام ، آرام پشت سر حیطام که چمدان سیاهش را می کشید با فاصله چندین متر به جلو می رفت ، عینک آفتابی بزرگی به چشم زد ، شالش را از سر برداشت ، یک کلاه قهوه ای کج را در حین حرکت بر روی سمت چپ سرش گذاشت و منتظر به او نگاه می کرد ، منتظر اتفاقی که بود ، افتاد ، حیطام ایستاد ، ولی آسمان نایستاد و با سرعت از کنار او گذشت و از درب فرودگاه بیرون رفت ، سوار تاکسی برای رفتن به مقصد شد ، لبخندی موزیانه بر لب داشت ، او لحظه ای که حیطام ایستاد را به یاد آورد ، چمدان کوچک سیاهرنگی را که همراه خود می کشید ،بدون اینکه لحظه ای بایستد ، پشت چمدان ایستاده حیطام گذاشت و دسته چمدان حیطام را گرفت و همراه خود کشید ، از فرودگاه خارج شد ، درون تاکسی لبخند از لبان او نمی رفت .

جشن در تالار بزرگ و شیکی برگزار می شد ، صدای موسیقی در هم همه ی مهمانان پیچیده بود ، تمام لوسترها روشن بودند ، همه جای تالار با پرده های سفید و صندلی و میزهای زیبا تزئین شده بود ، خدمتکاران زن و مرد با لباسهای مرتب به هر طرف می رفتند ، تمام مهمانان از افراد سرشناس و پولدار بودند ، سمندریان بخاطر موفقیتهای آسمان این جشن بزرگ را گرفته بود و میزبان خود آسمان بود ، او به تمام مهمانان با احترام و ادب خوش آمد می گفت همه از زیبای او به وجد می آمدند ، او پیراهنی بلند و تنگ به رنگ ارغوانی پوشیده بود ، موهای قهوه ایش را بالای

سر جمع کرده بود این بار تارهای روشنی میان موهایش میدرخشد ، آرایش ارغوانی ، گوشواره ها و گردنبند از طلای سفید ، که نگینهای برلیان داشتند و کفشهای پاشنه بلند ارغوانی ، آسمان با خوشرویی با همه خوش و بش می کرد که ناگهان در میان شلوغی بهرام را دید که همراه زن جوان زیبای به داخل تالار می آید ، بهرام تاکسیدوی شیاه همراه پاپیونی بهمان رنگ بر تن داشت ، یقه تاکسش تا پائین با پولک نقره ای پوشیده بود ، خانم جوان همراهش ، پیراهنی سبز بلند پوشیده بود ، کمر و سینه اش لخت بود ، موهایش را بالای سر جمع کرده بود و آرایشی زیبا داشت ، کنار بهرام خرامان خرامان بطرف آسمان می آمد ، روبروی آسمان ایستادند ، آسمان با دیدن آن دختر کنار بهرام و صورت خندان بهرام ، ناگهان احساس کینه عجیبی نسبت به او کرد ، بهرام باورش نمی شد میزبان او آسمان است ، تمام احساس شادیش در چهره اش نمایان بود ، چشمانش می درخشید ، آسمان درخشش چشمان او را دید ولی حسادت نسبت به آن زن جوان همراه او ، با کینه بیرون زد ، بهرام با صدای مشتاق رو به او کرد - سلام

چشمانش می درخشید و از زیبای آسمان لذت می برد ، ولی آسمان با کینه به او چشم دوخت و با صدای تحقیر آمیز جواب داد

- سلام
- خوشحالم که می بینمت

- آسمان به خانم جوان همراه او نگاه کرد و با صدای متین رو به او کرد خانم سحر خوش آمدید

سحر چشمانی زیبا داشت که با پوست سبزه اش همخوانی دلپذیری داشت ، او تک دختر یکی از پولدارترین مرد ان ایران بود ، سحر لبخند زیبای زد و سرش را کمی خم کرد

- ممنونم

و با نگاهی عاشقانه به بهرام که نگاه او به بهرام ، احساس کینه آسمان را بیشتر کرد با ناز از او پرسید :

- شما دوست پسر منو می شناسید ؟

آسمان نگاهی به لبخند بهرام کرد ، احساس خوبی نداشت ولی با تلاش توانست بر خود مسلط شود ، نگاه تحقیر آمیزی به بهرام کرد و تعجب را در چشمان او دید با خونسردی به سحر نگاه کرد

- خودشون رو درست نه ولی همسرشون رو چرا می شناسم سحر با سرعت و ترس به بهرام نگاه کرد

- مگه تو زن داشتی ؟

بهرام متعجب به آسمان نگاه می کرد ، با عجله جواب داد من منا رو طلاق دادم

آسمان با صدای تمسخر آمیزی گفت :

- من منا رو نمی گم منظورم دیبا بود

باز سحر با عجله به او نگاه کرد که بهرام نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد تنها می خواست مانند خود او بازی کند پس با همان عجله جواب داد - کار ما به ازدواج نکشید

آسمان دهان باز کرد که حرفی بزند که بهرام با اینکه از بازی با آسمان لذت می برد ولی نمی خواست این موضوع سر پروژه اش تاثیر بگذارد با عجله وسط حرفش پرید

- ما دوباره خدمتتون می رسیم

به کمر سحر فشار آورد او را به جلو هل داد و همراه او راه افتاد ، آسمان بیشتر عصبی شد ، بهرام در یک ساعتی که از آمدنش به مهمانی میگذشت ، آسمان را زیر نظر داشت ، و از آن همه زیبای و شیرینی لذت می برد و از رفتارش که سرشار متانت بود ، خودش را بیشتر از پیش تحت تاثیر او می دید ، آسمان تلاش می کرد که بهرام را نادیده بگیرد که تا حدودی هم موفق بود ، قسمتی از تالار را به شکل استیج در آورده بودند ، چندین زوج همراه موسیقی روی استیج می رقصیدند ، بهرام کنار سحر پشت یک میز گرد که با روکش سفید تزئین شده بود نشسته بود ، دست راستش را روی تکیه گاه صندلی سحر گذاشته و کمی به سمتش کشیده شده بود به زوجهای که روی استیج می رقصیدند نگاه می کرد ، سحر با خانم روبرویش صحبت می کرد و بهرام در حال نگاه کردن به استیج به همراه مرد کناریش به حرفهای انهاگوش می کردند ، او چشمانش را از استیج گرفت و به چند میز آنطرفتر نگاه کرد ، دور میز چهار زن و یک مرد نشسته او با لذت به نیم رخ آسمان نگاه می کرد ، آسمان سنگینی نگاهی را حس کرد ، به طرفش چرخید ، بهرام را دید که به او زل زده ، بهرام که متوجه نگاه او شد ، با لبخند چشمکی به او زد ، آسمان با سرعت سرش را چرخاند ، بهرام نمیتوانست بنشیند باید کاری میکرد سرش را نزدیک گوش سحر برد و آرام به او گفت :

- من چند لحظه میرم پیش خانم و آقای سرمد و برمی گردم

سحر سری برای او تکان داد ، بهرام از جا برخاست به مرد و زنی که کنارشان بودند ، با ادب گفت :

- ببخشید من چند لحظه تنهاتون میزار

آنها برای او سری تکان دادند ، بهرام کتش را مرتب کرد و بطرف میزی که آسمان کنار نشسته بود راه افتاد ، پشت صندلی آسمان ایستاد و با صدای شاد گفت :

- سلام

همه کسانی که دور میز نشسته بودند ، سرشان را بلند کردند ، به او نگاه کردند ، خانم و آقای سرمد ، زن و شوهری میانسال شیک پوش و شادی بودند که با

اشتیاق بهرام را تحویل گرفتند ، خانم سرمد زنی با چشمانی درشت و سیاه و پوستی سفید رنگ بود که موهای سیاه داشت و پیراهنی به رنگ موهایش بر تن داشت و آقای سرمد مردی با موهای جو گندمی و چهره ای چاق و شاد که کت و شلواری سیاه و رسمی پوشیده بود ، آقای سرمد با خوشحالی گفت :

- سلام آقای ایروانی ، اهواز هستی ؟ بهرام بلند خندید و به حالت شوخی گفت :
- آره دیگه اینجام !
- پسر جون با من پیرمرد درست حرف بزن

آسمان احساس می کرد ، حضور بهرام در پشت سرش گرمای عجیبی به او انتقال می دهد این موضوع نفسش را بند می آورد ، بهرام با شیطنت به خانم سرمد گفت :

- امشب ستاره مهمانی شدید خانم سرمد بلند خندید
- پسر با وجود این همه دختر جوون من دیده نمی شم
- شما امشب خیلی زیبا شدید

خانم سرمد ذوق زده خندید ، بهرام با چشمانی درخشان به پشت گردن آسمان نگاه کرد ، حس خوبی داشت باز برق شیطنت درون چشمانش می درخشید ، دست چپش را به تکیه گاه صندلی اسمان زد و از کنار او بطرف میز خم شد و از ظرف وسط میز یک توت فرنگی برداشت و در حین بلند شدن جلوی صورت آسمان لحظه ای مکث کرد و به چشمان او نگاه کرد ، آسمان اشتیاق را درکنار شیطنت ، را درون چشمام او می دید ، نمی دانست چرا ولی خجالت کشید ، سرش را زیر انداخت ، بهرام از خجالت او لذت برد ، درست ایستاد و توت فرنگی را گاز زد ، خانم سرمد نگاهی به او کرد و با خوشروی پرسید :

- کی به خونه ما می یای ؟ بهرام لبخند موزیانه ای زد
- باید بیام ؟
- - باید ، این دختر من یک سال منتظر توِ
- ولی ما که بهم زدیم

آسمان نمی دانست چرا ولی عصبی شده بود و پاشنه کفش پای چپش را به حالت ضرب روی زمین می زد و خانم سرمد ادامه داد - اون از دلتنگی نمی تونه درست درس بخونه

- باشه میام ببینم نمراتش چطور شده
- نمراتش بد نیست
- امسال کلاس پنجم رفته نه ؟
- بله

میام خونتون

آسمان که تا یک لحظه پیش از حس حسادت در حال انفجار بود حالا خنده اش گرفته بود ، خانم سرمد متوجه شد و با خنده گفت :

- دخترم از هفت سالگی عاشقه آقای ایروانی شده آسمان حال که خیالش راحت شده بود با طعنه گفت :
- دخترتون ، بچه است و گول ظاهرشون رو خورده خانم سرمد به بهرام نگاه کرد و با لبخند پرسید :
- واقعا بهرام جان ؟!

بهرام سرش را خم کرد و به آسمان نگاه کرد

- مثل اینکه ایشون بهتر می دونن

آسمان سرش را بالا گرفت و با تمسخر گفت :

- شک نکن

بهرام ابروی بالا انداخت و بعد رو به خانم سرمد کرد

- من می دونستم که اینقدر جذاب هستم که به راحتی بتونم یه دختر رو به طرف خودم جذب کنم ، اینم یه تائید دیگه

آسمان متعجب به او نگاه کرد که چطور همه چیز را به نفع خودش برداشت می کند ، زن جوانی که چشمانی ریز و موهای وز مدل داده داشت با شیفتگی به

بهرام نگاه کرد و با صدای لرزان از اشتیاق ، به آسمان در حالی که به کیون نگاه می کرد گفت :

- خانم زادمهر ایشون خیلی خوش قیافه هستن

بهرام موزیانه خندید و خم شد به چشمان عصبی آسمان نگاه کرد ، بعد سرش را چرخاند و به زن جوان گفت :

- سپاسگزارم خانم

و باز یه توت فرنگی برداشت ، درست ایستاد و گاز زد ، آسمان دیگر کاملا عصبی بود به اون زن و نگاههای خیره اش به بهرام نگاه کرد و پوفی کرد و سرش را چرخاند ، که دست بهرام را روی دستش حس کرد ، اولین بار بود که گرمای دست او را حس می کرد ، گرمای دست او به شدت به تمام بدنش یورش برد ، همه ی سلولهایش تنش در حال ذوب شدن بودند ، فکر می کرد ، حتما صورتش کاملا سرخ شده که فشار دست بهرام بیشتر شد ، او رو کرده بود به همراهان آسمان به دور میز و با خوشرویی گفت :

- می تونم میزبان زیبایتون رو قرض بگیرم ؟

همه لبخند زدند ، آسمان با کشیده شدن دستش توسط او سر پا ایستاد ، با اینکه در درون احساس گرمای آرامبخش می کرد ، با چشمانی خشمگین به چشمان بهرام زل زد و کمی دستش را عقب کشید و دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی بهرام دست او را محکم تر گرفت و با چشمانی مهربان و صدای آرام گفت :

افتخار میدی یه دور با من برقصی ؟

آسمان ناگهان حس کرد جوابی برای گفتن ندارد ، ولی نمی خواست تسلیم شود ، چشمانش با خشونت به او دوخته شد باز بهرام با اشتیاق به او نگاه کرد و راه افتاد و او هم مجبور به راه رفتن شد ، احساس گرمای دست آسمان در دستش به او انرژی می داد ، در حین گذشتن از کنار مردم برگشت و به آسمان که پشت سرش خرامان خرامان می آمد نگاه کرد ، آسمان به چشمان او نگاه کرد ، برق عجیبی را در آن می دید ، بهرام از نگاه به چشمان جستجوگرش لذت می برد ، وسط استیج ایستاد و آسمان هم روبرویش ، بهم نگاه می کردند ، چند لحظه گذشت ، تا اینکه

بهرام دست راستش را بالا آورد ، احساس می کرد ، حرارت بدنش هر لحظه بیشتر می شد ، با چشمانی که درخششی ناشناخته داشت به چشمان آسمان چشم دوخت ، آسمان با آن حالت عصبی که داشت از آن همه درخشش در چشمان بهرام سر در نمی آورد ، نگاهی به دست او کرد ، آرام دستش را بالا آورد و در دست او گذاشت و با خجالت به او نگاه کرد ، بهرام به او نزدیکتر شد و خیلی آرام دست دیگرش را دور کمر او حلقه کرد و آسمان دست دیگرش را آرام روی شانه او گذاشت ، برای لحظه ای از گرمای زیاد احساس عطش کرد ، آسمان در آغوش بهرام نفسهای بریده می کشید ، برایش عجیب بود که بهرام به کمر او فشار نمی آورد ، خیلی آرام و با احتیاط با او رفتار می کند ، بهرام برای اولین بار از در کنار دختری بودن احساس آرامش داشت ، از اینکه گرمای نفسهای را حس می کرد انرژی می گرفت ، از این تجربه حس خوش آیندی داشت در کنار گوش آسمان آرام در میان هیایهو اطراف زمزمه کرد - امشب شگفت انگیز شدی

- آسمان لبخند شادی بر لب آرود و با همان حالت زمزمه آلود جواب داد ممنون ، تو هم جذاب شدی

- این تعریف یادم می مونه ممنونم

بهرام آرام او را به رقص وا می داشت بدون کوچکترین فشار ، نفس بلندی کشید و باز زمزمه مانند گفت :

- کاش می ذاشتی بیشتر بهت نزدیک بشم

آسمان منظور او را می دانست ولی باز هم آرام گفت :

- از این نزدیکتر !؟

بهرام خندید و روبروی او قرار گرفت سری تکان داد و با لحنی خاص گفت

- تو خیلی باهوشتر از اون چیزی هستی که فکر می کردم آسمان با کنجکاوی به چشمان مغرور و عجیب او زل زد - چطور به این نتیجه رسیدی ؟ بهرام پوزخندی زد

- خوب معلومه با این مدت کم و این کارهای زیاد آسمان لبخند مغروری زد آهان پس بگو

- از اینکه با این سرعت به این جا رسیدی چه حسی داری؟
- اگر بخوام صادق باشم احساس غرور می کنم ولی ...

و دیگر چیزی نگفت ، و غرور درون چشمانش جایش را به غم داد ، بهرام متعجب به چشمان او و تغییر آن نگاه می کرد ، با اخمی که میان پیشانیش افتاد با کنجکاوی پرسید - ولی چی ؟

آسمان تلاش کرد حالتش را عوض کند پس با لبخندی عجولانه گفت :

- ولی .... هیچ ....

بهرام متعجب پسید :

- هیچ ؟!
- هیچ

و بهرام دیگر هیچ نگفت تا پایان ترانه هر دو بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورند ، به رقص خود ادامه دادند ، ترانه تمام شد ، از آغوش هم جدا شدند ، بهرام برای او تعظیم کرد ، آسمان هم کمی تعظیم کرد ، بهرام دستش را برای راهنمای جلوی او گرفت ، آسمان سری تکان داد و جلو راه افتاد ، بهرام هم پشت سرش از استیج بیرون رفتند .

بهرام درون سویت زیبایش در هتل گوشی موبایل به دست بطرف اتاق خواب می رفت ، موهایش خیس بود و حوله ی کوتاهی به رنگ سبز بر تن داشت ، روی تخت نشست ، روی اسم آسمان زد ، آسمان درون سویتش در هتل با بلوز و شلورای نرم به رنگ بنفش روی تخت دراز کشیده بود ، که گوشی موبایلش زنگ خورد ، گوشی را برداشت و نگاه کرد ، اسم بهرام او را به وجد آرود ، لبخندی زیبا روی لبش نقش بست ، دکمه سبز را لمس کرد

- سلام

صدای بهرام با سرعت درون گوشی پیچید ، آسمان با اشتیاق جواب داد

- سلام

بهرام لبخندی بر لب نشاند ، با صدای آرام پرسید

- امشب هم خوابت میاد ؟

آسمان با ناز خندید ، صدای خنده اش به بهرام آرامش داد - نه زیاد

- تا کی اهواز هستی ؟

- نمی دونم ، شاید بیشتر از ده روز ، می خوام کمی در اهواز بگردم ، جاهای دیدنیشو ببینم فکر خوبیه

- تو تا کی اینجا هستی ؟

- یه کار دارم باید تمومش کنم

آسمان چیزی در دلش تکان خورد، به یاد موضوعی افتاد و با کنجکاوی پرسید

- سحر با تو چه نسبتی داره ؟ حرفش که تمام شد ، در دل نالید که

((چرا خفه نمی شی ؟ کاش اینو نپرسیده بودم)) ولی بهرام لذت برد و با صدای پر از محبت جواب داد

- نگران نباش ، اون یه پروژه ست

جمله نگران نباش آسمان را عصبی کرد و بیشتر از جمله ای که گفته بود پشیمان شد ، با صدای عصبی جواب داد - من چرا باید نگران باشم ؟

بهرام متعجب پوزخندی زد

- ببین منظورم ...

آسمان به او اجازه کامل کردن جمله اش را نداد و با صدای عصبی و ناراحت گفت :

- من خسته ام می خوام بخوابم

بهرام ابروهایش در هم رفت و با صدای ناراحت گفت :

- باشه بخواب

- - خداحافظ

- خداحافظ

هر دو گوشی ر قطع کردند ، آسمان عصبی گوشی را پرت کرد و با خود نالید

- دخترِ احمق این چه حرفی بود ولی بهرام باز با خنده گفت :
- این دختر داره دیوونه ام می کنه

بهرام روی تخت دراز کشید ، او از آسمان هر بار بیشتر خوشش می آمد ، خیلی آرام با خودش زمزمه کرد - ازت خوشم میاد دختر

بعد چشمانش را بست و با خود تکرار کرد - عجب دختری لبخندی برلب نشاند .

بهرام و سحر کنار هم روی صندلهای پشت مرسدس بنز سیاه پدر سحر نشسته بودند و سحر با لبخندی شاد به بهرام نگاه می کرد ، بهرام پالتوی بلندی تا روی زانو به رنگ قهوه ای تیره و شلواری سیاه بر تن داشت ، سحر پالتوی آبی رنگ و شلوار کتان به همان رنگ مقنعه سیاه برتن داشت ، بهرام با چشمانی خسته و کسل به خیابان نگاه می کرد و سحر با نگاه و لبخندهای عاشقانه او را تماشا می کرد ، صدای شاد او بهرام را بطرفش چرخاند

- من زود از دانشگاه میام بهرام خنده اش گرفت
- نکنه می خوای کلاسات رو تعطیل کنی
- نه ولی زود تمومش می کنم
- چطور به منم یاد بده بلند خندید ، سحر اخمی کرد
- اذیت نکن
- آخه جالبِ چطور تو کلاست رو زود تموم می کنی ؟!

سحر خنده اش گرفت :

- همه اش تقصیر توئه

بهرام ابروهایش را بالا داد و با تعجب پرسید :

- من ؟
- بله چون خیلی زود دلم برات تنگ میشه
- خوب نزار تنگ بشه

- با خونسردی به بیرون چشم دوخت و صدای سحر را با عشوه شنید نمیشه ، دلم زود تنگ میشه

بهرام بطرفش چرخید و لبخندی مهربان زد و گفت :

- اشکال نداره ، بهرام رو هر کس یه بار ببینه ، شیفته اش میشه

سحر لوند خندید ، بهرام با تعجب به او نگاه می کرد ، سرش را با خنده تکان داد

- چیه ؟ به چی می خندی ؟

ناگهان سحر جدی شد و با شک به او نگاه کرد و با صدای ترسان پرسید :

- مگه دخترای دیگه ای هم هستند ؟

- بهرام متعجب از تغییر حالت او ، با چشمانی گشاد شده جواب داد نه چرا تو اینطور فکر میکنی ؟ سحر با غم گفت :

- به من راستشو بگو

- دیوانه شدی من همش پیش تو بودم ، نبودم ؟

- بودی

- خوب

- ولی من می ترسم بهرام پوزخندی زد

- از چی می ترسی من پیش توام

سحر با غم به او نگاه کرد ، بهرام با لبخند گفت :

- که تو حواست نباشه منو از چنگت در بیارن ؟

سحر باز بیشتر با غم بهش نگاه کرد ، بهرام با اخمی ساختگی گفت :

- می خوای همین الان برم خیالت راحت بشه

- نه

چنان با سرعت جواب داد که بهرام به خنده افتاد ، سحر سرش را با خجالت پائین انداخت ، ماشین روبروی دانشگاه ایستاد ، هوای بیرون ابری بود ، سحر نگاهی به بهرام کرد و باز با صدای مشتاق گفت :

- زود میام

- منتظرم

صدای بهرام تنها چیزی که درونش نبود اشتیاق بود ، سحر از ماشین بیرون رفت ، بهرام به راننده گفت :

- برو هتل من

در سویت ، بهرام لباسهایش را عوض می کرد ، یک کت چرم سیاه تا روی کمر و شلواری قهوه ای راحت ، کیف کوچکی برداشت و از هتل بیرون رفت ، روبروی خانه مجلل و دو طبقه سحر ایستاد ، چیزی تا ظهر نمانده بود ، ولی هوای ابری سرمای عجیبی را منتقل می کرد ، بهرام نگاهی به خانه انداخت ، از توی ساک سیاهش ، یک جفت دستکش چرم بیرون کشید و به دست کرد ، لبخند مغرورانه ای بر لب آورد ، ساک را کنار درختی روبروی خانه انداخت ، با خیالی راحت بطرف خانه رفت ، نگاهی به اطراف کرد و با استفاده از یک حرکت پارکور از دیوار بالا رفت و در محوطه خانه پرید ، در حیاط بزرگ و پر از درختهای که برگهایش ریخته بود ، هیچ کس نبود ، صداهای از داخل خانه به گوش می رسید ، بهرام آرام و بدون استرس بطرف خانه رفت ، از کنار پنجره گذشت و به پشت ساختمان رسید ، نگاهی به بالا کرد ، یک ردیف تراس بود ، لبخندی زد و باز هم با استفاده از پارکور از دیوار به راحتی بالا رفت ، پا به تراس گذاشت ، از آن عبور کرد ، درب پنچره ای و بزرگ اتاق را باز کرد و به داخل دفت ، بهرام پیش از این ، بارها پا به این اتاق گذاشت بود ، و از جای همه چیز خبر داشت ، اتاق خواب بزرگی بود ، که همه چیز به رنگ سبز زمردین ، پرده ها ، روتختی و .... در سمت چپ اتاق یک تابلوی نقاشی بزرگ قرار داشت که اسم خود ، سحر زیر آن نوشته شده بود ، بهرام کنار میز کنسول ایستاد و در آینه خودش را برانداز کرد ، دستی میان موهایش کشید و بعد یکی از کشوهای میز را بیرون کشید ، یک جعبه جواهرات شیشه را بیرون کشید ، بر روی میز گذاشت ، آرام درب آن را باز کرد ، در آن پر از جواهرات ریز و درشت بود ، بهرام تعدادی جعبه انگشتر دید که

یک به یک آنها را باز کرد ، دوباره سرجایشان گذاشت تا اینکه آخر سر در یک جعبه که از دیگرجعبه ها بزرگتر بود ، ان چیزی را که باید پیدا کرد ، لبخندی شاد بر لب آورد ، یک انگشتر بزرگ ، که نگینی بشکل گل داشت ، از سنگ برلیان و بر روی آن با سنگهای فیروزه و زمرد ، پروانه ی کوچکی که بطور شگفت آوری زیبا بود ، نشسته بود ، روی حلقه ی طلای انگشتر پر از سنگهای فیروزه و برلیان بود ، بهرام از آن همه ابتکار به وجد آمد ، انگشتر را داخل جعبه خود گذاشت و جعبه را در جیب کتش و بعد جعبه جواهرات را داخل کشو گذاشت و خیلی آرام راه آمده را برگشت .

بهرام در قسمت درجه یک هواپیما روی صندلی نشسته بود ، کنارش تنها یک صندلی بود که آن هم خالی بود ، هنوز مهمانداران در رفت و آمد بودند و مسافران را سرجایشان می نشانند ، آنروز بهرام بطور شگفت انگیزی مردانه و جذاب بود ، موهای کوتاهش را زیبا مرتب کرده بود ، کت و شلواری آبی تیره ی بر تن داشت و بلوزی یقه دار به رنگ خاکستری و کفشهای سیاه و براق ، مهمانداران با نگاههای شیفته از کنارش می گذشتند ، از درون کیف کوچکی که همراهش بود ، تبلت را بیرون کشید و بعد از گذاشتن ، هدفن بر روی گوشش و با لمس کردن آن آهنگ پخش شد ، چشمانش را بست و سرش را پشت تکیه داد ، هواپیما اوج گرفت ، به حالت عادیبرگشت ، چشمانش را باز کرد ، هدفن را از گوشش جدا کرد ، در کیفش گذاشت ، نگاهی از پنجره به بیرون انداخت ، ابرهای تیره همه جا را گرفته بودند ، برگشت تا از مهماندار چیزی بخواهد که با دیدن منظره روبرویش کمی شوکه شد ، آسمان کنارش نشسته و مشغول مطالعه یک مجله بود ، کم کم لبخندی برروی لبانش نشست و باز با چشمانی حریص سر تا پای او را برانداز کرد ، آسمان زیر شال بازش موهای بلندش را کمی موشکن زده بود ، حالت شکننده داشتند ، بافتنی تا پائین ران پا تنگ به رنگ سبز که یقه ای بلند اسکی داشت به همراه یک شلوار کتان سفید تنگ و کفش پاشنه دار سفید به پا داشت ، کیون باز به نیم رخ او نگاه کرد که سایه ای باریک و سبز بر روی پلکش و چشمان خط کشیده اش را زیباتر کرده بود و

لبهای زیبایش را کمی صورتی کرده بود ، آسمان که از نگاههای او کلافه شده بود ، بدون اینکه بطرفش بچرخد ، با صدای عصبی گفت :

- چی رو نگاه می کنی ، بدشانسی رو ؟

ابروهای بهرام به حالت کنجکاوی در هم فرو رفت و با صدای متعجب پرسید :

- بدشانسی ؟!
- بله
- تو فکر می کنی من از دیدنت خوشحال نمی شم که این حرف رو می زنی ؟

آسمان متعجب بطرف او چرخید ، بهرام از دیدن صورت او لبخندی مهربانی زد ، به چشمان آبی زیبای او خیره شد و آسمان با صدای متعجب گفت :

- تو ؟!
- بله من همیشه از دیدنت خوشحال میشم و این خوش شانسیه
- منظورم تو نبودی
- پس ؟!
- منظورم خودمم
- خودت ؟
- بله که اصلا دوست ندارم تو رو ببینم ولی زود به زود این اتفاق می افته که این بدشانسی
- تو واقعا دوست نداری منو ببینی ؟

صدای بهرام در کنار تعجب رگه ای از دلگیری هم داشت ، آسمان متوجه دلگیری او شد ، و این عصبی اش کرد و با صدای عصبی ادامه داد

- بله دوست ندارم ، کسی که دو بار می خواست فریبم بده رو ببینم بهرام پوزخندی زد :
- پس دختر خیلی بدشانسی هستی
- بنظر میاد اینطور باشه

بهرام چرخید و از پنجره بیرون نگاه کرد و با صدای بی تفاوت گفت :

- فراموش نکن این قاعده بازی ماست

آسمان هم چرخید و باز مجله را به دست گرفت :

- بله قبلا گفتی

و بهرام همانطور جواب داد

- پس اون ماجراها رو فراموش کن آسمان هم با نگاه به مجله آرام جواب داد - سعی می کنم

بهرام صدایش را شنید و لبخندی محو بر لب آورد ولی بطرف او نچرخید ، آسمان هم به مطالعه اش ادامه داد ، بعد از گذشت ده دقیقه بهرام بطرف او چرخید و به مجله ای که در دست او بود نگاه کرد ، ناگهان اسم و عکسی دید که او را جذب کرد ، نگاهی به آسمان کرد و متوجه شد که او می خواهد ورق بزند ، با صدای مشتاق گفت :

ببخشید

آسمان با چشمانی کنجکاو بطرف او چرخید و او ادامه داد

می تونم این صفحه رو ببینم

آسمان نگاهی به مجله کرد و آنرا بطرفش گرفت :

خواهش می کنم

بهرام با لبخند مجله را از او گرفت :

ممنونم

آسمان اشتیاق را در چشمان او می دید، نتوانست جلوی کنجکاوی خود را بگیرد پس با صدای آرام پرسید :

شما این ورزش رو دوست دارین

بهرام با خنده بطرف او چرخید

من این ورزش را انجام می دم اسمش پارکور پارکور ؟ بله
با اشتیاق چشم به مجله دوخت و مطالب را یک به یک می خواند ، آسمان با لبخندی متعجب به آن همه علاقه او نگاه میکرد ، بهرام که متوجه سنگینی نگاه او شده بود ، در حین نگاه به مجله با صدای خونسرد پرسید :

چی اینقدر کنجکاوت کرده ؟

آسمان با صدای که کمی خنده روی آن تاثیر می گذاشت جواب داد

اینکه می بینم به یه ورزش اینقدر علاقه داری چه چیزش تعجب آوره ؟

آسمان چشمش را از نیم رخ او گرفت و به جلو نگاه کرد و با صدای آرام جواب داد

نمی دونم ، شاید اینکه من تو رو یه جور دیگه شناختمه و این متعجبم میکنه بهرام با چشمانی که برق عجیبی در آن می درخشید بطرف او چرخید ،آسمان هم باز به او نگاه کرد ، بهرام در حین اینکه پوزخند می زد جواب داد

تو اصلا چی از من می دونی که فکر می کنی منو شناختی ، که حالا با دیدن یکی از علایق من تعجب می کنی ؟

آسمان چشمانش را چرخاند

من اونقدر که با تو در ارتباط بودم و باید می شناختم ، شناخته ام
بهرام سری تکان داد و با صدای مرموز گفت :

پس تو اصلا منو نشناختی

آسمان به چشمان او نگاه کرد و با صدای که تلاش می کرد ، بی تفاوت باشد ، جواب داد

فکر نمی کنم لازم باشه ، بیشتر از این بشناسمت

بهرام لبخند شیرینی به او زد ، متوجه صدای کنترل شده او شده بود ، پس با صدای تحریک کننده به او گفت :

توجه کن به این مجله ، می خوام یه بخش مهم از زندگی خودم رو بهت بشناسم

آسمان حس کرد به این موضوع علاقمند شده می خواست بهرام را بهتر بشناسد ولی پیش از اینکه واکنشی نشان بدهد بهرام ادامه داد

- اول بزار برات یک کم از این ورزش بگم ، که چرا من اینقدر دیوانه شم

اسمان کنجکاوانه به او نگاه کرد ، بهرام ادامه داد

- پارکور Parkourکه بهش هنر جابه جای میگن ، یه راه نو برای تعامل با محیط اطراف تنها با استفاده از توانای انسانِ ، می دونی هدف پارکور رسیدن به مقصد با

استفاده از کاراترین ، روان ترین و مستقیم ترین مسیرو مناسب ترین حرکاتِ که می تونه ، شامل دویدن ، پریدن و بالا رفتن و خزیدن باشه

بهرام به اسمان که با کنجکاوی گوش می داد لبخند زد ، ادامه داد

- باید یه کلمه رو یادت باشه در مورد پارکور Parkour و اونم کارایی ، می دونم لازم نیست ، حرکات سریع ترین باشند ، بلکه باید مستقیم ترین و با صرف انرژی کمتری انجام شدند ، همچنین مانع آسیب دیدگی دراز مدت یا کوتاه مدت بشن

بهرام با لبخندی مغرورانه گفت :

- من یه تراسورم (Traceur) به کسای که این ورزش رو انجام میدن میگن تراسور ، می خوای کمی از تاریخچه اش برات بگم آسمان لبخندی زد بدم نمیاد

بهرام ادامه داد ، تا اینکه تقریبا هر چیز را می دونست به او انتقال داده بود ، بهرام آخر سر با کمی کم روی گفت :

- اذیت شدی از پر حرف من ؟

آسمان تا به آن لحظه او را خجالت زده ندیده بود ، این برایش جالب بود ، جدی جواب داد

- نه برام جالب بود

برایش جذابتر ، شناخت جنبه ای از شخصیت بهرام بود و البته با خود فکر می کرد که چقدر صدای این مرد ، جذاب است ، آندو با هم صحبت می کردند که مهماندار آنها را متوجه خود کرد

- ببخشید

آندو بطرفش چرخیدند و او از روی میز چرخدارش ، دو ست غذای نیمروز برداشت و بطرف آنها گرفت ، اسمان با عجله دست راستش را بالا گرفت و با لبخند گفت :

- سپاسگزارم ولی من یه آب میوه رو ترجیح میدم

مهمانداری به بهرام نگاه کرد و دستش را جلو برد ، بهرام هم با ادب جواب داد

- ممنونم ولی منم یه آب پرتقال رو ترجیح می دم ، بازم ممنونم

مهماندار که دختری ریز نقش بود ، بعد از دادن یه آب پرتقال به او و یک آلبالو به آسمان به راهخود ادامه داد ، اسمان با کنجکاوی به بهرام نگاه کرد و گفت :

- تو نباید بخاطر من آب پرتقال می گرفتی ، به من اهمیت نمیدادی بهرام هم مانند خود رسمی جواب داد ، لبخندی زد - بخاطر شما نبود

- پس ؟

- بابای من دوست نداره ماها غذا های چرب و چاق کننده بخوریم

آسمان با چشمانی از حدقه بیرون زده به او نگاه کرد باورش نمی شد ، او اینقدر به حرف پدرش اهمیت بدهد و با صدای متعجب پرسید :

- تو بخاطر بابات نمی خوری ؟

- آره

- خوبه ، نمی دونستم اینقدر بهشون احترام می زاری ؟

بهرام بلند خندید ، آسمان باز متعجب به او نگاه کرد و او در حین خنده جواب داد

- دختر اصلا چیزی از من می دونی که پشت سر می گی هم نمی دونستم

آسمان در حینی که او را نگاه می کرد ، با خود فکر کرد که او راست می گوید ، او هم خندید ، باز بهرام به او چشمک زد و در آخر خنده اش گفت :

- ولی من یه چیز رو در مورد تو فهمیدم آسمان با اخم پرسید :

- چی ؟

- اینکه خیلی زود در مورد مردم قضاوت می کنی آسمانن عصبی جواب داد

- اینطور نیست

- پس چرا با من اینطور رفتار می کنی در صورتی که هیچی از من نمی دونی

- تو اون چیزی رو که باید ، به من نشون دادی ، که منو از تو روند بهرام با دقت به حرفهای او گوش میداد که او ادامه داد

- تو هم چیزی از من نمی دونی فقط تلاش کردی با من بازی کنی بهرام با صدا و صورتی جدی جواب داد - من ، هیچ وقت با تو بازی نکردم

- ولی من اینطور حس کردم
- حست اشتباه بوده
- می خوای بگی اون دو بار به قول خودت فقط قاعده بازی بوده نه ؟
- شک نکن ، سعی کن بهتر در مورد من فکر کنی

آسمان به چشمان مشتاق او نگاه کرد و احساس خوبی داشت ، بهرام هم از نگاه به چشمان کنجکاو او لذت برد .

فصل هفتم

چندین روز از سرماخوردگی بهرام می گذشت عجیب دلش هوس آش و سوپهای مادرش را کرده بود ، رفته بود از مغازه آش رشته با کشک زیاد خریده بود ، اما بهش مزه نمی داد او عطر دستان مادرش را می خواست ، هوس سرزنش های پدر که بگوید باز چرا زیر بی لباس زیر برف مونده که سرما خورده عصبی شده و بیمارش طولانی تر ، از پنجره قدی سالن به شهر زیر پاش در زیر بارش آخرین برف سال نگاه می کرد ، شلوار جین و پلیور سیاه به تن داشت ، با غم به تاریکی و بارش برف نگاه می کرد ، دیگر توانی نداشت برای صبر چرخید بطرف اتاق رخت کن در کنار اتاق خواب رفت بطرف کمد لباسهایش رفت ، یک پالتوی بلند خاکستری تا روی زانو برداشت و به تن کرد ، و یک شال گردن سیاه به دور گردنش انداخت ، با قدمهای بلند از خانه بیرون زد ، عصبی در پارکینگ سوار ماشین سفیدش شد و با سرعت از پارکینگ بیرون زد .

بهرام محکم روی ترمز زد ، او از میان برف پاکنی که در حرکت که برف ها را پاک می کرد به درب بسته خانه ی پدریش چشم دوخت ، در تاریکی تنها چراغ کم سوی جلوی درب خانه کمی نور افشانی می کرد ، با چشمانی پر از اشک به خانه نگاه می کرد ، پیاده شده زیر برف تا جلوی درب خانه رفت ، دانه های اشک راه خودشان را پیدا کردند ، بر روی درب خانه دست کشید و اشک از چشمان او جاری بود ، با برف بر روی موهایش نشسته ، جلوی درب خانه با حالتی عصبی قدم رو می رفت ، چند

قدم از درب فاصله گرفته و به در و دیوار نگاه کرد ، اشک بعد از چندین سال که نمی آمد ، حالا قطع نمی شد ، چرخید ، بطرف ماشین رفت ، سریع سوار شد و پایش را محکم روی گاز گذاشت ، فرمان را بشدت چرخاند ، صدای بلندی از لاستیکهای ماشین بلند شد ، در خیابانهای نیمه شلوغ می گذشت بعضی خیابانها ، بخاطر بارش برف خلوت بود ، خیابانها را با سرعت زیاد یکی پس از دیگری گذراند تا که از شهر کامل خارج شد ، در بیابان روی برفها محکم ترمز گرفته ، از ماشین بیرون آمد ، چراغهای جلو ماشین روشن بود ، جلوی ماشین ایستاد ، اشک چشمانش خشک نمی شد ، ناگهان فریاد کشید و فریاد کشید ، اشک و فریاد یکی شده بود با فریاد ضجه می زد

خدایا خدایا به دادم برس ، دیگه توان ندارم

باز فریاد کشید

من خانواده ام رو می خوام پدر و مادرم ، خواهر و برادرم

فریاد کشید

خدایـــــــــــا

اشک می ریخت ، فریاد می کشید ، ضجه میزد ، از احساس تنهای که تمام زندگیش را پر کرده بود به تنگ آمده بود ، تا توانست فریاد کشید ، دلتنگیهایش را ضجه زد کم کم حنجره اش زخم شد به کاپوت ماشین تکیه داد و به ریزش برف چشم دوخت ، احساس بدبختی و تنهای او را نابود کرده بود .

آسمان در پارکینگ بزرگ آپارتمان بطرف ساناتای آبی رنگ و زیبایش می رفت ، او شلوار جین آبی رنگ ، مانتوی سفید مردانه به تن داشت ، کفش پاشنه بلند سفید و کیف کوچکی به همان رنگ روی شانه اش بود ، به ماآسمان رسید ، خیلی نرم سوار شد ، پیش از اینکه ماآسمان را روشن کند دستی به روسری کوتاه آبیش کشید ، عینک آفتابی فرم سفید ی به چشم زد ، ماآسمان را روشن کرده و از پارکینگ بیرون رفت ، بعد از گذشتن از چند خیابان جلوی یک کتاب فروشی بزرگ در خیابان انقلاب ایستاد ، روزهای آخر زمستان بود ، هوای افتابی با وزش نسیم های خنک ، آسمان از صبح روز خوبی را شروع کرده بود ، پا به درون کتاب فروشی گذاشت ، فضای داخل واقعا دل انگیز بود ، قفسه های رنگارنگ پر از کتاب ، چندین میز و صندلی در اطراف برای مطالعه و چندین پیشخوان که کنارش ، دختران و پسر ان متصدی ایستاده بودند ، یکی از دختران جلو آمد ، او چشمان زیبای داشت

- خوش آمدید

آسمان لبخندی به او زد

- ممنونم

- شما دنبال چه کتابهای هستید ؟

- روانشناسی

- بله از این طرف

آسمان را همراه خود به سمت راست کتابخانه که قفسه های سبز رنگ داشت برد و از آنجا تعدادی کتاب بیرون کشید و به دست آسمان داد ، آسمان با لبخند گرفت و یک به یک ورق می زد ، کمی مطالعه کرد ، دختر متصدی با دیدن مشتری دیگر از کنار او رفت ، او آنها را ورق زد و بعد بطرف دیگر کتابخانه رفت ، تعدادی کتاب دیگر برداشت و همین طور مشغول بود که صدای آشنا او را مخاطب قرار داد

- سلام

آسمان بطرف صدا چرخید ، بهرام را شاد روبروی خود دید ، او بلوز و شلواری آبی نفتی ، کت آبی تیره تر بر تن داشت موهای سیاه کوتاهش را زیبا و مردانه شانه زده بود ، آسمان خوشحال از دیدن او لبخندی زیبا زد

- سلام

این استقبال برای بهرام خیلی دلنآسمان بود ، او هم لبخند زد

- حالت چطوره ؟

- خوبم تو خوبی ؟

- خوب بودم حالا عالیه ام

آسمان خجالت کشید و کمی سرش را خم کرد ، بهرام کنار او آمد و با کنجکاوی به کتابها نگاه کرد

- چی می خونی ؟

آسمان لبخندی زد

- هر چیز خوبی گیرم بیاد

- روانشناسی ؟

- خیلی علاقه دارم

- دانشگاه می ری ؟

آسمان پوزخندی زد

- نشد برم

بهرام کنجکاو با اخمی در پیشانی پرسید

- چرا نشد ؟

آسمان آهی کشید ، بهرام در چشمان او یک غم سنگین دید ، آسمان سری تکان داد و به قفسه ها نگاه کرد قصد نداشت الان چیزی بگوید ، این مسئله یک علامت سوال در سر بهرام باقی ماند ، کنار او به قفسه ها تکیه داد ، آسمان به او نگاه کرد که باز نگاههای حریصانه او را به خود دید ، بهرام سر تا پای او را آرام آرام نگاه می کرد ، لبخند عجیبی بر لب داشت ، ولی روی اجزای صورت او بیشتر مکث کرد تا به چشمان او رسید ، لبخند عجیبی بر لب داشت ، وقتی کلافگی را در چشمان آسمان دید ، چشمکی به او زد ، آسمان چرخید و به او پشت کرد ، نفس

بلندی کشید ، نگاههای او نفسش را به شمار می انداخت ، صدای بهرام او را متوجه خود کرد ، بهرام از کنار به روبرویش می آمد ، با صدای شاد به او گفت :

- جز کتابهای روانشناسی ، چی میخونی ؟

- خیلی چیزا ، تاریخی ، رمان .... هر چیزی که خوب باشه

- خوبه

- تو چی ؟

- من مستندهای تاریخی دوست دارم ، در ضمن عاشق آسمون و ستاره هام در مورد اونا می خونم

- پس کتابهای که خریدی کو ؟

بهرام مشکوک خندید

- هنوز خرید نکردم

آسمان تعجب کرد نمیدانست او چرا به این شکل می خندد ولی بی تفاوت گفت :

- اگر بخوای توی پیدا کردن کتاب مورد نظرت می تونم کمکت کنم

بهرام باز خندید

- باشه بریم

آسمان همراه بهرام با جدیت به قفسه های مختلف سر می زد ولی بهرام را بی خیال می دید ، آسمان مشغول ورق زدن کتابی بود ، که صدای مرد جوانی آمد

- ببخشید رئیس

بهرام بطرف او چرخید

- بله

متصدی جوان سری تکان داد

- ببخشید مزاحمتان شدم ، ولی از انتشارات اومدن کارتون دارن

- تو برو الان میام

آسمان متعجب به آنها نگاه می کرد ، بعد از رفتن متصدی با کنجکاوی از او پرسید :

- به تو می گفت رئیس ؟!

بهرام با تمسخر خندید

- بهم نمیاد ؟

- واقعا اینجا مال توئه ؟!

- بله چرا تعجب کردی ؟

- آخه فکر نمی کردم به کار شرافتمندانه علاقه داشته باشی ؟

- من که تا آخر عمر نمی تونم اون کارها رو ادامه بدم

- می دونم

- تو چی نمی خوای این کار رو رها کنی ؟

آسمان خندید

- هنوز بهش فکر نکردم ، تازه ...

به بهرام نگاه کرد ، منتظربه او چشم داشت تا که جمله اش را تمام کند ولی آسمان قصد ادامه آنرا داشت ، پس با اشاره به طرف متصدی که باز بطرف آنها می آمد گفت :

- برو منتظر هستن

بهرام نگاهی به متصدی کرد و با شیطنت گفت :

- باشه نگو ولی آخرش که می فهمم

آسمان خندید و بهرام هنوز کنجکاو نگاهش می کرد ، بهرام نگاه عمیقی به چشمان زیبای او کرد ، با لبخندی محوی گفت :

- ببخشید من زود میام بطرف مرد جوان رفت .

، آسمان به قفسه های دیگر رفت ، خریدش تمام شده بود ناخوداگاه حتی بیشتر از آنچه که می خواست خودش را سرگرم کرد ، ولی بهرام نیامد با اینکه دلش می خواست او را ببیند ، تصمیم گرفت که برود ، بعد از اینکه پول کتاب ها را پرداخت کرد ، و با کمک یک متصدی مرد ، آنها را در ماآسمان جای داد ، عینکش را زد ، درب جلو را باز کرد که بنآسماند که بهرام به پهلو به ماشین تکیه داد ، او هم عینک آفتابی با فرم سفید بر چشم داشت ، لبخند پهنی بر روی صورتش بود ،

چرا منتظرم نموندی ؟

آسمان هم لبخند زد نمی دانست چرا ولی اینبار از کنار او بودن احساس بدشانسی نمی کرد

خیلی طول کشید

آره یه سری کتاب رسیده بود و یه کاری توی انتشاراتی بود باید رو به راهش می کردم

- انتشاراتی مال خودته آره

آسمان سری تکان داد ، از اینکه چیزهای جدید در مورد بهرام فهمیده بود ، خوشحال بود ، به بهرام نگاه کرد و با لبخند گفت :

من برم

بهرام لبخند تلخی زد ، نمی خواست اجازه بدهد آن دختر به این راحتی از کنارش برود به آسمان که می خواست سوار شود ، گفت :

ببخشید

آسمان به او نگاه کرد و او ادامه داد

می خواستم ازت دعوت کنم همراه من به جای بیای

آسمان کنجکاو به او نگاه کرد

کجا ؟

بهرام کمی از ماشینن فاصله گرفت

بعد می فهمی ، نشونی آپارتمانت رو بگو یادداشت کنم

موبایلش را از جیب کتش بیرون کشید ، آسمان متعجب پرسید :

نشونی ؟

بله برای اینکه فردا ساعت ۲ بعد از ظهر بیام دنبالت بیای دنبالم

من که هنوز قبول نکردم

ناگهان لبخند بهرام رفت

یعنی نمی خوای قبول کنی ؟

آسمان خنده اش گرفت ، او می خواست قبول کند و این کار را کرد

من قبول می کنم

آسمان نمی دانست چرا ولی خیلی راحت به او اعتماد می کرد ، بهرام احساس می کرد ، آخرش توانست نفس بکشد ، تا وقتی منتظر جواب بود ، نمی توانست نفس بکشد و با خوشحالی گفت :

پس نشونی رو بده

آسمان درب ماشین را بست ، نشانی را خیلی آرام گفت ، بهرام یادداشت کرد ، بعد با هیجان به آسمان گفت :

می دونم هیجان رو دوست داری پس خوش می گذره

آسمان متعجب پرسید :

تو از کجا می دونی که من هیجان رو دوست دارم ؟ از انتخاب شغلت

آسمان خنده اش گرفت فکر کرد او راست می گوید ، بهرام ادامه داد

فردا روز عالیه خواهد بود امیدوارم

بهرام بطرف درب ماشین خم شد انرا باز کرد

بفرمایید

آسمان سری تکان داد ، خانمانه نشست پیش از اینکه حرکت کند ، برای بهرام دست تکان داد و او هم جواب داد ، ماشین از جا کنده شد .

بهرام به ساعت نگاه کرد ، ده شب ، بطرف دی وی دی پلیر رفت ، یک فیلم در آن گذاشت ، تلویویزن را روشن کرد ، او بلوز و شلواری راحتی قهوه ای رنگی پوشیده بود ، طبق معمول یک ظرف چیپس در بغل ، روی کاناپه در قسمت جلو پایش را کشید و به تلویویزن نگاه می کرد ، هنوز بیست دقیقه از فیلم نگذشته ، آهنگ موبایلش بلند شد ، اخمی کرد و بدون اینکه ظرف بزرگ چیپس را کنار بگذارد ، بطرف راست خود را کشید ، موبایل را برداشت نگاهی به صفحه کرد ، لبخندی روی لبش نشست ، اولین بار بود که اسم آسمان روی صفحه گوشی او می افتاد ، با شادی گفت :

- سلام

آسمان از استقبال کودکانه او خنده اش گرفت :

- نمی تونم باور کنم به من زنگ زدی !

- چرا ؟

- خوب معلومه بنظر میاد تو از این کار خوشت نمی اد

- از کجا می دونی ؟

- هر بار بهت زنگ زدم چطور برخورد کردی ؟

- حقت بود

- چرا آخه ؟

اسمان کمی فکر کرد چرا با او بد رفتار می کرد یادش آمد و با خنده گفت :

- بخاطر اون دوبار که تو میگی قاعده بازی ماست

بهرام خندید

- خوب یاد گرفتی

اسمان یادش افتاد برای چه چیزی تماس گرفته

- فردا کجا می ریم ؟

- می خوام غافلگیر بشی نمی گم

- آخه می خوام بدونم چطور لباس بپوشم ؟

- یه دست لباس راحت

- راحت ؟

- بله از اون لباسهای شیک و خوشگل همیگی نپوشیا راحت بیا

- کجاست آخه ؟ چقدر می مونیم

- نمی دونم شاید تا دیر وقت برای چی ؟

بهرام حس بدی داشت ، نمی دانست ولی چرا از اینکه شاید اسمان به او اعتماد نداشته باشد عصبی بود پس با صدای گرفته پرسید :

- می ترسی با من باشی ؟

آسمان رگهای از گله را از صدای او تشخیص می داد پس با اطمینان جواب داد

- نه برای ترس نیست می خوام بدونم چه چیزهای با خودم بیارم

بهرام احساس آرامش را با تمام وجود در خود حس کرد پس با صدای آرام از او پرسید :

- می تونی به من اعتماد کنی ؟

اسمان نمی دانست چرا ولی از روز اول به او اعتماد داشت ، او هم با صدایآرام جواب داد

- بله می تونم

لبخندی مهربان روی صورت بهرام نقش بست ، احساس بد پیآسمان رفته بود و جایش احساس دلنآسمانی آمده بود با شادی گفت :

- نمی خواد تو چیزی بیاری هر چیزی لازم داریم می یارم

اسمان باز کنجکاو شد و پرسید :

- نمی خوای بگی کجا می ریم ؟

صدایش پر از فضولی بود که بهرام را به خنده انداخت ولی صدای خنده اش اسمان را عصبی کرد

- نه نمی گم

اسمان عصبی جواب داد

- باشه نگو

گوشی را قطع کرد ، بهرام به گوشی قطع شده نگاه کرد و هنوز می خندید .

اسمان آماده بود تونیک بنفش که دایرههای ریز سفید داشت تا پائین زانو و شلوار کتان سیاه رنگ پوشیده بود ، موهایش را ساده پشت سرش روی کمر بسته بود آرایش کمی داشت ، صدای گوشی موبایل بلند شد ، گوشی را از روی میز کنسول برداشت ، اسم بهرام بود بالبخند جواب داد

- سلام

سلام پائین منتظرم اومدم

شال سفیدی روی موهایش انداخت و عینک آفتابی بنفشی را به چشم زد ، کیفبنفش کوچکی را از روی میز کنسول برداشت ، گوشی مبایل را در آن انداخت ، پیشاز اینکه بیرون برود از لابی آپارتمان بیرون زد ، بهرام را منتظر دید ، او سوار یک جیپ سرخ رنگ زیبا بود ، با دیدن آسمان از ماآسمان پیاده شد ، به استقبالش رفت

، بلوز یقه ۷ خردلی رنگ به تن شلوار سیاهی پوشیده بود ، کفش اسپرت سیاه ، عینک آفتابی با لبخند گفت :

بازم سلام

آسمان هم با همان لبخند جواب داد

سلام

حالت خوبه خوبم تو چی ؟ - عالی

بهرام سری تکان داد و چرخید درب جیپ را باز کرد

بفرماید

آسمان سری تکان داد

ممنون

او نشست ، بهرام درب ماآسمان را بست ، ماآسمان را دور زد و کنار او نشست ، نگاه مهربانی به او کرد

آماده ای ؟

آسمان لبخند زد

بله خوبه جیپ حرکت کرد ، خیابانها را پشت سر هم می گذراندند ، هوا آفتابی بود وبادی که به آنها از اطراف جیپ می خورد ، خنک بود ، بهرام نگاهی به او کرد ، ایندختر هر لحظه او را جذب می کرد ، لبخندی بر لب آورد ، احساساتی که هر بار با دیدن این دختر در او بوجود می آمد ، بیشتر روی افکار او تاثیر می گذاشت ، دید او نسبت به خیلی مسائل در حال تغییر بود و این موضوع برای او خوشایند بود بهرام از کنار دستش ریموت کوچکی برداشت ، به دست او داد

پخش رو روشن کن ، من سلیقه موسیقی تو رو نمی دونم

آسمان متعجب به حرکت او گفت :

هر چی باشه مهم نیست گوش می دم انتخاب کن
آسمان شانه ای بالا انداخت
باشه چی داری ؟
آلبومهای روز هست ، چیزای دیگه ای هم هست بگرد
من آهنگهای آروم و ملایم رو بیشتر دوست دارم ، خسته نمی شی ؟

بهرام خندید

چرا بشم ؟ همیشه که یک چیز گوش نمی کنم

اسمان در آلبومها به جستجو پرداخت تا اینکه به چند آهنگ از برادران خسروی برخورد کرد با لبخندی شاد تکمه پلی را زد آهنگ حسرت از سیروان خسروی ، بهرام نگاهی به آسمان کرد و او هم همینطور ، هر دو مسیر را در سکوت به آهنگ گوش کردند ، و آهنگ دوم از زانیار خسروی بود به نام چشمان رویای بهرام با لبخند شیطنت آمیزی به آسمان نگاه کرد ریتم آهنگ نسبت به آهنگ پیشین تند تر بود و البته عاشقانه

اونکه حواسشو میده به تو اونکه دیوونه ی توئه منم حتی جونمو
بگیری ازم خوشحالمو حرفی نمیزنم
یه جور حسه نابی تو یه رویا و خوابی تو نبینم بی تابیتو بخند
نمیشه دنیا بی تو همه ی دنیامی تو چشمای رویایی تو نبند

بهرام با شوق به نیم رخ آسمان نگاه کرد زیبای و معصومیت این دختر دیوانهکننده بود

اونی که عاشقته همیشه از عشق تو نمیشه خسته منم خودشو رسونده به دل تو به دلتو دلشو بسته منم منم اونکه میمیره بی تو تحمل نداره دوریتو منم اونکه میمیره بی تو تحمل نداره دوریتو

آسمان زیر نگاه بهرام همراه با حس خوشایندی که تا به آنروز نچسیده بود اضطراب عجیبی را هم حس می کرد ولی تلاش می کرد بطرف بهرام نچرخد نمی خواست که او به این راحتی در چشمانش شوقی را ببیند وقتی منتظر نگاهتم هر ثانیه اش واسم یه ساعته نیستی دنیا مثه جهنمه باشی همه چی خوبو راحته

بهرام نگاهی به جلو کرد ولی باز نمی توانست این نگاههای سرکش را کنترل کند بطرف آسمان چرخید ، اینبار سر آسمان هم بطرف او چرخید و به چشمان سیاه بهرام چشم دوخت و برق محبت زیبای را در چشمان بهرام دید ناخودآگاه لبخند شیرینی زد که قلب بهرام را تکان داد که هر دو با خواندن زانیار بسمت پخش چرخیدن و آسمان لب بالایش را به دندان گرفت و به بیرون چشم دوخت بهرام هم با لبخندی شیطنت آمیز به جلو چشم دوخت

میخندی میشم فدات آره میمیرم برات همه دنیارو به پات میریزم ندارم توقعی تا وقتی عشقم تویی هنوز یه حس نویی عزیزم منم اونکه میمیره بی تو تحمل نداره دوریتو منم اونکه میمیره بی تو تحمل نداره دوریتو

اسمان متوجه شد از ولنجک خارج میشوند حدس میزد بطرف توچال در حرکتند بطرف بهرام چرخید و کنجکاو پرسید :

میریم توچال ؟ آره

چرا نگفتی دست کم وسایل اسکیمو میاوردم ما که نمیریم اسکی پس ؟

بهرام با خونسردی لبخند زد

میگم بهت یک کم دیگه تحمل کن

آسمان با چشمانی عصبی به او چشم غره رفت که فقط لبخند شیطنت آمیزی نسیبش شد ، بهرام ماآسمان را به پارکینگ هدایت کرد ، آفتاب کم جانی می تابید و هوا کمی سرد ، شده بود ، و حس زیبای به آنها منتقل می کرد ، ماآسمان را نگه داشت و هر دو پیاده شدند ،آسمان کیفش را به دست گرفت ، بهرام کنار او قدم بر می داشت ، هنوز لحظه ای از آمدن آنها میان جمعیت نگذشته بود که ، آسمان متوجه نگاههای دختران جوان به بهرام شد ، نمی دانست چرا ولی حس بدی به او منتقل می شود ، عجیب بود ، دلش نمی خواست کسی به او نگاه کند ، خودش هم نمی دانست ، که اخمی رو پیشانیش افتاده ، ولی این اخم را بهرام دید ، او هم از نگاه مردان به آسمان احساس بدی داشت ، مسیر که آنها می رفتند ، زیاد شلوغ نبود ، بهرام ایستاد ، آسمان متوجه شد ، او هم ایستاد ، بهرام آرام عینکش را برداشت و با مهربانی به او نگاه کرد

حسته نیستی ؟

آسمان از نگاه او لبخند شیرینی بر لبش آمد گفت :

نه خوبه

بهرام او را بطرف اتوبوسی سفید رنگ راهنمای کرد ، اسمان اینبار دیگر سوالی نکرد چون می دانست بهرام تا خود نخواهد جوابی نمیداد بعد از ۵دقیقه از اتوبوس پیاده شدند بهرام بطرف او چرخید ، با صدای پر از کنجکاوی پرسید :

آماده ای ؟

آسمان با اخمی در پیشانی پرسید :

برای چی ؟ پرش

به بالا نگاه کرد به برج ، آسمان رد نگاه او را دنبال کرد ، ناگهان احساس ترس همه وجودش را گرفت ، با همان حس پرسید :

از اون بالا ؟!

بهرام بطرف او چرخید ، تمام صورتش پر از ماجراجوی بود

بله

آسمان ناگهان فریاد کشید

از اون بالا غیر ممکنه

بهرام متعجب از فریاد او پرسید :

چرا غیر ممکنه ؟

آسمان باز فریاد کشید

من نمیام

بهرام نگاهی به اطراف کرد ، خنده اش گرفت :

چرا فریاد می کشی ؟

آسمان تلاش کرد ، صدایش را پائین بیاورد ، با صدای پر از استرس گفت :

دست خودم نیس ، ولی من نمیام

بهرام نگاهی به اطراف کرد ، یک کافه کوچک که ، یک سری میز و صندلی سفید پلاستکی داشت را دید ، دستش را پشت کمر آسمان با فاصله گذاشت او را بطرف میز و صندلی ها راهنمای کرد

، آسمان مضطرب روی صندلی نشست ، بهرام روبروی او نشست ، با نگاهی مهربان از او پرسید

- چرا نمیای ؟

آسمان عصبی جواب او را داد

- آخه خیلی بلندِ

- می دونم

- پس چرا میخوای بریم بالا ؟!

بهرام دقیق به چشمان آبی عصبی او نگاه کرد ، از دیدن نی نی چشمان او لذت می برد ، با صدای آرام پرسید :

- ولی من فکر می کردم تو ماجراجوی رو دوست داری ؟

نگاه دقیق و مهربان او آسمان را کمی آرام کرد ،

- ماجراجوی رو دوست دارم اما ربطی نداره

- داره

- چطوره ؟

- اینم یه جور ماجرا جویی دیگه

- ولی خیلی خطرناکه

بهرام به برج نگاه کرد و با صدای عجیب گفت :

- درسته بوی مرگ می ده

آسمان با صدای تحلیل رفته پرسید

پس چرا بریم ؟

بهرام جوابی نداد ، به برج نگاه کرد ، ولی باز سرش را چرخاند به چشمان او نگاه کرد ، با حس عجیبی به او گفت :

- من همیشه دوست داشتم این کار رو انجام بدم ، ولی تنها نه

آسمان نمی دانست چه رازی در چشمان او هست که او را جادو می کند ، این حس را دوست داشت ، بهرام ادامه داد

- با من میای ؟

آسمان به چشمان او نگاه می کرد ، حس گرمای مطبوعی در تنش می پیچید ، آرام جواب داد

- می ترسم

بهرام هم مانند او آرام جواب داد :

- نترس به من اعتماد کن

آسمان جادو شده سرش را تکان داد

- باشه

بهرام لبخند مهربانی زد و سرش را کمی خم کرد

- سپاسگزارم

آسمان به او لبخند زد ، بهرام با صدای شادی به حرف آمد

- من برم بلیط بگیرم ، تو هم این جا می مونی ؟
- بله

من می رم

از جا بلند شد ، بطرف برج راه افتاد

، آسمان با نگاه او را تعقیب می کرد ، چطور شد که تصمیمش یکباره ، عوض شد ؟ خودش هم نمی دانست ، بعد از چند دقیقه بهرام برگشت ، بلیطهای در دست او بود که رویش اسم بانجي جامپینگ درشت نوشته شده بود ، نگاهی به او کرد ، در چشمان بهرام چیزی بود ، او در چشمان آسمان به دنبال برق پشیمانی می گشت ، ولی آسمان تصمیم خودش را گرفته بود ، پس از جا بلند شد ، با چشمانی مصمم به او چشم دوخت ، بهرام لبخند کمرنگی زد ، آسمان سرش را تکان داد ، همراه هم کنار دکل رفتند ، پساز انجام آزمایشات و تستهای لازم به آنها اعلام کردند که آماده باشند و چیزی نخورند، سیگار نکشند، اندو صدای تپش قلبشان را می شنیدند ، به هم نگاه کردند ، بهرام حس متضادی داشت ، نه نمی خواست بدون آسمان برود ، نه می توانست او را همراه خود ببرد ، آسمان چه چیزی در چشمان او دید که با حالتی عصبی از او پرسید :

- اتفاقی افتاده ؟

بهرام بدون اینکه توضیح بدهد تنها به گفتن

- نه

اکتفا کرد ، یک مربی پائین دکل وسایل اضافی همراهشان را گرفت ، آسمان جلو راه افتاد و از پله ها بالا رفت می ترسید ، به هر سختی که بود ، قدم بر می داشت ، بهرام از پشت سر به او نگاه می کرد ، حس خوبی نداشت ، احساس خودخواهی حسی بود که او را رها نمی کرد ، آسمان با ترس در حین حرکت به بهرام

که پله ای با او فاصله داشت ، نگاه کرد ، بهرام باز ترس را در چشمان او دید ، پس از او پرسید
:

- می ترسی ؟

آسمان از این سوال خنده اش گرفت
می ترسم ؟!

بهرام از خنده ی او تعجب کرد ، او هم با لبخند مهربانی پرسید :

- چر ا می خندی ؟

- چون دارم جون می دم و تو می پرسی می ترسم

- منو باش که فکر می کردم یه انسان شجاع همراه خودم آوردم

- درست فکر می کردی ، ولی فکر نمی کنی این دیگه خیلی زیادِ

- نه زیاد نیست ، برای تجربه

به بالا نگاه کرد ، چیزی نمانده بود ، ادامه راه را در سکوت گذراندند ، نسیم سردی در اطراف آنها در گردش بود ، روسری ئ تارهای پراکنده موهای آسمان کمی تکان می خورد ، بهرام از نگاه به آن لذت می برد ، این نسیم سرد نمی توانست آن گرمای عجیب را از آسمان دور کند ، بهرام از دیدن گردش موهای آسمان که مانند گندمزارهای رقصان در نسیم بودند ، حس خوشایندی را تجربه کرد ، ولی هر دو با هر قدم برداشتن استرس را یادآوری می کردند ، پایشان را روی دکل که گذاشتند ، یک مربی مرد با خوشرویی جلو آمد ، او مرد ریز نقشی بود ، دو پوشش ژاکت مانند

سفید به دست آنها داد ، با راهنمای های که میکرد آندو آنها را به تن کردند ، بعد خود او آنها را درست بررسی و محکم کرد ، سپس هم دو جفت قوزک بند و ساق بند به آنها داد ، آنها را برای آندو بست ، شروع به دادن توضیحاتی کرد ، که آندو به دلیل داشتن استرس بالا ، کمترینش را می فهمیدند

، آخر سر هم طنابی که فنری و کش مانند را جلو آورد و به ژاکت و قوزک پا محکم بست ، به آندو گفت :

- روی لبه بایستید و با شمارش بپرید ، پرش خوبی رو آرزو می کنم

آندو بدون جواب بطرف لبه رفتند ، صدای فریادهای از پائین می آمد ، بهرام زیر پایشان را نگاه کرد ، تعداد زیادی از زن و مرد ، دور تشک بادی جمع شده بودند ، بهرام نگاهی به آسمان کرد ، براحتی ترس را در صورت او می دید به آسمان لبخند کمرنگی شد و پرسید :

- از مرگ می ترسی ؟

آسمان بطرف او چرخید ، سوال عجیبی بود ، آرامش عجیبی در چشمان او میدید ، بهرام تنها بخاطر وجود آسمان در کنارش استرس داشت ، آسمان با حالتی عصبی جواب او را که خودش هم سوال بود داد :

- تو از مرگ نمی ترسی ؟

بهرام بدون مقدمه جواب داد

- نه

- نه ؟! مگه می شه

بهرام چشم از او گرفت و به آسمان سرخ که خورشید ش در حال غروب بود ، نگاه کرد ، با یادآوری خشم پدر و غم مادر با حس ناشناخته ای به آسمان جواب داد

- من یکبار حس مرگ رو تجربه کردم

آسمان متعجب به نیم رخ او نگاه می کرد :

- حس مرگ ؟

بهرام بطرف او چرخید و با برق غمی در چشم جواب داد

- بله دلم می خواست بمیرم ، آرزوی مرگ داشتم

آسمان حرفی برای زدن نداشت او هم این آرزو را پیش از این داشته ، بهرام ادامه داد

- فکر نمی کنم دیگه از مرگ بترسم

آسمان با صدای آرامی به حرف آمد

- منم این آرزو رو داشتم

به بهرام زل زد ، بهرام در چشم او نگاه کرد ، باز کنجکاو شده بود ، می خواست از او بپرسد چرا ؟ولی جایش اینجا نبود ، بهرام به روبرو خیره شد و با صدای زمزمه وار گفت :

- اون بار حس من خیلی وحشتناک تر از الان بود

آسمان پوزخندی زد ، با یاد آوری مادرش به او گفت :

- وحشتناکتر و دردناکتر

- باور کن من الان نمی ترسم

آسمان حس عجیبی داشت او هم دیگر نمی ترسید

- منم دیگه نمی ترسم هر دو برای هم لبخند زدند

، که صدای مربی بلند شد

- آماده اید ؟

هر دو سری تکان دادند ، خورشید سرخ شده بود ، می رفت که بنشیند ، اندو در پرتو نور سرخ رنگ خورشید روی دکل کنار هم آماده ایستاده بودند ، نورهای کمی از چراغهای پائین می آمد ، صدای مربی بلند شد

هر دو خودشان را رها کردند ، صدای جیغ همه به هوا رفت ، تنها صدای باد ، احساس سبکی و ..... تمام سرعتها وحشتناک به آنها حمله ور شدند ، مرگ تنها چندهزارم ثانیه با آندو فاصله داشت ، صدای فریادشان کر کننده بود ، تشک بادی تنها چند سانت با کاسه چشمانشان فاصله داشت ، یکدفعه همه چیز متوقف شد ، آندو احساس زنده بودند داشتند ، باز آندو بطرف بالا کشیده شدند ، بالا و بالا ، احساس بیوزنی می کردند ، سبک مثل پر ، شاید هم مثل یک پرنده ، همه پائین فریاد می کشیدند ، و باز سقوط عالی بود ، هر دو فریاد می زدند ، یکدفعه بدنشان آرام شد ، آرام میشد گفت ، لطیف مثل یک معجزه بود ، آندو زنده بودند ، مثل یک موشک عقب کشیده شدند ، اول پاهایشان ، ولی اینبار می دانستند زنده ماندن و این احساس مرفین مانند ، باعث شد آندو بخندند ، هیچ تسلطی روی احساسات خودشان نداشتند ، واقعا نفس گیر بود ، صدای خنده ها و فریادهای اطراف را پر کرده در بی وزنی کامل غوطه ور بودند ، باز آدرنالین به بدنشان نفوذ کرد که این بار مانند آرامبخش بود ، داشت تمام می شد ، داشتند می آمدند پائین نزدیک ایریگ شدند ، مربی دیگر منتظرشان بود ، کمکشان می کردند ، بازشان می کرد ، آندو رها با حالتی عجیب روی تشک افتاده بودند ، هیچ حسی در بدن نداشتند ، همه آمدن جلو تشویقشان می کردند ، آندو حالت عجیبی داشتند ، حس می کردند ، می خواهند باز این کار را تجربه کنند ، هنوز روی تشک دراز کشیده بودند .

هوا کاملا تاریک بود ، تنها از آن فاصله چراغهای اطراف دکل ، مانند کرمهای شب تاب به چشم می آمدند ، صدای مردم مانند زمزمه به گوش می رسید ، هوا سرد شده بود ، آسمان روی تپه ی با فاصله از دکل و مردم اطرافش روی یک زیرانداز نشسته و پتوی مسافرتی نازک به دور خود پیچیده بود ، جیپ بهرام با فاصله چند متری پائین تپه بود ، آسمان در افکار خود غرق بود ، به حس عجیبی که هنگام

پریدن داشت ، به ثانیه های که به مرگ نزدیک می شد ، اینکه حالا مطمئن بود ، که بهرام آن مرد جوان حقه باز را دوست دارد ، کسی که خیلی راحت دوبار قصد فریب او را داشت ، ولی باز هم هر بار او بیشتر ، جذبش می شد ، آسمان در فکر بود ، که بهرام را دید از دور با دست پر از تپه بالای می آید ،گرمکن سیاه رنگی پوشیده بود ، بهرام سینی را بینشان گذاشت ، از داخل آن دو ساندویچ گرم برداشته ، یکی از آنها را بطرف آسمان گرفت ، باز لبخند مهربانی زد ، که در تاریکی به درستی مشخص نبود و با شادی به او گفت :

- ببخش خیلی طول کشید

آسمان سری تکان داد

- مهم نیست

ساندویچ را گرفت ، بهرام یک نوشابه خنک هم به او داد ، آسمان با لبخند گفت :

- ممنون

- خواهش می کنم نوش جان

هر دو مشغول خوردن بودند ، بهرام نگاهی به نیم رخ آسمان کرد ، او را مشغول دید ، لبخندی زد ، چرا اینقدر به این دختر احساس نزدیکی می کرد ؟ آسمان سنگینی نگاه او را حس می کرد ، بطرف او چرخید ، با دیدن نگاه عجیب بهرام ، متعجب به چشمان او چشم دوخت ، بهرام لبخند مهربانی در تاریکی زد ، او نمی توانست معنی نگاه آسمان را بفهمد ، بهرام ساندویچ را درون سینی گذاشت ،

دو بسته بزرگ برداشت ، یکی را به دست آسمان داد ، آسمان بسته مربع شکل را گرفت ، با خنده پرسید :

- این چیه ؟

بهرام خندید

- بستنی

از بالای درپوش جعبه پلاستیکی قاشق کوچک برداشت با خنده آنرا باز کرد ،

- هنوز مونده

آسمان با خنده ای کودکانه پرسید :

- چی ؟

بهرام از درون سینی چیپس سیب زمینی بزرگی برداشت ، پلاستیک آنرا باز کرد ، در سینی گذاشت ، یک مشت بزرگ برداشت و در حین خوردن با صدای پر از خنده گفت :

- من عاشق هله هولمِ

یک آه بزرگ و طولانی و خنده دار کشید ، آسمان بلند زیر خنده زد ، بهرام همبا خنده های بلند او را همراهی کرد ، هر دو شروع به خوردن بستنی کردند ، بهرام با چشمانی شاد به آسمان نگاه کرد و با همان لحن گفت :

- مامانم همیشه از این اخلاق من بدش می اومد

آسمان یه قاشق بزرگ بستنی در دهان گذاشت و با خنده و دهان پر جواب او را داد

- منم همیشه با مامانم سر این چیزا دعوا داشتم

- هی می گفت نخور جوش می زنی

- نخور چاق میشی

- ولی من که نتونستم این اخلاق رو کنار بزارم

- ولی من تا حدودی به این پر خوری غلبه کردم

بهرام با صورتی تحسین کننده به او نگاه کرد

- آفرین اینو می گن اراده

برای او دست زد . آسمان هم با ادا سرش را تکان داد، هر دو از هم نپرسیدند، چرا مادرشان الان از آنها ایراد نمیگیرند، آنقدر کنار هم با خنده و شوخی ساندویچ و هله هوله هایشان را خوردندکه

متوجه گذر زمان نبودند ،آسمان نگاهی به ساعت سفید روی مچش را انداخت ،ساعت نزدیک۱۱ شب بود، با صدای آرام رو به بهرام کرد:

- دیر وقته ، منو میرسونی ؟؟

بهرام هم در تاریکی با تلاش به ساعتش نگاه کرد:

- واقعا ۱۱ شد؟ خیلی زود گذشت

و بطرف آسمان نگاه کرد، که دید او به آسمان سورمه ایی رنگ چشم دوخته ،او هم به آسمان نگاه کرد، آسمان با صدای آرام و لطیف گفت:

- اینجا ، چقدر ستاره زیبان بهرام هم با صدای تحسین کننده گفت:
- شگفت انگیزه و بعد کمی ادامه داد:
- چون نور زیادی اطراف نیست، ستاره ها راحت دیده میشن
- از بچگی دوست داشتم ستاره ها رو ببینم.
- تو میدونی فاصله زمین، از نزدیکترین ستاره، البته جز خورشید، ٤سال نوری؟؟

آسمان به طرف او سرش را چرخاند و بهرام هم چشم از آسمان گرفت و به او چشم دوخت.

- میدونی بیشتر ستارگان، فاصله زیادی با ما دارند، فاصله بعضی هاشون صدها و یا هزاران سال نوری. من چیز زیادی ازشون نمیدونم، ولی یه جا خوندم که ستاره ها، رنگهای یکسانی ندارند، مثل خورشید که یک ستاره زرد رنگ، و ماه یک ستاره آبی رو هم با اندازه گرفتن رنگهای اون بدست میاره، ستارگان سرخ هم سردترند، من یه چیزایی دیگه هم خوندم که بیشتر حوصله تو سر میبره.

آسمان با علاقه به او نگاه کرد:

- نه خیلی عالی بود دوست دارم بدونم بهرام لبخند مهرباتی زد
- پس اگر دوست داشته باشی یه کتاب جامعه دارم در مورد علم ستاره شناسی برات میارم
- عالیه

آسمان باز به آسمان چشم دوخت ، ولی بهرام به دکل و سو سوی چراغهای اطراف آن نگاه چشم دوخت ، او باز حس خودخواهی و عذاب وجدان را حس می کرد ، چرا باید دست به چنین حماقتی می زد ، ولی در خود حس جدیدی را کشف کرده بود و اینکه وقتی آسمان کنارش است حس تنهای دیگر معنای ندارد

، پس باید حرف می زد با نور عجیبی در چشمانش و صدای کمی غم دار گفت :

- منو ببخش

آسمان متعجب از تغییر حالت او پرسید :

- برای چی ؟

- بخاطر خودخواهیم

- خودخواهی ؟

بهرام پوزخندی زد

- بله مجبورت کردم از بالای برج بپری

آسمان متوجه منظور او شد ، سری تکان داد

- کسی نمی تونه منو به کاری مجبور کنه

بهرام با اخمی در پیشانی جواب داد

- ولی به نظرم من این کار رو کردم

ketabsaz.info

آسمان فکر کرد او راست می گوید ولی لجبازی کرد

- نه من دوست داشتم تجربه کنم

- ولی اگر این تجربه به قیمت جونت تموم می شد چی ؟ من نباید اینقدر اصرار می کردم

- تو منو مجبور نکردی یه پیشنهاد دادی و من قبول کردم

- دلم نمی خواد ، تو بیشتر از اونی که از من بدت می اومد ، بدت بیاد

- نه بیشتر نشد

بهرام متعجب خندید

- من فکر می کردم تو الان می گی من دیگه ازت بدم نمی آد

آسمان هم خندید و به شوخی گفت :

- به خودت امید نده

بهرام جدی جواب داد

- ولی من داشتم امید پیدا می کردم

ketabsaz.info

آسمان جدی به او نگاه کرد ، بهرام واقعا دلش می خواست که آسمان دیگر نسبت به او احساس کینه نداشته باشد ، پس با صدای گله مانند به او گفت :

- من فکر می کردم ، تو دیگه نسبت به من کینه نداری

آسمان از صدا و چشمان او دلش لرزید ، با صدای آرام گفت :

- من هیچ وقت از تو کینه نداشتم

چشمان بهرام درخشان شد و لبخند مهربانی به آسمان زد :

- ممنونم

آسمان جواب او را با لبخند داد ، بعد از چند لحظه هر دو از جابرخاستند ، بعد از جمع کردن ، وسایل سوار جیپ شدند .

گوشی باز تکان خورد ، صدای وز داد و روشن شد ، باز هم اسم شهرام روی آن نمایان می شد ، گوشی روی تخت خواب بود ، بهرام روبروی آینه قدی ایستاده و مشغول بستن پاپیون زرشکیش بود ، بلوزی سفید با یقه ای آهار زده و شلواری سیاه به پا داشت ، در آینه به خود نگاه می کرد ، صورتش آرام بود ولی چشمانش چیز دیگر ی بود ، تلاش می کرد ، پاپیون را ببندد ولی نمی توانست ، دستانش به حالت عصبی در تکاپو بود ، باز صدای وز گوشی بلندشد و هر چقدر با دستان عصبیش در تلاش بود نتوانست ، پاپیون را گره بزند ، یکدفعه آنرا از دور گردنش بیرون اورد و با حالتی عصبی بر روی تخت پرت کرد ، همان موقعه ی پیام هم به گوشی رسید شهرام بود

((کجای پسر ؟ خیلی وقته منتظرم چرا جواب نمی دی ؟))

بدون اینکه گوشی را به دست بگیرد خم شد ، طرف پاپیون رفت ولی آنرا برنداشت و باز صدای وز وز گوشی ، بدون نگاه کردن به گوشی با همان لباسها با چشمانی برزخی از خانه بیرون زد .

درون آپارتمان نیمه تاریک آسمان ، صدای شاد رادیو جوان همه ی فضا را گرفته بود ، گوینده با حرارت صحبت می کرد ، آسمان تونیک سبز و ساپورت سفید رنگ به تن داشت ، موهایش را دورش رها کرده بود ، لیوان آبی به دست ، از پنجره به تاریکی بیرون که دانه های ریز برف ، کمی روشنش کرده بود ، نگاه می کرد ، چشمانش بغض سر بسته ای را نشان می داد ، بطرف اتاق خوابش رفت ، روبروی پا تختی کنار تخت نشست ، لیوان را روی آن گذاشت ، قاب عکسش را برداشت و در اتاق نیمه روشن به آن چشم دوخت که دانه های ریز اشک کم کم روی گونه هایش جاری شدند ، که صدای بلند رادیو به گوش رسید ، توپ ترکید و گوینده رادیو فریاد میکشید

((سال نو مبارک))

آسمان در حین گریه لبخندی زد

- مامان سال نو مبارک

به عکس نگاه می کرد ، دانه دانه اشک می ریخت ، تنهای او را می ترساند ، تنها بود ، تنهای تنها .

بهرام باز درون کوپه سفیدش به درب خانه اش خیره بود ، در آن وقت شب و موقعه سال تحویل و ثانیه شمار رادیو جوان تنها در کوچه خلوتشان به درب خانه زل زده بود ، همینطور هم احساس نزدیکی با خانواده اش را داشت صدای ترکیدن توپ و سال نو مبارک رادیو بلند شد و او با چشمان خیس به خانه نگاه می کرد

- سال نو مبارک ماما ، سال نو مبارک بابا

پوزخند زد

- من دلم هوس عیدی کرده

فصل هشتم

تیموریان عصبی در محوطه جلوی کلانتری راه می رفت ، او و دستیارانش چندین ماه مراقب بهرام بودند ، ولی هیچ ردی از او در کلاهبرداریها و دزدیها پیدا نکردند ، در اهوازنتوانستند مراقب او باشند ، مهرداد روبروی تیموریان ایستاد ، بلوز و شلوار چرمی بر تن کرده و از گرمای هوا نفس نفس می زد ، روبروی تیموریان ایستاد و با نفسی بریده

- سلام

تیموریان عصبی به او چشم دوخت و با صدای عصبی جواب داد :

- سلام چه خبر ؟

مهرداد لبخند شادی زد

- رد یکی از دخترها رو پیدا کردم

تیموریان کنجکاو پرسید :

- کدوم ؟

- همونی که هیچ رد مشخصی به جز دوست مادرش نبود

- آسمان زادمهر ! ؟

- بله

- کجا ؟

- دیروز با بهرام ایروانی بود

تیموریان فریاد کشید :

- چی ؟!

مهرداد لبخند پهنی زد

ketabsaz.info

- بله ، گردش رفته بودند

- نقشه ای نریختن ؟

- فکر نکنم ، رفتن پانجی جامپینگ

- چی ؟!

- از روی یه جای بلند با کش پائین پریدن

- چرا این کار رو کردن ؟

- برای تفریح

- چه مزخرف

- ولی بیشتر خطرناک بود

- چرا با هم بودن ؟

- نمی دونم به هر حال ما یکیشون رو پیدا کردیم ، دستور چیه ؟

- مورد مشکوکی در موردش نبود متوجه نشدید ؟

- وضع مالیش خیلی خوب شده

ketabsaz.info

- این مورد مشکوکته ؟

- چون خانواده فقیری بودن میگم

تیموریان سری تکان داد

- پس تحقیق کن این پولها رو از کجا اورده

مهرداد سری تکان داد ، در همان موقعه سراب از دور بطرف آنها می آمد به آنها که رسید با قیافه ای ناراحت گفت :

- از بالا حکم تعقیب بهرام ایروانی رو لغو کردند

تیموریان بلند فریاد کشید :

- چی ؟ یعنی چی ؟

- گفتن بعد از این همه مدت که چیزی پیدا نکردین برین دنبال یه پرونده دیگه

- ولی ....

تیموریان حرفش را نیمه رها کرد ، آنها در آن چند ماه کوچکترین خطای از بهرام ایروانی ندیدند ، در میان آن همه اتفاقات ریز و درشت ، هیچ ردی از او پیدا نکردند ، پس بیشتر از این نمی توانستند ادامه بدهند ، ولی او مطمئن بود ، همه ی آن دزدیها ، کلاهبرداریها ، کار بهرام ایروانی بوده ، با صدای دورگه گفت :

- آسمان زادمهر رو زیر نظر بگیرین

و با عصبانیت از اندو دور شد .

همه جا سیاه و تاریک بود ، جز سیاهی چیزی نبود ، کم کم سایه ای به جلو می آمد ، سایه جلو تر رفت ، بالای سر گاوصندوق ایستاد ، آنرا باز کرد ، ولی گاو صندوق پیش از او خالی شده بود ، او عصبانی موهایش را کنار زد ، با صدای عصبی زیر لب غرولند کرد

- بهرام ایروانی

بله آسمان بود ، عصبی به درون گاو صندوق نگاهی دیگر کرد .

آسمان آرام بطرف دیوار می رفت ، بلوز و شلواری سیاه برتن داشت ، موهایشرا زیر کلاه چسبان سیاهی کرده بود ، از دیوار بالا رفت ، پیش از اینکه به آنسوی دیوار برود ، ناگهان در چندین متر آنطرف تر ، بهرام کامل سیاه بر تن داشت از دیوار به بیرون پرید ، باز صدای آسمان که غرولند مانند بلند شد - بهرام ایروانی

دندانهایش را روی هم می سابید ، دلش می خواست فریاد بکشد .

آسمان با کلاه گیسی سرخ و شالی قهوه ای ، مانتوی خشک سرخ که او را کمی چاق نشان می داد و آرایشی زیاد ، درون ماشین نشسته بود ، راننده درب ماشین را برای او باز کرد ، جلوی جواهر فروشی شلوغ بود ، آسمان نگاهی به راننده کرد و با لهجه ای شمالی به او گفت :

- برو ببین اونجا چه خبره ؟

راننده پسر کم سنی بود ، با عجله جلو رفت و بعد از چند دقیقه برگشت ، آسمان کنجکاو به او نگاه کرد و او با هیجان شروع به صحبت کرد :

- پلیس برای تحقیق اومده

- پلیس ؟!

- بله میگن توی دو روز گذشته یک مرد میانسال ازاین جواهر فروشی کلاهبرداری کرده
- - یک مردمیانسال ؟!
- بله ایشون ....

آسمان دستی برای او تکان داد ، او با عجله درب ماشین را باز کرد ، آسمان با عصبانیت داخل شد و نشست ، اینبار با عصبانیت غرید :

- بهرام

تالار بزرگی بود ، همه جا روشن فضای مطبوع و خنک بود ، مردان و زنان زیادی با لباسهای رسمی و شیک خود به هر طرف می رفتند ، میزهای پر از خوراکی و میوه در گوشه ها برای پذیرایی قرار داشت ، خدمتکاران زن و مرد با لباسهای یک شکل برای پذیرای اطراف سرک می کشیدند ، صدای موسیقی بلند بود ، تعداد زیادی مرد و زن در وسط در حال رقصیدند بودند ، ناگهان در میان رقص دو تن ، با چشمانی متعجب به هم نگاه کردند ، بهرام باورش نمی شد ، آسمان روبروی او کنار مرد جوان برازنده ای که میزبان آنها بود ، در حال رقص بود ، آسمان پیراهن چسبان از جنس گیپور سیاه که ساتن طوسی رنگی آستر آن بود ، به تن داشت ، بازوهای و گردن زیبایش بیرون بودند ، موهای قهوه ایش را بالای سرجمع کرده بود ، آرامش ملایمی داشت ، جواهراتش با مروارید اصل تزئین شده بود ، بهرام چشمانش بر روی دست مرد جوان ، بر روی کمر آسمان افتاد ، احساس خشم کرد ، برای لحظه ای قصد کرد به جلو برود و او را کنار بکشد ، ولی چهره ای خونسرد به خود گرفت ، او هنوز به احساست خود اعتماد نداشت ، آسمان هم با دیدن بهرام روبروی خودمتعجب بود ، او تاکس سیاه برتن داشت ، پاپیونی زرشکی به یقه ، با موهای آراسته و روغن خورده ، بطور عجیبی جذاب بود ، در آغوش او یک دختر سبزه روی ، زیبا در حال رقص بود ، آسمان احساس خفگی کرد ، از اینکه بهرام آنقدر به دختری نزدیک ایستاده بود ، احساس دلتنگی می کرد ، ولی چاره ای نمی دید ، با خونسردی چشم ، از او گرفت ، به طرف دیگر نگاه کرد ، باز حس کینه درون قلبش شروع به جوشش کرد ، بهرام که

چرخش سر بی تفاوت او را دید ، حس عجیبی به او دست داد ، او بار آخر آسمان را مشتاق دیده بود ، و حالا بی تفاوت ، پس تصمیم گرفت ، اخم پیشانیش را باز کند ، بی تفاوت و شاد باشد ، در حین رقص خود و همراهش را بطرف میزبان شان کشید ، در کنار آنها قرار گرفتند ، بهرام پشت سر آسمان را می دید ، احساس گرما می کرد ، چشمانش را از روی پشت گردن لخت او برداشت و به چشمان بزرگ میزبان خود نگاه کرد و با صدای شاد به انگلیسی گفت :

- سلام انور جان

انور مردجوان متمولی بود که آنشب در کاخ بزرگ خانوادگیش جشن رقصی بر پا کرده بود ، او بسیار برازنده و شک پوش بود ، کت و شلواری سیاه و پاییونی به همان رنگ ، پوست سفیدش به زیبای پوست دخترکان بود ، او هم با شادی برای بهرام خندید ، انگلیسی را با لهجه عربی جواب حرف می زد

- من ندیدمت ، فکر نمی کردم اومده باشی بهرام اشاره ای به دختر جوان همراهش کرد ،

- تو که فکر نمی کنی من می تونستم از این هلو بگذرم

آسمان با کینه به او که به انور نگاه می کرد ، نگاه کرد ، و با غرولند با خود تکرار کرد

- هلو !

و رویش را بطرف دیگر چرخاند ، حس حسادت برای اولین بار گریبانش را گرفت ، بهرام نمی دانست او چرا رویش را چرخاند ولی همین هم برای او گران تمام شده بود ، آنها آرام به رقص خود ادامه می دادند ، بهرام می خواست آسمان را به حرف بیاورد پس با صدای بی تفاوت از انور پرسید :

- خانم همراهتان رو معرفی نمی کنی ؟

آسمان رویش را چرخاند و به انور نگاه کرد و او هم با لبخند به بهرام گفت :

- ایشون خانم مستانه سالاری خانی هستند

آسمان با اعتماد بنفس به بهرام نگاه کرد، بهرام با چشمانی از حدقه بیرون زده به او نگاه کرد و با لبخند پرسید: خانم ...

آسمان آرام و شمرده او هم انگلیسی صحبت می کرد –

- سالاری خانی
- آهان سالاری خانی، من فک کنم شوهر شما رو بشناسم

آسمان برق شیطنت را در چشمان بهرام دید، او را گیر انداخته بود، انور باچشمانی عصبی به آسمان نگاه کرد وگفت:

- مستانه جان شما به من نگفته بودید ازدواج کردین آسمان بی تفاوت جواب داد:
- من دو سال پیش ازدواج کردم
- همسرتون کجاست؟
- او بیمارِ، خونست

بهرام به آسمان نگاه می کرد و وقتی بی تفاوتی او را می دید، خنده اش می گرفت برای اینکه بیشتر لذت ببرد پرسید:

- هنوز هم به شکار میرند؟

آسمان با چشمانی بی حالت به چشمان شیطان او زل زد:

- بله هنوز هم در مواقعی که سرحال هستند میرند انور پرسید:
- مگه شما کجا زندگی می کنید؟
- کردستان
- در جنگلهای اونجا شوهر شما شکار می کنند؟ بهرام باز شروع کرد
- بار پیش با یه خرس دست به گریبان شدیم
- بله و او جون شما رو نجات داد

دختر جوان همراه بهرام با صدای نگران پرسید:

- وای چه اتفاقی افتاده بود؟

بهرام بی تفاوت بدون اینکه چشم از آسمان بگیرد جواب داد:

- هیچی من نتونستم شکارش کنم، ایشون تونستن

آسمان هم بدون توجه به انور به چشمان بهرام زل زده بود:

- شما همیشه اشتباه می کنی

- این قاعده بازی ماست
- واقعا؟ اینم جزو قاعده بازی حساب میشه
- البته

انور که می دید تمام حواس ، آسمان به بهرام هست نگاهی به بهرام انداخت.

- ما رو ببخشید، می خوایم کمی نوشیدنی بخوریم

و بدون اینکه منتظر باشد، آسمان را همراه خود برد. آسمان کنار میز سلف ایستاد ، انور کنارش ، او دو لیوان شامپاین برداشت و یکی را بطرف آسمان گرفت ، آسمان جدی به او گفت :

- من آبمیوه می خورم

انور تعجب کرد ولی چیزی نگفت ، آسمان از روی میز یک لیوان آب آلبالو برداشت ، انور ، با صورتی مشتاق به آسمان که بی تفاوت ، آبمیوه اش را مزه مزه می کرد ، نگاه کرد

- من دوست دارم بیشتر با شما آشنا بشم

آسمان چشمانش را چرخاند و با عشوه گفت :

- البته ، منم چنین آرزوی دارم

- عالیه ، شما چند روز در دبی اقامت دارین ؟

- ده روز

- فقط ده روز ؟!

- بله

- من می تونم از شما دعوت کنم در این مدت در خانه من اقامت کنین ؟

آسمان با ناز خندید

- این باعث افتخار منه

چهره ی انور به خنده از هم باز شد و آسمان ادامه داد

- ولی من نمی تونم قبول کنم

انور با صدای افسرده پرسید :

- چرا ؟

- می خوام اطراف کشورتون رو بگردم

- ولی من انتظار یک دوستی صمیمی رو از شما دارم

- حتما

ketabsaz.info

انور نگاهی به اطراف کرد و بادیدن مرد مسنی با خنده به آسمان گفت :

- من زود بر می گردم

آسمان سری تکان داد و او رفت ، به اطراف نگاه کرد ، دختر همراه بهرام را از دور روبروی خود دید که با عشوه و ناز موضوعی را برای بهرام که پشت به او بود تعریف می کرد ، آسمان نفسش را از بینی با عصبانیت بیرون داد ، به آنها پشت کرد ، به سراغ میوه ها رفت ، چنگال کوچکی برداشت و یک قاچ دایره شکل کیوی برداشت ، از مزه ترش آن لذت برد ، ولی باز به یاد بهرام افتاد و با عصبانیت شروع به جویدن کرد ، یک آلبالو ترش به دهان گذاشت و باز هم عصبی می جوید ، همانطور میوه می خورد ، نمی دانست ، چقدر خورده و یا چقدر گذشته که بهرام را با چشمانی متعجب روبروی خود دید ، دهانش پر بود ، بهرام با چشمانی متعجب و لبخند به او نگاه می کرد

- سلام

آسمان تند تند میوه را جوید ، قورت داد ولی جواب نداد ، بهرام با لبخند اخم جالبی کرد

- چرا اینقدر عصبی میوه می خوری ؟ آسمان پوزخندی زد

- عصبی ؟!

باز چنگال را درون یک قارچ کیوی برد و به دهان گذاشت ، بهرام حرکت او را دنبال می کرد

- بله ، اینطوری دندونات از کار می افتن

- مهم نیست

باز برداشت و با چشمانی پر از کینه به بهرام زل زد ، بهرام با تعجب و خنده نگاهش کرد ، دستی جلو برد و یک چنگال کوچک برداشت و یک قاچ کیوی برداشت

و پیش از اینکه به دهان بگذارد به چشمان پر از کینه آسمان که به خوبی برق کینه اش را می دید نگاه کرد

بزار ببینم اینقدر خوشمزه است ؟

به دهانش گذاشت ، صورتش درهم رفت ترش بود ، با چشمانی نیمه باز به آسمان که حالا خنده اش گرفته بود نگاه کرد ، آسمان سرش را خم کرد -

دختر این خیلی ترش بود آسمان با خنده گفت :

- خوب نخور

بهرام چنگال را روی میز گذاشت :

- تو هر وقت عصبی میشی چیزای ترش می خوری ؟ آسمان متعجب پرسید :

- کی گفته من عصبیم ؟

- مشخصه

- نه

- هست

- میگم نه

بهرام عصبانیت او را می دید با لبخند گفت :

- خوب حالا بگو وقتی خوشحالی چیزای ترش می خوری ؟

آسمان خنده اش گرفت ، باورش نمی شد او چه راحت متوجه حرکات و روحیاتش می شد ، بهرام هم می خندید ، میز را دور زد ، کنار او قرار گرفت ، او چنگالش را روی میز گذاشت ، بهرام او را بطرف خلوت و دنجی کشید و با حالتی گله مانند پرسید :

- چرا اومدی دبی چیزی به من نگفتی ؟

آسمان متعجب از او پرسید :

- چرا باید به تو می گفتم ؟

- چون ما با هم دوست نزدیک هستیم

- دوست نزدیک ؟

- اینطور نبود ؟

فکر نکنم

بهرام خنده اش گرفت ، آه بامزه ای کشید و موضوع را عوض کرد

- نگفتی اینجا می خوای چه کار کنی ؟

آسمان لبخند مشکوکی شد

- همون کاری که تو می خوای انجام بدی

- قبول دارم یه فکرای توی سرم بود ولی منصرف شدم

- چرا ؟

- چون خیلی خطرناکه

ketabsaz.info

- خطرناک واقعا ؟

- آره

- ولی من چیز مشکوکی ندیدم

- الان مهمونیه و شلوغ وگرنه در شبهای عادی به این شکل نیست

- چطور تو این چیزها رو فهمیدی ؟

- دیدی که با میزبان کمی رفیقم

بهرام چشمانش را چرخاند و کمی نزدیک او شد ، آرام زمزمه کرد

- شب اینجا با یه دزدگیر خیلی قوی پشتیبانی میشه که کل خونه زیر اشعه های لیز فرو می ره و کوچکترین واکنشی رو می گیره

- تو این موضوع رو چرا به من گفتی ؟

خواستم از یه کار خطرناک نجاتت بدم

- می خوای بگی تو نمی خوای کاری انجام بدی ؟

- نه می خوام برگردم نمی ارزه

آسمان نگاهی به پشت سر بهرام کرد ، و با پوزخندی گفت :

- فکر نکنم بتونی بری

بهرام متعجب پرسید :

- چطور ؟

آسمان به پشت سر او اشاره کرد

- خانم هلوت داره میاد

- خانم من ؟!

آسمان باز به پشت سر او اشاره کرد ، بهرام برگشت و دختر همراهش را دید که با عجله به او نزدیک می ود ، پوزخندی زد

- پروژه داره میاد

آسمان سرش را چرخاند به او که بی تفاوت بود نگاه کرد ، بهرام به او نگاه کرد چشمکی زد ، ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرد ، باز حریص شد و به گردن لخت آسمان نگاه کرد و بعد چانه او که چاله کوچکی روی آن بود ، لبهایش ، آسمان باز احساس تنگی نفس کرد ، بهرام چشمش را بالا گرفت و به چشمان او زل زد ، چشمان حریص و هیز او در میان چشمان او می چرخید ، آسمان احساس گرما می کرد ، بهرام سرش را چرخاند و به روبرو نگاه کرد ، با بی تفاوتی گفت :

- ببخشید

بطرف دختر راه افتاد

، آسمان با نگاهش او را دنبال می کرد ، دختر دستش را دور بازوی او حلقه کرد و با خنده برای او که بی تفاوت نگاهش می کرد عشوه می آمد .

آسمان میدی سرخ رنگ که از شانه تا زیر سینه اش نقره ای و آستین بلند به همراه شلوار پارچه ای گران قیمتی به رنگ نقره ای وکفش پاشنه داری هم پوشیده بود ، جالب بود ککه شال نقره ای رنگش را حسابی محکم بسته بود بدون اینکه تاری از موهایش بیرون باشند ، روی صورتش دانه های ریز عرق نشسته بود ، در یک خیابان فرعی شلوغ به جلو می رفت ، با اینکه غروب بود هوا خیلی گرم و دم کرده بود ، او از قسمت مرفعه و شیک دبی به سطح متوسط می رفت و یک کاغذ که نشانی روی آن نوشته شده را در دست داشت ، تا اینکه به نشانی رسید ، یک کافی نت کوچک و شلوغ ، آسمان با جدیت داخل رفت ، سه کامپیوتر قدیمی کنار هم بودند که چندین مرد جوان و پسر بچه از آنها استفاده می کردند ، که با ورود آسمان همگی به او خیره شدند ، آسمان با ورود موجی از هوای گرم به همراه بوی تند عرق متعفن به بینیش خورد ، تلاش کرد تا که واکنشی نشان ندهد و بی اهمیت به سمت مرد میانسالی که در سمت چپ پشت میز نشسته بود ، رفت و بدون مقدمه با صدای آرام به انگلیسی گفت :

- می خوام هک دزدگیرهای لیزری رو یاد بگیرم

مرد میانسال که روی سرش بطور عجیبی مو داشت و سبیلی پرپشت با لبخند به انگلیسی گفت :

- خوب جای اومدین

آسمان سری تکان داد .

همه جا تاریک و بی صدا بود ، در کوچه های اطراف کاخ هیچ خبری از رفت و آمد نبود ، هوا گرم و نفس گیر بود ، آسمان بلوز و شلواری تنگ و سیاه و کلاه گیسی بلند به رنگ سبز براق به سر داشت ، روبروی کاخ ایستاد ، دیوارها کوتاه و حصارهای آهنی بلند همه ی دیوارها را پوشانده بود ، آسمان به راحتی اشعه های سرخ رنگ را در کل محوطه کاخ می دید ، تبلیت را از ساک کوچک همراهش بیرون کشید ، با روشن کردن آن مشغول شد ، هر چند لحظه یکبار به داحل محوطه نگاه کرد ، بعد از بیست دقیقه توانست کارش را درست انجام بدهد ، ناگهان اشعه ها قطع شدند ، تبلیت را درون ساک گذاشت و از درون نرده های آهنی رد شد ، شروع به دویدن کرد ، موهای سبز براقش در هوا در پرواز بودند ، به جز دزدگیرها ، دوربین های مدار بسته را هم قطع کرده بود با سرعت از درب پشت وارد شد ، بطرف اتاق کار رفت ، از پیش تمام کاخ را می شناخت ، نفس نفس می زد ، وقتی به گاوصندوق رسید ، با استرس به آن نگاه می کرد ، با اینکه خیلی وقت بود ، این کار را انجام می داد ، ولی هنوز استرس داشت ، براحتی قفل را باز کرد ، توانست جواهرات سلطنتی را ببیند ، در آن جز جواهرات مقدار قابل توجهی پول بود ، ولی او تنها جواهرات را می خواست با سرعت ، جواهرات را برداشت ، درون ساک گذاشت ، ساک را بست ، روی شانه اش گذاشت ، خیلی با احتیاط ولی با سرعت از کاخ بیرون رفت ، باز تبلتش را از درون کیفش بیرون کشید ، بعد از چندین دقیقه کار توانست دزدگیر و دوربینها را دوبار فعال کند ، لبخند مغرورانه ای بر روی لبش نشست ، چرخید تا برود که بهرام را دید که با یک بلوز و شلوار سیاه و ساک کوچک بطرف کاخ می آید ، لبخندش پر رنگ شد ، بدون اینکه منتظر بماند با سرعت از آنجا دور شد .

بهرام همراه همان دختر جوان مهمانی ، از بستنی فروشی بیرون آمد ، هوا گرم بود ، بلوز آبی رنگ و شلوار پارچه ای سفیدی پوشیده ، کفش براق سفیدی هم به پا داشت ، موهای کوتاه سیاهش را زیبا ژل زده بود ، دختر همراهش بلوز آستین کوتاه و دامن کوتاه سبز رنگ به تن داشت ، غروب بود ، بهرام با اینکه می خندید ولی چشمانش بی حالت بود ، سوار لیموزین شش درب بزرگ سفیدی رنگی شدند ، دختر جوان با عشوه خودش را دورن آغوش بهرام انداخت او هم انگلیسی حرف می زد

- امشب هیچ کس خونه نیست ، میای پیشم ، تنها می ترسم

بهرام پوزخندی زد ، تلاش کرد کمی از او فاصله بگیرد

- با وجود اونهمه خدمتکار می ترسی ؟!

- آره ، تو بیای دیگه نمی ترسم

- ببین احلام من نمی تونم بیام

بهرام با شنید خبر خالی بودن آن خانه شروع به کشیدن نقشه کرد ، نمی خواست وقتش را پای این دختر تلف کند ، ولی احلام دست بردار نبود

- ولی تو باید بیای

بهرام بدون اینکه به او اهمیت بدهد ، سرش را چرخاند ، او را از آغوشش دور کرد ، بی حوصله جواب داد

- نمی یام اصرار نکن

احلام لب برچید و با ناراحتی گوشه ای نشست ، ولی دست از تلاش برنداشت ، گوشی موبایلش را از کیف کوچک سیاه رنگش بیرون کشید ، بعد از لمس کردن آن دم گوشش گذاشت ، با ناراحتی گفت :

- سلام بابا

بهرام با اخم برگشت و به او نگاه کرد

- بله بابا چیزی نیست .... بهرام شب نمیاد پیشم

چشمان بهرام از حدقه بیرون زد ، پوزخندی زد ، احساس بدی داشت ، چرا باید ، این دختران تا این حد بی بندو بار بزرگ می کردند ، که به این راحتی از پدر خود تقاضا کنند ، که دوست پسرشان را به خانه ببرنند ، سرش را با تاسف تکان داد ، رویش را چرخاند ، صدای احلام او را متوجه خود کرد

- بهرام بابا با تو کار داره

بهرام با ناراحتی گوشی را از او گرفت ، دم گوشش برد ، صدای مهربان مرد میانسالی درون گوشی پیچید

- بهرام پسرم

بهرام با اینکه حال بدی داشت ولی متواضعانه جواب داد

- سلام ، بله بفرماید

- پسرم می تونی امشب پیش احلام بمونی ؟

باورش نمی شد، ولی از او چنین تقاضای شده بود ، با کمی تروش رویی قبول کرد

- بله حتما

- مشکلی که نیست ؟

- نه چه مشکلی !

- ما فرداشب برمی گردیم ، همه ی حواسمون پیش احلام چون تنها می ترسه

- نگران نباشید

- ممنون پسرم

بهرام با عصبانیت تماس را قطع کرد به احلام که مشتاقانه او را نگاه می کرد چشم دوخت ، با خشم گوشی موبایلش را درون بغلش انداخت ، سرش را چرخاند ، احلام با اینکه از عصبانیت او ترسیده بود ، ولی اشتیاق و خوشحالیش را هم نمی توانست پنهان کند ، بهرام با خودش پیمان بسته بود ، که برای انجام این کار هیچ وقت از دختر یا زنی سواستفاده نکند ، حالا خود آنها دارند او را به جاهای نادرست می کشانند ، احلام با خوشحالی به او نگاه می کرد .

خانه خانوادگی احلام که بی شباهت به کاخ نبود ، پر از مستخدم بود ، آنها مشغول رسیدگی به آندو بودند ، بهرام با اخم شام را کنار احلام خورده بود ، حالا روبروی تلویویزن در اتاق تلویویزن روی مبل لم داده بود ، ، با اخم به زل زده بود ، با خودش غرولند می کرد

- این دختر احمق منو از نقشه انداخت وگرنه امشب همه چیز تموم بود ، منم برمی گشتم

احلام به او نزدیک شد و با لبخندی عاشقانه گفت :

- عزیزم پاشو

بهرام بدون کوچکترین تکان تنها چشمانش را بطرف او چرخاند ، با اخم پرسید

- چرا ؟

- برات لباس راحتی گذاشتم توی اتاق مهمان

بهرام پوزخندی زد

- تو فکر می کنی من لباس کس دیگه ای رو می پوشم؟!

احلام با عجله گفت :

- نه دست نخورده است داداشم هنوز از اینا استفاده نکرده

- هنوز زوده

باز به تلویویزن زل زد ، احلام کنارش نشست تلاش کرد او را بلند کند

- پاشو دیگه

جوابی نشنید و اخم بهرام بیشتر درهم رفت

- بریم بالا من می خوام غافلگیرت کنم

بهرام بدون اینکه به او نگاه کند با خشم جواب داد

- مگه این کار رو نکردی ؟

- کی ؟

- من چرا اینجام ؟

- خوب من تنهای می ترسیدم

- بین این همه مستخدم

- اونا رو مرخص کردم

بهرام سرش را با سرعت بطرف او چرخاند و با فریاد پرسید :

- چی ؟

احلام کمی ترسید

- می خواستم تو راحت باشی

بهرام سرش را چرخان و آه بلندی کشید ، دیگر تحمل نداشت با سرعت سرپا ایستاد ، احلام متعجب به او نگاه کرد ، بهرام بدون اینکه به او نگاه کند ، راه افتاد و در همان حال گفت :

- اتاق مهمان کجاست ؟

احلام با لبخند با سرعت به دنبال او دوید

- بیا نشونت بدم

با سرعت به درون سالن خانه و بعد هم از پله ها بالا رفت، بهرام کُند و عصبی پشت سر او راه افتاد ، بعد از پشت سر گذاشتن پله ها به سمت چپ رفتند ، در راهروی پهن که سه اتاق بود ، احلام با خوشحالی درب اول را باز کرد و با اشتیاق گفت :

- اینجاست

بهرام مشکوک به او نگاه می کرد

- تو چرا اینقدر خوشحالی ؟!

- چون تو پیشمی ، خوشحالم

- واقعا ؟

- بله

- برو بگیر بخواب نترس

- باشه

بهرام داخل رفت ، درب را پشت سرش بست ، دو چراغ داخل روشن بودند ، یک تخت چوبی دونفره وسط اتاق قرار داشت ، در دو طرفش دو پاتختی چوبی در جلوی تخت یک میز کوچک مربع و دو تک مبل راحتی هم کنار میز بود ، روی تخت یک دست لباس راحتی گران قیمت به رنگ سیاه بود ، بهرام نگاهی به ساعت روی پاتختی کرد ، از یازده شب گذشته بود ، مشغول عوض کردن لباسهایش شد ، هنوز کاملا بلوزش را نپوشیده بود که درب آرام باز شد ، بهرام لباسش را کمی مرتب کرد ، متعجب به درب نگاه کرد ، باورش نمی شد ، در این وقت کم این همه کار انجام شده باشد ، احلام روبرویش بود ، با لباس خواب کوتاه بنفش رنگی که از پشت و جلو خیلی باز بود ، موهایش را دورش رها کرده ، آرایشش از حد معمول بیشتر بود ، بهرام با صدا آب دهانش را قورت داد ، نمی توانست از او چشم بردارد ، احلام با حالت اغواکننده ای بطرف او می آمد ، بهرام دیگر به راحتی بوی ادکلن تند او را حس می کرد ، احلام روبروی او ایستاد ، به چشمان او زل زد ، و با لحن خاصی گفت :

- امشب شب خوبی خواهد بود

بهرام هیچ واکنشی نشان نداد ، به سرتا پای او دقیق نگاه کرد ، احساس گرمای عجیبی می کرد ، تا به آن روز در چنین موقعیتی نبود ، احلام دستان گرمش را روی سینه بهرام گذاشت ، بهرام از زیر لباس هم می توانست گرمای دستان او را حس کند ، نفسهای آتشین احلام به صورتش می خورد ، چرا نمی توانست کاری بکند ؟! نفسش به شمار افتاده بود ، ، تمام بدنش گرم شده بود ، احساس می کرد ، نمی تواند ، از او بگذرد ، دستانش را دور کمر او حلقه کرد و او را محکم به خود فشار داد ، به چشمان و لبان اغواکننده او خیره شد ، احلام لبخند پیروز مندانه ای زد ، بهرام زنگ خطری را در مغزش شنید ، باید خودداری می کرد ، کم کم نیروی در خود حس کرد ، نیروی عجیبی بود ، احلام روی نوک انگشتان پا بلند شد ، صورتش را جلو برد ، نزدیک صورت بهرام ولی پیش از اینکه لبهای او را حس کند ، بهرام قدمی عقب رفت ، احلام متعجب به او نگاه کرد ، بهرام نفس بلندی کشید ، به او پشت کرد ، هیچ وقت نمی تواسنت این کار را بکند ، او نمی توانست برای رسیدن به اهداف خود ، چنین بلای سر یک دختر بیاورد ، حتی اگر خود آن دختر بخواهد ، احلام با سرعت روبروی او قرار گرفت ، با حالتی اغواکننده پرسید :

- چی شده عزیزم ؟

بهرام با چشمان خشمگین به او زل زد ،

- این چه لباسیه که پوشیدی ؟

احلام با اینکه از خشم او ترسیده بود ، ولی باز عقب نکشید با لحنی آرام جواب داد

- من فکر می کردم خوشت میاد ؟

بهرام پوزخندی زد و از او فاصله گرفت ، احلام خودش را به او رساند

- من خونه رو خالی کردم که ....

بهرام فریاد کشید :

- ادامه نده

احلام ترسید و با التماس گفت :

- ولی من می خوام با تو باشم

بهرام آرام و عصبی گفت :

- آخه چرا ؟ من چه نسبتی با تو دارم ؟

- دوست پسر منی

- کی گفته ؟

- یعنی نیستی ؟

ketabsaz.info

- ما تازه یک هفته است همدیگه رو می شناسیم یادم نمیاد بهت گفته باشم دوست دارم

- مگه باید بگی با رفتارت نشون دادی

- با کدوم رفتار؟

- اینکه با من بیرون میای ، می ری مهمونی

- همین ؟!

- یعنی دوستم نداری ؟

بهرام دهان باز کرد که بگوید نه ، ولی به یاد پروژه اش افتاد ، سکوت کرد ، احلام از این سکوت کمی دلگرم شد ، جلو رفت دست او را گرفت ، روی تخت نشاند ، با التماس به او نگاه کرد

- تو حتی من نبوسیدی ، من می خوام همه ی کارها رو امشب انجام بدم

بهرام متعجب به او نگاه می کرد ، باورش نمی شد ، احلام چنین چیزی از او بخواهد ، ناگهان جرقه ای در مغزش زده شد ، دست او را فشرد و لبخند موزیانه ای زد ، احلام را محکم کشید ، که روی تخت افتاد ، احلام فریاد آرامی کشید ، با چشمانی ترسیده به او نگاه می کرد ، بهرام با چشمان و حالتی که نشان می داد به او جذب شده ، روی او خم شد ، با صدای آرام و نفسی گرفت گفت :

- فکر می کنم واقعا امشب شب خوبی بشه

احلام لبخند شادی زد و دستانش را دور گردن او حلقه کرد ، چشمان بهرام به لبان او خیره شده جلوتر میرفت ، که احلام به نفس زدن افتاد ، ولی او را نبوسید ، از او فاصله گرفت ، درست روی تخت دراز کشید ، احلام که نفس نفس می زد ، نفس بلندی کشید ، بلند شد ، به او نگاه کرد ، با حالتی پرسشجویانه به او نگاه کرد ،

- چی شد ؟

بهرام لبخند مغرورانه ای شد

- فکر نمی کنی تو در مقابل چیزی که از من می خوای باید یه چیزی بدی ؟

احلام کمی ناراحت شد

- یعنی تو نمی خوای با من باشی ؟
- البته که می خوام
- پس این حرفا چیه ؟
- خوب همینطور که نمیشه
- تو دلت نمی خواد با دختر زیبای مثل من باشی ؟
- کی که نخواد !
- ولی تو می گی یه چیزی می خوای
- خوب بپرس چیه تا بگم
- خوب چی می خوای ؟ بهرام پوزخندی زد
- برو کمی خوراکی و مشروب بیار احلام به خنده افتاد ، بلند خندید
- همین ؟
- پس چه فکری می کردی ؟
- هیچی

با سرعت از جا بلند شد ، بطرف درب رفت ، بهرام با عصبانیت از روی تخت پائین آمد ، شروع به زدن حرکت پروانه کرد ، می خواست انرژی ش را تخلیه کند ، با خودش حرف می زد

- دخترهِ احمق نزدیک بود کار دستم بده

شروع به دویدن کرد ، مشغول بود که درب باز شد ، احلام با یک سینی نقره ای پر وارد شد ، متعجب به او نگاه کرد ، بهرام با نفس نفس لبخندی زد - می خواستم کمی سر حال بیام

احلام سری تکان داد ، سینی را روی تخت گذاشت ، بطری بزرگ مشروب ، دو جام ، یه ظرف میوه قاچ شده (کیوی ، موز ، سیب) یک کیک بستنی بزرگ و... بهرام دو جام را برداشت ، پر کرد ، رنگ سرخ نوشیدنی تلالو زیبای داشت ، بهرام اولین جرعه را خودش به او که کنارش نشسته بود ، نوشاند ، احلام از این کار او خیلی خوشحال شد ، خودش ، هم جرعه بعدی را نوشید ، ولی بهرام جام را در دستش ، می چرخاند ، احلام نگاهی به او کرد ، متعجب پرسید :

- تو چرا نمی خوری ؟
- آخه تو خیلی قشنگ می خوری دارم نگاه می کنم

احلام قهقهه زد ، بهرام متوجه شد که این نشانه های نخست مستی هست و اینکه احلام تا به آن شب کم نوشیده که با این سرعت اثر کرده ، احلام باز نوشید ، بهرام جام او را پر کرد ، او باز نوشید ، بهرام با بی خیالی میوه می خورد ، بعد از اینکه مطمئن شد ، او مست شده ، درست نشست ، به او که روی بالشتها خودش را رها کرده ، نگاه کرد ، لباسش خیلی باز و زننده بود ، بهرام کمی به او نزدیک شد ، با صدای آرام از او پرسید :

- احلام شما توی خونتون دوربین مدار بسته دارین ؟ احلام تلاش کرد که درست بنشیند ، ولی نتوانست - بله داریم

بهرام جام پر دیگری به دست او داد ، احلام با ولع نوشید ، بهرام باز شروع به پرسیدن کرد ،

- دوربین ها کجاست ؟

احلام با بی حالی و کرختی جواب داد

- به جز اتاق خوابها و سرویسهای بهداشتی و حمام همه جا داریم

بهرام به فکر فرو رفت ، پس نمی توانست خودش برود ، باید کاری می کرد ، که لبخند موزیانه ای بر لبش نشست ، نگاهی به او که در حال نوشیدن بود کرد ، دستش را جلو برد ، جام را از او گرفت ، با صدای محکم پرسید :

- بابات خنجر موروثیش رو کجا نگه می داره ؟

احلام کمی روی تخت غلت خورد و پاهایش را تکان داد ، ولی جواب نداد ، بهرام اینبار با صدای کمی بلند تر از او پرسید :

- می دونی کجا نگهش می داره ؟

احلام کمی تکان خورد و با تلاش نشان می داد ، دارد فکر می کند با بی حالی گفت :

- یادم نمیاد

بهرام عصبی شده بود ، با شدت نفسش را از بینی بیرون داد ، او را بلند کرد و درست نشاند ، با صدای جدی از او پرسید :

- فکر کن یادت میاد

احلام باز فکر کرد ، با خنده ای مستانه گفت :

- یادم اومد بهرام لبخند زد

- آفرین دختر خوب کجاست ؟

- توی کتابخونه ، توی یه جعبه شیشه ای ...

بهرام سرش را عصبی تکان داد ، چطور باید خنجر را می آورد ، به او که باز قصد دراز کشیدن داشت نگاه کرد ، باز او را راست نشاند ، احلام تکانهای آرامی می خورد ، بهرام محکم گفت :

- برو برام بیارش ، تا زود شروع کنیم نمی خوای ؟ احلام لبخند پهنی زد

- واقعا بیارم منو می بوسی ؟

بهرام خنده اش گرفت مستاصل سرش را پائین انداخت و خندید ، باز سرش را بالا گرفت ، با لبخندی فریبنده گفت :

- برو بیارش می بوسمت

احلام با خوشحالی با سرعت از جا برخاست و مستانه راه افتاد ، بهرام آه بلندی کشید ، احلام بعد از چندین دقیقه رقص کنان برگشت ، خنجر در دستش بود ، خنجر را به او داد ، خود را روی تخت پرت کرد ، بهرام به خنجر خیره شد ، شگفت انگیز بود ، دسته ی آن از طلا بود ، با جواهراتی مانند یاقوت و زمرد تزئین شده بود ، جلدش پر از یاقوت بود ، بهرام خنجر را باز کرد ، به آن چشم دوخت ، هنوز غرق نگاه به آن بود که صدای احلام را شنید ، صدا مست و ارام بود

- مگه نگفتی منو می بوسی ؟ بهرام خندید

- البته که می بوسم

سینی را بلند کرد ، روی زمین گذاشت ، برگشت به احلام نگاه کرد ، او بی هوش شده بود ، او می دانست احلام فردا صبح چیزی به خاطر نمی آورد ، لبخند مغرورانه ای زد

- بهرام تو شگفت انگیزی

خندید خم شد ، ظرف کیک بستنی را برداشت ، از اتاق بیرون رفت ، خوشحال و خندان بطرف تلویویزن رفت ، روی مبل لم داد و در حین تماشای تلویویزن با ولع کیک بستنی می خورد ، او تا نیمه شب تلویویزن نگاه کرد ، بعد خواباآلود بلند شد ، بطرف اتاق مهمان رفت ، نگاهی به احلام که بیهوش سمت راشت ، تخت افتاده بود ، انداخت باید حالا ادامه نقشه را اجرا می کرد ، بلوزش را در اورد ، روی زمین انداخت و با فاصله کنار احلام درازکشید ، بعد از چند دقیقه خوابش برد .

بهرام با تکانهای شدید دستی چشم باز کرد ، کم کم چشمانش را باز کرد و فریاد کشید ، احلام روی او خم شده بود که از فریاد او ترسید و کمی فاصله گرفت ، موهای و آریش بهم ریخته شده منظره ترسناکی به وجود آورده بود ، بهرام نفس بلندی کشید ، چشمانش را روی هم گذاشت

- برو حموم ، این چه وضعیه ترسیدم

احلام بی حال به او خیره شد

- سرم درد میکنه

- حق داره درد کنه با اون همه مشروبی که خوردی

- چه کار کنم ؟

- فعلا پاشو برو حموم

احلام مطیعانه پتو را کنار زد ، بلند شد ، بهرام به ساعت روی پا تختی نگاه کرد ، ساعت ۱۲ ظهر بود ، چشمش را بست و باز کمی چرت زد تا که احلام بالای سرش آمد ، حوله حمام دورش بود ، موهایش هم درون حوله ای دیگر بود ، با صدای آرام گفت :

- بلند نمی شی یه چیزی بخوریم ؟

بهرام سری تکان داد و او ادامه داد

- من می رم توی آشپزخانه تو هم بیا

بهرام تنها سری تکان داد ، با غرولند بلند شد ، بی حال بطرف سرویس بهداشتی رفت ، بعد از شتشو و مرتب کردن خود ، بطرف آشپزخانه راه افتاد ، مستخدمان برگشته بودند ، احلام لباس پوشیده بی حال پشت میز غذا خوری بزرگ نشسته بود ، بهرام خنده اش گرفت ولی جلوی خودش را گرفت ، روبروی او نشست ،

احلام لیوان شیر بزرگی جلویش بود ، با دیدن او مشکوک نگاهش کرد ، بعد از اینکه بهرام روبرویش نشست ، آرام و بی حال از او پرسید :

- چیزی می خوری ؟

- یه لیوان آب پرتقال ، بگو کمی خوردنی بیارن ، باید یک کم خودم رو تقویت کنم

لبخند ، پهنی به او زد ، ، احلام متوجه منظور او شد ، متعجب به او نگاه کرد ، بعد به یکی از خدمتکاران زنی که آنجا بود ، اشاره کرد ، او هم با سرعت همه چیز را روی میز چید ، بهرام مشغول شد ، احلام با حالتی مشکوک از او پرسید :

- دیشب چی شد ؟

بهرام جرعه ی آب پرتقالش را قورت داد

- همونی شد که تو می خواستی

- ولی من هیچی یادم نیست

- واقعا یادت نمیاد ؟

- نه

- حیف شد

- واقعا ؟

- تو عالی بودی

احلام با غم به او نگاه کرد ، با صدای بی حال جواب داد

- کاش یادم بود ، چرا یادم نمیاد ؟

بهرام با لبخندی موزیانه به او نگاه می کرد .

بهرام روز بعد در زیر نور شدید خورشید دبی با بلوز چسبان سفید و شلوار جین سفید رنگ عینک آفتابی با فرم سفید از مشین مدل بالای پیاده شد ، کیف چرمی در دستش بود ، وارد بانک شد ، یک صندوق امانات گرفت ، بعد از قرار دادن کیف درون صندوق امانات از بانک بیرون آمد ، مستقیم به هتل رفت ، با بی حالی روی تخت درازکشید ، با استفاده از تلفن آنجا شماره ای را گرفت ، با صدای شاد گفت :

- سلام پیرمرد

صدای سمندریان درون گوشی پیچید

سلام پسرجون

- پروژه تموم شد
- پس تموم ؟
- بله شب کلید رو با پیک می فرستم

- پولو به حسابت واریز می کنم

- خوبه

ارتباط قطع شد .

تیموریان به خبرهای که از مالزی و دبی و ... کشورهای دیگر رسیده بود ، نگاه می کرد ، اینترنت پر از این خبرها بود ، سیاوش روبروی تیموریان در اتاق کوچکشان پشت میز نشسته ، با حالتی عصبی با کاغذی خودش را باد می زد ، با ناراحتی گفت :

- ما هنوز نتونستیم این پرونده ها رو تموم کنیم ، در کشورهای اطراف هم همین اتفاقات افتاده

تیموریان چشم از لپ تاپ گرفت و با جدیت از او پرسید :

- فکر می کنی به هم مربوطن ؟

- بنظر نمیاد بی ربط باشن

- منم همین فکر رو می کنم

در همین موقعه درب باز شد ، و کارآگاه سراب با صورتی سرخ از گرما وارد شد ، کنار آنها نشست ، با کاغذی تلاش کرد خودش را خنک کند ، نفس بلندی کشید

دیوانه شدم از این گرما

و باز خودش را باد زد و ادامه داد

- می دونستین آسمان زادمهر به دبی رفته بود ؟

آندو متعجب به او نگاه کردند ، تیموریان با چشمانی تنگ شده از او پرسید :

- در موقعه سرقت جواهرات او دبی بوده

- بله و یک هفته بعد برگشته

- توی فرودگاه چیزی ازش گرفتن ؟

سراب پوزخندی زد

- فکر می کنی همراهش میاره ؟!

سیاوش با نگاهی عصبی به آن دو گفت :

- می تونیم احضارش کنیم ؟

سراب سری تکان داد

- باید همین کار رو کنیم

تیموریان به آندو نگاه کرد و با صدای محکم گفت :

- نه ما قبلا این کار رو با بهرام ایروانی انجام دادیم ولی هیچ کاری نتونستیم بکنیم ، پس نباید دوباره آزمایشش کنیم

سراب میان حرف او پرید :

- ولی ..

ولی چی ؟ بیاریمش بپرسیم که تو موقعه دزدی در دبی چه کار می کنی ؟

- بله
- بعد اونم یه جواب رو هم می کنه
- پس چه کار کنیم

درب اتاق باز شد ، مهرداد با بلوز و شلوار خنک نارنجی وارد شد ، آنها متعجب به او نگاه کردند ، او هم بیخیال کنار آنها نشست و وقتی نگاههای آنها را دید

- هوا گرم شده ، چه کنم ، خبر داشتین که بهرام ایروانی دبی بوده ؟

هر سه با فریاد پرسیدند :

- چی ؟ !

مهرداد متعجب به آنها نگاه کرد ، با صدای ارام گفت :

- همین او دبی بوده

تیموریان با عجله پرسید :

- در موقعه سرقت از کاخ دبی بوده ؟

- بله

- یعنی چی ؟

سراب جواب داد

- یعنی اینکه هر دو دبی بودند

سیاوش ادامه داد

کار کدوم بوده ، شاید هر دو ؟

تیموریان به فکر فرو رفت ، سراب رو به آنها گفت :

- هر دو رو دستگیر کنیم ؟

تیموریان جواب داد

- نه

مهرداد پرسید :

- باز زیر نظر بگیریمشون ؟

تیموریان سری تکان داد و متفکر به آنه گفت :

ketabsaz.info

- هر دو رو به شدت زیر نظر بگیرین و از پلیس بین الملل بخواین ، از امروز هر کشوری که سفر می کنن ، با پلیس اون کشور هماهنگ بآشین و منم همراهتون میام

او با جدیت به آنها نگاه کرد ، آنها سرشان را تکان دادند .

فصل نهم

بهرام از انتشارات بیرون آمد ، بلوز آبی رنگ گران قیمت از جنس پارچه ای خنک و شلوار پارچه ای سفید بر تن و عینک آفتابیش رابه چشم گذاشت ، سوار کوپه سفیدش شده و حرکت کرد ، ماشین سیاه رنگ با دو تن سرنشین به دنبال او راه افتاد .

آسمان از کلاس اروبیک بیرون زد ، ساک ورزشی شیک آبی رنگش را روی شانه اش انداخته و مانتو و شلوار صورتی برتن داشت ، او هم سوار سانتافه آبی رنگ شده و راه افتاد ، یک ماشین سیاه رنگ با دو سرنشین به دنبال او روان شدند .

آسمان بلوز و شلوارک سبز رنگی بر تن داشت و کنار آکواریم ، روی زمین نشسته و کتاب می خواند ، که گوشی موبایلش به صدا در اومد ، گوشی کنارش بود ، آنرا برداشته و به صفحه نمایشگر نگاه کرد ، با دیدن اسم بهرام لبخند موزیانه ای زد ، با گذشت دو ماه از پروژه کاخ و کارهای دیگری که انجام داده بود ، ولی هنوز با

یادآوری بهرام در آن حال لذت می برد ، صفحه موبایل را لمس کرد و دم گوش برد ، با صدای شاد گفت :

سلام

بهرام با خنده جوابش را داد

سلام خوبی ؟

صمیمی تر با او برخورد کرد بود :

- خوبم

بهرام در بالکن اتاق خوابش ایستاده بود ، شلوارک سیاه به پا داشت ، با چشمانی تیز بین به شهر در تاریکی نگاه می کرد از او پرسید :

مزاحمت شدم ؟

آسمان لحن خاص او را تشخیص داد ، او هم با صدای آرام و عجیب جواب داد

نه هیچ وقت مزاحم نبودی

بهرام لبخند مهربانی بر لب آورد ، احساس می کرد ، دلش برای این دختر سرکش تنگ شده ، از داشتن چنین حسی ، احساس خوبی داشت

چه کار می کردی ؟ کتاب می خوندم

می خوام ازت دعوت کنم برای فردا

ناگهان آسمان ترسید و با لحنی ترسیده پرسید :

چی ؟

بهرام خنده اش گرفت براحتی فهمیده بود که چی شده پس با صدای بامزه به او گفت:

چی شده ؟ ترسیدی ؟

آسمان خودش هم خنده اش گرفت ، با صدای خندان گفت :

نباید بترسم اون جای که دفعه پیش منو بردی می دونم ترسناک بود ترسناک ! وحشتناک بود

لحن آسمان ترسیده بود ، به همین خاطر بهرام بلند خندید ، آسمان هم همراه او بلند خندید بهرام به حرف آمد

اونجا که می خوایم بریم وحشتناک نیست می خوایم بریم ؟

بهرام با اخمی در پیشانی پرسید :

نمی یای ؟!

تو که هنوز درست ازم دعوت نکردی!

بهرام خنده صداداری کرد

باشه ، دوشیزه آسمان زادمهر خواهش می کنم دعوت منو بپذیرین

هر دو بلند زیر خنده زدند ، آسمان با همان لحن و صدا جواب داد

باید در موردش فکر کنم واقعا می خوای فکر کنی ؟

نه شوخی کردم ، ساعت چند میریم ؟ ساعت شش صبح میام

دنبالت چرا اینقدر زود ؟

چون اونجا یه کم دوره ، ما هم نباید دیر برسیم کجاست ؟

نمی گم چرا اخه ؟

می خوام غافلگیر بشی

بازم

اینبار خیلی شیرینه می خوای اذیتم کنی ؟ مگه دیوانه ام

!

پس بگو نه ازم نخواه باشه

پس تا فردا خداحافظ

بهرام با صدای تحسین کننده گفت :

ولی پیش از خداحافظی ..

آسمان کنجکاو و منتظر ساکت ماند ، بهرام با همان لحن ادامه داد

کار کاخ اون مردک انور عالی بود

خودش هم نمی دانست چرا ، اسم انور را با کینه گفته بود ، آسمان آنقدر غرق لحن تحسین کننده او بود که متوجه کینه او نشد ، با صدای شاد گفت :

تو از من تعریف کنی ، یعنی مدال طلا

بهرام بلند خندید

چطور ؟
چون تو نابغه ی این کاری

بهرام ساکت شد ، جوابی نداد ، آسمان هم با سکوت منتظر بود ، صدای نفسهای او سنگین به گوش میرسید ، آسمان را کنجکاو کرد ، نمی دانست چرا ولی صدای غمیگن نفسهای بهرام او را غمگین کرده بود ، بهرام با حالتی زمزمه مانند به حرف آمد

کاش هیچ وقت مجبور نمی شدم دست به این کار بزنم و نابغه این به اصطلاح شغل بشم

آسمان هم چنین حسی داشت ، پس او هم با صدای آرام و پر از غم جواب داد

منم دلم می خواست راه دیگه ای داشتم

اخمی بر روی پیشانی بهرام افتاد ، می خواست بداند ، زمزمه وار پرسید :

برام میگی ؟ میگم بگو

ولی الان نه کی ؟ نمی دونم باشه

ممنون که اصرار نمی کنی ولی منتظر می مونم میگم ولی الان نه باشه

خداحافظ بهرام

بهرام خندید

خداحافظ آسمان

بهرام گوشی را قطع کرد ، با غم به آسمان چشم دوخت او حاضر بود همه ی این نبوغ و پیشرفت و البته تمام ثروتش را بدهد و باز کنار خانواده اش باشد نفس سنگینی کشید ، سینه اش با درد از هوا خالی شد ، آسمان با ناراحتی به آکواریم نگاهکرد .

صبح زیبای بود ، هوای نسبتا خنک با اشعه کمرنگ خورشید هیوندا ولستر زیبای بهرام روبروی آپارتمان آسمان ایستاد ، بهرام سرتا پا سفید پوشیده بود ، بلوز یقه گرد سفید ، شلوار جین سفید ، کفش و کلاه سفید ، و عینک ریبون ، گوشی موبایلش را برداشت با آسمان تماس گرفت ، منتظر با صدای کم آهنگی را گوش می داد ، تا اینکه متوجه آسمان شد که از درب آپارتمان بیرون می آمد ، بهرام از ماشین پیاده شد ، ماشین را دور زد جلوی او که خرامان خرامان نزدیک می شد ، رفت آسمان مانتو آبی آسمانی و شلوار جین به تن داشت روسری کاربنی کوتاهی موهای دم اسبش را پوشانده بود ، کوله ای بر دوش داشت ، کفشهای ورزشی ، بهرام با دیدن او لبخند مهربانی زد

- سلام صبح بخیر

آسمان لبخند زیبای بر لب اورد

- سلام صبح بخیر

بهرام درب ماشین را باز و آسمان سوار شد ، آفتاب کم کم پررنگتر میشد ، آسمان از کوله اش عینک آفتابیش را بیرون کشید و به چشم گذاشت ، نگاه کوتاهی به بهرام کرد ، بنظرش با آن تیپ از سر تا پا سفید خیلی جذاب بود ، موهای کوتاه ش از زیر کلاه برق می زد ، اما بهرام از زیبای معصومانه آسمان لذت می برد ، در نظر او آسمان خیلی زیبا و دلربا بود ، بهرام در حین رانندگی چرخید ، به آسمان که به جاده نگاه می کرد ، نگاهی انداخت ، بعد با صدای مهربان پرسید :

- فرصت داشتی چیزی بخوری ؟

آسمان به او نگاه کرد با لبخند سری تکان داد

- نه ولی مهم نیست

- منم چیزی نخوردم

- چرا بخاطر اینکه زود ، اومدی دنبالم ؟

- نه چون می خواستم باتو بخورم

آسمان کنجکاو نگاهش کرد ، که متوجه شد ، سرعت کم می شود ، بهرام جلوی اغذیه فروشی ایستاد ، هر دو پیاده شدند ، پشت یک میز دو نفر پلاستیکی نشستن ، ساعت نزدیک به ۷ صبح بود ، بهرام صبحانه مفصلی سفارش داد ، آسمان عینک آفتابی را برداشت ، و روی کیفش روی میز گذاشت ، بهرام هم عینکش را برداشت ، با چشمانی کنجکاو به او نگاه کرد ، آسمان متوجه چشمان کنجکاو او شد ، با لبخند متعجبی پرسید :

- چیه ؟

بهرام سری تکان داد ، به او لبخند زد

- هیچی فقط

- فقط ؟

- می خوام بیشتر بشناسمت

آسمان با لبخند نگاهش کرد ، این لبخند به بهرام جرات بیشتری داد

- چی دوست داری بخونی ؟ کجاها دلت می خواد بری ؟ به چی فکر می کنی ؟

جدی به او نگاه کرد

- می خوام اول علایقت و سلیقه ات رو بدونم ، کم کم رفتارها و عادتها ت رو بشناسم

با چشمانی جستجوگر به چشمان مهربان آسمان نگاه کرد

اون وقت خودت همه چیز روبرام بگی ، وقتی که حس کردی می خوای منبدونم

آسمان تاب نگاه به چشمان جستجوگر او را نداشت ، سرش را زیر انداخت ، چون حس گرمای ذوب کننده ی او را به نفس نفس انداخته بود ، سرش را بالا گرفت ، به بهرام که هنوز منتظر نگاه میکرد ، با چشمانی پر از محبت جواب او را داد

- هر چی خواستی بپرس جواب می دم ، ولی در مورد ، گذشته ام حالا نمی تونم بگم

بهرام لبخند مهربانی جواب داد

- می دونم

- منم می خوام تو رو بشناسم ، در حقیقت کشفت کنم ، برام یه معما شدی ، که باید ازش سر دربیارم

- منم قول میدم هر چی بخوای بگم ، هر چی

- ممنونم

- ولی شاید این کشف به ضرر من تموم بشه

- چطور ؟

- دیدی از توی من یه آدم مزخرف بیرون زد ، که خوشت نیاد باهاش معاشرت کنی

آسمان خندید و سرش را تکان داد

- شاید

بهرام هم خندید

- عجب دختری هستی ! تو الان باید بگی اختیار داری نه بابا این چه حرفیه

- واقعا ؟!

هر دو خندیدند ، و بعد از خوردن صبحانه راه افتادند ، هوا گرم شده بود ، آفتاب شدت پیدا کرده بود ، هر چه جلوتر می رفتند ، آسمان متوجه می شد از کرج بطرف چارلوس می روند ، با کنجکاوی از بهرام پرسید :

- داریم می ریم چارلوس ؟

- آره

آسمان بیشتر کنجکاو شده بود بهرام پخش ماشین را روشن کرد ترانه ملایمی از گرون سون در فضا پخش شد ، آسمان به درختان زیبا جلوی چشم دوخته بود ، در افکارش دنبال حسهای مختلفی که از کنار بهرام بودن احساس می کرد می گشت و کنار هم می گذاشت ، می خواست بفهمد این آرامش کنار او از کجا سراغش می آید بهرام هم از کنار آسمان بودن احساس عجیبی داشت حس می کرد کمی از تنهایش کم شده حس میکرد آشنای هر چند کمرنگ در زندگیش گوشه ای را به انحصار خودش گرفته ، کم کم به منطقه گچسر نزدیک می شدند آسمان تابلوی روستای گرماب را دید باز کنجکاو پرسید

- میریم روستا ؟

بهرام لبخندی زد

- طاقت تموم شده ؟

- آره دیگه

- درستِ یه جورای روستا میریم شنیدم اینجاست

- شنیدی ؟ ندیدی ؟

نه من در موردش شنیدم می خواستم جبران او بار رو بکنم ، چون خیلیترسیدی

آسمان لبخندی زد

- تو که نمی دونی اینجا چه خبره !

- ولی در موردش یه خبر توی تلویویزن دیدم بنظر جالب می اومد

- واقعا ؟

- آره

آسمان به روبرو نگاه کرد ، باغ بزرگی را می دید که عده زیادی در آن در رفت و آمدند

آسمان متعجب بدون اینکه چشم از منظره روبرویش بردارد پرسید :

- مجموعه باغ لاله های گچسر ؟

بهرام هم به روبرو نگاه کرد ، اسباب بازیها را می دید

- بله گل لاله بنظرم زیبا و لطیف باید باشه

بهرام خیلی جستجو کرد تا در میان شلوغی توانست جای مناسب برای پارک پیدا کند ، هر دو راه افتادند ، در میان جمعیت به جلو می رفتند ، زوج زیبای بودند

در اطراف آنها پر از گردشگرانی بود که منتظر تور لیدر خود بودند ، صدای موسیقی همه جا را پر کرده بود ، هم همه ی مردم قطع نمی شد ، بچه ها به اطراف می دویدند همه در گوشه ای تجمعه کرده و منتظر بودند تا کسی برای راهنمای بیاید

آسمان به اطراف نگاه می کرد از آن همه زیبای و شگفتی ذوق زده شده بود و این موضوع در چهره اش مشخص بود ، بهرام با دیدن صورت او لبخند مهربانی زد

- چرا اینطور نگاه می کنی ؟

در صورت آسمان حس زیبای که داشت با شگفتی جواب داد

- آخه اینجا بهشته !

- خوشحالم خوشت اومد

- ممنون که منو اوردی

- امیدوارم جبران بار پیش بشه

آسمان سری تکان داد

- امیدوارم

راهنما که مرد جوانی سفید رو و خوش تیپی بود آمد آنها را که بیش از ۲۰۰ تن بودند را راهنمای کرد و در مورد لاله های مختلف و طرز کاشت و تکثیر آنها توضیح میداد بعد از دو ساعتی و توضیحات کامل راهنما از آنها دعوت کرد که خودشان به هر طرف سر بزنن ، در کنار هر بوته متصدی بود ، آسمان با چنان ذوق کودکانه ای به گلها چشم دوخته بود که بهرام را به خنده انداخت آسمان که متوجه او شده بود پرسید

- به چی می خندی ؟

- هیچی

- بگو

- مثل دختر بچه ها شدی که به یه اسباب بازی مورد علاقه شون رسیدن

بهرام خندید و ابروهایش را بالا داد

- اینجا منحصربه فرده مرسی که اوردیم اینجا

بهرام لبخندی زد و بعد ۱ ساعت چرخیدن در باغ از او پرسید

خسته که نشدی ؟

آسمان لبخند زیبای زد

- نه خسته ، تازه دارم درک می کنم کجام

- خوبه چون هنوز می خوام بیشتر مشغولت کنم

- خوبه ولی چی شده ؟

- می خوام جبران بار پیش رو بکنم

آسمان خندید

- ولی اونبار هم عالی بود

بهرام با چشمانی درشت شده در حین نگاه به لاله فنجانی گفت :

- واقعا ؟ ترسناک و وحشتانک نبود ! عالی بود ؟!

آسمان چشمانش را مظلوم کرد سرش را چرخاند و به او نگاه کرد

- می خواستم ناراحت نشی و مودب باشم

بهرام به چشمان مظلوم شده او نگاه کرد ، او این دختر را می خواست ، کمی از او فاصله گرفت و بلند خندید

- پس داشتی گولم می زدی ؟هان !

آسمان کلا به طرفش چرخید و با همان چشمان مظلوم شده گفت :

- نه

بهرام چشمکی زد و با خنده گفت :

- اعتراف کن زود باش

آسمان به حالت نمایشی خودش را بیشتر به مظلومیت زد ، سرش را کمی پائین انداخت

- حالا که دارم فکرش رو می کنم می بینم آره می خواستم گولت بزنم

بهرام همانطور با لبخند ، به حرکات شیطان و شیرین او نگاه می کرد ، بلند بلند قهقه زد ، آسمان به او نگاه کرد ، و با چشمانی شیطان لب پائینیش را به دندان

گرفت ، بهرام سرش را تکان داد ، باز متوجه سرخ شدن زیبای گونه و پیشانی آسمان شد ، برایش واقعا دلپذیر بود ، با خنده گفت

- خیلی ناقلا هستی

آسمان هم بلند بلند خندید بهرام او را همراهی کرد ، آندو به جاهای دیگر هم رفته ، از ظهر گذشته بود ، بطرف یک رستوران کوچک رفتند ، بعد از سفارش غذا در میان هیاهو اطراف بهرام با لبخند پرسید :

- خوش گذشت

آسمان با لبخند شادمانه جواب داد

- آره عالی بود

بعد با صدای ارام ادامه داد

- ممنونم ، روز شگفت انگیزی بود و لذت بردم

- خوشحالم ، منم لذت بردم

غذا را آوردند ، چیزی به ۲ ظهر نمانده بود ، بهرام نگاهی به خوردن ارام آسمان کرد ، بعد به خود او نگاه کرد ، باز رنگ نگاهش تغییر کرد ، به دستان او خیره شد ، گردن سفیدش ، چانه سوراخش ، دهان کوچک و چشمان درشتش ، آسمان متوجه نگاه خیره او شده بود ، تلاش می کرد ، آرام غذا بخورد ، نمی توانست به

بهرام نگاه کند ، بهرام باز حس می کرد ، نمی تواند از نگاه کردن به او خودداری کند و از این کار لذت می برد ، به تکیه گاه صندلی تکیه داد ، با قیافه ای پرسشگرانه پرسید :

- خوب بهم بگو ، چرا میوه های ترُش دوست داری ؟

آسمان خنده اش گرفت ، لقمه اش را قورت داد ، کمی لبهایش را بالا آورد ، سری تکان داد

- نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم ، فقط دوست دارم

- پس همیشه میوه ترش می خوری ؟

- آره میوه ترش رو به شیرین ترجیح می دم

بعد خندید ، بهرام هم لبخند مهربانی زد ،

- دیگه چیا دوست داری ؟

آسمان شیطان خندید

- خیلی چیزا

بهرام چشمکی زد

- مثله ؟

آسمان با کمی خجالت خنده اش را جمع کرد و بهرام با لبخندی محو پرسید :

- بگو دلت می خواد کجاها بری ؟

آسمان نگاه پرسشگری به او کرد ، جواب او را بصورت سوال داد
تو بگو دلت می خواد کجا بری ؟ اینبار نوبت منه
پوزخندی زد و گفت :

- باشه ، دوست دارم جاهای تک و عجیب و غریب در دنیا رو ببینم ببینم

- مثلا ؟

- بزرگترین غار آبی دنیا

- کجاست ؟

- همدان

- ترسناک نیست ؟

- نه اگرم باشه همین لذتبخشش می کنه ، تو بگو

- من دوست دارم توی اقیانوس آرام غواصی کنم

- واقعا ؟ عجب فکر عالیه

- من با اینکه شنا بلدم ، ولی قواصی بلد نیستم

- یه مربی میگیری یادت بده

- دوست دارم برم ولی می ترسم

بهرام به او زل زد ، ترس را در چشمان او دید ، از تکیه گاه فاصله گرفت ، دستانش را روی میز گذاشت ، بطرف او خم شد ، آرام زمزمه کرد :

- خودم همراهت میام که نترسی

آسمان از لحن او سرخ شد ، خیلی آرام زمزمه کرد
ممنون
لبخندی زد ، باز به تکیه گاه تکیه داد ، می خواست او را بهتر بشناسد باید از انگیزه اش نسبت به خیلی چیزها سردر می آورد پرسید :

- تو به کاری که میکنی اعتقاد داری ؟

- کدوم کار ؟

بهرام لبخند بامزه ای زد

- منظورم همین شغل مونِ

آسمان خندید و اولین کلمه ای که به ذهنش رسید گفت :

- بنظرم هیجان انگیزه

- منظورم این نبود ، خودت می دونی

آسمان لبخندش ناگهان رنگ غم گرفت ،

- بعضی وقتا برای زنده موندن تنها یه راه می مونه

بهرام به او نگاه می کرد ، در چشمان و صورت او غم عجیبی را می دید ، صاف نشست ، تک تک زاویه های صورت او را نگاه می کرد به یاد خودش افتاد ، که بخاطر فرار از بدبختی شروع به این کار کرد ولی حالا نمی توانست از هیجانش دست بردارد ، آسمان به چشمان غم گرفته بهرام نگاه کرد ، برای فرار از این بحث پرسید :

- تو چرا انتشاراتی و کتاب فروشی زدی ؟

بهرام لبخند زد ، ولی هنوز چشمانش برق غم داشت :

- بابام همیشه دوست داشته انتشاراتی داشته باشه
آهان پس حالا خیلی خوشحاله که تو انتشاراتی داری

پوزخندی زد
- نمی دونم

آسمان با اخمی در پیشانی ، کنجکاوانه پرسید :

- نمی دونی ؟!

- نه ، تو می خواستی که چه کاره بشی ؟

آسمان متوجه شد او تمایلی به ادامه این بحث ندارد ، با خنده گفت :

- روانشناس کودک

- نرفتی دانشگاه ؟

- نه ، تو به چه شغلی فکر می کردی ؟

- از بچگی تو فکر خلبانی بودم ، هنوز م بعضی وقتا بهش فکر می کنم

- خیلی حیف شد ، من می تونم با مطالعه در مورد روانشناسی چیزای یاد بگیرم ، ولی فکر نکنم در مورد خلبانی به این راحتی باشه

- منم همینطور فکر می کردم ، ولی شنیدم یه سری کلاسهای تئوری و عملی هست که می تونن کمکت کنن

- یعنی می تونی خلبان بشی ؟

- خلبانی که تنها می تونه هواپیمای خودشو به پرواز در بیاره

آسمان با چشمانی گشاد پرسید :

- نکنه می خوای یه هواپیما بخری ؟!

بهرام خندید

- این کار رو کردم

- خریدی ؟

- بله ، کلاس هم ثبت نام کردم

- واقعا ؟!

- بله ، خلبان که شدم تو رو هم می برم با هم پرواز کنیم

ناگهان رنگ آسمان پرید و با ترس پرسید :

- من ؟!

بهرام از قیافه ی او خنده اش گرفت ، بلند خندید :

- می ترسی ؟

- نباید بترسم ؟!

- نه خودم حواسم هست

ketabsaz.info

- من نمی یام

بهرام همچنان می خندید

- تو نمیای با کی بپرم ؟

آسمان عصبی جواب داد

- نمی دونم یه فکری کن
- ولی من می برمت

آسمان هم خندید ، بهرام از کنار او بودن ، لذت می برد ، آسمان از حرف زدن با او لذت می برد ، آندو روز خوبی را کنار هم گذرانده بودند .

رستوران نیمه تاریک و هوای مطبوع داشت ، صدای موسیقی آرامی که در فضا در جریان بود ، آنجا را دلپذیر کرده بود ، مرد جوانی که بنظر ۳۸ ساله می آمد ، او اندامی درشت و کمی گوشت آلود داشت ، کت و شلوارش سفید با خطهای عمودی سیاه بود ، کروات سیاه و کلاه شاپو سفیدی به سرش بود داخل رستوران شد. عصای کوتاه زیبایی به رنگ سبز که دسته ایی گرد طلایی داشت را به دست داشت، کفش ورنی سفیدش برق می زد، هر چقدر در تاریک و روشن جلو می آمد پوست سبزه اش بیشتر به چشم می آمد، چشمانی سبز تیره داشت و سبیلی باریک که وسطش خالی بود بر پشت لبش خودنمایی می کرد، هر کس او را می دید، به یاد مردان در سالهای دهه ۱۹۲۰ می افتاد با صورتی جدی و جذاب به آنها نگاه میکرد، بطرف گوشه سمت راست دنج رستوران رفت ،یک مرد میانسال پشت یک میز گردی که صندلیهای سیاه رنگ که تکیه گاه های بلند داشت. مرد میانسال موهای جوگندمی و پوستی سفید داشت، کت و شلواری سیاه برتن داشت، مرد جوان روبروی او نشست. سری تکان داد، مرد میانسال تحت تاثیر جذابیت او قرار گرفته بود، در تاریک و

روشن برای او تعظیم کرد. مرد جوان با چشمان جدی به او زل زد، مرد میانسال کمی عرق کرده بود. شروع به صحبت کرد با صدای لرزان به حرف آمده بود:

- شما چطور شد تصمیم گرفتین با من کار کنید؟

او به زبان ترکی آذری صخبت می کرد مرد جوان پوزخندی زد و با صدای تحقیرامیز با همان زبان ولی لهجه ای آمریکای گفت:

- من باید با کسی کار می کردم تو اولین گزینه بودم

مرد سری تکان داد:

- متوجه شدم.

مرد جوان کلاه شاپویش را از سر بیرون آورد، موهایش از روغن زیادی که بر سر زده بود برق می زد موها کاملا به سرش چسبیده بود، چشمانش را با آرامش چرخاند و به مرد میانسال نگاه کرد:

جای خوبی رو انتخاب کردید برای مذاکره آقای علیاف

علیاف چی لبخند لرزانی زد:

- ممنونم خوشحالم که خوشتون اومده.

- فقط از موسیقی که پخش میشه خوشم نمیاد.

و سری تکان داد بر روی سن روشن که خالی بود نگاه کرد و با پوزخندی رویش را برگرداندریا، علیاف با حالتی ترسان گفت:

- می خواید برم موسیقی رو عوض کنم؟

- نه نمی خواد

و به سمت راستش نگاه و یک اشاره کوچک کرد و بعد از چند لحظه مرد میانسال چابکی با سرعت به سوی او می آمد، کت و شلوار ساده ی سیاهی بر تن داشت، موهایش را کمی روغن زده و سبیل باریکی داشت، کنار میز ایستاده و خم شد ، مرد جوان کنار گوش او زمزمه کرد ، صاف ایستاد و از درون جیب داخلی کتش یک جعبه طلای سیگار بیرون کشید روی میز گذاشت، سری تکان داد، بعد از اینکه مرد جوان دست راستش را به علامت رفتن او تکان داد ، او راه افتاد ، علیاف با حالت ناراحتی به تمام آن حرکات نگاه می کرد ، مردجوان با صدای آرام و پر از ابهت شروع کرد ، به صحبت و در همان حین جعبه ای طلای سیگار را باز کرد

- من تا امروز کاری رو نکردم ، مگر اینکه در آمد میلیاردی داشته باشم

علیاف سر تکان داد ، او چوب سیگار بلند قهوه ای رنگی را بیرون کشید ، سرش را بلند کرد ، به علیاف نگاه کرد نگاه کرد

- شما از معامله کردن با من راضی هستید ؟

علیاف به لکنت افتاد

- بله البته

مرد جوان پوزخندی زد ، چوب سیگار را بین انگشتان شصت و اشاره اشگرفت ، به لب گذاشت ، با اولین دودی که از دهان خارج کرد به او گفت :

- من می خوام این معامله زود انجام بشه ، هر دو بریم سراغ زندگیمون ، موافقی ؟
- بله
- خوبِ ...

پیش از اینکه ادامه بدهد ، صدای موسیقی JAZZبلند شد ، او به روی سن نگاه کرد ، سه مرد نوازنده ، مرد مشغول نواختن بودند و یک زن جوان شروع به خواندن ترانه ای آذری کرد ، او حرفش را قطع کرد ، برای اولین بار لبخند مهربانی زد ، سیگارش را کنار جا سیگاری گذاشت - من عاشق این موسیقی هستم

و با دو دستش در حالی که سرش را کمی تکان می داد ، بشکن می زد ، علیاف متعجب به او نگاه می کرد ، از حرکات او درشگفت بود ، مردجوان کم کم جدیت پیشین خود را بدست آورد ، با جدیت به علیاف چشم دوخت

- کجا بودیم ؟
- معامله
- آهان

سیگار را بین دو انگشت شصت و اشاره گرفت ، نزدیک لب برد ، علیاف شروع به صحبت کرد :

- عیار شمشهای طلا چند هستن ؟
- ۱۸
- متوجه شدم
- چقدر می تونی بخری ؟
- متوجه نشدم ؟

مردجوان کمی بطرف او هم شد

- منظورم واضح بود ، تو هر چقدر بتونی بخری من دارم

- ولی بودجه من محدوده

مردجوان پوزخندی زد به تکیه گاه صندلی تکیه کرد - فکر می کردم ، بیشتر از این حرفها پول داری علیاف با صدای بریده بریده جواب داد

- البته پول دارم ، ولی شما می گید هر چقدر من پول دارم ، یعنی تعداد شمشها محدود نیست

- بله محدود نیست

به چشمان علیاف زل زد و با تمسخر گفت :

فکر می کنی که من تاجر محدودی هستم نه ؟

علیاف با ترس جواب داد - نه من چنین فکری نمی کنم

- خوبه ، با یه اشاره ی من خیلی بیشتر از آنچه که فکر کنی شمش اینجا ریخته میشه ، فهمیدی ؟

علیاف با سرعت و عصبی جواب داد

- بله

- تو تا دو شب دیگه چقدر می تونی جور کنی ؟ علیاف کمی فکر کرد

- بیشتر از چهار میلیارد

- دقیقا چقدر ؟

- باید حساب کنم

- بزار همون چهار میلیارد باشه ، بیشترش رو ول کن

- باشه

- خوب یه چیز سفارش بده

علیاف که عرق کرده بود از استرس ، سری تکان داد ، دستش را بالا برد ، یک خدمتکار زن لباس فرم بلوز و دامن ، سیاه نزدیک شد ، بعد از گرفتن سفارش رفت ، مرد جوان به استیج که آهنگ جاز دیگری اجرا می کردند ، چشم دوخت و شروع به تکان دادن سرش کرد .

درب اتاق باز شد ، چراغ کم نوری روشن شد ، مردجوان با هیبت جدی و شیک داخل شد ، مرد میانسال خدمتکارش هم پشت سرش ، مرد جوان عصایش را کناری گذاشت ، کلاهش را برداشت ، روی مبل کثیف پرت کرد و با اخم شروع به در آوردن کتش کرد ، مرد میانسال خودش را روی تنها صندلی درون اتاق که کنار تخت خواب یک نفره بود انداخت ، با حالتی عصبی کلاه گیس را از سر جدا کرد و سر تاسش را به نمایش گذاشت ، در حال در آوردن کتش شروع به غرولند کرد ، بله او شروین سالاری بود

- آخه من نمی دونم چرا اینجا اینقدر گرمه ؟

به مرد جوان روبرویش نگاه کرد ، که مشغول بیرون آوردن چیزی از روی صورتش روبروی آینه بود ، او با آرامش لایه پوست سبزه ای را از روی صورتش برداشت ، خیلی آرام آنرا روی ماکت صورتی که روی میز کوچک کنار آینه بود گذاشت ، بعد دو لایه پوستی را از روی کف و دست و انگشتانش جدا کرد ، بعد از آن لنز رنگی را بیرون آورد ، درون مایع مخصوصش گذاشت ، بطرف او برگشت ، او کسی جز بهرام ایروانی نبود ، کروات و بلوزی را هم از تن جدا کرد ، زیر بلوزشیک روپوش پلاستیکی ماهیچه مانند که از روی شانه تا زیر شکم را پر کرده بود ، به سختی آن را از تن جدا کرد ، با بالاتنه لخت بطرف سمت راست اتاق که یک روشوی کوچک بود رفت ، سر روغنیش را تا آخر زیر شیر آب گذاشت و تکان داد ، صورتش را زیر آب گرفت تا اینکه کاملا خیس شد ، سرش را بالا گرفت ، کمی اب روی سینه اش پاشید ، بطرف شروین چرخید ، با صدا نفس کشید

- دیگه داشتم از گرما می مردم

- من نمی فهمم این چه لباس و قیافه ای که برای دوتامون درست کردی ؟!

بهرام همانطور که مشغول بیرون آوردن شلوارش بود ، بلند خندید

- همیشه دلم می خواست یه بار اینطور لباس بپوشم

- بله مسخره مون کردی ، این کلاه گیس چرب رو گذاشتی سر من

- خیلی بهت می اومد

شلوارک قهوه ایش را تا بالا کشید ، بعد روی تخت خودش را پرت کرد ، شروین سری تکان داد و بی حوصله از او پرسید :

- چقدر گیرم میاد

بهرام نگاهش کرد ، با نگاه چشمانی موزی با صدای شاد گفت :

- ۵۰۰میلیون خوبه ؟

شروین صاف نشست ، با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود ، پرسید :

- ۵۰۰میلیون ؟!

بهرام چشم از او گرفت ، به سقف خیره شد ، با پوزخند گفت :

بله

- تو چطور این مردک ترسو رو پیدا کردی ؟

- ماه پیش همه جا حرفش بود ، تلویویزن ، روزنامه ها .....

- چه کار کرده بود ؟

- اختلاس سنگین از یه بانک معروف ، آخه آقا رئیس بانکه

- محکوم شد ؟

بهرام پوزخند زد

- نه اگر میشد ، این همه پول نداشت

- چطور شد ، تصمیم گرفت ، با تو کار کنه ؟

بهرام بلند شد ، بطرف یخچال کوچک و درب داغون کنار روشوی رفت ، درب آنرا باز کرد ، چند بطری آب معدنی و آب پرتقال بود ، دوتا آب پرتقال برداشت ، یکی را بطرف شروین پرت کرد و بطری در دستش را باز کرد و سر کشید ، بعد از ان روی تخت نشست ، او نگاه کرد

- اول برای پولا نقشه کشیدم ، با اینکه حدس می زدم ، خونه نگه نداره ، رفتم سر گاوصندوقش ولی چیزی پیدا نکردم

- پس چی شد که تصمیم گرفتی ، بهش شمش بفروشی ؟

بهرام لبخند موزیانه ای زد

- پول نبود ولی کلی سند مربوط به اختلاس بود ، منم چند عکس گرفتم و چند سند مهم رو برداشتم ، بیرون آوردم

شروین هیجان زده فریاد کشید

- عالیه پسر

- اول خیلی محترمانه بهش زنگ زدم ، که معلوم بود ، آقا قبول نمی کنه

بهرام همراه با پوزخندی ، ادامه داد

- منم چند عکس و اسکن از مدارکش بهش ایمیل کردم ، این آقای ترسوی که دیدی ، همون که پول مردم رو اختلاس کرده

شروین در حالی که بطری آب میوه را مجاله می کرد

- ما هم مچاله اش می کنیم

- آره شمشا کی آمادن ؟

- پس فردا صبح

- حوبه ، فقط اون شمشی که بهت دادم رو جای بزار که توی دید باشه

- باشه

از جا برخاست که بره پیش از اینکه از درب بیرون بره ، بهرام را صدا زد و از همان جا گفت :

- بعد از گرفتن پول مواظب باش ، کم کم خرج کنی کسی متوجه نشه

- باشه بچه

- چراغ خاموش کن

او چراغ را خاموش کرد ، بیرون رفت ، بهرام روی تخت دراز کشید ، در اتاق تاریکش تنها نور که از شیشه بالای درب اتاق به داخل می تابید ، روشنای می داد ، به سقف زل زد ، کم کم هیجان چشمانش از بین رفت ، جای آن غم عجیبی آمد ، فکش شروع به لرزیدن کرد ، چشمانش را بست ، دست راستش را بالا برد ، کنار سرش گذاشت ، از چشمان بسته اش قطره ای اشک به بیرون چکید ، با صدای پر از بغض آرام با خودش زمزمه کرد ،

- بابا منو ببخش هر روز دارم بیشتر توی کثافت غرق می شم ، امشب سیگار هم کشیدم ، تو دوست نداشتی من سیگار بکشم ،

ناگهان با بغض فریاد کشید

- خدا

چشمانش هنوز بسته بود ، از میان چشمان بسته اش اشک به بیرون راه پیدا می کرد .

بهرام با همان گریم و کت و شلوار روبروی علیاف درون ماشین بزرگ شش درب نشسته بود ، جعبه آهنی بزرگی پر از شمش طلا در میان آندو بود ، شروین با کمک یکی از دوستانش شمشهای آهنین به وزن همان شمش طلای که بهرام به آنها داده بود ، آماده کرده و با استفاده از آب طلای بدل آنرا به رنگ طلا در آورده ، شمش طلای اصل را هم بالا روی آنها گذاشته بودند ، علیاف به شمشها نگاه کرد ، معلوم بود که جذب آنها شده ، هم اینکه چیزی سر در نمی آورد ، بهرام با نگاهی جدی به او کمی سرش را خم کرد ،

- خوب چطوره ؟

علیاف به او نگاه کرد ، با صدای مشتاق جواب داد

- بنظر عالی میان

- عالی هستن

- بله

- تو به راحتی می تونی اینا رو تبدیل به پول کنی ، برای تو راحت ترِ

علیاف نگاهی پر از ترس به او کرد ، با همان حال پرسید :

- و مدارکم ؟

بهرام پوزخندی زد

- البته

از کنارش چندین سند و یک موری بیرون آورد ، روی شمشها گذاشت

- اینم از مدارک

- ممنونم

- شما چیزی رو فراموش نکردین ؟

علیاف از روی صندلی کنارش یک سامسونت سفید رنگ برداشت ، به دست او داد ، بهرام با آرامش و حوصله آنرا باز کرد ، به چک پولها نگاه کرد ، خیلی جدی به علیاف گفت :

- بنظر میاد کار تموم باشه ؟

- بله کار تمومه

بهرام به خیابان چشم دوخت .

تیموریان به تیتر های روزنامه نگاه می کرد ، عصبی دست راستش را به سرش می کشید ، او درون دفتر کوچک و گرمش روبروی میز نشسته بود ، در آن چند ماه از تعقیب و زیر نظر گرفتن بهرام ایروانی و آسمان زادمهر هیچ نشانه ای به دست

نیاورده بودند ، هر بار خبر کلاهبرداری و دزدی از جای ، حتی در کشورهای اطراف به گوش می رسید ، ولی آنها نمی توانستند ، کار بکنند ، در مقابل ایروانی و زادمهر برای تفریح همراه هم بیرون رفته بودند ، و همه جا زیر نظر بودند ، تیموریان عصبی سر پا ایستاد ، او بلوز و شلوار نامرتبی به تن داشت ، از گرما و خشم به خود می پیچید ، هر روز فشار مقامات بیشتر می شد ، تلفن کوچکی که روی میز بود را برداشت ، با صدای عصبی شروع به صحبتکرد ،

- سراب با تمام کشورهای که در اونها اخیرا دزدی و کلاهبرداریهای کلان شده ، تماس بگیر ، بخواه یک نسخه از تحقیقاتشون رو بفرستن ..... می دونم قبلا فرستادن ولی حالا همه چیز رو می خوام فهمیدی

با خشم تلفن را بر سر جایش کوبید .

فصل دهم

تیموریان درون دفتر کوچکش نشسته و در حین خواندن پرونده ای با دست چپ عرق روی پیشانیش را پاک می کرد ، لباسهای فرم پلیس را برتن داشت ، سراب نفس زنان وارد شد ،

- هفته پیش که آسمان زادمهربه هند رفت ، مهرداد و سهراب به دنبالش رفتند ، بهرام ایروانی یک ساعت پیش به هند رفت

تیموریان با خشم نگاهش کرد ، با فریاد گفت :

- چی گفتی ؟

- رفت هند

- راه بیفت کارها رو بکن با اولین پرواز بریم هند ، اینبار کار بهرام ایروانی تمومه

سراب سری تکان داد و رفت ، تیموریان با حالتی عصبی نفس کشید .

آسمان از روزی که پا به هند گذاشته بود ، از جاهای دیدنی و باستانی آنجا دیدن کرده بود ، به موزه رفت و به غرفه ی نقاشهای معاصر سر می زد ، او با دقت همه چیز را زیر نظر گرفته بود ، دوربین های مداربسته ، نگهبانانی که آنجا مراقب بود ، چراغهای نور مادون قرمز برای مراقبت شب ، او می دانست با اولین تماس با هر تابلو تمام دربهای غرفه ها و موزه بسته می شود ، او بلوز و دامن آبی آسمانی برتن داشت ، دامنی تنگ تا روی زانو و بلوزی تنگ و آستین بلند ، او هر روز بلیط تهیه می کرد ، و همه ی غرفه ها را زیر نظر می گرفت ، پشت سر او چندین کارآگاه ازچندین روز پیش از امدن او با خبر شده بودن ، در میان آنها مهرداد ، سهراب دیده می شدند ، تیموریان به آندو گفته بود (مطمئناآسمان بعنوان یک گردشگر به آنجا نخواهد رفت) و آنها قصد داشتند از همین اول کار حواسشان به آسمان باشد ولی آسمان تنها به گردش پرداخته بود و آنروز هم از این اتاق به آن اتاق می رفت و در غرفه های نقاشان معاصر با آرامش و به آرامی به جلو می رفت و در کنار هر کدام لحظات را سپری می کرد.

سهراب خسته به مهرداد گفت:

- این از روزی که اومده فقط داره می گرده تا کی باید منتظر بمونیم ؟؟

مهرداد با حالتی عصبی به او نگاه کرد

- باید منتظر بمونیم ، تیموریان وقتی یه چیز میگه درست تشخیص داده

- ولی جریان بهرام ایروانی کمه اینم اضاف شده

- من موندم سه سال که نمی تونیم کوچکترین مدرکی از بهرام ایروانی پیدا کنیم ولی دست بردار نیست

هر دو سری از روی تاسف تکان دادند ، به دنبال آسمان راه افتادند ،آسمان به نمونه مورد نظر رسید ، روبروی نقاشیهای یک نقاش معروف و برجسته هندی ایستاده ، به آنها نگاه می کرد ، تابلوی غروب پائیز ، او تابلوی بزرگ اسرار آمیز را به تماشا ایستاد ، حیرت انگیز بود ،آسمان به اطراف نگاه کرد ، تعداد زیاد نگهبانان ، دوربین های مدار بسته همه نشان می داد ، دزدی از آنجا غیرممکن است ، آسمان به اطراف نگاه کرد ، همه جا را زیر نظر داشت .

تیموریان به همراه سراب به هند آمده بود ، او درون دفتر بزرگ کارآگاه هندی نشسته بود ، او چشمان درشت و سیاهی داشت ، با صورتی استخوانی و اندامی لاغر که یونیفرم پلیس را بر تن داشت ، تیموریان با جدیت انگلیسی به او گفت :

- آسمان زادمهر قصد دزدیدن یک تابلوی نقاشی را داره

کارآگاه هندی با خنده نیز انگلیسی گفت :

- این غیرممکنه

- ولی تمام مدت اونجا بوده

- ولی تا امروز هیچ سرقتی از اون موزه صورت نگرفته ، از این به بعد هم نمی گیره ، چون غیرممکنه

- ولی اون روشهاش به شکل معمول نیست ، باید مواظب همه چیز باشین ، هر چیزی که به فکرتون میرسه ، گاز اشک آور ، قرص خواب آور و ....

پیش از اینکه تیموریان حرفش را ادامه بدهد ، کارآگاه هندی با خنده وسط حرف او پرید

- شما اصلا متوجه هستید چی می گید ، خنده داره ِ ، می دونید توی این چند وقت ، چقدر وقت ما برای تعقیب بی حاصل این خانم به هدر رفته

تیموریان مستاصل به او نگاه می کرد و او ادامه داد

- از نظر ما اون خانم برای گردش به کشور ما اومده ، پس از این به بعد از ما انتظار هیچ کمکی را نداشته باشین

- ولی اینبار ما به راحتی می تونیم جلوی او رو بگیریم

- متاسفم

- خوب باشه دست کم چند مامور برای رسیدگی به بهرام ایروانی در اختیار ما بزارین

- متاسفم این چند وقت واقعا از همه چیز عقب افتادیم بخاطر شما

- ولی ....

- متاسفم

تیموریان عصبی به او نگاه میکرد ، ولی کاری نمی توانست بکند ، از جابرخاست و از دفتر او بیرون رفت .

سمندریان به او گفته بود ، که دزدی از آن موزه تقریبا غیرممنکه است ،آسمان درون هتل به این کار احمقانه فکر می کرد ، به تمام دیده هایش در طول روز فکر می کرد ، آنجا از ساعت ۹ صبح تا ۸ شب باز بود ، در این ساعات آژیرهای هشدار دهنده خاموش بودند ، اما ناگهبانان ها در مقابل دربهای ورودی و در جلوی هر اتاق ایستاده بودند ،آسمان فکر می کرد ، که اگر بتواند نقاشی را از روی دیوار بردارد ، نمیتواند آن را خارج کند ، در شب هم دزدی غیرممکن بود ، با وجود دوربین های مداربسته ، نورهای مادون قرمز ، نگهبانان مسلح آهی کشید ، روی تخت دراز کشید ،آسمان با حالتی متفکر زمزمه کرد

- اگربهرام بود چطور این کار را می کرد ؟

با لبخندی موزیانه گفت :

- نمی دونم چرا فکر می کنم او الان اینجاست ، اما من نمی زارم ، من پیروزم

آسمان روز بعد باز به موزه رفت ، او بلوز و شلوار سفید رنگ زیبای بر تن داشت ، موهایش را رها کرده بود ، عینک آفتابیش را از روی چشم برداشت ، درون کیف کوچک روی شانه اش گذاشت ، نمی دانست چرا ولی به جستجوی بهرام همه جا را نگاه می کرد ، او را کنار تابلوهای نقاشی دید ، او مثل همیشه جذاب و شیک پوش بود ، با بلوزو شلوار آبی و کت سفید بر تن داشت ،آسمان ناگهان خشمگین به او چشم دوخت ، پس آن همه گردش رفتن و باغ لاله معنیش این بود ؟! بعد با صدای موزیانه با خود زمزمه کرد :

- من زودتر می برمش

ولی ناگهان دید که بهرام بی خیال بدون اینکه متوجه او شود از موزه بیرون رفت ،آسمان عصبی شد ، پس آن پست فطرت نقشه اش را کشیده بود ، باید عجله می کرد ، نفس بلندی کشید ، باز بطرف نقاشی رفت ، پس از اینکه به آن نگاه کرد ، نگاهش به نزدیکی آن افتاد که نقاش غیر حرفه ای برروی چهار پایه ای در مقابل سه پایه ی نقاشی نشسته بود ، آسمان احساس می کرد ، چیزی در وجودش در حال شکوفای است ، با خود گفت :

- پیداش کردم

آسمان زیر نور شدید خورشید در خیابان شلوغ و کثیفی با یک کاغذ که دردست داشت ، ظاهرا به دنبال یک نشانی به جستجو می پرداخت ، سراب و سهراب به دنبال او به جلو می رفتند ، هوا گرم و نفس گیر بود ، سراب با چهره ای سرخ شده از گرما سری تکان داد

- خیلی دلم می خواد بدونم دنبال چی می گرده سهراب نفس صداداری کشید - من که اصلا کنجکاو نیستم

- تیموریان و مهرداد ، توی لابی هتل زیر کولر نشستن ، منتظر بهرام ایروانی ، بعد ما توی گرما ...

او همچنان غرولند می کرد ،آسمان همانطور که می رفت ، کنار مرد مسنی ایستاد ، کاغذ را را جلوی او گرفت ، مرد انگلیسی گفت :

- سلام صبح بخیر

- صبح بخیر مشکلی توی این کار هست ؟
- نه فقط به من زمان و تاریخ بدین
- ولی من ندارم
- موضوع حل شده است

آسمان از کنار او رفت ، سراب و سهراب باز به دنبال او ، روز بعد نزدیک غروب با وجود گرما به یک فروشگاه لوازم آرایشی رفت ، سراب و سهراب درون خیابان در گرما ایستاده بودند ، سهراب با بی حوصلگی گفت :

- خسته شدم از این ماجرا این هیچ کاری نمی کنه ولی ما ول نمی کنیم
- اون دوتا هنوز توی هتل زیر کولرن
- من خسته ام

آسمان در حین نگاه کردن به رژلب ها گفت :

- فردا صبح ساعت ۱۱

زن جوان با اخم چشمان باریکش را به او دوخت

- نه خانم فردا هنرپیشه معروف ((شاهید کاپور)) میاد دیدن موزه ، پس بخاطر شلوغی اقدامات امنیتی زیادتر میشه - هر چه بیشتر ، بهتر فقط فردا
- نه

آسمان بیرون رفته بود .

روز بعد از صبح زود ، در گرما تعداد ، زیادی خبرنگار و عکاس به جز تعداد فراوان طرفداران که همه جا را گرفته بودند ، هیاهو به پا کرده بودند ، نیروهای امنیتی دو برابر شده بودند ، مدیر موزه از این موزه بسیار راضی بود ، می خواست با این کار و آمدن آن هنرپیشه معروف اعتبار بیشتر به دست بیاورد ، او تنها نگرانازدحام عجیب گردشگرهای خارجی بودند ، همه مسئولین به او اطمینان داده بودند ، ((که همه چیز به خوبی پیش می ره)) مهمانان رسیدند ، با شلوغی زیادی که به وجود آمده بودند ، به آرامی به جلو می رفتند ، هنرپیشه معروف آرام به جلو می رفت ، تا

به نقاشیهای معاصر رسیدند ، به آرامی به آنها نگاه می کرد ، لذت می برد ، او یک هنرمند بود و عاشق هنر ، او به غرفه رسید که تابلوهای نقاشان معروف هندی بود ،آسمان در میان جمعیت با آنها به جلو می رفت ، سراب و سهراب هم به دنبال اواتاقی که هنرمند معروف در آن رفته بود ، جای بود که همان تابلوی مورد نظر او در آن بود . او در میان شلوغی همان پیرمرد را می دید که در مقابل سه پایه نشسته و از آن کپی می کند و کمی دورتر از او نگهبان مواظب در میان آن شلوغی یک گله گردشگر آمریکایی با هیجان وارد شدند ،آسمان با خود گفت الان موقعشه.

صدای قلبش بلند شده بود،آسمان از سر راه آن آمریکاییها کنار رفت، در اتاق مجاور و پشت به زنی که نقاشی می کرد قرار گرفت ،یک مرد آمریکایی از کنار او از مقابلش گذشت ، خودش را باز هم عقب تر کشید و درست مثل اینکه او را هل داده باشند به سه پایه نقاشی آن زن برخورد کرد و آن را به زمین انداخت، در حالی که مشغول کمک کردن به زن نقاش بود، پاشنه کفش او در میان جعبه رنگ ها فرو رفت و آن را روی کف سالن واژگون کرد، سهراب و سراب با دقت حرکات او را زیر نظر داشتند، این حادثه نظر همه گردشگرها را جلب کرد، نگهبان به طرف دیگر سالن دوید تا یکی از مستخدمین را برای پاک کردن کف سالن صدا کند ، بازدید کنندگان از موزه به دور محل ریخته شدن رنگ ها روی کف زمین که لکه بزرگ و غریبی ایجاد کرده بود جمع شده بودند، و همه با هم صحبت می کردند، افتضاح بزرگی بود، هنرپیشه جوان در کنار مدیر مشغول نگاه کردن بود، هر لحظه امکان داشت متوجه شوند ، آسمان در شلوغی و هیاهوی مردم گم شده بود، دو نگهبان تلاش می کردند، گردشگرها را هل بدهند و آنها را از محل که رنگ به روی زمین ریخته شده بود ،یکی از نگهبانان بطرف مدیر رفت، دو دقیقه بعد او آنجا بود، نگاه وحشت زده اش را به آن لکه بزرگ دوخت و فریاد کشید.

- زود باشین تمیزش کنید.

چند مستخدم برای آوردن تینر رفتند.

آسمان به نگهبان که جمعیت را هل میداد تا راهش را باز کند تا به اتاقی که در آن کاری کرد برود نگاه کرد، سراب و سهراب چشم از او بر نمیداشتند ولی می دیدند او خیال انجام کاری را ندارد. سهراب ناگهان چیزی به خاطرش رسید به دنبال آن نگهبان رفت و او را در اتاق خالی به همراه یک پیرمرد که داشت نقاشیی را کپی می کرد یافت. تمام تابلوها سرجایشان بود پس چی شده بود؟ او میدانست اتفاقی افتاده ولی؟ مدیر موزه درون دفتر زیبایش مشغول خواندن بود ، او مرد شیک پوشی بود ، که موهای بلندش جلب توجه می کرد ، منشی او که دختر زیبای بود ، وارد دفتر شد ،

- قربان آقای می خواهند ، شما رو ببینند ، او این نامه رو برای شما اورده

متن نامه این بود

((از موزه بزرگ لندن به شما همکار محترم

این نامه ضامن معرفی آقای جونز است ، یکی از هنر شناسان ما

ایشون در حال دیدار از موزهای بزرگ دنیا هستند ، بخصوص مشتاق هستند از مجموعه بینظیر شما دیدن کنند ، چنانچه شما همکاری کنید ، سپاسگزار می شویم

))

پائین نامه امضا داشت ، مدیر موزه به منشی نگاه کرد

- او را به داخل راهنمایی کنید

او وارد شد ، مدیر موزه او را مرد قد کوتاه ولی خوش تیپی دید که ، روی صورتش لکه بزرگ قهوه ای رنگی داشت او با صدای شاد به آقای مدیر گفت :

- من خیلی مشتاق این بازدید هستم

- شما سلیقه ی عالی دارین که اینجا را انتخاب کردید ، بفرماید

آنها راه افتادند ، با آرامش به جلو می رفتند ، از تابلوی نقاشان قدیمی دیدن کردند ، تا اینکه به نقاشان معاصر رسیدند ، آندو و در مورد ، سکبها رنگ و نقش ها با یکدیگر صحبت می کردند ، مدیر برای نشان دادن ، نبوغ هند به کارشناس مهمان او را به اتاق نقاش معروف هندی برد ، ان مرد با خوشحالی رو به مرد کرد ،

- آقای مدیر بگذارید اینجا بایستم و تماشا کنم ، این شگفت انگیز ست

مدیر با غرور به او نگاه می کرد ، کارشناس با هیجان و آرام در طول سالنقدم بر می داشت ، از برابر تابلوهای استثنایی و بی نظیر عبور می کرد ، بلند با خود حرف می زد

- شگفت انگیز ... خارقالعاده

وقتی از جلوی تابلوی غروب پائیز می گذشت گفت :

- یک کپی زیبا

راه افتاد ، مدیر موزه با چشمان از حدقه بیرون آمده از او پرسید

- شما چی گفتید ؟

- گفتم یک کپی قشنگ از تابلوی اصلی

- ولی شما اشتباه می کنید

صدایش عصبی بو د

- فکر نکنم

- اشتباه می کنید ، من به شما اطمینان می دم این تابلو اصل است

- این یک کپی ست که تو سط یکی از شاگردان او کشیده شده

راه افتاد به تابلوی دیگر سر زد ، مدیر نالید :

- خود من این تابلو رو بعد از آزمایشات زیاد خریدم ، من در مورد اصل بودنش هیچی تردیدی ندارم

کارشناس بطرف او برگشت ، نگاهی به امضا انداخت :

- خیلی ساده ست دوباره امتحان کنید

راه افتاد به دیگر تابلو ها سر زد ، موقعه خداحافظی مدیر موزه خیلی سرد با اوبرخورد کرد ، و بعد با خود غرولند کرد

- مردک مزخرف

باز بطرف تابلو رفت ، درست آنرا بررسی کرد ، همه چیز طبیعی بود او نزدیک به ۹۰۰هزار دلار بابت آن پرداخته بود ، اگر چنین چیزی واقعیت داشت ، اعتباری برای او نمی ماند ، ولی او از فکر این نقاشی بیرون نمی آمد ، موبایلش را از جیب کت بیرون آورد، دستور داد تابلو را به اتاق بررسی ببرند ، آزمایش چنین شاهکاری کار بسیار ظریف و حساسی بود ، دو مرد میانسال آمدند ، تابلو را روی سه پایه گذاشتند ، مدیر به یکی از آنان گفت :

- رنویر می خوام امضا رو بررسی کنید

رنویر مرد لاغر اندام با صورت قهوه ای بود با تعجب به او نگاه کرد ، ولی شروع به کار کرد ، مقداری محلول الکل روی پنبه ای گلوله شده ریخت ، روی پنبه ای دیگر چند قطره بنزین چکاند ، مدیر نفس نمی کشید ، او به دقت پنبه آغشته به مواد را برداشت ، روی محل امضا کشید ، بعد بلافاصله با پنبه دیگری که مواد خنثی کننده داشت ، ان را پاک کرد ، دو مرد دیگر با دقت محل آزمایش را بررسی کردند ، رنویر چند لحظه که گذشت گفت :

- متاسفانه چیزی نمیشه فهمید ، من باید از مواد قوی تری استفاده کنم

مدیر عصبی فریاد کشید

- زودباش

رنویر درب یک بطری دیگر را باز کرد ، مقداری مواد شیمیایی روی پنبه دیگری ریخت ، اولین حرف امضا را پاک کرد ، بلافاصله با پنبه دیگر آن را پاک کرد ، تمام هوا پر از بوی تند مواد شیمیایی بود ، آقای مدیر با چشمانی خیره به آن نگاه می کرد

، نمی توانست باور کند که اولین حرف نام نقاش پاک شد ، حرف دیگری پیدا شد ، رنویر بطرف او برگشت ، مدیر رنگ به رو نداشت

- ادامه بدم؟
- بله ادامه بده

او آنقدر این کار را ادامه داد تا اینکه امضا شاگرد آن نقاش پدیدار شد ، این ضربه بزرگ تر از آن بود که او تحمل کند ، با ناراحتی از اتاق بیرون رفت ، به دفترش رفت به منشی گفت :

- آقای جونزرا پیدا کن .

روز بعد جونزروبروی او درون دفترش نشسته بود.

- - شما حق داشتید از آن تابلو کپی بود، اگر کسی بفهمد منو مسخره می کنن

جونزجدی جواب داد

- آن شاگرد خیلی ها را فریب داده

- من نزدیک به یک ۹۰۰هزار دلار برای آون پول دادم

- تابلو را پس بدهید

- اینطور کار به دادگاه کشیده می شود و افتضاحی به بار می آید

- به مقامات بگید و تابلو رو حراج کنید

- اینطوری آبروریزی می شود

برق در چشمان جونزدرخشید.

- من یک شانس دیگر هم برای شما دارم ،یکی از دوستان من اثار آن شاگرد را می خرد او یک کلکسیون از او داره

- خیلی خوب می شود ، من می خواهم از شرش خلاص شوم، مفت هم می دهم برود.
- نه او پول خوبی برایش میدهدف او شاید نزدیک به ۱۰۰هزار دلار بدهد، اگربخواهید با او تماس می گیرم

- شما محبت بزرگی در حق من می کنید

- آن روز بعداز ظهر معامله بی سروصدا انجام شد. ۱۰۰هزار دلار پول نقد به مدیرموزه داده شد. و جونزخیلی آروم تابلویی که در یک قطعه پارچه کرباس پیچیده شده بود را بیرون برد، و مدیر هتل خیلی آرام به او گفت:

- - امیدوارم این موضوع بین خودمون بماند

- بله البته شما می تونید روی قول من حساب کنید

او یک تاکسی گرفت و بطرف ساختمانی سه طبقه در شمال شهر راه افتاد ،روبروی طبقه دوم ضربه ایی به در زد،آسمان درب را باز کرد، او بلوز و دامن بلندی بر تن داشت،آسمان منتظر به او نگاه کرد او لبخندی شادی زد:

- اونا می خواستن زود از شرش خلاص شوند که موفق شدند.

آسمان با شادی فریاد زد:

- عالی بود.

جونزپارچه کرباس را باز کرد ، تابلو را از میان آن بیرون آورد ، روی میز وسط سالن گذاشت ، پیر مرد نقاش که آنجا بود نزدیک شد ، با صدای خاص گفت :

- شما الان یه معجزه می بینید ، که نام نقاش بر می گرده

او یک بطری برداشت ، درب آنرا باز کرد ، بوی تند ماده شیمیایی در هوا پیچید ،آسمان و جونز به او که با پنبه ای قسمت پائین تابلو را تمیز می کرد نگاه می کردند ، کم کم امضا نمایان شد ، جونزبا هیجان گفت :

- عالیه

نقاش گفت :

- این ایده دوشیزه آسمان زادمهر بود ، او از من پرسید میشه امضای اصلی یک نقاش رو با یه امضای جعلی پوشاند ؟

آسمان لبخند مغرورانه ای زد ، نقاش ادامه داد

- این کار خیلی ساده ست کمتر از دو دقیقه وقت لازم داشن ، راز کار تو رنگهای بود که از آنها استفاده کردم ، اول امضای نقاش را با لایه ای از پولیش فرانسوی پوشاندم که محفوظ بمونه ، بعد روی آن امضای شاگردش رو نوشتم با رنگ های

آرکلیکی که خیلی سریع خشک می شه ، نوشتم ، بعد با رنگ و روغن و لعاب پولیش نام نقاش اصلی رو نقاشی کردم ، وقتی امضای اولی از بین رفت ، اسم شاگردش نمایان میشه ، البته اگر اونا کار رو ادامه می دادند ، اسم نقاش اصلی رو می دیدند ، ولی این کار رو نکردند

آسمان به هر کدام یک پاکت ضخیم داد و با خنده گفت :

- متشکرم

نقاش پیر گفت :

- حالا چطوری می خواهید این تابلو را از کشور خارج کنید ؟

- من یک پیک دارم اون را از این جا بیرون می بره ، منتظرش باش می فرستمش

آسمان در طی مسیر رفتن به هتل لبخندی مغرورانه زد به بهرام فکر کرد که وقتی بفهمد او این کار را کرده چه میکند ، آسمان درون لابی هتل منتظر پیک بود تا وقتی او وارد شد،آسمان با دیدن او به نقاش پیر تلفن کرد.

- پیک من اومده تا چند دقیقه دیگه او رو می فرستم، نقاشی رو بهش بده..

نقاش پیر فریاد کشید:

- چی ؟ پیک شما نیم ساعت پیش اینجا بود و تابلو رو برد.

با حالتی عصبی روبروی سمندریان درون دفتر هتل او نشسته بود، او

مانتو سفید تنگ و شلوار جین سیاه، کفش پاشنه بلند سیاه، موهایش را بالای سر جمع کرده بود موهای جلویش را طاق بلندی زده بود روسری کوتاه سیاهی بر سر داشت ،چشمانش را خط چشم پهنی کشیده بود ، سمندریان لبخندی پدرانه به او زد.

- ناراحت نباش می دونم خیلی ناراحتی از اینکه بهرام زودتر از تو کارها رو کرد

آسمان عصبی به حرف آمد

- ولی من زودتر از او اونجا بودم ، همه کارها رو کردم

- دخترم ولی بهرام تابلو رو آورد

- بله چون منتظر موند ، همه ی کارها رو من انجام بدم

- وحالا تابلو در مسیر که به دست مشتری برسه

او این نقشه ها را کشیده بود ، ریسک کرده بود ، ولی این بهرام ایروانی از راه رسیده و همه چیز را از بین برده بود ،آسمان با خشم به او نگاه کرد

- من فکر نمی کردم بتونم یه روز قاتل باشم ولی می تونم بهرام ایروانی رو بجوم

چشمان سمندریان از حدقه بیرون شد

- اینجا تو هتل من ... خودت رو ناراحت نکن من یه کار جدید برات دارم

آسمان تلاش کرد نفس بلندی بکشد ، بعد به او نگاه کرد ، سمندریان از پشت میز زیبایش به او چشم دوخت ، او مثل همیشه شیک بود ، کت و شلوارطوسی با کرواتی سرخ رنگ بر تن داشت

- این کار خیلی مهمه و تو باید یه همکار داشته باشی

آسمان با چشمانی عصبی از او پرسید :

- اون کی ؟

- بهرام ، دخترم

- اون پست فطرت ؟ من ترجیح می دم بمیرم تا با اون همکار بشم

در همین موقعه درب باز شد ،بهرام داخل شد ، او مانند همیشه جذاب و شیک پوش بود ، کت و شلوار خاکستری و بلوزی صورتی بر تن داشت ، با خنده وارد شد ، موهای کوتاهش را به زیبای مرتب کرده بود ، او با لبخندی موزیانه به آسمان گفت :

- امروز خیلی زیبا شدی

بطرف سمندریان رفت

- سلام پیرمرد

- سلام پسرجون خوش اومدی

بهرام سری تکان داد ، به میز تکیه داد و به آسمان چشم دوخت ،آسمان عصبانی سر پا ایستاد ،بهرام متعجب لبخندی زد

- چی شده ؟ از دست من عصبانی هستی ؟

آسمان با چشمان عصبی به او چشم دوخت

- عصبانی ! نه

نفسش را حبس کرد و با خشم به او زل زد ،بهرام تلاش کرد برای او توضیح بدهد

- آسمان برات توضیح میدم ، نقشه ات شگفت انگیز بود ، فقط تو یه مشکل داشتی ، اونم من بهت توصیه می کنم ، هیچ وقت به یه مرد انگلیسی که یه لکه بزرگ قهوه ای روی صورتش داره اعتماد نکن

چشمان پر از نفرتش را از او گرفت ، به سمندریان نگاه کرد ، با صدایکه تلاش می کرد ، آرام باشد گفت :

- من بعدا میام پیشت

سمندریان با عجله سر پا ایستاد

- آسمان گوش کن

- نه من نمی خوام توی کاری باشم که پای اون توش باشه

- گوش کن

- نمی خوام که با او ....

- هفته آینده ۱۲ میلیارد الماس در یک پوشش خاص به شکل یک تاج در یک تالار بزرگ نمایش در توکیو ترکیه برای یک شب می مونه و نمایش داده میشه ، بعد منتقل میشه ، که البته همه چیز اون سریه و کسی خبر نداره ، مشتری خوبی داره

آسمان با صدای عصبی و لحنی تلخ به او گفت :

- چرا همونجا براحتی نمی دزدینش ، این آقا متخصص دزدیه آسونه

بهرام با لذت به او نگاه می کرد ، با صدای آرام با خود زمزمه کرد

- خدایا وقتی عصبی میشه چقدر خواستنی تر میشه

سمندریان برای تحریک او گفت :

- از تاج به شدت مراقبت میشه ، ما باید اونو قبل از نمایش بدزدیم

آسمان متعجب پرسید :

- قبل از نمایش اونم در یک تالار ؟!
- بله چون به محض تمام شدن ، مراسم تاج برده میشه

بهرام با لذت به او نگاه می کرد ، با خونسردی و صدای بی تفاوت شروع به صحبت کرد

- من احتیاج به یه شریک دارم که از طریق اجرای برنامه تئاتر بتونیم وارد تالار بشیم و از محافظان بگذریم ، بعد از برداشتن تاج به راحتی قبل ازمتوجه شدن کسی از اونجا بدیم

- و کی گفته من می تونم نقش بازی کنم ؟

سمندریان باز ضروع صحبت کرد

- تئاتر زیاد مهم نیست ، هوش بالا و سرعت عمل مهمه

بهرام لبخند موزیانه ای زد

- و تو عالی هستی

آسمان به او نگاه نکرد ، با کمی فکر به سمندریان که منتظر سر پا ایستاده بود گفت :

- نقشه جالبی بنظر میاد ، ولی تنها چیزی که اصلا جالب نیست وجود این آقاست

سرش را با عشوه چرخاند ، با ناز به بهرام نگاه کرد ، بهرام از نگاه او لذت می برد ، آرام لب پائینش را با دندان گاز گرفت ،آسمان با صدای ارام و رازآلود با عشوه گفت :

- این آقا یک روباه مکار بیشتر نیست

بهرام با پوزخندی گفت :

- این پیرمرد گفته اگر بتونیم تاج رو به دست بیاریم ٤ میلیارد میده

متعجب چشم از او گرفت به سمندریان نگاه کرد

- چهار میلیار ؟!

او جواب داد

- به هر کدام دو میلیارد

بهرام باز شروع به صحبت کرد

- این نقشه کاملا امکان پذیره ، من یه خونه امن توی استانبول سراغ دارم و دوستی که در استانبول تاکسی داره ، آدم قابل اعتمادی

آسمان نگاهی به او کرد و با پوزخندی گفت :

- درست بر خلاف تو

بعد به سمندریان نگاه کرد

- خداحافظ

سمندریان بی حال روی صندلی نشست ، با خشم به بهرام نگاه کرد

- همش تقصیرتوئه او با ما کار نمیکنه ، چرا اینقدر اذیتش کردی ، پسرجون ؟

بهرام بطرف او چرخید ، با خنده گفت :

- اذیت ! ولی من آسمان رو می شناسم قبول می کنه و میاد

بهرام سری برای سمندریان تکان داد ، راه افتاد

- خداحافظ پیرمرد

بهرام از دفتر سمندریان بیرون زد ، سری برای منشی تکان داد و رفت ، به سمت راست ، جای که دو آسانسور بود رفت ،آسمان را منتظر دید ، ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست ،آسمان کیف کوچک سفید رنگی به دست داشت ، که وقتی متوجه نزدیک شدن او شد با حالتی عصبی فشارش داد ، تلاش کرد به او نگاه نکند ،بهرام هم با لبخندی موزیانه بدون حرف پشت سر او ایستاد ، بعد از گذشت چند ثانیه درب آسانسور با صدای زینگ باز شد ،آسمان با سرعت وارد شد ، ولی بهرام آرام و باز درون کابین آسانسور پشت سر او ایستاد ،آسمان دکمه پارکینگ را فشار داد ، ولی آسانسور به جای اینکه پائین برود بالا رفت ، هر دو متعجب به آن نگاه کردند ، که دیدند ، تکمه طبقه ۱۰ چشمک می زند ،آسمان از عصبانیت در حال انفجار بود ، با حالتی عصبی زمزمه کرد

- لعنتی

بهرام صدایش را شنید ، با خنده به دیواره آسانسور تکیه داد و با حالت حریصانه همیشگیش به او چشم دوخت ، دستش را به میله آسانسور گذاشته بود ،آسمان وسط اسانسور ایستاده بود ، از سنگینی نگاه بهرام که از پشت سر بود ، احساس تنگی نفس می کرد ، آسانسور در طبقه ۱۰ ایستاد ، درب باز شد آندو منتظر به روبرو نگاه کردند ، ولی کسی داخل نیامد ، و آسانسور بسته شد و به طرف پائین رفت ،بهرام باز با چشمانی هیز سر تا پای آسمان را زیر نظر گرفته بود ،آسمان دیگر تحمل نداشت ، عصبی برگشت ، بدون هیچ حرفی به او نگاه کرد ،بهرام با حالتی حریصانه به چشمان زیبای او چشم دوخت ، به دنبال چیزی به جستجو پرداخت ،آسمان از حالت چشمان او به تنگ آمد ، با ایستادن آسانسور با عجله سرش را چرخاند ، بیرون رفت ، درون پارکینگ با سرعت بطرف ماشین زیبایش رفت ،بهرام هم با خنده بطرف کوپه سفیدش رفت ،آسمان با سرعت از پارکینگ بزرگ هتل خارج شد ،بهرام هم پشت سر او ، آفتاب به شدت می تابید ،آسمان عینک آفتابیش را به چشم زد ، از ساعت ۱۲ ظهر گذشته بود ، بخاطر گرمی هوا و شدت تابش خورشید ، خیابان خلوت بود ،آسمان در حال حرکت بود که ناگهان حس کرد ، ماشینی از پشت سر به او نزدیک می شود ، در آینه نگاه کرد ، بهرام بود که حالا ماشینش را کنار ماماشین آسمان هدایت می کرد ،آسمان به سمت چپش نگاه می کرد ، به درون ماشین بهرام ولی نمی توانست حالت چشمان او را از پشت عینک آفتابیش ببیند ،آسمان با عصبانیت پایش را بیشتر روی گاز فشار داد ، ماشین با سرعت بیشتری به جلو رفت ،بهرام با لبخند او را تماشا کرد ، لبخندش رنگ موزیانه ای به خود گرفت ، به ماشین سرعت داد ، باز پهلو به پهلوماشین شد ، اینبار با حالتهای که به فرمان می داد ، صداهای عجیبی از لاستیکها بلند می شد ، ماشین را به ماشین او میچسباند ،آسمان عصبی تر شده بود تا حدودی از رانندگی او ترسیده بود ،بهرام خونسرد فرمان را می

چرخاند ، گاز را فشار می داد باز صدای عجیب بلند می شد از این کار لذت می برد ، سرعتشان بالا بود ،آسمان لبخند موزیانه ای را بر لب بهرام می دید و این بیشتر عصبیش می کرد ، کم کم به چراغ قرمز خلوتی رسیدند ، هر دو ماشین را نگهداشتند ،آسمان تلاش می کرد ، بطرف او نچرخد ، ولی بهرام چشم از او بر نمی داشت ، به ستون ماشین تکیه داده بود ، به او نگاه می کرد ، تا اینکه ثانیه شمار به ۳ رسید ، هر دو آماده شدند ، با سبز شدن چراغ هر کدام به یک سمت رفت ،بهرام مستقیم وآسمان به سمت راست رفتند . .

فصل یازدهم

سرو صدای فوتبال تمام سالن کوچک خانه را پر کرده بود ، صدای فریاد بهرام هم در میان آن سرو صدا مانند رعد و برقی پر انرژی بود ، در سالن یک کاناپه روبروی تلویویزن ۲۱ اینچ قرارداشت ، خانه کوچکی بنظر می آمد که یک آشپزخانه کوچک داشت ، یک اتاق خواب و سرویس بهداشتی ، بهرام روبروی تلویویزن سرپا ایستاده بود ، او بلوز و شلوار چرم سیاهی بر تن داشت ، کمربند سیاه پهنی هم به کمر شلوارش بود ، کلاه گیس بلندی تا روی شانه هایش به رنگ ابی تیره که تارهای سیاهی میانش جلوه داشت ، صورتش را سبزه کرده بود ، لنز قهوه ای رنگی به چشم گذاشته و ابروهایش را پر پشت کرده بود ، ته ریشی هم روی صورتش جولان می داد ، او چنان فریاد می کشید ، که انگار درون ورزشگاه و همان جا بازی را از نزدیک می دید ، شین از تنها اتاق خانه بیرون آمد ، او هم بلوز و شلوار چرمی به تن داشت ، به رنگ قهوه ای ، کلاه گیس بنفش رنگ لختی تا روی باسنش به سر کرده بود ، لنز سبز

رنگی به چشم گذاشته بود ، مژه های بلندی گذاشته بود ، که چشمان زیبایش را بزرگتر کرده بود ، یک کوله سیاه رنگ به دستش بود ، با چشمانی عصبی به بهرام نگاه می کرد ، از صدای بلند تلویویزن و صدا فریاد او عصبانی بود ، پشت سر او ایستاد ، به حرکات هیجان زده او چشم دوخت ، بهرام با وجود اینکه همه ی حواسش به تلویویزن بود ، ولی سنگینی نگاه او را حس کرد ، بطرف عقب برگشت ، به او که عصبانی نگاهش می کرد را دید ، ابروهایش را بالا داد ، ریموت کنترل را از روی کاناپه برداشت ، کمی صدای تلویویزن را پائین آورد ، سرش را تکان داد ، خودش را به نادانی زد

- آماده ای ؟

آسمان به او پوزخند زد و عصبی گفت :

- خیلی وقته

- خوبه الان بازی تموم میشه میریم

- ما قرار بود ساعت ٤ بریم الان از ٥ گذشته

بهرام بی اهمیت به تلویویزن نیم نگاهی کرد

- دوستم دنبالمون میاد

- توی این فصل او هم توی این ساعت استانبول الان ترافیک سختی داره ما نمی تونیم به موقعه برسیم

- مشکلی نیست به موقعه می رسیم

آسمان عصبی نفسش را با صدا بیرون داد ، خودش را همراه کوله اش روی مبل انداخت بهرام با چشمانی گشاد به این حرکت او نگاه کرد ، تک خنده ای کرد ، با صدای که رگه ای از خنده در آن بود به او گفت :

- الان بهش زنگ میزنم بیاد

خم شد ، از کنار کاناپه درون ساک سیاه رنگ کوچکی ، گوشی موبایل قدیمی و کهنه ای بیرون آورد ، با فشار روی دکمه آن بعد از چند لحظه شروع به صحبت کرد ، او با مخاطبش انگلیسی صحبت می کرد

- راه بیفت بیا دنبالمون زود باش ۵ دقیقه دیگه اینجا باش

بهرام تماس را قطع کرد ، لبخند مسخره ای به آسمان زد

- داره میاد

آسمان رویش را از او گرفت ، بهرام لبخند شادی زد و آرام با خود گفت :

- عجب دختری

گوشی را روی ساک پرت کرد ، باز با هیجان بطرف تلویویزن برگشت .

در پشت ترافیک سنگین استانبول در ساعت ٦ بعد از ظهر گرما نفس گیر بود ، آفتاب بدون کمترین ترحمی بشدت می تابید ، بهرام و آسمان درون تاکسی زرد

رنگی منتظر نشسته بودند ، بهرام روی صندلی جلو نشسته با خنده به ترافیکی که درون آن گیر افتاده بودند ، نگاه می کرد ، می ترسید نگاهی به آسمان که می دانست عصبانی روی صندلیهای عقب نشسته نگاه کند ، که صدای آسمان به حالتی عصبی بلند شد

- میشه محبت کنی بگی چطور قرار تا ساعت ۸ برسیم به مراسم ؟!

بهرام خونسرد بطرف او چرخید ، با صدای که او را دعوت به آرامش می کرد

- تا اون موقعه می رسیم

آسمان عصبی به چشمان آرام او زل زد

- چطور ؟ قرار پرواز کنیم ؟

- می رسیم نترس

- خیلی دلم می خواد بدونم چطوری می رسیم ؟

بهرام به همان شکل به زبان انگلیسی از دوست ترک خود پرسید :

- نمی تونی کاری کنی ؟

آن مردجوان که صورتی بچگانه با سری که تیغ زده بود ، کوچک تر بنظر می رسید ، بطرف او چرخید ، او هم به انگلیسی جواب داد

نه چکار می تونم بکنم

بهرام برگشت و به جلو نگاه کرد ، ساعت نزدیک به هفت بود ، تاکسی آنها به کندی به جلو می رفت ، بهرام هم عصبی شده بود ، از آینه به آسمان که از عصبانیت بیقرار شده بود ، نگاه کرد ، چشم از او گرفت ، و از آینه بغل تاکسی به پشت سر نگاه کرد ، پشت و جلو و اطراف همش ماشین بود ، سر وصدا و شلوغی ، آسمان عصبی تلاش می کرد ، خود دار باشد ، بهرام از اینه بغل موتور سوار را می دید که بدون مشکل در میان ماشین ها با سرعت جلو می راند ، لبخند موزیانه ای بر لبش نشست از تاکسی بیرون رفت ، از دو ماشین گذشت و روبروی موتور سوار که با سرعت می آمد ، ایستاد و دستانش را بالا برد ، موتور سوار با فاصله زیاد او را نگاه می کرد ، متعجب موتور را جلوی او نگهداشت ، آسمان و دوست بهرام متعجب به او نگاه می کردند ، که با آن مرد ، صحبت می کند ، بعد از چند لحظه بهرام خوشحال برگشت و رو به آسمان گفت

- زود باش پیاده شد

آسمان متعجب پرسید :

- چی شده ؟

- با موتور می ریم

- با موتور!

- بله

به دوستش گفت :

- باهات تماس می گیرم

او هم سری تکان داد ، آسمان پیاده شد ، بهرام ساک خود و کوله ی او را برداشت ، بطرف موتور راه افتاد ، در کنار موتور ایستادند ، بهرام کیف پولش را از درون ساک بیرون آورد ، شروع به شمردن کرد ، به مردجوان داد ، او هم کلاه ایمنی اش را از سر بیرون آورد ، به بهرام داد ، با خوشحالی از ان دو فاصله گرفت ، آسمان متعجب پرسید :

- مگه چقدر بهش دادی ؟

بهرام پوزخندی زد

- سه برابر قیمت

آسمان متعجب پرسید :

- واقعا ؟!

- بله

بهرام کوله آسمان را به دستش داد ، او هم کوله را روی شانه هایش ، بهرام با عجله نشست ، کلاه را به سر کرد ، از قسمت عقب موتور نارنجی رنگ یک کلاه ایمنی سفید برداشت و به دست او داد ، آسمان کلاه را به سر کرد ، بهرام ساکش را جلویش گذاشت ، آسمان آرام و با فاصله پشت او نشست ، بهرام حس می کرد نمی

تواند نفس بکشد گرما کلافه اش کرده بود و کلاه هم بیشتر او را اذیت می کرد عصبی کلاه را از سرش برداشت و به شدت بر روی زمین پرت کرد

- هوا به حد کافی گرم هست دیگه تحمل این رو ندارم

آسمان با نگاه به او ، او هم کلاه را از سر برداشت و نگاهی به آن انداخت گرمش بود ولی باز برای امنیت نمی توانست از آن بگذرد ، بهرام از درون آینه او را نگاه می کرد با حس کلافگی به او گفت :

- بندازش بره ، گرمه

آسمان کلاه را روی زمین انداخت و باز با فاصله از بهرام نشسته بود ، او هم بطرف آسمان چرخید ، با صدای آرام به او گفت :

- تو که نمی خوای بیفتی ؟

آسمان سرش را تکان داد

نه نمی خوام چرا ؟

- خوب پس کمرم رو بگیر

آسمان سری تکان داد و بهرام چرخید ، موتور را روشن کرد ، آسمان با دو دست خیلی نرم کمر او را گرفت ، بهرام خنده اش گرفته بود ولی در آن گرما از حس گرم دستان او لذت می برد ، بدون اینکه بچرخد باز آرام در میان هیاهو اطراف گفت :

- محکمتر

آسمان کمی محکم گرفت ، بهرام دیگر حرفی نزد ، گاز داد ، موتور با سرعت از جا کنده شد ، آسمان ترسید ، جیغ بلندی کشید کمی از او فاصله گرفت ، بهرام دست راستش را چرخاند ، پشت کمر او گذاشت ، او را بطرف خودش هل داد ، سینه آسمان محکم به کمرش خورد ، به او تکیه داد ، دست راست او را گرفت ، دور کمر خود محکم حلقه کرد ، آسمان حس خوبی پیدا کرد ، حسی که در آن چند روز می خواست پس بزند ، حس اعتماد و آرامش ، او کاملا به بهرام چسبیده بود ، دست چپش را هم دور کمر او حلقه کرد ، چانه اش را به شانه او تکیه داد ، لبخندی آرامش بخش بر لب بهرام نشست ، او هر چه می گذشت بیشتر خواهان آسمان می شد ، موتور با سرعت در میان ماشین های سواری به جلو می رفت ، هر دو بدون ترس به جلو نگاه می کردند ، بهرام با مهارت به جلو می راند ، دهانش را نزدیک گوش آسمان برد ، با صدای آرام پرسید

- نمی ترسی ؟

سرش را چرخاند ، آسمان هم همان حرکت را تکرار کرد و دهانش را نزدیک گوش او برد ، آرام جواب داد

- چون با توام نه

بهرام غرق در خوشی شد با صدای آرام به او گفت :

- ممنونم

موتور با سرعت عجیبی به جلو می رفت موهای آسمان در هوا می چرخید و بهرام با اطمینان و لبخند مغرورانه ای به جلو می راند .

اتاق گریم ، اتاق نسبتا بزرگی بود، با فضای گرم، آندو روبروی آینه نشسته بودند و مشغول گریم چهره های خود بودند که صدای درب آمد هردو با صورتی که لکه های سرخ خون مانندی روی آن تا زیر گردن ادامه داشت به طرف درب برگشتند صدای بهرام بلند شد:

- بله.

درب باز شد ، دختر جوانی بود ، با بلوز و شلوار فرم رو به او کرد ، با کلمات دست و پاشکسته ای به انگلیسی گفت :

- ده دقیقه دیگه فرصت دارین

بهرام با لبخند گفت :

- آماده ایم ، ممنون

بهرام با چشمانی جدی نگاهی به آسمان کرد :

- آماده ای ؟

آسمان سرش را تکان داد

- بله

هر دو برای لحظه ای بهم زل زدند ، بهرام قدمی بطرف او برداشت ، با صدای آرام پرسید :

- استرس داری ؟

آسمان لبخند کوچکی زد ، با چشمانی که نور تشویش در آن می درخشید گفت :

- یک کم

یک کم ؟

- نه ، زیاد

- حالا شد

بهرام بطرف درب چرخید ، دستش را برای راهنمای او جلو گرفت

- بفرماید

آسمان لبخندی زد ، راه افتاد .

استیج تالار که از یک مستطیل بزرگ که با یک راه مستطیل مانند بیست متری به یک استیج دایره مانند بزرگ در وسط تالار وصل می شد ، کسانی که در تالار بعنوان تماشاچی آمده بودند ، همه از سران و دلتمردان بزرگ ، ادیبان و هنرمندان که با لباسهای رسمی بودند ، برای شرکت در این مراسم دیدن تاج جواهر نشان در آخر مراسم دعوت شده بودند ، تمام چراغهای تالار به یکباره خاموش شدند ، صدای هم همه ی بلند شد ، تا وقتی این صدا بلند بود که به جای صدای موسیقی در تمام فضای تالار در تاریکی صدای سم اسبانی که به تاخت می رفتند به گوش رسید ، تالار درون سکوت فرو رفت ، کم کم صدای تاخت اسب کم می شد ، تا اینکه

صدای نفسهای در کنار صدای کم پای اسبان بگوش می رسید ، صدای نفسهای دو جوان ، صدای نفسهای دختر و مردجوانی به همراه صدای سم اسبان که روی زمین سفت خورده می شد ، در کنار صدای ضعیف سم اسبان نفسهای آنها در تکاپو و حرکت و دویدن بود ، که ناگهان نور کمی استیج دایره مانند را روشن کرد ، صدای نفسهای دختر جوان بیشتر شد ، در این موقعه آسمان با شدت دوید ، و روی استیج کمی بطرفی که از آن آمده بود با ترس چرخید ، که صدای کشیدن ضح کمانی و نفیر تیری به گوش رسید ، آسمان بشدت تکان خورد ، صدای جیلغ بلندی بگوش رسید ، صدای آه بلند تماشاچیان بگوش رسید بعد با ناباوری به سینه اش نگاه کرد ، در میان جیغ بلند او صدای فریاد دلخراش مرد جوانی بگوش رسید ، بهرام با سرعت به حالت دو خود را به او رساند ، پیش از اینکه به او برسد ، باز هم صدای کشیده شدن ضح کمان ، رها شدن تیر و صدای نفیر تیر ، بهرام درست روبروی آسمان که با ناباوری و غم به او نگاه می کرد رسید ، ناگهان از پشت تکان خورد ، صدای آخ بلندی شنید ، صدای جیغ زن جوانی از تماشاچیان بگوش رسید ، بهرام هم به سینه اش نگاه کرد ، بعد لبخند تلخی به آسمان زد ، آسمان دیگر قدرت نداشت کم کم خم می شد که بهرام او را محکم در آغوش کشید ، هر دو روی زمین افتادند ، آسمان کمرش روی زمین بود ، بهرام روی بدن او افتاده بود ، صدای نفسهای تماشاچیان به گوش می رسید ، صدای نفسهای آندو کم تر

می شد ، باز صدای پای اسبان به گوش می رسید ، که دور آندو می چرخیدند ، بعد از اینکه چندین بار دور آندو چرخیدند ، راه آمده را به تاخت رفتند ، بعد از گذشت یک لحظه سکوت ، صدای طپش قلبی بگوش رسید و صدای طپش قلب دیگری کنار قلب پیشین ، آهنگ زندگی را نوید می دادند و ناگهان باز همه جا تاریک شد ، همه متعجب و ترسیده منتظر بودند ، ناگهان صدای یکی از آن دو طپش قلب کم و کم شد ، باز یک نور ضعیف اسیج را روشن کرد ، بهرام روی آسمان افتاده بود ، اطرافشان پر از خون ، صدای قلب ضعیف قطع شد ، بهرام آرام بلند شد ، ولی ماکتی از آن دو که در دو طرف گذاشته بودند ، به همان شکل قرار داشت ، مانند این بود که روح او

ارام از جسدش جدا می شود ، در دو طرف تماشاچیان ماکت را بطرف خود می دیدند ، بهرام بلند شد ایستاد ، نگاه غریبانه ای به اطراف انداخت ، بعد به جسد خود و آسمان نگاه کرد ، صدای طپش قلب هنوز بگوش می رسید ، که آرام آرام صدای موسیقی غم انگیزی که بیشتر صدای از فلوت بود در کنار طپش قلب در فضا پیچید ، بهرام با غم به آسمان نگاه می کرد ، آرام شروع به چرخش کرد ، او تمام حرکات رقصش را با غم انجام می داد ، طوری با حس اینکار را می کرد که تمام تماشاچیان تحت تاثیر قرار گرفته بودند ، چندین تن اشک می ریختند ، بهرام آرام و با غم می رقصید ، به آسمان و دوری از او اشاره می کرد که صدای طپش قلب ضعیف ، ضعیف تر شد تا اینکه قطع شد ، بهرام با فاصله از آسمان می چرخید ، که ناگهان ایستاد ، به سمت جسدهایشان نگاه کرد ، آسمان آرام آرام از جا بلند شد ، متعجب به اطراف نگاه کرد ، بعد هم به جسدهایشان ، او هم با غم به جسدها نگاه کرد ، که چرخید و بهرام را روبروی خود دید ، لبخند زیبای بر لبش نشست ، هر دو با خوشحالی به سمت هم رفتند ، همدیگر را عاشقانه در آغوش کشیدند ، بعد کمی از هم فاصله گرفتند ، دستان همدیگر را گرفتند ، سرجایشان چرخیدند ، اینبار نوای فلوت قطع شد ، صدای باد در گندمزار به گوش رسید ، در کنار ان آهنگ ملایم عاشقانه ای به گوش رسید ، کنار هم عاشقانه و آرام می رقصیدند ، آسمان روی زمین زانو زد ، بهرام بالای سر او می رقصید ، دستانش را مانند بالهای یک پرنده از هم باز کرد ، آسمان از جا بلند شد ، دستانش را به دستان بهرام چسباند ، با هم یک شدند ، چنان عاشقانه می رقصیدند ، که هیچکس نمی توانست ، پلک بزند ، کم کم موسیقی قطع شد ، صداهای مانند ، بال زدن پرندگان بگوش رسید ، هر دو ایستادند ، منتظر و ترسیده ، به صدا ها گوش می کردند ، نورهای کوچکی در اطراف آندو شروع به چرخیدند کردند ، بهرام آسمان را محکم در آغوش کشید ، هر دو با ترس به نورها خیره شدند ، ناگهان صداها قطع شد ، و نور سبز رنگی از سقف تالار به آندو تابید ، آندو لبخندی بر لب آوردند ، به یکباره نوری که روی بهرام و آسمان بود ، خاموش شد ، تنها نور سبز رنگ و نورهای کوچک اطراف آنها به چشم می آمد ، بهرام و آسمان دیده نمی شدند ، بهرام و آسمان تبدیل به دو نور بزرگ سبز رنگ شده به بالا رفتند و

به آن نور پیوستند ، یکباره تالار کاملا روشن شد همه سر پا ایستادند و بلند و با هیجان آندو را تشویق می کردند ، ولی آندو بر روی استیج نیامدند ، تنها صدای مردم که کم کم کمتر می شد .

اتاق گریم ، اتاق نسبتا بزرگی بود، با فضای گرم، آندو روبروی آینه نشسته بودند و مشغول گریم چهره های خود بودند که صدای درب آمد هردو با صورتی که لکه های سرخ خون مانندی روی آن تا زیر گردن ادامه داشت به طرف درب برگشتند صدای بهرام بلند شد:

- بله.

درب باز شد ، دختر جوانی بود ، با بلوز و شلوار فرم رو به او کرد ، با کلمات دست و پاشکسته ای به انگلیسی گفت :

- ده دقیقه دیگه فرصت دارین

بهرام با لبخند گفت :

- آماده ایم ، ممنون

بهرام با چشمانی جدی نگاهی به آسمان کرد :

- آماده ای ؟

آسمان سرش را تکان داد

- بله

هر دو برای لحظه ای بهم زل زدند ، بهرام قدمی بطرف او برداشت ، با صدای آرام پرسید :

- استرس داری ؟

آسمان لبخند کوچکی زد ، با چشمانی که نور تشویش در آن می درخشید گفت : - یک کم

- یک کم ؟

- نه ، زیاد

- حالا شد

بهرام بطرف درب چرخید ، دستش را برای راهنمای او جلو گرفت

- بفرماید

آسمان لبخندی زد ، راه افتاد .

استیج تالار که از یک مستطیل بزرگ که با یک راه مستطیل مانند بیست متری به یک استیج دایره مانند بزرگ در وسط تالار وصل می شد ، کسانی که در تالار بعنوان تماشاچی آمده بودند ، همه از سران و دلتمردان بزرگ ، ادیبان و

هنرمندان که با لباسهای رسمی بودند ، برای شرکت در این مراسم دیدن تاج جواهر نشان در آخر مراسم دعوت شده بودند ، تمام چراغهای تالار به یکباره خاموش شدند ، صدای هم همه ی بلند شد ، تا وقتی این صدا بلند بود که به جای صدای موسیقی در تمام فضای تالار در تاریکی صدای سم اسبانی که به تاخت می رفتند به گوش رسید ، تالار درون سکوت فرو رفت ، کم کم صدای تاخت اسب کم می شد ، تا اینکه صدای نفسهای در کنار صدای کم پای اسبان بگوش می رسید ، صدای نفسهای دو جوان ، صدای نفسهای دختر و مردجوانی به همراه صدای سم اسبان که روی زمین سفت خورده می شد ، در کنار صدای ضعیف سم اسبان نفسهای آنها در تکاپو و حرکت و دویدن بود ، که ناگهان نور کمی استیج دایره مانند را روشن کرد ، صدای نفسهای دختر جوان بیشتر شد ، در این موقعه آسمان با شدت دوید ، و روی استیج کمی بطرفی که از آن آمده بود با ترس چرخید ، که صدای کشیدن ضح کمانی و نفیر تیری به گوش رسید ، آسمان بشدت تکان خورد ، صدای جیلغ بلندی بگوش رسید ، صدای آه بلند تماشاچیان بگوش رسید بعد با ناباوری به سینه اش نگاه کرد ، در میان جیغ بلند او صدای فریاد دلخراش مرد جوانی بگوش رسید ، بهرام با سرعت به حالت دو خود را به او رساند ، پیش از اینکه به او برسد ، باز هم صدای کشیده شدن ضح کمان ، رها شدن تیر و صدای نفیر تیر ، بهرام درست روبروی آسمان که با ناباوری و غم به او نگاه می کرد رسید ، ناگهان از پشت تکان خورد ، صدای آخ بلندی شنید ، صدای جیغ زن جوانی از تماشاچیان بگوش رسید ، بهرام هم به سینه اش نگاه کرد ، بعد لبخند تلخی به آسمان زد ، آسمان دیگر قدرت نداشت کم کم خم می شد که بهرام او را محکم در آغوش کشید ، هر دو روی زمین افتادند ، آسمان کمرش روی زمین بود ، بهرام روی بدن او افتاده بود ، صدای نفسهای تماشاچیان به گوش می رسید ، صدای نفسهای آندو کم تر می شد ، باز صدای پای اسبان به گوش می رسید ، که دور آندو می چرخیدند ، بعد از اینکه چندین بار دور آندو چرخیدند ، راه آمده را به تاخت رفتند ، بعد از گذشت یک لحظه سکوت ، صدای طپش قلبی بگوش رسید و صدای طپش قلب دیگری کنار قلب پیشین ، آهنگ زندگی را نوید می دادند و ناگهان باز همه جا تاریک شد ، همه متعجب و ترسیده منتظر بودند ،

ناگهان صدای یکی از آن دو طپش قلب کم و کم شد ، باز یک نور ضعیف اسیج را روشن کرد ، بهرام روی آسمان افتاده بود ، اطرافشان پر از خون ، صدای قلب ضعیف قطع شد ، بهرام آرام بلند شد ، ولی ماکتی از آن دو که در دو طرف گذاشته بودند ، به همان شکل قرار داشت ، مانند این بود که روح او ارام از جسدش جدا می شود ، در دو طرف تماشاچیان ماکت را بطرف خود می دیدند ، بهرام بلند شد ایستاد ، نگاه غریبانه ای به اطراف انداخت ، بعد به جسد خود و آسمان نگاه کرد ، صدای طپش قلب هنوز بگوش می رسید ، که آرام آرام صدای موسیقی غم انگیزی که بیشتر صدای از فلوت بود در کنار طپش قلب در فضا پیچید ، بهرام با غم به آسمان نگاه می کرد ، آرام شروع به چرخش کرد ، او تمام حرکات رقصش را با غم انجام می داد ، طوری با حس اینکار را می کرد که تمام تماشاچیان تحت تاثیر قرار گرفته بودند ، چندین تن اشک می ریختند ، بهرام آرام و با غم می رقصید ، به آسمان و دوری از او اشاره می کرد که صدای طپش قلب ضعیف ، ضعیف تر شد تا اینکه قطع شد ، بهرام با فاصله از آسمان می چرخید ، که ناگهان ایستاد ، به سمت جسدهایشان نگاه کرد ، آسمان آرام آرام از جا بلند شد ، متعجب به اطراف نگاه کرد ، بعد هم به جسدهایشان ، او هم با غم به جسدها نگاه کرد ، که چرخید و بهرام را روبروی خود دید ، لبخند زیبای بر لبش نشست ، هر دو با خوشحالی به سمت هم رفتند ، همدیگر را عاشقانه در آغوش کشیدند ، بعد کمی از هم فاصله گرفتند ، دستان همدیگر را گرفتند ، سرجایشان چرخیدند ، اینبار نوای فلوت قطع شد ، صدای باد در گندمزار به گوش رسید ، در کنار ان آهنگ ملایم عاشقانه ای به گوش رسید ، کنار هم عاشقانه و آرام می رقصیدند ، آسمان روی زمین زانو زد ، بهرام بالای سر او می رقصید ، دستانش را مانند بالهای یک پرنده از هم باز کرد ، آسمان از جا بلند شد ، دستانش را به دستان بهرام چسباند ، با هم یک شدند ، چنان عاشقانه می رقصیدند ، که هیچکس نمی توانست ، پلک بزند ، کم کم موسیقی قطع شد ، صداهای مانند ، بال زدن پرندگان بگوش رسید ، هر دو ایستادند ، منتظر و ترسیده ، به صدا ها گوش می کردند ، نورهای کوچکی در اطراف آندو شروع به چرخیدند کردند ، بهرام آسمان را محکم در آغوش کشید ، هر دو با ترس به نورها خیره شدند ،

ناگهان صداها قطع شد ، و نور سبز رنگی از سقف تالار به آندو تابید ، آندو لبخندی بر لب آوردند ، به یکباره نوری که روی بهرام و آسمان بود ، خاموش شد ، تنها نور سبز رنگ و نورهای کوچک اطراف آنها به چشم می آمد ، بهرام و آسمان دیده نمی شدند ، بهرام و آسمانتبدیل به دو نور بزرگ سبز رنگ شده به بالا رفتند و به آن نور پیوستند ، یکبارهتالار کاملا روشن شد همه سر پا ایستادند و بلند و با هیجان آندو را تشویق می کردند ، ولی آندو بر روی استیج نیامدند ، تنها صدای مردم که کم کم کمتر می شد .

بهرام و آسمان روبروی هم در راهروی شلوغ ایستاده بودند ، هم همه ی درون راهرو زیاد بود ، همه در تدارک و اجرای برنامه بعدی بودند ، بهرام با حالتی هیجان زده ، به آسمان گفت :

- باید بریم طبقه دوم و از اونجاست که باید بریم تاج رو برداریم

آسمان سرش را به علامت تائید تکان داد و بهرام خیلی عادی و خونسرد بدون توجه به اطراف یا حتی نگاهی مشکوک به دور و برو بطرف پله ها در قسمت چپ آخر راهرو بود راه افتاد ، آسمان هم مانند او بی توجه به اطراف راه افتاد ، از پله ها بی دردسر بالا رفتند ، بهرام روی پله ها برگشت ، به آسمان نگاه کرد ، آندو تنها در چشمان هم هیجان و استرس را می دیدند ، روی پاگرد طبقه دوم ، بهرام نگاهی به اطراف کرد ، جعبه برق را دید ، آسمان نگاهی به طبقه دوم کرد ، تاریک بود ، آسمان به بهرام سری تکان داد آندو پیش از اینکه دست به چیزی بزنند هر کدام یک جفت دست کش به دست کردند ، او هم درب جعبه برق را باز کرد ، برق طبقه دوم را قطع کرد ، هر دو با خیالی تا حدودی راحت از هر گونه دوربین مداربسته که از پیش و تلویویزنهای اتاقهای که پیش از آن هک کرده بودند ، و اشعه ای لیزر به راحتی پا به طبقه دوم گذاشتند ، طبقه دوم یک نمایشگاه بزرگ در خود داشت که اکنون با وجود هنرهای دستی و بومی در تاریکی جلوه ای نداشت، در سمت دیگر یک سری سرویسهای بهداشتی و یک دفتر بزرگ مدیریت قرار داشت ، بهرام و آسمان به آرامی

به درون دفتر رفتند ، بدون هیچگونه وقت کشی یا حرف یا دقتی به دفتر بکنند بطرف تابلو نقاشی بر روی دیوار رفتند ، بهرام خیلی آرام تابلو را از روی دیوار برداشت ، روی زمین قرار داد ، پشت تابلو یک راه مخفی تنگ نمایان شد ، بهرام به آسمان نگاه کرد ، از کنار میز یک صندلی آورد و زیر آن راه مخفی گذاشت، نگاهی پر از ترس به آسمان انداخت، در تاریکی برق چشمان بهرام برای او عجیب بود، آسمان هم به چشمان او نگاه می کرد ، او هم در درون احساس عجیبی داشت، حس ترس، استرس و... . چشم از بهرام گرفت و آروم روی صندلی قرار گرفت، بهرام دستی به بازوی راست او کشید، آسمان بطرفش چرخید و سرش را خم کرد، بهرام با صدای زمزمه وار و عصبی گفت:

- تو نرو من میرم.

آسمان متعجب به او چشم دوخت از اول قرار بر این بود که او برود و حالا..

آسمان به چشمان عصبی او نگاه کرد و متعجب با صدای ارام پرسید:

- یعنی چی؟؟
- نمیدونم، فقط تو نرو خودم میرم
- نمیشه تو جا نمیشی
- می دونم ولی نمی تونم بزارم تو بری
- چی می گی اینطور نمیشه گیر می افتیم
- بهرام با حالتی عصبی نفسش را با صدا بیرون داد و به او پرخاش کرد نمی خوام تو بری.

آسمان احساس خوبی داشت حس عجیبی بود از پرخاش او لذت میبرد ، لبخند آرامی زد

- بزار برم داره دیر میشه، مشکل پیش میاد
- ولی...

آسمان حرفش را قطع کرد - من تا ۳دقیقه دیگه اینجام

بهرام مستاصل به او نگاه می کرد ، نمی خواست اجازه بدهد که او برود ولی چاره ایی نبود ، اندام او از آسمان بزرگتر بود و آن راه خیلی باریک ، تسلیم شد ، با نگاهی به آسمان زمزمه وار گفت :

- زود برگرد سلامت برگرد آسمان لبخند مهربانی زد - باشه

از سوراخ با کمک او که کمرش را گرفته بود ، بالا رفت درون آن راهروی باریک و تاریک آسمان چندین متر چهار دسته و پا رفت از تاریک و تنگی آنجا نمی توانست درست نفس بکشد ، به راهروی عمودی رسید که بیش از آنچه آنها فکر می کردند ، تنگ و باریک بود ، نفس بلندی کشید و آرام و با احتیاط سرپا قرار گرفت در آنجا تکه های سنگ بسیار کوچک برای قرار دادن دست و پا به شکل پله بود که در تاریکی درست قابل تشخیص نبودند ، تاریکی ترس او را زیاد کرده بود ، با احتیاط و نفسهای بریده از هیجان پاهایش را یک به یک روی آنها می گذاشت ، تلاش می کرد با سرعت از آن راه بالا برود با گذشت کمتر از یک دقیقه به مسیری افقی رسید که در همان سمتی پیش از طبقه پائین چهار دست و پا آمده بود در همان مسیر باز به همان شکل رفت ، آنجا نور کمی از یک سوراخ ریز به داخل می تابید ، آنجا به پشت یک تابلو رسید که جای دست داشت و یک سوراخ کوچک به داخل اتاق روشن نگاه کرد ، کسی نبود ، خیلی سریع تابلو را برداشت و همراه تابلو بی صدا ولی با سرعت به پائین رفت ، بطرف تاج که روی میزی در وسط اتاق درون یک جعبه شیشه ای رفت ، بدون توجه به اتاق و اشیا درونش روبروی تاج ایستاد از هیجان و ترس نفس نفس می زد ، نگاهی به درب اتاق انداخت از پشت آن صداهای بگوش می رسید ، صدهایمانند صحبت کردن ، هم همه ی چندین مرد ، درب بالای جعبه را باز کرد ، بدونااینکه تاج را بیرون بیاورد ، از داخل شروع به جدا کردن الماسهای کوچک از تاج کرد ، او پیش از این تعلیم لازم را دیده بود ، تلاش می کرد با سرعت و دقت این کار را انجام بدهد ولی نمی توانست عرق روی پیشانیش جاری بود ، نفسش به شمار افتاده بود ، بیشتر از یک مشت ، الماسهای کوچک خوش رنگ را جدا کرد ، درون کیسه ی

کوچک مخملی سرخ رنگی که همراه داشت ریخت ، با سرعت دهانه آنرا کشید نگاهی به درب اتاق انداخت ، صداها کم و زیاد کی شد ، آسمان با سرعت درب جعبه شیشه ای را بست ، نفس بلندی کشید بطرف سوراخ رفت ، بند کیسه مخملی را دور گردنش انداخت ، تابلو را زیر سوراخ گذاشت ، پشتش را به سوراخ مربع شکل کرد ، روی نوک انگشتان پایش ایستاد و بعد درون آن نشست ، پاهایش را بالا کشید و زیر بدنش گذاشت ، خم شد تابلو را برداشت ، با احتیاط بر سر جایش قرار داد ، بهرام دیگر با دیوانه شدن فاصله ای نداشت ، در تاریکی به راهروی تنگ سوراخ چشم دوخته بود ، می دانست بیشتر از ۵ دقیقه گذشته ولی هنوز خبری از او نبود ، با ترس به سوراخ نگاه می کرد ، زیر لب با خودش حرف می زد

کجای ؟ کجای ؟ اگر تا یک دقیقه دیگه نیای من میام داخل

آسمان از قسمت افقی گذشته بود ، آرام پای چپش را روی پله گذاشت ، بعد با احتیاط پای راستش و با احتیاط چند پله پائین آمد که ناگهان روی یکی از پله ها پای چپش درست قرار نگرفت ، تعادلش را از دست داد، تلاش کرد با استفاده از دستانش خود را نگهدارد ولی نتوانست بشدت به دیوارهای اطراف می خورد و با سرعت به پائین می رفت ، ناگهان سرش با یکی از پله های سنگی برخورد ، درد شدیدی درون سرش پیچید تلاش می کرد خودش را نگهدار ولی نتوانست تا اینکه محکم به سطح راهرو خورد ، نمی توانست در آن جای باریک درست بنشیند ، کمی دستش را بالا برد درست بالای پیشانیش بود ، دستش را روی آن گذاشت ، حس می کرد مایع غلیظی از سرش جدا می شد ولی زیر کلاه گیس بود ، لبهایش را از درد به دندان می گزید ، نفس بلندی کشید ، تاریکی و تنگی آنجا او را عصبی کرده بود ، آرام آرام نشست ، بصورت چهار دست و پا بطرف دهانه راهرو رفت ، بهرام در کنار

دهانه سوراخ بیقرار ایستاده بود ، منتظر به راهرو باریک و تاریک نگاه می کرد که کم کم آسمان را در تاریک دید ، نفس بلندی کشید ، زیر لب زمزمه وار گفت :

- خدایا شکرت

آسمان نزدیک شد ، بهرام تا شانه های او ، از دهانه بیرون آمدند ، دستانش را داخل سوراخ برد ، کمر آسمان را گرفت ، آسمان به او نگاه کرد ، حس آرامش به درون قلبش سرازیر شد ، بهرام او را باسرعت بیرون کشید ، روی زمین گذاشت ، آسمان سرش را بالا گرفت به او نگاه کرد ، بهرام با اخمی درپیشانی جدی از او پرسید :

- خوبی ؟

آسمان با دردی که در سر داشت تنها سرش را تکان داد ، بهرام دستانش را از کمر او جدا کرد خم شد ، تابلو را برداشت ، بر سرجایش گذاشت ، بطرف درب راه افتاد ، آسمان با احساس درد و ضعف به دنبال او راه افتاد ، دستی به سرش گذاشت ، به بهرام رسید ، بهرام بیرون را نگاه کرد ، بعد از مطمئن شدن از اینکه در تاریکی کسی اطراف نیست ، درب را تا آخر باز کرد ، به آسمان نگاه کرد ، در تاریکی چیزی تشخیص نمی داد ، سرش را برای او تکان داد ، آسمان بیرون رفت ، پیش از اینکه به جلو حرکت کند کیسه را از گردنش جدا کرد ، به بهرام داد بهرام آنرا درون بلوز تنگش انداخت ، آسمان حس می کرد ، تعادلش را کم کم از دست می دهد ، درد لحظه به لحظه بیشتر می شد و سرش خیستر ، بهرام از پشت با فاصله دو قدم حس می کرد او به درستی راه نمی رود ، آنها نزدیک طبقه دوم بودند ، کم کم روشنای و سرو صدا می آمد ، هنوز دو قدم برنداشته بودند که بهرام متوجه آمدن دو مرد از نیروهای امنیتی شد ، نگاهی به آسمان که همانطور به جلو می رفت کرد ، گامهایش را تند کرد ، دست چپ او را با دست راستش گرفت ، به عقب کشید ، آسمان متعجب به دنبال او کشیده می شد ، احساس درد و ضعفش بیشتر شده بود ، بهرام او را به

دورن نمایشگاه کشید ، پشت درب باز نگهش داشت ، صدای پاها که بطرف بالا می رفتند ، به گوش آسمان رسید ، حالا متوجه شد ، بهرام روبرویش ایستاد ، نگاهی به او کرد ، در تاریکی با این که چشمانش عادت کرده بود ، چیز خاصی نمی دید ، در صورت او جستجو می کرد ولی آسمان که سرش را خم کرده بود ، اجازه دیدن چیزی را به او نمی داد ، آسمان که حس ضعف او را ناتوان کرده بود ، ناخودآگاه قدمی به جلو برداشت ، پیشانیش را به شانه بهرام تکیه داد ، بهرام عصبی شد، می دانست اتفاقی افتاده دست راستش را از زیر موهای کلاه گیس به زیر برد و پشت گردن او را گرفت ، دست دیگرش را دور شانه های او حلقه کرد ف با صدای آرام و پر از محبت پرسید :

- چی شده ؟

ولی او جوابی نداد ، تنها نفسهای بریده می کشید ، حس گرمای آغوش بهرام بهاو جان می بخشید ، حس شگفت انگیزی بود ، ولی نمی خواست او متوجه درد سرششود ، باز بهرام عصبی گفت :

- به من بگو

آسمان احساس سرگیجه داشت ، بدون حرف به او تکیه داده بود تا متوجه شد ، صدای پاها به طبقه سوم رفتند ، پیشانیش را با سرعت از شانه او جدا کرد ، بطرف بیرون راه افتاد ، بهرام عصبی به او نگاه میکرد ، می دانست اتفاقی افتاده ، ولی او چیزی نمی گوید ، پشت سرش راه افتاد ،

هر دو با سرعت بطرف پائین راه افتادند ، بعد بسوی رختکن رفتند ، درون رختکن بهرام بلوزی آبی رنگ و شلواری سیاه پارچه ای از ساکش بیرون کشید ، با سرعت به تن کرد ، گریمش را روبروی آینه پاک کرد ، کلاه گیس را جدا کرد ، کلاه پارچه ای لبه داری بر روی سرش کشید که تا روی گوشهایش می رسید ، آسمان

مانند او با سرعت لباس عوض کرده بود ، بلوز و دامن پارچه ای سرخ رنگ برتن کرده بود ، گریمش را هم با ضعفی که داشت با سرعت پاک می کرد ، صورتش رنگ پریده بود ، کلاه گیس را با احتیاط از سرش جدا کرد ، خون انباشته شده ، مایع غلیظی تشکیل داده بود ، آسمان با حس درد با پنبه ای کمی آنرا تمیز کرد ، از درون کیفش دستمال سرکوچک سیاه رنگی برداشت ، از روی پیشانی بست و پشت گردن محکم گره زد ، از رختکن بیرون رفت ، بهرام را منتظر دید ، بهرام عصبی به او که آرام جلو می آمد ، نگاه می کرد ، رنگ پریده صورت او و رفتارش چیزی را نشان می داد که او را عصبی می کرد ، آسمان بهرام را درست نمی دید ، همه جا را تاریک و کدر میدید ، کنار بهرام رسید ، او جدی در چشمانش نگاه کرد ، به صورتش دقیق شد ، در پس آرایش ملایم او رنگپریدگی را می دید ، و چشمان کم جان آسمان باز عصبی پرسید :

خوبی ؟

آسمان با صدای که تلاش می کرد لرزان نباشد جواب داد

بله بهرام قانعه نشد ، ولی بازهم عصبی راه افتاد ، آسمان به دنبال او آنها از میان شلوغی بدون توجه به اطراف با سرعت گذشتند ، هنوز زمان نشان دادن تاج نبود ، بیرون تالار بهرام برای تاکسی دست دراز کرد ، رو به آسمان گفت :

من میرم خودمو به پیک می رسونم ، تو هم سه ساعت دیگه پرواز داری زود برو فرودگاه

آسمان با ضعف سری تکان داد ، بهرام ادامه داد

منم سه ساعت دیگه بعد از تو پرواز دارم

آسمان بدون هیچ واکنشی سوار تاکسی شد ، بهرام خم شد و او را که بی حال نشسته بود نگاه کرد ، آسمان نیم نگاه بی جانی به او انداخت و تاکسی راه افتاد ، بهرام نمی دانست چه کاری باید بکند که تاکسی دوستش نزدیک شد ، با سرعت سوار شد ، آسمان سوار شدن او را تماشا می کرد ، که صدای راننده بلند شد

خانم من کجا برم ؟

او ترکی صحبت می کرد ، او تنها می توانست نشانی را با بی حالی بدهد او ترکی بلد نبود ، تاکسی راه افتاد همه ی حواسش به بهرام بود ، پوزخندی زد با خود غرولند کرد

بهرام الماسها رو گرفت ، بعد هم میره من براش هیچی نیستم

ارام دستش را بالا برد ، سرش را که باز خیس شده بود ، لمس کرد ، بی حال دستش را پائین آورد ، دیگه جانی نداشت ، وارد آپارتمان شد بدون روشن کردن چراغها نگاهی به آشپزخانه کرد ، حتما آنجا وسایل کمکهای اولیه بود ، همانطور بدون تعادل جلو می رفت ، کیفش را انداخت نمی توانست جلوتر برود به سمت کناپه رفت ، خود را روی آن رها کرد ، دیگر چیزی نفهمید .

بهرام سوار بر تاکسی دوستش به سمت فرودگاه رفت ، او الماسها را به پیکتحویل داده بود ، او در این مدت که بطرف فرودگاه در تاریکی شب در حرکت بودند، برای

لحظه ای از فکر آسمان بیرون نمی آمد ، عصبی شده بود ، کلاهش را بیرونآورد ، عصبی روی پاهایش کوبید ، با صدای بلند گفت :

- برو بطرف آپارتمان

دوستش متعجب پرسید :

- فرودگاه ؟!

- برو آپارتمان

او نمی تواسنت منتظر خبری بنشیند ، با وجود اینکه می دانست خطرناک است ، ولی می خواست از چیزی که نمی دانست چیست مطمئن شود ، درب آپارتمان را باز کرد ، چراغها را روشن کرد ، در داخل آپارتمان پا گذاشت آنجا را از نظر گذراند ، ناگهان احساس کرد ، روح از بدنش برای لحظه ای جدا شد ، قدرت حرکت نداشت ، با چشمانی بی جان به روی کاناپه نگاه می کرد ، نفسی به سختی کشید ، با قدرتی که در بدنش پیچید ، جلو رفت ، روبروی آسمان با نگرانی زانو زد ، به او نگاه می کرد ، نمی دانست چه اتفاقی اتفاده که ناگهان کنار دستمال سر روی پیشانی او لکه ی خشک شده از خون دید ، با اضطراب به شدت دستمال را از سرش کشید ، از دیدن خونهای خشک شده ، روی موهای او به وحشت افتاد ، با ترس موها را کنار زد ، جای زخم را دید ، نفس بلندی کشید ، به صورت رنگپریده آسمان نگاه کرد ، با سرعت بطرف آشپزخانه رفت ، وسایل پانسمان را آورد ، با سرعت بدون اینکه زخم را تمیز کند ، آنرا پانسمان کرد ، تا اینکه دوباره خون نیاید ، گوسی موبایلش را برداشت ، با دوستش با سرعت صحبت کرد

- زود بیا بالا چمدونها رو ببر

خود او بطرف اتاقی که آسمان پیش از این درون آن بود رفت ، چمدان او را بیرون آورد ، باز به درون اتاق رفت ، یک پتوی مسافرتی نارنجی رنگ برداشت ، وقتی به کاناپه نزدیک شد ، دوستش بالا آمده بود ، متعجب به آسمان نگاه می کرد ، از او پرسید :

- چی شده ؟

بهرام بدون اینکه به او نگاهی بیاندازد ، بطرف آسمان ، تنها به او گفت :

- چمدونها رو ببر

- چی شده ؟

بهرام عصبانی بطرف او چرخید و فریاد کشید

- برو

او ترسید ، سریع چمدانها را برداشت ، پائین رفت ، بهرام عصبی آسمان را درون پتو پیچید ، بدن بی جان او را در آغوش کشید ، نگاه نگرانی به صورت بی رنگ او انداخت ، خیلی آرام گفت :

- خوب میشی

لبخند تلخی زد آسمان را بلند کرد ، با سرعت راه افتاد ، او را روی صندلیهای عقب خواباند ، رفت کنار صندلی راننده ، خم کرد به دوستش نگاهی بی حوصله کرد

- بیا پائین ، برو ماشینم رو بیار

او پیاده شد ، روبروی بهرام ایستاد

- کجا بیارم ؟

- از اینجا نزدیکترین داروخانه

- باشه

با سرعت به سمت جلوی ماشین دوید ،

، بهرام روی جای او نشست ، نگاهی به پشت انداخت ، چشمان نگرانش تمام زوایای صورت کم جان آسمان را از نظر گذراند ، چرخید ، با سرعت بطرف

داروخانه براه افتاد با یک کیسه نایلونی پر از دارو ، سُرم و وسایل پانسمان برگشت، روی صندلی کنار گذاشت ، کمی منتظر به آسمان چشم دوخت ، چرا متوجه نشدهبود که او زخمی شده که این همه خون از دست ندهد ؟ که صدای ترمز شنید ، برگشتو دوستش را در حال پیاده شدن از سوزکی شیکی به رنگ سیاه با شیشه های دودی دید ، او با سرعت چمدانهای آنها را به صندوق عقب سوزکی زیبا و مدل بالا انتقال داد ، بهرام آسمان را خیلی آرام بلند کرد ، بر روی صندلیهای عقب خواباند ، پیش از اینکه سوار شود ، بطرف دوستش رفت ، کیسه داروها را از او گرفت ، پاکت زرد رنگی پر از پول به او داد که باعث خوشحالی او شد

ممنونم

بهرام لبخند بی جانی به او زد ، سریع سوار ماشین خودش شد ، باز نگاهی به آسمان کرد ، بعد با سرعت بطرف بیرون شهر به راه افتاد .

بهرام در تاریکی جاده به جلو می راند ، عصبی به آسمان نگاه می کرد ،او به دورترین روستای پایتخت رفت، هوا گرگ ومیش(سپیده دم) بود که جلوی یک ویلای بزرگ سفید رنگ در کنار دریا ترمز کرد، و بعد از باز کردن درب خانه، ماشین را به درون برد، دربهای دیگر را هم باز کرد، آسمان را به آرامی در آغوش کشید و با گذشت از چندین پله به درون سالن بزرگی پاگذاشت، چراغی روشن کرد، زیرا در سمت راست ویلا تمام پنجره بود و نور کافی به داخل می آمد، روی تمام وسایل پارچه های سفیدکشیده شده بود، بهرام از سالن گذشت و از پله ها بالا رفت، در طبقه دوم چهار اتاق خواب بود، درب یکی از اتاقها را باز کرد و به درون رفت، آسمان را روی تخت گذاشت و بعد پارچه ی سفید را از گوشه ی آن برداشت و آسمان از درون پتو بیرون آورد ، به آرامی روی طرف دیگه تخت گذاشت و روی او را گرفت ، با سرعت به بیرون ویلا رفت ، از درون ماشین ، کیسه دارو ها را برداشت ، با سرعت بالا رفت ، با سرعت سرم را به دست او وصل کرد ، کنار او روی تخت نشست ، پانسمان قبلی را برداشت ، زخم سفت شده و صورت و پیشانی او را تمیز کرد ، می دانست ، زخم او احتیاج به بخیه دارد ولی نمی توانست او را به بیمارستان ببرد خطرناک بود ، زخم او را پانسمان کرد ، دست راستش را بر روی گونه ی او کشید با صدای آرام و عصبی پرسید :

چرا چشمات رو باز نمی کنی ؟

باز به آسمان چشم دوخت ،

از آنجا بیرون رفت ، به طبقه اول که رسید در کنار یک سری مبلمان ست که پارچه ای سفید روی آنه کشیده شده بود ، ایستاد ، یک گوشی بیسم تلفن برداشت ، نگاهی به ساعت روبروی خود بر روی دیوار کرد ، از کار افتاده بود پوزخندی زد ، بعد از گرفتن شماره برای چند لحظه صدای سرحال پیرمردی با ترکی صحبت می کرد ، به گوش رسید

آقا شما اومدین ؟

بهرام لبخندی بر لبش نشست ، او هم به ترکی جواب داد

صبح بخیر صبح بخیر

می تونی با خانمت بیای کمی اینجا رو مرتب کنی ؟ البته آقا که میایم

فقط هیچکس نفهمه من اومدم بله آقا

هیچکس متوجه شدم

سر راه برای یک هفته خرید کنید بله آقا

ممنون

پیرمرد بلند خندید بهرام از شنیدن صدای خنده او لذت برد ، گوشی را قطع کرد ، بالا رفت روبروی تخت ایستاد و شروع به صحبت کرد ، غم درون صدایش موج می زد

خدایا چرا چشماش باز نمیشه

کنار آسمان روی زمین کنار تخت نشست ، به او چشم دوخت ، نمی دانست چقدر گذشته ، که صدای درب خانه او را متوجه کرد ، پائین رفت ، درب را باز کرد ، پیرمرد و پیرزنی فربه با صورتهای خندان وارد شدند ، دستانشان بیش از آنچه بهرام فکر می کرد پر بود ، پیر زن که چشمان ریز در کنار صورتی پر از چین وچروک داشت وسایلش را روی زمین رها کرد ، بطرف بهرام یورش برد محکم او رادر آغوش گرفت ، پیرمرد ، مانند او وسایل را روی زمین گذاشت ، دستی به شانهبهرام زد ، بهرام خوشحال آندو را در آغوش گرفت ، پیرزن با گله گفت :

آقا چرا اینقدر طول کشید تا دوباره بیاید ؟

بهرام با همه ی خستگی که صورتش مشخص بود خندید

مشغول بودم الان که اومدم چند روز می مونید ؟ شاید یک هفته خوبه

بطرف آشپزخانه رفت ، تمام وسایلی را که خریده بود ، در آنجا گذاشت ، پیرمرد ، به دنبالش ، بهرام بی حال و نگران با حالتی عصبی به آندو گفت :

من می رم بالا اینجا رو تمیز کردین خبرم کنید تا بگم چه کار کنید

پیرمرد سری تکان داد

بله آقا

بهرام با سرعت بالا رفت ، حتی حوصله عوض کردن لباسهایش را نداشت ، روبروی آسمان یک مبل تک قرار داد و نشست ، ، ناخودآگاه صحبت می کرد ، صدایش پر از گله بود

نه اینبار دیگه نه
با چشمانی لبریز از اشک به آسمان نگاه می کرد

خدای من دیگه کسی رو ندارم بهش دل خوش باشم ، فقط این دختر

نمی دانست چقدر گذشته و چقدر با خدا صحبت کرده که صدای پیرمرد او را مخاطب قرار داد

آقا
با سرعت از اتاق بیرون رفت ، نمی خواست کسی آسمان را ببیند ، پیرمرد ، را روی پله ها دید ، او با لبخند به بهرام که دیگر نای نداشت نگاه می کرد

- آقا پائین همه چیز مرتبه ، فقط بالا مونده

بهرام بی انرژ ی به او نگاه می کرد ، بی حوصله به او جواب داد

به جز اتاقی که الان داخلشم همه جا رو تمیز کنید بله اقا

بهرام بطرف اتاق برگشت ، باز روی مبل نشست ، نمی دانست چرا او به هوش نمی آید ، باید او را به بیمارستان می برد ، ولی با استیصال با خود فکر می کرد که خطرناک است چه کاری باید می کرد ؟ باز با غم شروع صحبت کرد

پاشو ، چشمات باز کن

شروع کرد به دعا کردن

خدایا کمکش کن ، خدای من

او همچنان دعا می کرد ، چند ساعت از بیهوش شدن آسمان می گذشت ، حوصله بیرون کشیدن تبلتش را نداشت ، تصمیم گرفت به سراغ تلویزیون برود ، از پله ها که پائین رفت ، بوی غذا به مشامش رسید ، ولی آنقدر ناراحت بود که احساس گرسنگی نمی کرد همه جا مرتب و تمیز بود ، پیرزن و پیرمرد درون آشپزخانهمشغول بودند پیرمرد با عجله جلو آمد

آقا همه جا مرتب شد

بهرام با اینکه بی انرژی بود لبخند مهربانی زد

ممنون

تلویزیون را روشن کرد ، کانال خبر را گرفت ، ساعت از ۱۱ صبح گذشته بود ، آسمان تقریبا ۱۱ ساعت بود که بیهوش بود ، بهرام عصبی آه بلندی کشید ، بطرف پله ها چرخید که برود ، ولی صدای گوینده مرد او را متوجه خود کرد ، او با حرارت و بلند بلند صحبت می کرد ، در مورد سرقت الماسهای تاج سلطنتی در شب پیش می گفت ، بهرام با دقت به آن خبر گوش می کرد ، پیرمرد هم به صفحه تلویویزن چشم دوخته بود ، مهمترین بخش آن خبر مربوط به اشاره گوینده به محاصره تمام راههای

استانبول به خارج از شهر و کشور بود و بررسی جز یه جز مسافران بود ، بهرام عصبی به طبقه بالا رفت ، او تصمیم داشت آسمان را به بیمارستان ببرد ، بالای سر آسمان رفت ، سُرم تمام شده را از دست او جدا کرد ، خیلی آرام او را بغل زد ، به اتاق روبروی که تمیز بود برد ، روی تخت آبی رنگ خواباند ، لباسهایش را مرتب کرد ، پتو را رویش کشید ، نگاه غم زده ای به او انداخت ، بطرف پنجره های کرکره ای آنجا که رو به دریا باز می شد رفت ، پرده های آبی رنگ را کنار زده آن را باز کرد ، روی تراس ایستاد به دریا چشم دوخت ، بعد از لحظه ای به داخل آمد ، با نگاهی به آسمان که نفسهای منظم و آرام میکشید ، به اتاق قبلی رفت ، مقداری پول از کیفش برداشت ، پائین رفت ، بهرام به آندو که کنار هم روبروی تلویزیون نشسته بودند نگاه کرد ، لبخند خسته ای زد ، کنار آنها نشست ، هر دو برای او لبخند مهربانی زدند ، بهرام با مهربانی گفت :

خسته نباشید

پیرزن گفت :

ممنونم

غذا برای چند روز درست کردی ؟ چهار مدل برای سه روز

واقعا ممنونم خواهش می کنم آقا

بهرام پول را به پیرمرد داد ، او را با خوشحالی سری تکان داد

ممنون آقا

هر دو با خوشحالی از جا بلند شدند ، بهرام پیش از اینکه بیرون بروند با نگاهی خسته تاکید کرد

کسی نفهمه من اینجام

پیرمرد جدی جواب داد

مطمئن باشید آقا هیچ کس حتما ممنون خداحافظ خداحافظ

از درب بیرون رفتند

چشمان آسمان ارام آرام تکان خورد ، چشمانش را باز کرد ، نگاهی به سقف کرد ، نفس بلندی کشید ، تلاش کرد درست بنشیند ، سرجایش نشست ، سرگیجه داشت ، دستش را بالا برد ، پانسمان را زیر دستش لمس کرد ، سرش را چرخاند ، دور تا دور اتاق را نگاه کرد ، اتاق خوابی بزرگ با دیوارهای سفید مبل سه نفر آبی رنگ ، روبرویش پنجره ای بزرگ کرکره ای بزرگ که باز بود ، پرده ای آبی رنگ ان بوسیله بادی که از بیرون می آمد کمی تکان می خورد ، صدای موجهای دریا

بگوشش رسید ، از بین پرده و پنجره قامت مرد جوانی را روی تراس می دید ، باز احساس سرگیجه کرد ، بهرام عصبی روی تراس به دریا چشم دوخته بود ، چیزی به غروب نمانده بود ، ولی آسمان هنوز بهوش نیامده بود ، تصمیم خودش را گرفت ، این عادی نبود پس با وجود خطر باید او را به بیمارستان می رساند ، چشم از دریا گرفت ، چرخید که داخل برود ، اورا به بیمارستان ببرد که از میان پرده شگفت زده آسمان را روی تخت نشسته دیده ، شگفتی اش تبدیل به لبخند شد ، با قدمی بلند به داخل

اتاق رفت ، با لبخندی پر از محبت به آسمان چشم دوخت ، آسمان باورش نمی شد ، بهرام روبرویش بود با لبخند و چشمانی عجیب به او نگاه می کرد ، با صدای شاد که خستگی هم در آن مشخص بود گفت :

بیدار شدی

سری تکان داد ، با لبخند و چشمانی عمیق پرسید :

خوبی ؟

آسمان احساس سرگیجه می کرد ، با چشمانی پف کرده و صدای گرفته از خواب طولانی مدت گفت :

کمی سرگیجه دارم

حق داری تقریبا ۲۰ساعت که خوابیدی و اینکه خون زیادی از دست دادی

آسمان با بی حالی ولی لحنی متعجب پرسید :

واقعا ؟!

بله

بهرام کنارش روی تخت نشست به او نگاه کرد ، با لحن خاصی آرام به او گفت :

چرا مواظب نبودی ؟ تو باید احتیاط بیشتری کنی

آسمان از حالت او حس خوبی پیدا کرد ولی جوابی نداد از او پرسید :

الماسها

الان دیگه دست مشتریه من چطور اینجام ؟

وقتی از هم جدا شدیم ، تو خیلی رنگ پریده بودی ، من نتونستم برم فرودگاه ، باید تو رو می دیدم که مطمئن می شدم وقتی دیدمت ، تو بیهوش بودی ، تو رو اوردم اینجا

آسمان به او نگاه می کرد ، احساس سرگیجه کمتر شده بود ، بهرام لبخندی زد و پرسید

چیزی می خوری؟

آسمان احساس گرسنگی کرد لبخند بی جانی زد

آره

بهرام با سرعت از جا برخاست ، با یک سینی برگشت آنرا روی تخت روی پایش گذاشت ، یک ظرف سوپ رقیق درآن بود ، قاشق را به دست گرفت ، کمی پر کرد ، بطرف دهان آسمان برد ، ولی او با خجالت قاشق را از دست بهرام گرفت ، با لبخند گفت

سرم شکسته نه دستم

بهرام لبخند زد ، آسمان شروع به خوردن کرد ، ظرف را طرف خودش کشید ، نگاهی به بهرام کرد ، بنظر خیلی خسته می آمد ، با صدای آرام و کنجکاو پرسید :

خسته ای ؟ چیزی خوردی ؟

بهرام خندید :

خسته ام به همین خاطر احساس گرسنگی نمی کنم نخوابیدی ؟ نه

چرا ؟

بهرام با لحنی مرموز جواب داد

حالت خوب نبود خوابم نمی برد

آسمان قلبش به طپش افتاد ، با گونه هایش سرخ شد ، با صدای لرزان گفت :

من الان خوبم برو بخواب باید بعد از غذا ، بهت دارو بدم

آسمان دیگر چیزی نگفت ، بهرام بعد از غذا کمی دارو به او داد ، با چشمانی سرخ از بیخوابی به او گفت :

داروهات خواب آورن، کم کم خوابت می بره ، من در اتاق رو باز می زارم ، خودم توی اتاق روبرو می خوابم در اون اتاقم باز می زارم ، بیدار شدی صدام بزن

آسمان سری تکان داد

باشه

آفرین

به او کمک کرد ، تا دراز بکشد ، رویش را با پتوی آبی رنگ گرفت ، آسمانبه او نگاه می کرد ، در چشمانش محبت موج می زد ، بهرام با محبت به چشمان به اوزل زد ، از اون چیزی که می دید ، لذت می برد ، روی زمین کنار تخت ، نشست ، با صدای آرام از او پرسید :

به من اعتماد داری ؟

آسمان آرام و با محبت جواب داد

آره

بیا از حالا با هم روراست باشم باشه

من دیگه می خوام با تو خودم باشم ، نه یه ....

منم همینو می خوام
خوبه دیگه استراحت کن باید زود خوب بشی

آسمان لبخند محبت آمیزی زد ، بیشتر خود را درون پتو پیچید ، احساس می کرد ، کم کم چشمانش سنگین می شود ، چشمانش را براحتی بست ، بهرام خسته از جا برخاست ، بطرف اتاق دیگر رفت ، نرسیده به تخت سرپا خواب بود ، به زور خود را به تخت رساند خود را روی آن رها کرد ، بخواب عمیقی رفت ، حالا خیالش راحت بود ، که آسمان خوب است .

تیموریان همراه سهراب به استانبول رفته بود، او همراه پلیس استانبول همه چیز را بررسی کرده بود. هیچ اثری از بهرام ایروانی و آسمان زادمهر پیدا نکرده بود، او بعد از بررسی همه ی فیلمهای تالار به رقصنده ها علاقه پیدا کرده بود، با توجه به گریم عجیب آنها به جز اندامهایشان نمی توانست هیچ شباهتی بین آنها و ایروانی و زادمهر پیدا کند ولی حسی او را بطرف آندو هدایت می کرد و از پلیس استانبول خواست تا تمام راهها را کنترل کند ما از فرار کردن آندو جلوگیری می کنیم.
در سه روز بعد بهرام و آسمان خود را با تلویزیون و بخصوص موضوعات مربوط به سرقت الماسها و کارهای پلیس سرگرم کردند، آسمان روز به روز بهتر می شد و کمتر سرگیجه داشت، بهرام بیرون در محوطه جلوی ویلا مشغول شستن ماشینش بود که آسمان از پنجره بزرگ سالن به او که در هوای گرم با شلوارک سیاه و بلوز آبی رنگ آستین کوتاه و کلاهی به همان رنگ و عینک آفتابی مشغول بود نگاهمی کرد، آسمان از اینکه کنار او بود احساس آرامش می کرد، دلش نمی خواست اینروزها تمام شود، موهایش را با کش سیاه رنگی بست، بلوز و دامنی سرخ به تن داشت که روی بلوز یک تکه سفید رنگ بود، آرام از پله ها پایین رفت و کنار بهرام ایستاد، بهرام با دیدن او لبخند محبت آمیزی زد.

خوبی ؟

آسمان از نگاههای او لذت می برد ، حس اطمینان پیدا می کرد.لبخندی زد:

بله

عالیه

خسته شدم از توی خونه ، بریم بیرون می خوای بری بیرون

بله

بهرام دست از کار کشید، کنار او قرار گرفت. یک ابر کفی به دست او داد با اخمی در پیشانی گفت : بیا کمک تا ببرمت هوا گرمه اینم تموم نمیشه آسمان اخمی ساختگی کرد:

تو داری از من کار میکشی؟

بهرام جواب داد:

شک نکن

آسمان لبخندی زد و کنار او مشغول شد هر دو با خنده و شوخی مشغول شدند.

غروب بهرام او را به کنار دریا برد، کنار هم آرام قدم بر می داشتند ، آسمان متوجه حریمی بود که بهرام بینشان رعایت میکرد ، دیگر از آن نگاههای خیره و

حریصانه خبری نبود ، آسمان روز به روز حالش بهتر می شد ، انها وقت بیشتری را بیرون از ویلا می گذراندند ، می دانستند که پلیس چیزی به دست نیاورده و هنوز مشغول تحقیق هستند ، آندو به آنها می خندیدند ، یک شب روی شن های ساحل بهرامآتش بزرگی راه انداخت ، هر دو کنار آتش نشستند ، آسمان بلوز و شلوار سفیدیپوشیده بود ، موهایش را دورش رها کرده بود ، که با وزش نسیم تکان می خورد ، بهرام شلوار پارچه ای سیاه و بلوز مردانه چهار خانه نارنجی و سبزی پوشیده بود ، هر دو به آتش نگاه می کردند ، بهرام با نگاهی لبریز از محبت به آسمان لبخند می زد ، او با صورتی خجالت زده لبخند او را پاسخ داد ، بهرام از او پرسید :

تو چطور اینقدر خوب می رقصی ؟ از بچگی کلاس رقصهای می رفتم آهان تا کی ؟

تا دوران دبیرستان بعد هم اروبیک عالیه

آسمان لبخند غم انگیزی زد ، دلش می خواست بااو حرف بزند

نه عالی نبود ، همین کلاسهای اروبیک بود که زندگی منو تغییر داد

بهرام که متوجه غم صورت و صدای او شد پرسید :

چطور ؟

آسمان از شهره گفت ، از زندان ، دق کردن مادرش و تا آخر ، بعد با لبخند تلخی زد گفت :

و بقیه رو خودت خوب می دونی

بهرام با غمی در چشمانش او را نگاه کرد ، آه بلندی کشید

می دونی یه جور عجیبی زندگی منو و تو مثل همن

آسمان متعجب و منتظر به او نگاه کرد ، بهرام شروع کرد ، از خانواده اشگفت ، از آن شب ، از زندان ، از پدرش ، دلتنگی برای خانواده اش از همه چیز ، چیزهای که تا به آن لحظه برای کسی نگفته بود ، آسمان با غم پرسید :

چرا نرفتی باز میرفتی خونتون

بهرام سری تکان داد

می ترسم
آسمان با دیدن غم او دیگر چیزی نپرسید .

فصل دوازدهم

اسمان درون آپارتمانش مشغول غذا دادن به ماهیها بود ، موهایش را بالا بسته ، بلوز و شلوارک کوتاهی به تن داشت او با لبخند به ماهیها نگاه می کرد ، که صدای موبایلش را شنید ، بطرف اتاق خواب راه افتاد ، او حالا کاملا سلامت بود ، گوشی را از

روی تخت برداشت ، اسم بهرام بود ، لبخند زیبای و دخترانه ای بر صورتش نشست با شوق گوشی را لمس کرد ، دم گوش گذاشت

سلام

صدای شاد بهرام او را به وجد آورد

سلام خوبی ؟ اره ، تو ؟ عالی

اسمان لبخند بر لب منتظر بود که بهرام ادامه داد

امروز وقتت خالیه ؟ امروز هیچ برنامه ای ندارم چطور ؟

ساعت ۵ میام دنبالت

۵ ؟

تا آخر شب هم با منی مشکلی که نداری ؟

اسمان خندید نه

بهرام خندید

خداحافظ خداحافظ

اسمان نگاهی به ساعت انداخت ، از ۱ بعد ازظهر گذشته بود ، با عجله به دورن حمام رفت ، مانتو سرخ رنگی تا پائین زانو و شلوار سیاه بر تن کرد ، کمربند پهن نقره ای رنگی به دور کمر مانتو بسته شده بود ، موهایش را به شکل فانتزی وشل بطرف چپ گیس کرده بود ، یک تل نقره ای زد ، آرایش ملایمی و زیبای کرد ، کفش پاشنه دار نقره ای رنگی به پا کرد ، کیف کوچک دستی نقره ای به دست گرفت ، هنوز دو قیقه ای به ساعت ۵ مانده بود ، موبایلش زنگ خورد ، بهرام بود ،آسمان با شادی جواب داد

سلام

سلام من پائینم اومدم

اسمان موبایلش را درون کیف انداخت ، با سرعت شال سیاهش را رها بر سر انداخت و از خانه بیرون زد ، از لابی بیرون می رفت که عینک آفتابی سیاهش را به چشم زد ،ب هرام را کنار پورشه سفیدش از پشت شیشه دودی درب لابی دید ، او کت و شلوار سورمه ای رنگی به تن داشت ، بلوز نقره ای رنگی که چندین دکمه اش باز بود بر تن داشت ، عینک آفتابی به چشم داشت ،آسمان صدای طپش قلبش را می شنید ، بهرام بطور شگفت انگیزی جذاب شده بود ، نفس بلندی کشید ، از لابی بیرون رفت

، بهرام که کنار پورشه در زیر آفتاب کم جان منتظرش ایستاده بود ، سرش را بالا گرفت ، از آنهمه زیبای و متانت آسمان به وجد آمد ، دیگر مطمئن بود آن دختر را می خواست ، برای او لبخند زد ،آسمان جواب لبخند او را با لبخند داد ، بهرام درب ماشین را باز کرد ،آسمان نشست ،ب هرام درب را ست ، ماشین را دور زد ، سر جایش نشست .

بهرام ماشین را کنار ورزشگاه کوچکی نگه داشت ، هر دو پیاده شدند ،آسمان با کنجکاوی ازبهرام پرسید :

چرا اومدیم اینجا ؟ برای تفریح اینجا چه خبره ؟

مسابقات تکواندو نونهالان چی ؟!

بله

به جز آندو تعدادی خانواده با خنده و شوخی داخل می رفتند ، آندو از یک راهرو باریک و کوتاه پارکت شده ، درمیان سر و صدا گذشته به سالن کوچکی رسیدند که قسمت سمت راست آن برای تماشاچیان بود ، بهرام ،آسمان را در جای در وسط جایگاه برد ، در کنارها تعدادی خانواده نشستند ، در میان سالن تعدادی پسربچه در

حال گرم کردن بودند ، چندین مربی جوان هم کنار آنها بودند ،آسمان به بچه های معصوم آنها نگاه می کرد و لذت می برد ، با خنده از بهرام پرسید :

تو اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟

بهرام نگاهی به اطراف کرد ، با لبخند شیرینی گفت :

دیروز از اینجا می گذشتم که اطلاعیه بزرگی نوشتن که (مسابقات تکواندو نونهالان) فکر کردم باید جالب باشه واقعا جالب بنظر میاد

بهرام از دیدن لبخند و صورت شاد او خوشحال بود ، صدای دست و فریاد بلند شد ، دو پسر بچه چهارساله را به وسط سالن می آورده ، پسر نوجوانی که داور بود ، کنارشان ایستاد ، با صدای سوت آندو شروع به مبارزه کردند ، نه تنها هیچ حرکتی را درست انجام نمی دادند ، بلکه بهم حتی نزدیک نمی شدند ، تنها روبروی هم سرو صدا می کردند و در هوا می پریدند ، حرکاتشان بامزه بود ، همه بلند بلند می خندیدند ، پدر و مادرشان تشویقشان می کردند ، بهرام وآسمان از خنده اشک به چشم آمد ، بعد از آندو دو پسر بچه دو دیگر هم آمدند ، آندو تا یک ساعت دیگر هم به مبارزه های کودکان نگاه می کردند ، بهرام از نگاه به خنده هایشان لذت می برد ، او از جا برخاست ،آسمان با دیدن او از جایش بلند شد ، آنها آرام آرام از میام مردم گذشتند ، تا بیرون بروند ، پا بیرون که گذاشتند ، چیزی به غروب نمانده بود ، هوا کمی خنک شده بود ،آسمان هنوز می خندید ، بهرام با لبخند از او پرسید :

خوب بود ؟ عالی بود

خوشحالم خوشت اومد مرسی که منو اوردی به اینجا

اما فکر کنم بزرگ بشن مبارزان خوبی بشن

اسمان بلند زد زیر خنده ، بهرام او را همراهی کرد ، باز سوار ماشین شدند ، در مورد بچه ها صحبت می کردند ، بلند بلند می خندید ، بهرام جلوی رستوران دنج و

کوچک ولی زیبا ماشین را نگهداشت ، او را به داخل راهنمای کرد ، سالن روشنی داشت که میزهای گرد و صندلیهای که تکیه گاههای بلند داشتند همه جا چیده شده بودند ، یک سن کوچک که روی آن پیانوی سیاه رنگ زیبا و یک جاز و چند گیتار و چندین صندلی و میکروفون روی آن بود ، بهرام او را به گوشه دنجی در سمت چپ سالن راهنمایی کرد، پشت یک میز دو نفره نشستند ، بهرام لبریز از شادی بود ،حسهای عجیبی او را احاطه کرده بودند ، باید کاری می کرد با لبخند منو رو جلوی آسمان گرفت ، اسمان در موقعه گرفتن منو با لبخند به او نگاه کرد، در چشمان بهرام محبت عجیبی می دید و این به او گرمای می داد، باز طپش قلبش اوج گرفت، حس می کرد گونه هایش سرخ شده و بهرام هم این سرخی را دید و این سرخی برای او نشانه ی خوبی بود. گارسون آمد و آندو غذا را سفارش دادند، در حین خوردن غذا ،مردجوان خواننده با صدای آرام ترانه ایی رابه همراه گیتار می خواند ،بهرام به آسمان نگاه کرد و با محبت پرسید :

این روزا بیکاری؟

اسمان با صدای آرام جواب داد:

نه زیاد چرا؟ می خواستم برنامه یی برات بچینم تو برای من؟ آره چه اشکالی داره؟ خیلی اشکال داره

مثلا.

بد عادت میشم

بهرام بلند خندید

واقعا برای همین؟ همین که نه پس چی؟ هیچی

اسمان دیگر ادامه نداد. نمی خواست بگوید که من نمی خواهم تو را بیشتر ببینم ، باید ترک کنم خواستنت رو و با چشمانی حسرتبار به بهرام چشم دوخت ، بهرام حس عجیبی را از چشمان او می دید، می خواست ادامه حرفهایشان را بدهد که دستی روی شانه اش حس کرد به پشت سرش چرخید و سرش را بالا گرفت ، همان خواننده روی سن بود ، بهرام کنجکاو به او نگاه می کرد:

بله.

خواننده که مرد جوانی با چشمانی ریز بود گفت:

لطفا بلند شید.

بهرام نگاه کنجکاوی به آسمان انداخت ، آسمان سری به علامت ندانستن تکان داد ، او متعجب سر پا ایستاد ، مرد جوان که کتی سرخرنگ به تن داشت ، یک میکروفون بی بسیم دست او داد گفت :

لطفا بیاید ، برای دوست دختر زیباتون چیزی بخونید

بهرام متعجب خندید

چی .... بخونم ؟!

بله

بهرام به آسمان که متعجب به او چشم دوخته بود ، نگاه کرد

ولی من نمی تونم

باز به مرد جوان چشم دوخت که او را روی سن راهنمای می کرد ، نگاهی به اطراف کرد ، همه را متوجه خود دید ، متعجب خندید

ولی ....

بفرماید

میکروفون را به دست او داد ، او هم مجبور شد ، بطرف سن راه بیفتد ، از کنار چند میز گذشت ، با گذشتن از چند پله بر روی سن قرار گرفت ، چرخید نگاهی به آسمان که منتظر او را نگاه می کرد ، کرد ، از نگاه او خنده اش گرفت ، لبخندی زد ، سری تکان داد ، به مردجوان که کنارش بود اشاره کرد ، او هم به کنارش امد ، بهرام دم گوش او چیزی گفت، که او روی سن رفت ،آسمان متعجب و منتظر به بهرام چشم دوخته بود ، چرابهرام نگفته بود او دوست دخترش نیست ؟! با فکر اینکه شاید بهرام هم او را دوست دارد ، آرام آرام لبخند زیبای بر روی لبانش نشست ، بعد از چند لحظه دو مرد جوان دیگر به جز مرد پیشین بر روی سن آمدند ، یکی پشت پیانو و دیگر پشت جاز نشست ، و خود ان مردجوان گیتار را بلند کرد ، بهرام نگاهی سرشار از محبت به آسمان انداخت و صدای پیانو بلند شد ، بهرام با حس عجیبی شروع به خواندن کرد ،آسمان باورش نمی شد ، او به این زیبای بتواند بخواند ، کم کم صدای جاز و گیتار بلند شد ، بهرام ترانه ی آرام و ملایمی را که سرشار از عشق بود را به زیبای می خواند ، در اواسط اجرا او مردجوان گیتاریست ، گیتار به دست پائین بطرف آسمان رفت ، او را که متعجب بود از جای خود بلند ، بر روی سن می برد ، بهرام به او نگاه می کرد ، لبخند مهربانی زد ، با محبت جلو رفت ، سه پله پائین رفت ، دست راستش را جلوی آسمان دراز کرد ، او با محبت دستب هرام را گرفت ، همراه او بر روی سن رفت ، کنار بهرام ایستاد هر دو تلاش می کردند ، که کمتر به هم نگاه

کنند ، تا اینکه چشمانشان آنها را لو ندهد هر دو از اینکه کنار هم بودند احساس گرما و آرامش می کردند ، بعد از تمام شدن آهنگ همه ی کسانی که در رستوران بودند آنها را با شور و شوق تشویق کردند ، بهرام با چشمانی لبریز از محبت به آسمان نگاه کرد ،آسمان با دیدن چشمان او باز حس کرد ، خون مانند مواد مذاب در تمام بدنش به حرکت در آمد و بدنش را به آتش کشید ، باز گونه هایش سرخ شد ، سرش را از خجالت زیر انداخت ، بهرام با دیدن سرخی گونه های او لبخند عمیقی زد .

هوای خنک شبانه پارک ، سرسبزی و بوی گلها همه گیج کننده بود ، محوطه بازی پارک پررفت و آمد و شلوغ بود ، بچه ها مشغول بازی و دست فروشها مشغول فروش بودند ، آسمان در کناربهرام قدم بر می داشت ، زیر چشمی به بهرام نگاه کرد ، لبخند شیرینی بر لبش نشست ، چشمان بهرام ناگهان او را غافلگیر کردند ، آسمان برای فرار از نگاه او به قدمهایش سرعت داد کنار یک بلال فروش ایستاد ، بهرام فرار کردن او را دید سری تکان داد ، به دنبالش رفت ، وقتی آسمان بلال را گرفت ، او پول را حساب کرد ، نگاهی به هم انداختند ، راه اتفادند ، از میان شلوغی می گذشتند ،آسمان آرام آرام از بلال می خورد ، جلوی بهرام گرفت ، ولی او سر به علامت نه تکان داد ، باز به راه خود ادامه دادند ، به جای رسیدند ، که کسی نبود ، تاریک و روشن با درختانی زیبا و گلهای خوشرنگ بود ، بهرام سرجایش ایستاد ، ولی آسمان آرام آرام قدم بر می داشت تا اینکه متوجه ایستادن او شد ، برگشت به او نگاه کرد ،آسمان زیر یک تیرک چراغ برق ایستاده بود ، در حین خوردن بلال به او نگاه می کرد ، بهرام با قلبی کوبنده به او نگاه کرد ، دیگر نمی توانست باید حرف می زد ، آرام به آسمان نزدیک شد ، آسمان منتظر به او نگاه می کرد ، روبرویش ایستاد ، به چشمان منتظرآسمان زل زد ،آسمان میان چشمان او چیزی را می دید که دلش می خواست باور کند ، بهرام آرم بلال را از میان انگشتان او بیرون کشید ، وروی زمین پرت کرد آسمان با شگفتی به این کار او نگاه کرد ، که بهرام آرام دستانش را دور کمر او حلقه کرد ، خیلی آرام او را به خود نزدیک کرد ،آسمان حس عجیبی داشت ، حس لطیف

دوست داشتن کاملا درون تنش پیچید ، آرام دستانش را بالا آورد ، روی شانه های بهرام گذاشت ، بهرام با این حرکت او احساس اطمینان بیشتری پیدا کرد با چشمانی پر از محبت به او زل زد ، با صدای زمزمه آلود و پر از محبت گفت :

دوستت دارم

ناگهان آسمان احساس خوشبختی کرد ، از حسی که به او منتقل شده بود ، لبخند درخشانی بر لب آرود ، بهرام با دیدن لبخند او لبخند زد ، آرام سرش را جلو برد ، لبانش را گرم روی لبان محجوب آسمان گذاشت ، ارام و گرم لبان او را بوسید ، آسمان آرام و با حیا جواب بوسه های او را می داد ، بعد از اینکه لبانشان از هم جدا شد ، بهرام با برق خوشحالی در چشمان به او نگاه کرد ،آسمان باید می گفت ، او هم می خواست اعتراف کند ، پس با صدای لبریز از هیجان آرام اعتراف کرد

دوستت دارم

بهرام با شنیدن اعتراف او حس شیرین محبت را مزه مزه کرد ، اینبارآسمان را محکمتر به خودش فشار داد ، دست راستش آرام بالا رفت و از میان موهای او پشت گردنش را گرفت ، باز صورتش را جلو برد ، و اینبار لبانشان با اطمینان بیشتری همدیگر را لمس کردند .

هنوز دو دقیقه به ساعت ۸ صبح مانده بود ،آسمان آرام با موهای باز راحت خوابیده بود ، که ناگهان صدای زنگ درب آپارتمان بلند شد ، با تعجب چشم باز کرد ، روی تخت نشست ، بلوز وشلوار آبی رنگی به تن داشت ، متعجب به ساعت نگاه

کرد ، دیدکه هنوز یک دقیقه به ساعت ۸ صبح مانده ، با چشمانی پف کرده و چهره ای گیج بلند شد ، باز صدای زنگ بلند شد ، با سرعت بطرف درب رفت ، بدون اینکه از آیفون نگاه کند ، درب را باز کرد ، متعجب به روبرویش با حالتی گیج نگاه کرد ، بهرام مرتب و شیک ، او کت سبز لیمویی به همراه بلوز و شلوار آبی تیره برتن داشت ، با دستانی پر و چشمانی شاد او را نگاه می کرد ، بهرام با لبخند گفت :

صبح بخیر

بنظرش قیافه ی خواب آلودآسمان چه شیرین ست ،آسمان جواب او را با حالتی گیج داد

صبح بخیر

او دستانش را بالا برد و ظرف یه بار مصرف بزرگ حلیم را نشان او داد

اومدم با هم صبحانه بخوریم

نگاهی به آسمان که گیج جلوی درب ایستاده و قصد نداشت از جلوی درب کنار برود کرد ، از کنار او گذشت ، داخل رفت ،آسمان تلاش کرد از گیجی بیرون بیاید به دنبال او راه افتاد ، متعجب به بهرام که بطرف آشپزخانه می رفت نگاه کرد ، او درون آشپزخانه وسایل را روی میز گذاشت ، با لبخند بطرف او چرخید و با چشمانی پر از شیطنت سر تا پای او را نگاه کرد ، با صدای جدی گفت :

اینطوری خیلی ملوسیِ

اسمان با این حرف او کمی متوجه خود شد ، نگاهی به لباس خوابش کرد ، دستی به موهای نامرتبش کشید ، ناگهان جیغ کوتاهی کشید ، بهرام با چشمانی گشاد شده و ابروهای بال رفته به او که دوان دوان بطرف اتاق خواب می رفت ، نگاه کرد ، با خنده از آشپزخانه بیرون آمد ، کمی به اطراف نگاه کرد ، راه افتاد درون آپارتمان با کنجکاوی نگاه می کرد ،آسمان با سرعت دست و رویش را شست ، بلوز و دامن زیبا و صورتی رنگی پوشید ، موهایش را شانه زد ، هنوز از آمدن بهرام متعجب بود ، ولی حس خوبی داشت ، لبخندی بر لبش نشست ، با سرعت بیرون رفت ، بهرام ماهی های درون آکواریم نگاه می کرد ،آسمان کنارش ایستاد ، چرخید به او که مرتب و سرحالش کنارش ایستاده بود لبخند زد

صبح بخیر

اسمان خندید

صبح بخیر

بهرام با چشمانی مظلومانه به او نگاه کرد ،

گرسنه م

اسمان خندید

ketabsaz.info

ببخشید

بطرف آشپزخانه رفت ، او هم پشت سرش ،آسمان مشغول شد ،بهرام کتش را از تن بیرون آورد و روی تکیه گاه مبل درون هال انداخت ، مستقیم با آرامش روی صندلی در آشپرخانه نشست ، با محبت به آسمان نگاه کرد ، آسمان همه چیز را آماده کرد و روبری او نشست ، هر دو مشغول شدند ، بهرام میان خوردن بدون مقدمه پرسید :

از اینکه بدون گفتن اومدم اینجا ناراحت شدی ؟

اسمان انتظار چنین سوالی را نداشت ، متعجب جواب داد

نه

پس چرا گیج بودی ؟

اسمان لبخند تلخی زد

اخه تا امروز هیچ کس زنگ خونه ی منو نزده بود

بهرام متعجب به او نگاه کرد ، خانه خودش هم به همین شکل بود ، تنها شهرام به دیدنش می آمد ، برای برگرداندن شادی با شیطنت گفت :

من از حالا اینقدر زیاد بیام اینجا که تو خسته بشی

اسمان با شادی گفت :

واقعا ؟!

یعنی تو از من خسته می شی ؟ منظورم زیاد اومدنت بود

آره میام

با محبت نگاهش کرد و زمزمه آلود ادامه داد

دلم خیلی زود برات تنگ میشه

اسمان با شنیدن این جمله احساس می کرد داغ کرده و گونه هایش سرخ شدند ، بهرام با دیدن گونه های سرخ او دست راستش را بالا برد ، گونه ی او را کشید

من چقدر این رنگ گونه هاتو دوست دارم

اسمان با خجالت و گونه ای کشیده سرش را پائین انداخت ، بهرام دستش را برداشت و باز مشغول خوردن شد ،آسمان به او نگاه می کرد ، میخواست بداند که از کی بهرام به او فکر می کرده ، پس با کنجکاوی پرسید :

از کی فهمیدی ؟

بهرام با چشمانی کنجکاو و دهانی پر پرسید :

چی رو ؟

اینکه منو دوست داری ؟

بهرام زد زیر خنده

عجب دختری هستی

اسمان با اخم گفت :

یعنی چی ؟

فکر نمی کردم هیچ وقت این سوال رو بپرسی نمی خوای جواب بدی ؟

من از توی فرودگاه که جواهرات رو از ما گرفتی ازت خوشم اومد

اسمان متعجب پرسید :

واقعا ؟!

بهرام سری تکان داد

ketabsaz.info

آره و وقتی توی کشتی دیدمت بیشتر جذبت شدم ، هر بار که می دیدمت بیشتر از دفعه پیش جذبت می شدم

اسمان با علاقه گوش می کرد ، ولی میان حرف او پرسید :

به همین خاطر پولهارو برداشتی و می خواستی فرار کنی ؟

بهرام خندید

نه این برای من یه بازیه و اون کارا قاعده بازی
با خنده ادامه داد

تو که نذاشتی باید می ذاشتم ؟!
البته که نه ، راستی تا یادم نرفته ، ببخش برای شام به هتل نیومدم دنبالت نمی خواستم بیشتر از این جذبت بشم

اینبارآسمان خندید ، بهرام متعجب نگاهش می کرد

ولی من منتظر نموندم ، رفتم یه هتل دیگه چرا ؟!
به همو دلیل تو چی ؟!
نمی خواستم جذبت بشم
چه خوب پس تو هم خیلی وقته به من فکر می کنی

خیلی وقت هست ، هم اینکه ازت خوشم می اومد هم اینکه ازت اینکه کینه داشتم ، برای اون دو بار ، هر بار می دیدمت دو حس متفاوت داشتم

می دونم می دونی ؟

خوب معلوم بود از چشات و حرفات تقصیر خودت بود

خوب دیگه من عاشق پیروزیم باید این کار رو می کردم ولی خوب تو اجازه ندادی

منم تصمیم گرفته ام دیگه به کسی اجازه ندم که فریبم بده عالیه ،

می خواستم در مورد پانجی جامپینگ بگم چی ؟

وقتی قبول کردی همراه باشی از خودم بدم اومد چرا ؟!

چون داشتم تو رو به کشتن می دادم

ولی من ممنونت بودم ، تونستم یه حس فوقالعاده رو تجربه کنم

خوشحالم اینطور فکر می کنی

می خوام بهت بگم من از وقتی حرفها و رفتارت رو توی هواپیما شنیدم ، دیدم نسبت به تو تغییر کرد و مثبت شد چطور ؟!

حرفهای که در مورد پدرت زدی خیلی برام مهم بود

بهرام لبخند تلخی زد

ولی من خیلی دیر فهمیدم که حرفهای بابام برای مصحلته منه

اسمان از غم او ناراحت شد ، با ناراحتی گفت :

تو که مقصر نبودی سنت کم بوده

بهرام لبخندی به او زد ، با غمی در صدا گفت :

من نباید اون شب بیرون می موندم ، اما عجیبه در مورد او پسر من هیچ وقت خودمو مقصر ندونستم که عذاب وجدان داشته باشم ، چون فقط از خودم دفاع کردم ولی در مورد پدر و خانواده ام ، همیشه عذاب وجدان دارم

اسمان با چشمانی پر از اشک به او نگاه می کرد ، بهرام نگاهی به چشمان اشک آلود او کرد ، و گفت :

من نباید اینطور باشم که تو رو ناراحت کنم
اسمان بغضش را فرو داد

نه من چیزیم نیست
بهرام کمی بطرف او خم شد ، با چشمانی پر از شیطنت گفت :

راستی نهار می خوای چی درست کنی ؟

اسمان متعجب پرسید :

نهار ؟
بله چون من تا شب اینجا می مونم

اسمان خندید

شاید من کار داشته باشم تعطیلش کن

و خیلی جدی از جایش بلند شد ،آسمان تعجب کرد به او نگاه می کرد ،ب هرام بطرف او چرخید و جدی پرسید :

می خوام چرخی توی اپارتمانت بزنم اشکالی نداره ؟

اسمان سری تکان داد

نه

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود ،آسمان بلوز و شلوارک سرخ رنگی ستی که عکس یک خرس پاندا روی آن داشت ، تن کرده بود ، کنار آکواریم روی زمین نشسته و مشغول خواندن کتاب بود ، که صدای زنگ آپارتمان بلند شد ، به ساعت نگاه کرد ، متعجب بلند شد ، آیفون را روشن کرد ،بهرام روبرویش بود ، لبخندی زد ، حس خوب داشتن کسی ، او را به وجد آورد ، با سرعت درب خانه را باز کرد ،ب هرام خندان روبرویش بود ، او بلوز وشلوار سیاه پارچه ای بر تن داشت ، روی بلوز نیم دایره های سیاه و سفیدی بود ، موهای کوتاهش را مرتب شانه زده بود ،آسمان هم لبخند زد ، از جلوی درب کنار رفت ،بهرام خندان وارد شد

سلام سلام

او دستش را بالا برد ، یک دی وی دی فیلم را نشان داد

اومدم با هم فیلم ببینیم الان ؟!

توی سالن بودند

چه اشکالی داره ؟!

اسمان نگاهی به ساعت کرد ، به آن اشاره کرد

دیروقته

بهرام با صدای ناراحت پرسید :

به من اعتماد نداری ؟ دارم

پس ؟

هر چیز رسمی داره ، تو نباید این موقعه شب خونه یه دختر بیای

بهرام اخمی زیبای کرد و با لبخند پرسید :

تو هم از این حرفا بلدی !

اسمان خندید

آره که بلدم ، مامانم همیشه این حرفا رو می گفت

راست می گفت ، نباید به هر کسی اعتماد کرد ، ولی خوب من هر کسی نیستم

می دونم

بهرام قیافه ای مظلومانه به خود گرفت

حالا امشب بزار این فیلم رو ببینیم

اسمان با لذت خندید

باشه

بهرام چشمکی به او زد ، بطرف دی وی دی پلیر رفت ، دی وی دی را درون آن گذاشت ،آسمان بطرف آشپزخانه رفت ، با میوه و بستنی برگشت ، بهرام با لبخنده به او نگاه می کرد ،آسمان روی کاناپه روبروی تلویویزن نشست ،بهرام هم کنارش نشست ،آسمان میوه و بستنی را روی میز گذاشت ، کنجکاو از او پرسید :

چرا اینقدر لبخند می زنی ؟

بهرام با محبت به او نگاه کرد

خوشحالم که دیگه نمی خوام تنها فیلم ببینم

اسمان لبخندی زد و با چشمانی غمبار به او نگاه کرد ،بهرام خم شد ، یک سیب برداشت، گاز زد ، بهرام در حین روشن کردن تلویویزن پرسید :

راستی تو فیلم کمدی دوست داری ؟ بله دوست دارم عالیه

آندو کنار هم به تماشا نشستن ،آسمان بطرف بهرام چرخید و از اینکه او کنارش بود ، خوشحال بود ، خیلی وقت بود که احساس تنهای غذابش می داد ، ولی در این دو روز حس خوبی را تجربه کرده بود ، محبتش نسبت به او بیشتر شده بود ، حالا وابستگی و دابستگی یکی می شد ، بهرام سنگینی نگاه او را حس کرد و بطرفش چرخید ، با چشمانی کنجکاو به او زل زد ،آسمان خندید و سرش را بطرف تلویویزن چرخاند ، بهرام هنوز به او نگاه می کرد ، نمی خواست او را وادار به گفتن حرفهایش بکند ، می خواست او خودش شروع به گفتن بکند ، حسهای عجیبی در چشمان او می دید .

بهرام نگاه دیگری به درون آینه به خود انداخت ، او الان موهای با مدل قارچی طلای داشت با مژهای طلای ابروهای طلای ، پوست به رنگ صورتی با کک و مکهای روی بینی و گونه ها ، لبخندی به خودش زد ، لباسهای تنگ اسب سواری به رنگ آبی بر تن داشت ، با چکمه های بلند و قهوه ای ، کلاه مخصوصی به رنگ سفید به سر گذاشت ، یک شلاق سیاه به دست گرفت ، ساک ورزشی به دوش گذاشت ، از مسافرخانه کوچک بیرون زد . درون باشگاه اسب سواری یک ابمیوه در دست داشت ، درست به اطراف نگاه می کرد ، تا اینکه آن جمعی که بخاطرشان به آن باشگاه آمده بود را دید ، لبخند موزیانه ای بر لبش نشست ، بطرفشان راه افتاد ، کنار میز دایره شکل ایستاد که چهار مرد مسن دور آن نشسته بودند ، هر چهار تا لباسهای اسب سواری برتن داشتند ، روی میز پر از آبمیوه و کیک بود ، آنها در مورد قدرت بورس صحبت می کردند ، بهرام کنار میز آنها ایستاد ، مانند پسران ۱۸ ساله لبخند معصومانه ای زد با شادی گفت :

سلام

آنها متعجب به طرف او چرخیدند ، او باز لبخند شد

من تازه به این باشگاه اومدم می خواستم سلام کنم

آنها با تکبر سری تکان دادند ، سرشان را چرخانند ، به او اهمیت ندادند ،ب هرام با پرروی صندلی کشید ، کنارشان نشست ، لبخندی به آنها زد ، یکی از آنها که روبروی او نشسته بود ، مردی چاق با موهای کم پشت بود ، با اخمی از او پرسید :

چی می خوای ؟

بهرام سرش را کودکانه چرخاند

هیچی می خوام پیش شما باشینم

یکی از آنها که کنار بهرام بود ، شکم بزرگی با پاهای لاغر و چشمانی درشت داشت

ولش کن حرفت رو ادامه بده

بهرام آنها را زیر نظر گرفت ، به جز دو مرد پیشین ، دو مرد دیگر هم بودند که یکی کنارش نشسته بود ، چشمانی ریز و تیزبین داشت ، با دقت به حرفهای دیگران گوش می کرد ، و دیگری که کنار او نشسته بود ، مردی لاغر اندام با گوشهای بزرگ بود ، آنها هر چهارتن از مسئولین کشور بودند ، که در کارهای ساخت و ساز و بورس بی رقیب ، با اشاره هر انگشتشان ، یک اتفاق نو در بازار و اقتصاد می افتاد ، بهرام باز به مرد کناریش همان که شکمی بزرگ و پاهای لاغر داشت چشم دوخت او به عنوان مرد آهنین معروف بود ، سنبل زاده ، مردی بود که بیشتر ساختمانهای مهم کشور را ساخته بود ، به مرد روبرویش همان که چاق با موهای کم پشت نگاه کرد او از مهمترین افراد در صنعت خودروسازی بود ، سباق کسی بود که براحتی می توانست با چند امضا ، صنعت خودرو سازی را از کار بیندازد ، و مرد کناریش ، دریای همان که چشمان ریز و تیز بین داشت ، او جز سه مرد برتر در کار واردات نفت و بنزین بود ، آخرین مرد با گوشهای بزرگ و اندامی لاغر آقای سمندریان او جز محدود کسانی

بود ، که براحتی می توانست ، بازار آهن را دچار بحران کند ، بهرام برای آنها نقشه ای آسان کشیده بود ، به حرفهای آنها به دقت گوش می کرد ، ولی برای او هیچ اهمیتی نداشت ، که آنها قصد چه کاری را داشتند ، تنها پول آنها را می خواست ، آنها بیشتر از بیست دقیقه بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به او بدهند به حرفهای خود ادامه دادند ، تااینکه بلند شدند ، تا به کار خود برسند ، بهرام هم با آنها بلند شد ، در میان جمعشان راه افتاد .

بهرام در تاریکی به آرامی خوابیده بود ، او به جز یک شلوارک راحت چیزی برتن نداشت ، صدای موبایلش بلند شد ، ولی او هیچ تکانی نخورد ، آهنگ خاموش شد ، باز صدای موبایل به هوا رفت ، اینبار چینی به پیشانی داد ، صدا دست بردار نبود ، از روی پا تختی موبایلش را برداشت ، بدون اینکه به اسم توجه کند ، آنرا لمس کرد ، دم گوش گذاشت ، خواب آلود جواب داد

بله

صدای شاد و سرحال آسمان درون گوشی پیچید

سلام

بهرام متعجب روی تخت نشست ، صورتش بف کرده و ته ریش داشت ، حالا صدایش نگران بود

چی شده ؟

اسمان از لحن او تعجب کرد

هیچی

بهرام نگاهی به ساعت رو پاتختی انداخت ۵:۱۰ صبح بود باز با نگرانی پرسید :

اتفاقی افتاده ؟ نه

پس چرا این موقعه تماس گرفتی ؟

اسمان خندید :

آهان معذرت می خوام ، زنگ زدم بگ بیا بریم بدویم

بهرام متعجب پرسید :

چی ؟ بدویم ؟

بهرام ناگهان جدی شد ، دیگر خواب آلود نبود

دیگه اینکار رو نکن

اسمان متعجب پرسید :

چه کاری ؟

ketabsaz.info

اینکه بد موقعه تماس بگیری ، متوجه شدی ؟

صدایش عصبانی بود ،آسمان کمی ترسید ، ولی بیشتر از آن ناراحت شده بود

باشه

با دلخوری گفت :

خداحافظ

بهرام متعجب با حالتی پرسش گر گفت :

خداحافظ ؟!

اسمان تنها گفت :

خداحافظ

و گوشی را قطع کرد ، بهرام نفس بلندی کشید ، برای لحظه ای فکر های عجیبی به مغزش هجوم آورده بود ،آسمان او را دیوانه کرده بود ، سری تکان داد

خواب از سرش افتاده بود ، تلاش کرد آرام باشد ، شماره آسمان را گرفت ، منتظر ماند ، چندین بوق خورد ، ولی او جواب نداد، لبخندی بر لبش نشست ، باز

شماره گرفت ،آسمان با مانتوسبز و شلوار سفیدرنگ ورزشی مشغول بستن موهایش با کش موی بود که باز صدای موبایلش بلند شد ، با اخم به گوشی نگاه کرد ، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد ، گوشی را برداشت ، با ناراحتی کفت :

بله

بهرام لبخندی بر لبش نشست ، ولی خیلی جدی گفت :

آماده ای ؟

اسمان باز جدی جواب داد

برای چی ؟ می خواستی بدوی دارم میرم

منتظر باش ۱۵ دقیقه دیگه اونجام

اسمان عصبی جواب داد

لازم نیست خودم میرم

بهرام خیلی جدی جواب داد

جای نرو تا من بیام داری به من دستور می دی ؟ اینطور

فکر می کنی ؟ بله

درست فکر کردی منتظر باش نمی خوام منتظر باش

ketabsaz.info

و گوشی را قطع کرد ،آسمان عصبی بطرف درب آپارتمانش راه افتاد ، با خود غرولند می کرد

فکر کرده می تونه به من دستور بده !

از درب بیرون رفت با خودش حرف می زد ، از آسانسور پائین رفت

من می کشمت بهرام ایروانی

روی پله های بیرون آپارتمان ایستاد ، هنوز هوا تاریک . چراغهای خیابان روشن بود ، هوای سحرگاهی خنک بود ، عصبی لب پائینش را گاز می گرفت ، آخر سر روی پله ها نشست ، عصبی به چراغهای روشن نگاه می کرد ، صدای ماشینی که به سرعت به آنطرف می آمد ، توجهش را جلب کرد ، سرش را به سمت چپ چرخاند ، جیپ سرخ رنگ بهرام را دید ، با اخم صورتش را چرخاند ، خیلی ناراحت و دلخور بود ، بهرام این حرکت او را دید ، لبخندی بر لبش نشست ، می دانست کمی زیاده روی کرده ، ولی کار او هم درست نبود ، ماشین را چند متر پیش از اینکه به او برسد ، پیاده شد ، روبروی او ایستاد ،ب هرام ، بلوز و شلوار ورزشی سیاهی به تن کرده بود ، با لبخند گفت :

صبح بخیر

ولی آسمان کوچکترین اهمیتی نداد ، بهرام سری تکان داد

سلام

ولی باز جوابی نشنید ، دو پله بالا رفت ، درست دو پله با او فاصله داشت و از بالا او را نگاه می کرد ، خم کرد ، بصورت او نگاه کرد ، او با لجبازی صورتش را چرخاند ، بهرام اینبار خندید ، دستانش را جلو برد ، بازوهای او را گرفت ، ، بلندش کرد ،آسمان متعجب به چشمان پر از محبت او نگاه کرد ، بهرام به چشمان متعجب او زل زد ، با لبخند پرسید :

قهر کردی ؟

اسمان لبخندی زد ، چطور می توانست ، قهر کند او همه ی ناراحتیش را با یک لبخند او فراموش کرد ، تازه می دید از جدیت و عصبانیت او هم خوشش می آید

نه

خوبه ، بزار ماشین ببرم تو پارکینگ بیام

آندو کنار هم در تاریک و روشن هوا می دویدند ، بطرف پارک می رفتند ، کم کم هوا روشن می شد ، به نفس نفس زدن افتاده بودند ، هوا تاریک و روشن بود که به پارک رسیدند ، بهرام در حین دویدن گفت :

از پله ها بریم بالا تا طلوع خورشید بالا باشیم باشه

از پله های پارک بالا می رفتند ، مردم زیادی در اطراف نبود ، آندو به یک سطح سیمانی رسیدند ، ایستادند ، چیزی به طلوع خورشید نمانده بود ، بهرام کمی و دست و پاهایش را تکان می داد ، ولی آسمان تنها به آسمان نگاه می کرد ، منتظر طلوع خورشید بود ، بهرام چرخید و به او که کنارش بود ، نگاه کرد ، ارام کنارش ایستاد ، درست راستش را دراز کرد و دست او را گرفت و آرام بطرف خود کشید ،آسمان متوجه شد ، بطرف او چرخید ، با لبخندی زیبا به او نگاه کرد ، بهرام دست چپش را بالا برد ، چند تار موهای اطراف را پشت گوش آسمان زد ،آسمان از این نوازش او غرق لذت شد بهرام سرش را کمی خم کرد ، به چشمان او نگاه کرد ، با صدای پر از محبت گفت :

وقتی موبایلم زنگ خورد ، فکر کردم ، شهرامِ ، گفتم باز می خواد اذیت کنه ، ولی وقتی صدای تو رو شنیدم ، کاملا خواب از سرم پرید ، قلبم ایستاد ، برای لحظه ای هر فکر عجیب و خطرناکی که فکر کنی به ذهنم هجوم آورد ، به همین خاطر با تو اونطور حرف زدم

اسمان با تمام وجود در کنار او احساس امنیت می کرد ، با همه حواسش به حرفهای او گوش می کرد ، و او ادامه داد

امیدوارم منو ببخشی

اسمان سرش را تکان داد ، با صدای آرام جواب داد

تو باید منو ببخشی کارم درست نبود ، اون موقعه شب نباید تماس می گرفتم دفعه بعد از این برنامه ها داشتی از شب قبلش منو خبر کن باشه باشه

ولی خوبه ها اول صبح کسی رو که دوست داری پیشت باشه

اسمان خندید

خیلی خوبه

بهرام چشمکی به او زد بهرام سرش را چرخاند ، متوجه خورشید شد

اینم از طلوع خورشید

اسمان سرش را چرخاند و خورشید را دید ، دست بهرام را محکمتر فشرد ، به خورشید چشم دوخت ، بهرام در حین نگاه کردن به طلوع خورشید ، برای لحظه ای او را به آغوش کشید و محکم به خود فشرد آسمان حس می کرد ، استخوانهایش در حال شکستن هستند ، با لذت نالید

آخ

بهرام لبخندی زد ، هر دو تا وقتی که خورشید کاملا بیرون آمد ، آنجا ماندند .

خورشید به شدت می تابید و هوا گرم بود، آن ٤ مرد مورد نظر بهرام اسبانشان را به دنبال خود می کشیدند بهرام با همان چهره و موهای زرد و بور که مانند

پسربچه ها شده بود با لباسهای مرتب اسب سواری به کنار آنها رفت، اسبی قهوه ایی رنگ را به دنبال خود می کشید، با شادی کودکانه به آنها سلام کرد،

سلام.

آنها نیم نگاهی به او انداختند و بعد بی اهمیت به حرفهای خودشان ادامه دادند ، بهرام می شنید که تمام حرفها در مورد مسائل روز اقتصادی کشور است که اصلا برایش جالب نبود، آنها اسبان خود را تحویل دادند و به کافی شاپ رفتند ، بهرام با چشمانی موزی همان کار را کرد و به کنار آنها رفت و باز با رفتاری کودکانه گفت :

اشکالی نداره کنار شما بشینم؟؟

سباق نیم نگاه عصبی به او انداخت و با سر اشاره کرد ، بهرام لبخند کودکانه ای زد و کنار آنها نشست و بعد از اینکه قهوه سفارش دادند قصد داشتند بحث های همیشگی را پیش بکشند ، بهرام با دست کفی زد. آنها متعجب به او نگاه کردند و او با خنده و هیجان شروع به صحبت کرد:

ببخشید من میخوام چیزی بگم

آنها متعجب به او نگاه می کردند و او ادامه داد.

من یه اختراع ثبت کردم و اونم ی گوشی موبایل جادوییه

و بعد با لبخند به تک تک آنها نگاه کرد و می دید که هیچ میلی برای شنیدن ندارند و باز ادامه داد :

این گوشی ی شاهکار در گوشیهای کشوره و یک انقلاب در مخابرات دنیاست

سنبل زاده بی تفاوت پرسید:

منظورت چیه؟؟

می خواستم اگه شما قبول کنید با کمک شما شروع به ساختن گسترده این گوشی بکنم

انها بلند زدند زیر خنده وبهرام ادامه داد :

البته همه امتیازاتشو به شما می فروشم و خودم دیگه هیچی نمیخوام

آنها هنوز می خندیدند، دریایی در حین خندیدن گفت :

بچه تو واقعا ثبت اختراع داشتی؟!

سمندر گفت:

فکر کردی ما دست به چنین کاری میزنیم؟؟ برو بچه

آنها بلند می خندیدند ، بهرام موزیانه به آنها نگاه کرد و با اصرار گفت:

این پروژه قرن میشه
سمند با خنده گفت:

واقعا؟؟!!
می تونید دنیارو باهاش فتح کنید.

سباق ناگهان خنده اش را قطع کرد:

بچه پاشو، فکر کردی ما همیشه خوش اخلاقیم؟؟ پاشو برو

بهرام می دانست آنها به راحتی فریب او را نخواهند خورد. پس با صدای پر از اطمینان گفت:

پس حرف آخرتون اینه ؟

دریایی با غم ساختگی گفت:

آره بچه جون
و بقیه بلند خندیدند ، بهرام باز ادامه داد:

شما دارین از یک پول هنگفت فرار می کنید.

و با سرعت از جایش بلند شد و از آنها دور شد، آنها متعجب به او چشم دوختند.
سباق با عصبانیت گفت:

پسره احمق
سمند گفت:

اصلا قیافشو ببینید، دیوانه ست
و باز بی تفاوت شروع به صحبت کردند .

هفته بعد وقتی آنها داخل کافی شاپ باشگاه شدند، بهرام را در کنار مرد شیک پوشی دیدند که هر چهار تن او را می شناختند، او آسمانی بود ،یکی از بزرگترین مردان مخابرات کشور که با وجود او بیشترین پیشرفت در زمینه مخابرات و موبایل درکشور انجام شده بود، آنها متعجب بر روی صندلیهای خود نشستند و به آندو نگاه کردند ، گفتگویشان بیشتر از نیم ساعت طول کشید، سباق با شک بطرف دوستانش برگشت

این بچه با آسمانی چی می خواد ؟

دریایی با حالتی عصبی به بهرام و آسمانی نگاه می کرد

شاید واقعا چیزی بوده ؟

دیگران تایید کردند ، آنها بلند شده و دور شدند ، بهرام بعد از بدرقه آسمانی ار کنار میزآنها رد شد ، سباق با خوشروی او را صدا می زد

پسرجون

بهرام متوجه شد ، به کنار میز آنها رفت

بله

تو آسمانی رو می شناسی ؟ بله

دریایی کنجکاو پرسید :

در مورد چی حرف می زدید ؟

بهرام لحظه ای سکوت کرد تا آنها کنجکاوتر شده ، سپس چشمانش را چرخاند

هیچ من کمی ازش در مورد تاریخ مخابرات در کشور پرسیدم

سنبال زاده مشکوک پرسید :

همین ؟ بله

و بی تفاوت از کنار آنها رفت ، پشت به آنها لبخند موزیانه ای زد

توی چنگ خودم هستین

سپس با پوزخندی از آنجا رفت ، سنبال زاده با حالتی عصبی گفت :

دروغ میگه

آنها تایید کردند ، هفته بعد که وارد کافی شاپ باشگاه شدند ، مرد مسن خوشرویی را روبروی بهرام دیدند که اینبار هر چهار تن عصبی تر برسر جایشان نشستند ، او کسی نبود جز سامان ، مرد اول سخت افزار کشور ، سباق زاده با حالتی عصبی گفت :

این پسر تو چنگ خودمون بود

دریای گفت :

ولی خودمون ردش کردیم

آنها به گفتگوی آندو چشم دوختند ، با گذشت ساعتی که سامان بلند شد ، آنها عصبی تر شده بودند با رفتن او بازبهرام بی تفاوت از کنار آنها می گذشت می گذشت که دریای صدایش زد

پسر
بهرام بطرف آنها رفت

بله
تو سامان رو از کجا می شناسی ؟ هیچی همینطوری

سباق پرسید :

در مورد چی با او حرف می زدی ؟

بهرام در دل قهقهه می زد ، با بی تفاوتی می گفت :

من می خواسم کمی اطلاعات سخت افزاریم رو بالا ببرم همین

و با خنده از آنها جدا شد ، سباق عصبی به دوستانش نگاه کرد ،

باز دروغ گفت

دریای با حالتی حریصانه گفت :

باید بطرف خودمون بکشیمش و خودمون اون گوشی ازش بخریم

سمندر با حالتی عصبی گفت :

خیلی زود باید اینکار رو کرد

بهرام کنار اسبش ایستاده بود که یکی از مسئولین کافی شاپ که مرد جوانی بود به او نزدیک شد

ببخشید آقا

بهرام بطرف او چرخید

بله

آقای سباق و دوستانشان با شما کار دارند

بهرام سری تکان داد و مردجوان رفت ، لبخند موزیانه ای زد ، راه افتاد بطرف کافی شاپ

، انجا آنها را منتظر دید ، لبخندی بر لبش نشاند ، با حالتی کودکانه بطرف آنها رفت ، آنها با خوشرویی از او استقبال کردند ، بهرام کنار آنها نشست ، با خنده گفت : - با من کار داشتید ؟

دریایی با لبخند گفت :

- پسرم دیگه پیش ما نمی یای ؟

بهرام با لبخند گفت :

- ببخشید کمی سرم شلوغ بود

سمندر با کنجکاوی پرسید :

- اختراعت رو چه کار کردی ؟

بهرام با اخمی کودکانه گفت :

- کاری نتونستم بکنم

دریایی کنجکاو پرسید :

- چرا ؟

- هیچی کس نمیاد سر اختراع من سرمایه گذاری کنه

ketabsaz.info

آنها نگاه مشکوکی به هم انداختند به معنی اینکه دروغ می گوید ، سباق با دلجوی به او گفت :

- ما هستیم

بهرام با شادی گفت :

- واقعا ؟

دریای گفت :

- بله

سمندر گفت :

- همین الان قراردادش رو می نویسیم

بهرام کنجکاو پرسید :

- می خواید از من اختراع رو بخرید ؟

- البته

- همین الان

- بله همین الان

ketabsaz.info

- نمی خواید اول ببینیدش یا پروژه ام رو بخونید ؟

- نه لازم نیست

سباق به یکی از پیش خدمتها اشاره کرد ، او نزدیک آمد

- بچه یک خودکار و کاغذ بیار

پیش خدمت سری تکان داد و رفت ، سباق رو به بهرام کرد

- یه قرارداد الان می نویسیم ، ما هم بهت چک می دیم

بهرام نگاهی به دیگران کرد ، انها با لبخند نگاهش می کردند ، به راحتی برق طمع را در چشمان آنان می دید ، در دل جشن گرفت ، چشمانش برق زد ، تیر به هدف خورده بود ، ولی سری ار روی خجالت تکان داد

- ممنونم

دریای خندید

- ما میخوایم سرمایه گذاری کنیم و این شاهکار رو به همه نشون بدیم

پیش خدمت خودکار و چند کاغذ آورد و به سباق داد ، او شروع به نوشتن قرارداد کرد ، که طی گرفتن چندین فقره چک ، او اختراع را آنها واگذار کند ، و در ان قرارداد در مورد مواردی که از طرف بهرام به اسم (فرهاد بشارت) عنوان شده بود در مورد ویژگیهای اختراع ذکر شد

۱ . این گوشی موبایل احتیاج به شارژ ندارد .

2. بدون گرفتن شماره و تنها با فکر می توانی با طرف مقابل صحبت کنی .

3. هزینه مکالماتی ندارد .

٤ . هزینه تعمیر پائین است .

آنها قرارداد را نوشته و به بهرام که همان فرهاد بشارت بود برای امضا دادند و هر کدام یک چک در وجح حامل به مبلغ ۱ میلیارد برای بهرام نوشتند و به دست او دادند ، قرار بر این شد که بهرام روز بعد اختراع را برای آنها ببرد ، آنها خوشحال از این معامله با هم بلند بلند حرف می زدند و طرح می ریختند ، بهرام ساکت با چشمانی درخشان به آنها نگاه می کرد ، لذت می برد ، از اینکه به راحتی سر آنها را کلاه گذاشته بود ، روز بعد یک جعبه با پیک به باشگاه رسید ، سباق با هیجان درب جعبه را باز کرد و هر چهار تن سر پا منتظر ایستاده و به درون جعبه زل زدند ، یک لحظه خشک شدند ، دورن جعبه دو قوطی کنسرو لوبیا بود که با یک طناب ظریف و سرخ رنگ ، به هم وصل شده بودند ، دریای با دستانی لرزان آن قوطی ها را بیرون آورد ، باورشان نمی شد ، سمندر با عصبانیت فریاد کشید :

- این مردک کجاست ؟

سباق گوشی موبایلش را برداشت و شماره بانک را گرفت ، با صدای عصبی شروع کرد

- امروز یه مردجوان برای نقد کردن .....

فریاد کشید

- نقد شد ؟

عصبی روی صندلی نشست ، آن سه هم مطمئن بودند که چکها نقد شده ، عصبی چشم از قوطیهای که تمام مفاد قرارداد را داشت برنمی داشتند .

هوای خنک و مطبوع درون آپارتمان آسمان لذت بخش بود ، بهرام روی مبل نشسته بود و پاهایش را روی آن کشیده بود، او بلوز و شلوار راحتی به رنگ سیاه بر تن داشت، موهایش را کوتاهتر کرده بود،کتابی در دست داشت وبیشتر از نیم ساعت بود داشت مطالعه می کرد، نگاهی به سمت آکواریم کرد ، اسمان کنار آکواریوم روی زمین نشسته و مشغول مطالعه بود، او موهایش را از بالا گیس کرده بود، بلوز و دامن زیبایی به رنگ صورتی به تن داشت، لبخندی بر لب بهرام نشست.کتاب را روی مبل گذاشت و از جا برخاست و بطرف پنجره ها رفت و به بیرون چشم دوخت ، چیزی به غروب نمانده بود و چراغها کم کم روشن می شدند ، صدای موسیقی در فضا پخش شد ، بهرام سرش را چرخاند وآسمان را دید که با یک لبخند شیرین و خواستنی بطرف او می آید ، بهرام هم به او لبخند مهربانی زد ، آسمان کنارش ایستاده بود و هر دو به بیرون چشم دوختند ، بهرام با لحنی کنجکاو پرسید :

تو چرا هیچ کدوم از پنجره ها رو پرده نزدی ؟

اسمان خندید ، صدای خنده اش برای بهرام دلنشین بود ، با لبخندی مهربان به او نگاه می کرد ،آسمان با لحن بامزه ای جواب داد

یه اتفاق ترسناک و بامزه ای برام افتاد که از پرده استفاده نمی کنم بامزه و ترسناک ؟!

می دونی بچه که بودم فکر کنم ۷ یا ۸ ساله تنها توی اتاق خواب کوچیکم خوابیده بودم که نصف شب از خواب پریدم خوابم نمی برد ، توی تاریکی اتاق احساس کردم پرده تکون می خوره ، خیلی ترسیدم روی تخت نشستم و بلند جیغ کشیدم مامانم ....

ناگهان لحن حرف زدنش عوض شد ، بغض کرد ، بهرام براحتی بغض و جوشش اشک در چشمانش را متوجه شد ،آسمان آب دهانش را قورت داد

با سرعت خودشو به من رسوند و با ترس پرسید ، چی شده ، منم فقط به پرده اشاره کردم ، مامان بطرف پرده رفت ، اونو جا به جا کرد ، یه موش کوچولو اونجا بود

بهرام لبخندی به او زد ، بهرام به راحتی تلخی لبخند او را می دید

از اون به بعد دیگه می ترسیدم چیزی پشت پرده باشه ، ماما هم پرده ها رو در آورد و منم همیشه از پرده می ترسم

اسمان چشمانش را از بهرام گرفت ، به بیرون چشم دوخت ، با یادآوری مادرش حس غم باز درون وجودش شعله ور شد ، نمی خواست جلوی او گریه کند ، بهرام متوجه تغییر حالت او شده بود می دید که چطور پی در پی نفسهای بلند می کشد ، دست راستش را دور کمر او حلقه کرد ، او را به خود چسباند ،آسمان به گردن او نگاه می کرد ، نمی خواست اشکهایش ر ابهرام ببیند ، بهرام براحتی احساست او را درک می کرد ، دست چپش را زیر چانه او گذاشت ، سرش را بالا گرفت ، به

چشمان غم گرفته آسمان زل زد ، او هم به چشمان مهربان بهرام نگاه می کرد ، بهرام با صدای آرام و مهربان پرسید :

دلت برای مامان تنگ شده ؟

اسمان تلاش کرد بغضش را فرو بدهد ، ارام جواب داد - آره می دونم

ناگهان بغض آسمان شکست با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد ، خودش را در آغوش بهرام رها کرد ، سرش را روی گردن او گذاشت ، بهرام او را محکم به خود می فشرد ، اشک در چشمان او می جوشید ، بعد از چند دقیقه آسمان سرش را از روی گردن او برداشت ، ، سرش را کمی بالا گرفت و به چشمان سرخ از غم بهرام نگاه کرد ، لبخند تلخی زد ، بهرام در چشمان بارانی او به جز دلتنگی چیزای دیگری را می دید ، با صدای مهربان گفت :

بهم بگو

اسمان متعجب با چشمانی غمبار گفت :

چی رو ؟

چی توی دل و مغزت می گذره ؟

اسمان به او نگاه می کرد ، از اینکه او انقدر خوب درکش میکرد ، خوشحال بود ، بهرام با صدای مهربان ادامه داد

بگو با بغض بگو با اشک بگو ، ولی بگو می خوام بدونم

اسمان حس خوبی داشت ، از اینکه کسی بود که برایش حرف بزند ، با بغض شروع کرد

من فکر می کنم نباید برای مامان دلتنگ بشم

بهرام متعجب نگاهش کرد وآسمان ادامه داد

فکر می کنم من باعث مرگ مامان شدم چرا اینطور فکر می کنی ؟
بخاطر زندان رفتن من مامان سکته کرد ، دق کرد

چندین قطره اشک از چشمانش سرازیر شد ، بهرام به اشکهای او نگاه می کرد ، غم چهره اش بیشتر می شد ،آسمان دستانش را از روی سینه بهرام برداشت ، قطره های پی در پی اشک را تلاش کرد که پاک کند ، بهرام با غم پرسید :

همیشه به این موضوع فکر می کنی ؟

اسمان باز دستانش را روی سینه های او گذاشت ، ولی همچنان قطرات اشک ادامه داشت

همیشه
این درست نیست ، تو توی این ماجرا بیشتر از همه صدمه دیدی

اسمان به چشمام مهربان او خیره شد

ولی من با یه دوستی اشتباه این بلا رو سر مامان اوردم

بهرام لبخند مهربانی زد ، دست چپش را نوازشگونه روی گونه او کشید ، با صدای محکم جواب داد

تو بیشتر از هر کسی توی اون ماجرا صدمه دیدی ، مامان به خاطر تو بلا سرش نیومده

پس ؟

بزار برات یه چیزی رو تعریف کنم ، یه روز که مامانم پنهانی از بابا اومد ملاقات ، بیش از حد گریه می کرد ، پرسیدم مامان چرا اینقدر گریه می کنی ؟ گفت : مامان از اینکه نمی تونم برات کاری کنم دارم دیوونه می شم ، من فکر می کنم مامان تو هم ، برای اینکه نمی تونست برای تو کاری کنه از غصه اون بلا سرش اومد

اسمان به او نگاه می کرد ، با شنیدن حرفهای او به یاد مادرش و غم نگاهش افتاد ، باور کرد که حرفهای او درست است ، کم کم حس گناهش کمتر می شد ، این مرد جوان برای او معجزه می کرد ، بهرام لبخندی زد

حرفهام رو قبول داری ؟

اسمان لبخندی زد

آره

خوبه ، کمی آروم شدی ؟ آره خیلی

بهرام خم کرد ، یک به یک چشمان او را با محبت بوسید ، سرش را که جدا کرد ،آسمان چشمانش را باز کرد ، با محبت به او چشم دوخت ، حس می کرد ، می تواند بدون عذاب وجدان نفس بکشد ، به بهرام لبخند مهربانی زد ، بهرام بلند خندید و او را به خود فشار داد ، بازآسمان حس کرد استخوان هایش در حال پودر شدن هستند با خنده گفت :

آخ

اسمان روبروی عمارت بزرگ سفید رنگ ایستاده بود ، ، کلاه گیس سرخ رنگی به سر داشت ، شال گیپور سفیدی بر سر داشت ، کت و دامن مجلسی شیکی به رنگ آبی آسمانی به تن ، کیف کوچک دستیش به رنگ سفید بود ، عینک آفتابی زیبای به چشم داشت ، کفش پاشنه بلند ابیش او را وادار می کرد خرامان خرامان راه برود ، راننده با اشاره دست او سوار ماشین شد و راه افتاد ،آسمان به درون عمارت پا گذاشت ، سالن بزرگی روبرویش بود پر از زنان و دخترانی با سنین مختلف از نوجوان تا مسن ، خدمتکاران در همه جا برای پذیرایی در گردش بودند ، صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسید ، خدمتکار زنی با لباس فرم قهوه ای جلو آمد ، او را راهنمایی کرد ، بطرف خانم میانسالی که کت و دامن شیکی به رنگ سبز بر تن داشت برد ، او کمی چاق با صورتی گرد و چشمانی درشت بود ،آسمان جلوی او ایستاد ، زن لبخند مهربانی به او زد

- خوش آمدید

اسمان عینکش را از چشم برداشت ، لنز سبز رنگی به چشم داشت ، آرایش غلیظی کرده بود ، لبانش را رژ لب سرخ رنگی زده بود ، مژهایش را بلندتر از همیشه کرده بود، همراه با لبخند زیبای با لهجه ی فرانسوی گفت :

- ممنونم

- امیدورام در حراج امروز ما بتونید اشیا مورد نظرتون رو پیدا کنید

- منم امیدوارم

- بفرماید

اسمان سری تکان داد ، خدمتکاری او را به جلو راهنمای کرد ،آسمان همراه او به راه افتاد ، سالن بزرگ و پر بود از میزهای دایره شکل که دور آنها بیش ٦ صندلی بود ، پا گذاشت ، زنان و دختران جوان دیگری هم در حال نشستن بودند ، او به پشت یک میز در وسط سالن راهنمای شد ، نشست ، به اطراف و بعد به سن کوچکی که درست کرده بودند نگاه کرد ، روی میز جلوی هر کس تعدادی راکت دستی شماره دار از ۱ تا ۱۰ بود ، همینطور آبمیوه و آب معدنی و ظرفهای پر از کیک و بسکویت بود ، کم کم همه سر جاهای خود نشستند ،آسمان بی تاب ولی با صورتی خونسرد ، سرجای خود منتظر بود تا اینکه مراسم شروع شد ، همان خانمی که به آسمان خوش امدگوی کرده بود بر روی سن رفت ، با صدای شاد شروع کرد

- سلام خانمهای عزیز ، خوش آمدید ، ما رو ببخشید از اینکه کمی دیر شد ، حراج رو شروع میکنیم

همه برای او دست زدند ، حراج با فروش سرویس برلیان گران قیمتی شروع شد ، هر کس با قیمت موافق یا برای بالا بردن قیمت راکت کنار دستش را بالا می برد ، کم کم حراج پر از هیاهو می شد ، فروش جواهرات بیشتر از یک ساعت طول کشید ، به وسایل انتیک رسید ، و همینطور ادامه داشت ،آسمان هم برای نمایش هم که شده یک تابلوی کوچک سیاه قلم خریداری کرد ، او با لبخندی موزیامه به اطراف و روی سن که هر بار بوسیله دو خدمتکار بوسیله یک میز چرخدار یک شی برای فروش می اوردند ، مطمئن بود که پول زیادی جمع شده ، شب خوبی خواهد داشت ، تا غروب مراسم ادامه داشت .

شب گرمی بود همه جا تاریک و تنها نور چراغ برق کم سوی کنار عمارت بود که نور فشانی می کرد ، چند چراغ درون عمارت روشن بود ، آسمان روبروی عمارت با لباسهای تنگ سیاه ایستاده بود ، موهایش را بافته یک کیف سیاه رنگ کوله ای همراه خود داشت ، دستکشهای سیاهش را به دست کرد ، با سرعت از دیوار کوتاه عمارت بالا رفت و پا درون محوطه آن گذاشت ، به راحتی و با احتیاط به درون ساختمان عمارت رفت ، مستقیم به درون اتاق در طبقه بالا رفت ، که درسمت چپ عمارت بود ، در آن اتاق پر از وسایل آنتیک و تابلوهای بود که برای حراج بعدی نگهداری می شد ،آسمان به جلو رفت ، در پشت میز بزرگ چوبی کنار صندلی زانو زد ، آنجا یک گاو صندوق بزرگ بود ، درب آنرا با رمزی که از پیش سمندریان در اختیارش گذاشته بود ، باز کرد ، درون آن پر از چک پول و پولهای درشت ، حراج روز پیش بود ، و تعدادی سرویسهای جواهر ، او تمام پولها را درون کوله اش ریخت ، دستی به جواهرات نزد ، سمندریان پولها را می خواست ،آسمان به دنبال ماموریتش آمده بود ، به راحتی و با سرعت از عمارت خارج شد .

تیموریان همراه سهراب درون عمارت می چرخیدند ، آنها از تمام خدمه و خانم خانه بازجویی کرده بودند، انها به هیچ کس شک نداشتند ، سهراب بلوز و شلوار ساده قهوه ای رنگی به تن داشت با حالتی ناامید کننده گفت :

در این کاخ هیچ دوربین مدار بسته ای نیست

تیموریان که از شدت تعجب چشمانش بیرون زده بود

چی ؟ این کاخ هیچ دوربینی نداره ؟!

بله نداره ، صاحب اینجا نمی خواد دستی به ساختار قدیمی اینجا بخوره

واقعا که !

هیچ اثر انگشتی نیست

تیموریان عصبی شده بود باز به بهرام ایروانی فکر می کرد

بهرام ایروانی دیشب کجا بود ؟ خونه اش مطمئنی ؟

بچه ها چیزی گزارش ندادن ولی من مطمئنم کار خودش بوده

چطور ؟

کی می تونه به این راحتی بدون هیچ رد و نشونه ای این کار رو انجام بده ؟

ولی تا الان نتونستیم حتی یه مدرک گیر بیاریم که بتونیم بگیم کاری انجام داده

ولی من مطمئنم کار خودشه

ولی من دیگه هیچ اطمینان ندارم ، اون همش در گیر مسافرتهای دور دنیاشه آسمان زادمهر ؟ چی ؟

اون دیشب خونه بود ؟

کسی گزارش از بیرون رفتنش به ما نداده برو بپرس منتظر گزارش

اونا نباش بله رئیس

تیموریان عصبی نفس بلندی کشید

این پرونده ها روی سابقه ی من تاثیر بد گذاشته ، الان بیشتر از سه ساله که درگیرم ولی حل نمیشه

عصبانی از کنار سهراب رفت .

بهرام بلوز سفید با چهارخانه های آبی و یک شلوار جین سفید بر تن داشت ، عینک آفتابی به چشم ، درون ماشین سفید رنگ زیبایش ، صدای پخش تا آخر بود ، سرش را با صدا تکان می داد ، تا اینکه متوجه روشن شدن گوشی موبایلش شد ، صدای پخش را کم کرد ، سپس تکمه موبایل را زد ، صدای شیرین آسمان درون ماشین پیچید ، بهرام لبخند زیبای زد

- الو
- سلام
- سلام
- خوبی
- خوبم ، تو خوبی

- آره میای اینجا ؟

بهرام خنده ای موزیانه کرد

- چه خبره اونجا ؟

- مگه باید خبری باشه ؟

- نه

- پس میای ؟

- البته خیلی زود

- الان کجای ؟

- دارم میرم انتشارات

- آهان

- نگفتی چی شده ؟

اسمان شیرین خندید

- یه نهار خوشمره درست کردم

ketabsaz.info

بهرام خندید

- از کجا فهمیدی خوشمزه ست ؟

اسمان ملوس خندید

- خوب از قیافه خوشگلش مشخصه

- خوبه ، اگر خوشمزه هم نشده باشه اما خوشگله

اسمان با حالت شیرینی صدایش را عصبی کرد

- اِ یعنی چی ؟

- یعنی اینکه من تا یک ساعت دیگه اونجام اون غذای خوشمزه رو با هم می خوریم

اسمان باز خندید از صحبت با بهرام لذت میبرد

- زود باش منتظرم

- کارم تموم شده زود میام

- مواظب خودت باش

- هستم ، تو هم مواظب باش خداحافظ

- خداحافظ

اسمان تماس را قطع کرد ، بهرام به انتشاراتی رفت ، کارهایش را انجام داد ، به کتابهای که تازه به چاپ رسیده بود ، رسیدگی کرد ، با لبخند از آنها سه تا کتاب روانشناسی و یک رمان عاشقانه برداشت ، بعد از بررسی کارهایش سوار ماشین شد ، براه افتاد ، ظهر گرمی بود ، چیزی به ساعت ۱ بعد از ظهر نمانده بود ، جلوی یک گل فروشی کوچک کنار خیابان ایستاد ، از ماشین پیاده شد ، به درون آن رفت ، پسر جوانی آنجا کار می کرد ، بهرام یک دسته گل ۱۰ شاخه ای گل داوودی پر گلبرگ سفید خرید و بیرون آمد ،آسمان بلوز سرخ و دامنی سیاه و زیبا به تن داشت ، موهایش را مجعد کرده و آرایشی زیبا به صورت داشت ، منتظر بهرام بود ، به غذا سر می زد تا اینکه زنگ خانه اش به صدا در آمد ، با شادی بطرف درب رفت ، آنرا باز کرد ، بهرام با لبخند و دستانی پر به او نگاه می کرد ،آسمان با دیدن او به وجد آمد

- سلام

- سلام خانم

دسته گل را بطرف او گرفت

- بفرماید

اسمان با خوشحالی دسته گل را گرفت ، با محبت به آن نگاه کرد با ذوق گفت :

- ممنونم خیلی قشنگه

بهرام پا به داخل گذاشت ، درب خانه را بست ، سپس با دست راست گونه آسمان را گرفت و کشید

- اما تو قشنگتری

اسمان با گونه های سرخ ، بلند خندید

- ممنونم

به داخل خانه رفتند ،آسمان همینطور که گلها را بو می کرد ، به داخل آشپزخانه رفت ، گلدان بزرگی را برداشت ، کمی آب درون آن ریخت و روی میز درون سالن گذاشت ، دسته گل را باز کرد ، گلها را آن گذاشت ، بهرام بعد از شستن دست و رو به کنارش رفت ، کتابها را روی میز گذاشت ، دست راستش را روی شانه های او گذاشت

- این کتابها چاپ جدید هستن

اسمان به کتابها نگاه کرد آنها را از روی میز برداشت ، یک به یک عنوانهای آنها را نگاه کرد ، با لبخندی زیبا بر لب نشاند ، سرش را بالا گرفت ، با چشمانی پر از سپاس به او نگاه کرد

- ممنون عالین

بهرام خندید

- ناقابله

اسمان به بهرام نگاه می کرد بارها خودش را کنترل کرده بود ولی حالا نمی توانست کمی خودش را روی نوک انگشتان پایش بالا کشید ، کنار لب بهرام را آرام و با خجالت بوسید ، ابروهای بهرام بالا رفتند با شیطنت به او نگاه کرد ، با همان لحن شیطان گفت :

- چه شیرین

گونه های آسمان سرخ شدند ، خودش را با کتابها مشغول کرد

هر دو مشغول چیدن میز شدند ،آسمان موسیقی ملایمی گذاشت با صدای کم مشغول شدند ،ب هرام در حین خوردن ، نگاهی به آسمان کرد ، با قیافه ای موزیانه و با صدای جدی گفت :

- انگار به جز شکل خوشگلشه ، مزه اشم بد نیست

اسمان با چشم غره ای ساختگی به او نگاه کرد

- چی ؟ چی گفتی ؟

محکم روی دست او کوبید ، بهرام خندید

- هیچی خانم خیلی خوشمزه ست

اسمان با عشوه خندید

- حالا شد ، بخور حرف نزن

- حتما خانم

اسمان میان خوردن جدی گفت :

- یه فکرای کردم

بهرام کنجکاو به او چشم دوخت و او ادامه داد

- از اینکه فقط کتاب بخونم ، کلاس اروبیک برم حسته شدم

بهرام جدی پرسید :

- تصمیمت چیه ؟

- می خوام یه کاری بکنم.

- چه کاری ؟

- هنوز بهش فکر نکردم.

- چیز خاصی ؟

- هنوز نه، می دونی که بخاطر اون زندان رفتن، هر کاری نمی تونم بکنم.

ketabsaz.info

- تو هر تصمیمی بگیری میتونی روی من حساب کنی.

اسمان با قدر دانی به او نگاه کرد :

- میدونم.

بهرام با چشمانی بزرگ شده از تعجب پرسید:

- تو چطور همه چی رو میدونی ؟؟

- همینه دیگه

- خوب دیگه

هر دو شروع به خندیدن کردند.

از ساعت ۳ گذشته بود. روی کاناپه روبروی تلویزیون نشسته بودند،آسمان یک ظرف پر از میوه روی پایش بود، به بهرام با چنگالی یک قاچ کیوی داد و با هیجان گفت:

- دلم می خواد بتونم کار خوبی انجام بدهم.

بهرام کنجکاو پرسید :
چطور شد که تصمیم گرفتی کار کنیا لبته شرافتمندانه ؟

هر دو خندیدند ،آسمان شروع کرد به حرف زدن

- گفتم از کتاب خوندن و ورزش کردن خسته شدم ، اینا فقط برای وقتای بیکاریه

- از بالا رفتن از دیوار خسته شدی ؟

اسمان باز خندید

- نه اون که خیلی هیجان انگیزه

- موافقم

صدا یآسمان کمی تغییر کرد ، با صدای پر از محبت گفت :

- می خوام یه اعتراف کنم

بهرام جدی به طرف او نشست و به او زل زد جدی گفت :

- بگو

- از وقتی که ما با هم هستیم ، یه چیزای داره تغییر می کنه ، دلم نمی خواد مثل یک سال و نیم پیش زندگی می کنم

بهرام لبخند مهربانی به او زد ، او هم با محبت حرف آسمان را کامل کرد

- منم از روزی که تو رو دیدم ، هر روز افکارم بیشتر تغییر کرده ، به همین خاطر بیشتر از قبل به کتابخانه و انتشارات اهمیت می دم

- من می خوام با وجود تو توی زندگیم خیلی تغییرات بدم

بهرام با کنجکاو به او چشم دوخت :
تو می تونی از اون همه هیجان بگذری ؟
اسمان ظرف میوه را روی میز گذاشت ، بطرف او چرخید و روبرویش نشست و با همان لحن جدی او ادامه داد

- هنوز به کنار گذاشتن این شغل فکر نکردمه

- منم خیلی وقتها به تغییر دادن زندگیم فکر کردم ، ولی باز به نتیجه ای نرسیم

- می دونم چی میگی ، درک می کنم

بهرام به ساعت مچیش نگاه کرد ، با ناراحتی از جا بلند ،آسمان با ناراحتی به او نگاه کرد

- کجا ؟

بهرام با ناراحتی گفت :

- باید برم انتشاراتی ، خیلی کار دارم

اسمان ازجا بلند شد ، کناربهرام ایستاد ، او بطرف درب رفت ، پیش از اینکه درب را باز کند ، بطرف آسمان برگشت ، با لحنی مهربان گفت :

- نهار عالی بود ، ممنونم

اسمان لبخند زیبای به او زد

- نوش جانت ، خوشحالم دوست داشتی

بهرام نگاهی به او انداخت ،آسمان باز حس کرد ، نگاه او هیز شد ، بهرام به پاهای زیبای او زل زد ، بعد هم برجستگی سینه اش ، گردن ، لبان و چشمان او ، گونه هایآسمان سرخ شدند ،بهرام لبخند موزیانه ای زد ، دستانش را آرام دور کمرآسمان حلقه کرد ، او را آرام بطرف خود کشید و به خود چسباند ،آسمان طبق عادت دستانش را روی سینه ی او گذاشت ،بهرام سرش را جلو برد ، ارام گفت : می دونی داری دیوونم می کنی

اسمان احساس گرمای بیشتری کرد ، تنها یک لبخند زد ، بهرام باز گفت :

- این اصلا برای من خوب نیست

اسمان هم ارام به حرف آمد

- تو هم همین کار رو با من کردی

- واقعا

- آره

- ولی من دیگه دارم بی طاقتم میشم

اسمان به چشمان مشتاق او زل زد ، چیزهای می دید که پیش از این ندیده بود ،بهرام گرمای ذوب کننده در خود احساس می کرد ، باید می رفت ، ولی نمی توانست ازآسمان جدا شود ، آخر با دستش پشت گردن آسمان را گرفت ، سرش را جلو برد و لب بالای آسمان را آرام گاز گرفت ،آسمان از این کار او تعجب کرد ، ولی با چشمانی بسته از ان درد شیرین لذت برد ، او از همه ی کارهای بهرام لذت می برد ، بهرام سرش را عقب کشید ، با چشمانی عجیب به او نگاه کرد ،آسمان چشمانش را باز کرد و به چشمان عجیب او نگاه کرد ، بهرام پیشانیش را به پیشانیش او چسباند و زمزمه وار پرسید :

- دردت گرفت ؟

اسمان با لبخند زمزمه کرد

- نه لذت بردم

بهرام لبخند موزیانه ای زد

- پس لذت بردی ؟

اسمان کمی سرش را تکان داد ، بهرام سرش را جلو برد ، لبانش را محکم بر روی لبان آسمان گذاشت ،آسمان انگشتانش را میان موهای بهرام فرو برد ، هر دو با محبت و اشتیاق همدیگر را می بوسیدند .

اسمان بلوزی با یقه ای گشاد که شانه راستش از آن بیرون زده بود به رنگ سبز و شلوار سیاه رنگی به تن داشت ، موهای بلندش را شلخته بالای سر با یک گیره جمع کرده بود ، مشغول مرتب کردن خانه بود ، تازه غروب شده بود که صدای زنگ

خانه بلند شد ، بطرف درب رفت ، انرا باز کرد ، بهرام با یک لبخند پهن و دستانی پر روبرویش بود ، یک جعبه بزرگ پیتزا و یک کیسه نایلونی ایستاده بود

- سلام

اسمان با لبخند گفت :

- سلام

و از جلوی درب کنار رفت ، او داخل شد ، بلوز و شلوار راحتی خاکستری رنگی به تن داشت ، بهرام داخل شد ،آسمان حس می کرد ، لباسهایش مناسب نیست ، می خواست از کنار او برود ، سر و وضعش را مرتب کند که بهرام دست راستش را دور شانه او حلقه کرد

- کجا ؟

اسمان با لبخندی گفت :

- هیچ جا

- نکنه می خوای بری خوشگل کنی ؟

- نرم ؟

- نه نمی خواد ، اینطوری خیلی ملوسی

سرش را جلو برد و روی موهای او را بوسید ،آسمان هم دستش را دور کمر او حلقه کرد ، هر دو بطرف آشپزخانه رفتند ،آسمان تصمیم داشت ، روی میز آشپزخانه را بچیند که بهرام از آشپزخانه بیرون رفت ،آسمان به دنبالش رفت

- کجابشینیم ؟

بهرام با سر به روبروی تلویویزن اشاره کرد

- اینجا

اسمان سری تکان داد ، به داخل آشپزخانه رفت ، با پارچه برای زیرانداز برگشت ، آنرا روی پارکت روبروی تلویویزن پهن کرد ، بهرام روی آن نشست ، جعبه پیتزا را روی آن گذاشت ، نایلون را از روی جعبه برداشت ، شروع به بیرون کشید ، سالاد و چیپس و نوشابه کرد ،آسمان از درون یخچال ظرف سس گوجه فرنگی را بیرون آورد و رو به روی بهرام نشست ، درب جعبه را باز کرد ،بهرام با خنده اولین قاچ را برداشت ،آسمان هم همین کار را کرد ،بهرام ظرف سس را برداشت ، کمی روی آن ریخت و با صدای جدی ازآسمان پرسید :

- چی شد ، چیزی پیدا کردی ؟

- یه فکرای کردم ، ولی هنوز مطمئن نیستم

- چه فکرای ؟

- به مهد کودک فکر کردم

- مهد کودک !

- آره خیلی دوست دارم ، با بچه ها ارتباط داشته باشم

بهرام خنده اش گرفت ، تلاش می کرد ، که نخندد ، به همین خاطر سرخ شده بود ،آسمان که در حال جویدن بود متعجب به او نگاه کرد:

- چی شد ؟!

بهرام تنها سرش را تکان داد ، آسمان هم خنده اش گرفته بود و با صدایی کهخنده روی آن تاثیر کذاشته بود پرسید:

- میگم چی شده؟!

- بهرام ناگهان منفجر شد و با صدای بلند خندید.آسمان با لبخند به او نگاه می کرد

- چیه ؟!

بهرام در حین خندیدن گفت:

- هیچی

- پس چرا اینطوری می خندی ؟

ketabsaz.info

- آخه قیافه ی کوچولوی تو رو کنار بچه ها تصور کردم،تو هنوز بزرگ نشدی میخوای مهدکودک بزنی ، چیزی نیست من که گفتم خنده نداره

- پس تو چرا می خندی ؟

- آخه تو هنوز کوچیکی

- کی گفته؟

- من دارم میگم

- تو غلط کردی

ناگهان خنده بهرام رفت و با صدای جدی گفت:

- چی گفتی؟

اسمان هم همانطور جدی گفت

- همین که شنیدی

- زود باش حرفتو پس بگیر

- تو اول حرفتو پس بگیر

- من با تو شوخی کردم

ketabsaz.info

- خیلی مسخره بود

- تو حق نداری با من هر جور دلت خواست حرف بزنی

- تو چی حق داری هر وقت دلت خواست منو مسخره کنی؟

بهرام ناگهان نگاهش تغییر کرد و ملایم شد:

- ولی تو واقعا کوچولویی

- ولی من اینطور حس نمی کنم

- من بهتر تشخیص میدم

اسمان با بغض گفت:

- تو خیلی بدی

- تا تو باشی دیگه به من حرف بد نزنی

اسمان با بغض ی قاچ پیتزا برداشت و گاز زد، بهرام با خنده به او نگاه می کرد،آسمان ظرف سس را برداشت و قاچ پیتزا را پر از سس کرد و گاز زد، بهرام باز به او نگاه می کرد که چشمانش شروع به درخشیدن کرد، حس لطیفی در او بوجود آمد. هر لحظه لبخندش پهن تر می شد، گونه سمت راست تا روی لبهای آسمان غرق سس شده بود.آسمان متوجه نگاه او شد، با اینکه بهرام چشم از او برنمی داشت

ولی نگاهش هیز نبود، رنگ عجیبی داشت، معصومانه بود ، بهرام برای لحظه ایی احساس کرد دیگر نمی تواند تحمل کند ، جعبه پیتزا رو به طرفی هل داد و بطرف آسمان یورش برد ، آسمان متعجب به این حرکت او نگاه کرد ، او خودش را رویآسمان انداخت ، هر دو روی زمین افتادند ،ب هرام با محبت و گرم و معصومانه لبهای او را می بوسید ،آسمان با اینکه او را همراهی می کرد ، هنوز متعجب بود ،ب هرام سرش را کمی بالا گرفت و با لبخند به او نگاه کرد ، چشمانش درخشان بود

- خیلی ملوس و خواستنی شدی

اسمان لبخند زد ، از این نگاههای او ، حرکاتش دلش گرم می شد ، او باز بطرفش رفت ، اینبار گونه ی راست آسمان را می بوسید ، آسمان دستش را دور گردن او گذاشت ، با خنده پرسید :

- چی شده ؟

بلند خندید ، بهرام وقتی سرش را بلند کرد ، دیگر اثری از سس نبود ، باز با لبخند به آسمان نگاه کرد ،آسمان میان چشمان مهربان او نگاه می کرد

- چی شده آخه ؟

بهرام حس های لطیفی همراه محبت احساس می کرد ، با محبت به او نگاه کرد ، حس می کرد ، او تا به آن لحظه آنقدر شیرین نبوده ، بهرام با لبخند آرام گفت :

- خیلی شیرین هستی

اسمان لبخند زد ، بهرام باز بطرف او رفت و در حین پائین رفتن گفت :

- حتی اون روز که تابلو رو ازت دزدیم حس به این شیرینی رو تجربه نکرده بودم

و باز شروع به بوسیدن گونه ی او کرد و با محبت پشت سر هم می بوسید ، ولی چشمان آسمان پر از خشم شده بود و با صدای عصبی پرسید :

- اون روز خیلی شیرین بود وقتی تابلوی منو دزدی ؟

بهرام کمی از گونه ی او جدا شد و با خنده گفت :

- آره

باز شروع به بوسیدن گونه او کرد ، ولی آسمان ازخشم سرخ شده بود ، احساس می کرد تا دیوانگی فاصله ای ندارد ، به یاد کارهای که کرده بود افتاد و کلکی که بهرام زده بود ، دستانش را بالا برد ، و میانه موهای بهرام برد با شدت ، موهای او را چنگ زد ،بهرام احساس کرد پوست سرش همراه موهایش در حال جدا شدن ، هستند ، سرش از روی صورت آسمان جدا شد و با شدت فریاد

- آخ

چشمانش را بست ،آسمان با خشم فریاد زد

- آهان از اینکه سر من کلاه گذاشتی ، خوشت اومده؟

بهرام چشمانش را باز کرد و متعجب به او نگاه کرد ، دست راستش را روی دست آسمان ، فشار می داد ، شاید بتواند که انگشتان او را از سرش کند ، ولی نمی توانست ، پس با حالتی دردآلود گفت :

- ول کن دختر دردم میاد

- تو ، تو گفتی خیلی شیرین بود

- ول کن غلط کردم

ولی آسمان دست بردار نبود ، بیشتر موهای او را می کشید ، بهرام هر چقدر تقلا می کرد ، نمی توانست از دستهای او خلاص شود ، بلند فریاد می کشید

- آخ درد می کنه ول کن

- تو خجالت نکشیدی ؟!

- ول کن غلط کردم

- من می کشمت

صدای موبایل بهرام از درون جیب شلوارش بلند شد ، ولی آسمان بی توجه بهکار خودش ادامه می داد ، بهرام تلاش می کرد ، تا خود را رها کند ولی نمی توانست

- ولم کن ، موبایلم زنگ می خوره

- نه تو چرا این کار رو کردی ؟

- اشتباه کردم

موبایلش خاموش شد ، ولی دوباره آهنگش شروع شد ، اینباربهرام به شدت خود را عقب کشید و نشست ، موهایش به هم ریخته بود ، با مظلومیت به او نگاه می کرد ، با دست چپ شروع به ماساژ سرش کرد ، موبایل را از جیبش بیرون کشید ، نگاهی به آن کرد ، بعد لمسش کرد با صدای شاد گفت :

- سلام پیر مرد

اسمان بلند شد ، کنارش نشست ، با عصبانیت به او نگاه کرد ، بهرام با همان حالت مظلومانه به او نگاه می کرد ، با سمندریان حرف می زد

- چی هست ؟ من از اون مردک خوشم نمیاد باشه چرا عصبی میشی ؟ کی ؟

تا گفت کی ؟ نگاه آسمان عوض شد تغییر کرد و کنجکاو به او نگاه کرد ، بهرام ادامه داد

- کجا ؟ بنظر راحت نمیاد باشه یه ساعت دیگه میام

گوشی را قطع کرد ، با مظلومیت به آسمان نگاه کرد

- زدی سرمو داغون کردی

اسمان دیگر عصبانی نبود ، حالا دلتنگ بود و با صدای ناراحت پرسید :

- کجا می خوای بری ؟

بهرام که متوجه ناراحتی او شده بود با لبخند پرسید :

- ناراحتی ؟

- آره

- دلت برام تنگ میشه

اسمان با بغض گفت :

- خیلی

بهرام او را آرام در آغوش کشید

- عزیزدلم منم هر لحظه دلتنگتم

اسمان آرام دستانش را دور کمر او حلقه کرد با بغض پرسید :

- افغانستان کجا می ری ؟

- افغانستان

- چقدر طول می کشه ؟

ketabsaz.info

- بیشتر از یک هفته

- خیلی زیاده

- سعی می کنم زودتر تمومش کنم

- موبایلت رو میبری ؟

- تو که می دونی من وقتی دنبال پروژه های که با اسم مشتعار میرم گوشی موبایلم رو نمی برم

اسمان با غم بیشتری گفت

- من چه کار کنم ؟

بهرام آرام خندید

- تو بگو من چه کار کنم ؟

اسمان هم خندید

- خیلی طول میکشه ؟

- یک هفته

- یک هفته زیاده

بهرام او را بیشتر به خودش فشار داد و با محبت گفت :

- عزیزم ، خودت که می دونی این چند وقت نمی تونم بهت زنگ بزنم ولی سعی می کنم زود بیام

اسمان سرش را تکان داد ، بهرام سرش را خم کرد روی موهای او را بوسید ،آسمان آرام سرش را روی سینه او گذاشت .

فصل سیزدهم

آسمان درون اپارتمانش عصبی به دور خودش می چرخید ، حوصله هیچ کاری نداشت ، سمندریان ۲ پروژه به او معرفی کرده بود ولی او بی اهمیت از کنار آنها گذشته بود ، بیشتر از هفت روز بود که از بهرام هیچ خبری نداشت ، دلتنگ او بود ، دیگر می دانست بدون او نمی تواند زندگی کند ، حالا زندگی او بستگی به بهرام داشت ، بی تاب او بود ، درون اتاق خوابش روبروی آینه ایستاده بود ، صورت بی رنگ ، موهای ژولیده ، پوزخندی به خود زد

- چیه دختر اگر پیداش بشه تو رو اینطور ببینه که فرار می کنه

تنها با فکر برگشتن او لبریز از انرژی شد ، با عجله بطرف حمام رفت ، تصمیم داشت به خرید برود ، مانتو و شلوار زیبای به رنگ آبی کاربنی پوشید ، به خودش درون آینه نگاه می کرد ، مانتو بیش از معمول کوتاه بود ، ولی دوستش داشت ، آستینش کوتاه بود ، موهایش را بالای سر بست ، آرایش ملیحی کرد ، کیف سفید کوچکی روی شانه اش انداخت ، کفش پاشه دار بلندی به رنگ سفید پوشید ، بطور عجیبی زیبا شده بود شال سفیدی رها روی سر گذاشت و از آپارتمان خارج شد ، احساس بهتری داشت ، سوار آسانسور شد ، می خواست تکمه ی پارکینگ را بزند ولی پشیمان شد و تکمه لابی را زد

- خسته شدم برم کمی پیاده روی کنم

لبخند زیبای به خود در آینه آسانسور زد ، از لابی بیرون آمد ، خنکی هوا او را به وجد آورد ، روزهای نخست پائیز بود ، آسمان راه افتاد ، از پیاده رو بطرف خیابان اصلی می رفت ، همه کسانی که در خیابان و پیاده رو بودند ، از زیبای او به وجد می آمدند ، به او نگاه می کردند ، آسمان از پیاده روی در آن هوای خنک لذت می برد ، بیشتر از ده دقیقه بود که در پیاده رو به سمت خیابان می رفت که ناگهان ماشین سفید رنگی با صدای وحشتناک در کنار پیاده رو جلوی او ترمز کرد ، آسمان کمی ترسید ، با تعجب و ترس به ماشین نگاه کرد ، ولی کم کم ماشیان را شناخت ، ماشین بهرام بود ، دلش بی تابانه شروع به کوبیدن کرد ، آرام آرام لبخند زیبای بر لبش نشست ولی ناگهان دید که درب کنار راننده به شدت باز شد ، او خم کرد ، با لبخند به بهرام نگاه کرد ، بهرام با چشمانی خشمگین به او زل زد ، آسمان تعجب کرد ، چه اتفاقی افتاده بود ؟ تنها توانست با لکنت بگوید

- س سلام

که صدای فریاد عصبانی بهرام او را از جا پراند

- سوار شو

آسمان با سرعت و ترس سوار شد با حرکت سریع بهرام درب ماشین به شدت بسته شد ، آسمان با ترس به او نگاه میکرد و کمربندش را می بست ، چه اتفاقی افتاده بود ؟ چرا او عصبانی بود و همین ندانستن او را می ترساند ، با چشمانی که از ترس می لرزید به بهرام که نفسهای عصبی می کشید نگاه کرد ، او بلوز قهوه ای تیره ای با شلوار جین سیاهی به تن داشت ، کوچکترین نگاهی به طرف آسمان نمی کرد ،

آسمان غمیگن و ترسان به او نگاه می کرد ، بهرام با سرعت داخل پارکینگ شد ، با شدت ترمز گرفت ، آسمان اگر کمربند نبسته بود به شدت با شیشه برخورد می کرد ، بهرام بدون اهمیت به او پیاده شد نفسهای عصبی می کشید ، آسمان با سرعت به دنبالش راه رفت ، وارد آسانسور شدند ، به او چشم دوخت که عصبی به خودش می پیچید ، با ترس به او نگاه می کرد ، با اینکه ترسیده بود ولی دلش برای او ضعف می رفت ، بدنش گرم شده بود ، بنظرش بهرام جذابتر شده بود ، آسانسور ایستاد بهرام مستقیم روبروی آپارتمان آسمان رفت ، رمز را زد و درب را باز کرد ، وارد شد ، آسمان باز به دنبالش ، درون سالن آپارتمان ایستاد ، عصبانی به آسمان نگاه کرد ، آسمان بیشتر ترسید ، بهرام با چشمانی سرخ از خشم به مانتوی کوتاه ، مچ دست و گردن لخت او نگاه کرد ، چشمانش از شدت عصبانیت می لرزید ، یکدفعه فریاد کشید

- این چیه پوشیدی ؟

آسمان از فریاد او ترسید با صدای پر از بغض پرسید :

- چی ؟

بهرام تلاش می کرد ، خوددار باشد ولی نمی توانست باز فریاد کشید

- میگم این چیه تن کردی رفتی بیرون ؟!

آسمان با بغض گفت :

- هان ؟

- این چه لباسیه ؟ با این آرایشت کجا میخواستی بری ؟

- نمی فهمم چی می گی ؟

- آره نمی فهمی ، اگر می فهمیدی اینطور لباس نمی پوشیدی !

- تو چرا اینطور حرف می زنی ؟

- چطور باید حرف بزنم هان ؟

- درست حرف بزن

- باشه تو چرا اینطور لباس پوشیدی ، اینم درست ؟

آسمان نگاهی به خودش کرد ، می دانست آن لباس کمی از معمول کوتاهتر و تنگتر است ولی باز نمی فهمید چر او فریاد می کشد ، تلاش کرد شجاع باشد ، با صدای که صاف می کرد گفت :

- این لباس مشکلی نداره

بهرام مثل ببر غرید

- مشکلی نداره ! ؟

- نه

- می خواستی لخت بری خیابان !

آسمان احساس کرد به او توهین شده ، با ناراحتی پرسید :

- چی ؟

- نشنیدی چی گفتم ؟

- چرا ولی ..

بهرام نفس بلندی کشید ، صدایش از عصبانیت می لرزید ، تلاش کرد ، با صدای آرام جواب او را بدهد

- تو نباید اینطور بری بیرون فهمیدی ؟

آسمان بغض گلویش را می فشرد ، عصبی از توهینهای پشت سر هم او پرسید :

- نه نمی فهمم

- جای تعجب نداره ، می فهمیدی وضعت این نبود

آسمان ناراحت و عصبی با او لج کرد با صدای عصبی گفت :

- وضع من چشه خیلی خوبه

بهرام پوزخندی زد

- خوب

- بله خوبه

بهرام دیگر نتوانست ، خود دار باشد به طرف او رفت محکم مچ دست راستش را گرفت و پیچ داد به پشت برد ، آسمان ترسیده بود ، بهرام کنار گوش او باز فریاد کشید

- دارم بهت می گم اینبار حق نداری اینطور بری بیرون

آسمان با اینکه ترسیده بود ولی کوتاه نمی آمد :

- کی این حق رو از من می گیره؟

- من

- تو ! چرا آخه ؟

بهرام صورتش را به گوش او چسباند نفس بلندی کشید با صدای خشن و عصبی درون گوش او زمزمه وار با لحن خاصی گفت :

- من از اینکه مرد دیگه ای به تو نگاه کنه دیوونه می شم می فهمی ؟

ناگهان تمام ترس آسمان رفت ، احساس کرد درون قلبش رایحه ای خوشبو شروع به وزیدن کرد ، لبخند محو روی لبش نشست ، با صدای زمزمه وار پرسید :

- لباسم بد بود ؟

بهرام از همانجا کمی سرش را خم کرد نگاهی به او انداخت کرد و از زیبای او لذت برد ، با عشق دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را محکم به خود چسباند ، قلبش به شدت می کوبید

- برای بیرون آره بدِ ، نمی خوام کس دیگه ای تو رو ببینه ، ولی برای من این لباس فوقالعاده ست

آسمان حس می کرد ، بدنش ازگرما در حال آتش گرفتن است ، ضربه های طپش قلب بهرام را زیر شانه ش حس میکرد ، بهرام گرم شدن تن او را حس می کرد ، نفسهای داغش به گونه آسمان می خورد ، هنوز عصبی بود ، آسمان لبخند زیبای زد
، از فشاری که بهرام به دست و کمرش می داد لذت می برد ، بهرام عصبی بود بعد از بیشتر از یک هفته با عشق بطرف آپارتمان او رانده بود ، ولی از دیدن نگاه خیره مردان به آسمان عصبانی شده و نتوانست خودش را کنترل کند ، عصبی دست و کمر او را رها کرد ، آسمان بطرفش چرخید با لبخند و چشمانی درخشان به او نگاه کرد ، او کلافه به آسمان نگاهی کرد و سپس بطرف پنجره رفت ، آنرا باز کرد ، روی بالکن ایستاد ، به شهر چشم دوخت ، آسمان از درون سالن به او که عصبی نگاه می کرد ، با لبخندی حرکات او را دنبال می کرد ، از اینکه مردی که دوستش داشت ، اینچنین برای او غیرت داشت حس خوبی داشت ، بطرف آشپزخانه رفت ، لیوانی برداشت ، از یخچال پر از آب کرد ، بطرف بالکن رفت ، روی آن کنار بهرام ایستاد ، لیوان آب را بطرفش گرفت ، بهرام بطرف او چرخید ، آسمان به او لبخند زد ، این دختر را می خواست ، حالا برای او زندگیش بود ، تمام چیزهای گمشده ای بود که در سالهای پیش از دست داده بود ، چشمانش پر از عشق بود ، آرام روی بالکن نشست

، آسمان حرکات او را شگفت زده دنبال می کرد ، بهرام دست راستش را بطرف او بلند کرد ، منتظر به آسمان چشم دوخت ، آسمان به چشمان او نگاه کرد ، چشمان او پر از عشق و خواستن و انتظار بود ، آسمان می خواست هر چه را که بهرام می خواست ، دستش را جلو برد و در دست او گذاشت ، بهرام فشار خفیفی به دست او داد ، بطرف خود کشید ، آسمان آرام نشست ، بهرام او را میان پاهای خود نشاند ، لیوان را از دست او گرفت ، کناری گذاشت ، بهرام آسمان را نگاه می کرد ، حس گرمای دلپذیری داشت ، آسمان مشتاقانه او را نگاه می کرد ، بهرام دست راستش را جلو برد ، گونه او را نوازش کرد ، آسمان با لذت چشمانش را بست ، او آرام شروع به صحبت کرد با حالت خاصی گفت :

منو ببخش

آسمان چشمانش را باز کرد ، با لبخند شیرینی به او نگاه کرد ، او ادامه داد

- بعد از اون همه دلتنگی وقتی داشتم می اومدم ، با دیدن نگاه مردای دیگه به تو
، داشتم دیوونه می شدم ، نتونستم خودمو کنترل کنم ، منو ببخش

آسمان با لبخند آرام جواب داد

- اولش ترسیدم ولی ...

- ولی ؟

- بعدش از اینکه برای من غیرت نشون دادی خوشم اومد

- باور کن نتونستم خودمو کنترل کنم ، منو بخشیدی ؟

آسمان تنها سرش را به نشانه تائید تکان داد ، بهرام نفس بلندی کشید ، آرام با دست راست پشت گردن او را گرفت ، صورتش را بیشتر به صورت او نزدیک کرد ، آسمان دستانش را روی سینه او گذاشت ، او آرام با صدای پر از عشق به او گفت :

- این چند روز که از تو دور بودم خیلی فکر کردم ، تو توی این مدت به من کمک کرده بودی تا غم دوری از خانواده ام رو خیلی راحتتر از قبل تحمل کنم حالا دیگه کنار تو احساس تنهای نمی کنم ، تو منو نجات دادی

آسمان با چشمانی پر از اشک لبخند شیرینی زد

- تو هم همینطور هستی برای من ، من کنار تو احساس امنیت می کنم

بهرام با عشق به چشمان درخشان او زل زد ، سرش را جلو برد ، پیشانیش را به پیشانی او تکیه داد ، آسمان احساس کرد الان است که قلبش از شدت طپش از سینه اش بیرون بزند ، بهرام زمزمه وار با صدای پر از عشق به او گفت :

- عاشقتم

آسمان دستش را روی دست بهرام کنار گوشش گذاشت با صدای بغض آلود و زمزمه وار گفت :

- عاشقتم

بهرام لبخند پر از عشقی به او زد :

- دیگه نمی تونم تنها زندگی کنم ، با من ازدواج کن

آسمان خیلی وقت بود که به این موضوع فکر می کرد، می ترسید بهرام هیچ وقت از او نخواهد. ولی حالا رویایش به واقعیت پیوسته بود. بهرام با چشمانی منتظر به او نگاه می کرد. آسمان نتوانست خوددار باشد، قطره اشکی از چشمانش چکید ، بهرام با نوازش قطره اشک را پاک کرد و این بار از او پرسید:

- با من ازدواج می کنی؟

آسمان میان اشک چشمانش می درخشید. به او لبخند زد و با صدای لرزان از عشق گفت :

- بله

بهرام با خوشحالی کمی سرش را عقب کشید و بلند خندید ، آسمان به او نگاه می کرد و لبخندش پهن تر می شد، بهرام به او زل زد ، خنده اش آرام آرام جمع شد ، آسمان هم به او نگاه می کرد و آرام آرام جدی می شد.

هر دو به چشمان هم زل زده بودند ، بهرام کمی سرش را از روی استیصال تکان داد و با صدای جدی و محکم گفت :

- می خوامت بیشتر از اونکه تصورش رو بکنی

آسمان حال او را درک می کرد، چون خودش هم در آن غرق بود ، بهرام با چشمانی درخشان جلو رفت و باز محکم پشت گردن آسمان را گرفت، آسمان به

چشمان مشتاق و پر از عشق او نگاه می کرد، باورش برای او سخت بود، که چطور میتواند این عشق را تحمل کند ، بهرام جلو رفت و لبانش را با عشق روی لبان او گذاشت گرم و عاشقانه او را بوسید ، آسمان دستانش را دور گردن او حلقه کرد. او هم مشتاقانه و با عشق جواب بوسه های او را می داد ، از هم جدا شدند، با لبخند به هم نگاه می کردند.

حالا دیگر آسمان تاریک شده بود و چراغها روشن ، بهرام با لبخند به دیوار بالکن تکیه داده بود . با دو دست کمر آسمان را گرفت و او را چرخاند، او را به عقب کشید، آسمان آرام درون آغوش او دراز کشید.

آسمان با گله گفت:

- من همیشه فکر می کردم ، اگر بخوای از من خواستگاری کنی یه برنامه می چینی و کارای هیجان انگیز می کنی

بهرام دستانش را محکم دور او حلقه کرد و بلند خندید

- من توی فکرش بودم اما مگه تو واسه آدم اعصاب می زاری

آسمان خندید.

- تقصیر توئه که می ری و هیچ خبری به من نمیدی از بس تو خونه نشسته بودم خسته شدم می خواستم کمی هوا بخورم که تو اومدی

- با اون شکلی که تو رو دیدم داشتم دیوونه می شدم

- دیوونه

صدای آسمان تغییر کرد و آرام ادامه داد:

- بعد از دست دادن مامانم، با هیچکس احساس آرامش نکردم، حس تنهایی هر لحظه بیشتر از داخل و اطراف عذابم می داد ، ولی کم کم تو رو دوست داشتم حس می کردم ، می تونم بهتر زندگی کنم و وقتی تو به من گفتی دوستم داری و اومدی کنارم ، اونموقع بود که احساس آرامش کردم و حالا هم احساس امنیت کامل می کنم

بهرام او را کمی فشار داد ، آسمان دستانش را روی دستان او گذاشت ، بهرام با صدای گرم به او گفت :

- تو بعد از اون همه بدبختی که در این سالها کشیدم برام مثل یک معجزه ای ، معجزه ای که تونسته بود ، درد و غم جدای از خانواده ام رو برام کمتر کنه ، الان دیگه حوصله ی لذت بردن از زندگی رو دارم ، قبلا فقط می خواستم پول دربیارم همین ، تنها سرگرمیم تلویویزن بود ، هر کاری هم که جذبم می کرد ، برای یه موقعه دیگه می ذاشتم ، ولی تو همه چیز رو درست کردی ، الان می خوام زندگی کنم ، با تحمل اون غم زندگی درستی کنم

آسمان خندید

- یه زندگی شرین شروع می کنیم

بهرام هم خندید

- خیلی شیرین

او را محکم به خودش فشار داد ، آسمان احساس درد می کرد ، خودش را کمی تکان داد

- آی دردم گرفت

بهرام اجازه نمی داد و از آغوشش جدا شود ، آسمان تقلا می کرد ، او بیشتر فشارش می داد و می خندید ، آسمان هم می خندید و تلاش می کرد از آغوش او بیرون برود ، هر دو با صدای بلند می خندیدند و تقلا می کردند .

از ساعت ٦ ظهر گذشته بود ، بهرام نگاهی به پنت هوس زیبایش انداخت و از مرتب بوده همه چه مطمئن شد ، روبروی اینه ایستاد و نگاهی به خودش کرد ، با بلوز و شلوار براق سیاهش جذابتر از همیشه بود ، یقه هفت باز بلوز تا روی سینه اش بود ، موهایش را مرتب کرد ، با نگاه شادی به گوشی موبایل آنرا برداشت ، لمس کرد بعد از چند بوق صدای شاد آسمان در آن پیچید

- سلام

بهرام با لبخند پهنی جواب داد

- سلام عزیز دلم

- خوبی سرورم

- عالی

آسمان منتظر بود که بهرام علت تماسش را بگوید و او با صدای شاد پرسید :

- نمیای خونمون رو ببینی ؟

صدای آسمان متعجب به گوش رسید :

- خونمون ؟!

بهرام خندید

- مگه این نیست که وقتی یه دختر ازدواج می کنه به خونه شوهرش می ره ؟

آسمان با صدای شادی جواب داد

- آره

- خوب تو باید بیای خونه ی منو ببینی

آسمان با صدای اسرار آمیزی جواب داد

- خونمون

بهرام ارام جواب داد

- آره

آسمان احساس می کرد از شدت خوشبختی در حال انفجار است ، با صدای آرام گفت :

- خونمون

بهرام آرام گفت :

- منتظرتم

- الان آماده میشم میام

- نشونی را برات پیامک می کنم

- عالیه

- منتظرم بانوی من

- زود میام سرورم

- مواظب خودت باش

- چشم

ketabsaz.info

گوشی را قطع کردند ، بهرام همه چیز را آماده کرده بود ، حالا تنها باید منتظر می موند ، بیشتر از یک ساعت گذشته بود که صدای زنگ درب در پنت هوس بهرام پیچید و او با سرعت و شادی بسوی درب رفت ، درب را باز کرد ، آسمان با گلدان بزرگ یاس آنجا بود ، با صورتی درخشان به او نگاه می کرد ، با دیدن گلدان انرا از دست او گرفت ، آسمان مانتو و شلوار زیبای بر تن داشت ، موهایش را کمی مو شکن زده بود ،

- سلام

آسمان با خنده سلام کرد و وارد شد ، بهرام آسمان با اشتیاق پا در خانه گذاشت ، بهرام گلدان را کنار پنجره گذاشت ، آسمان بطرفش چرخید ، با خنده گفت :

- فعلا بزارش بعد می گم کجا بزاریش

بهرام خندید :

- چشم بانو

آسمان در حینی که در سالن به پرده ها نگاه می کرد ، با خنده از او پرسید :

- نگفته بودی که خونه ات پنت هوسه ؟

بهرام به کنارش آمد و با خنده گفت :

- اول اینکه تو نپرسیدی ؟ دوم اینکه مگه مهمه ؟

آسمان با چشمانی درخشان به او نگاه کرد :

- اون موقعه مهم نبود ولی الان مهمه چون خونه منم هست

بهرام با خنده او را در اغوش کشید

- عزیزم

آسمان خودش را در آغوش او گم کرد با صدای لطیف گفت :

- وای چقدر خوبه

برای لحظه ای همانطور ماندند ، آسمان خودش را از آغوش او بیرون کشید ، با خنده گفت :

- می خوام خونمون رو ببینم

راه افتاد بطرف اتاقها ، بهرام با عشق به او نگاه می کرد ، آسمان با ناز بطرفش چرخید و گفت :

- این کلمه چقدر جادویه ((خونمون))

باز چرخید ، بهرام هم به این فکر کرد که واقعا جادوی است ،

آسمان بعد از اتاقها بطرف آشپزخانه رفت ، بهرام به او در آشپزخانه به محیط بزرگ و شیک آن نگاه می کرد ، زل زد بود ، از بودن او در خانه اش غرق خوشبختی بود ، به کنارش رفت ، آسمان با هیجان بطرف او چرخید و با صدای شاد گفت :

- اینجا عالیه

- خوشحالم خوشت اومده از خونت

- خوشم اومده ؟! عاشقش شدم

بهرام اخمی ساختگی کرد

- نه اینجور نمیشه ، تو فقط باید عاشق من باشی

آسمان با خنده به چشمان او نگاه کرد

- عاشق اینجا شدم چون همه جا بوی تو رو می ده ، من عاشق بوی توام

بهرام با عشق به او نگاه می کرد ، که کم کم متوجه شد ، عشق و هیجان درون چشمان او تغییر می کند ، یک نگرانی جای شادی می آید ، بهرام چینی میان پیشانیش نشست و با جدیت پرسید :

- به چی فکر می کنی ؟

آسمان لبخندی زد

- من هیچ فکری رو نمی تونم از تو پنهان کنم ؟

بهرام لبخندی زد ، ولی چشمانش هنوز جدی بود ، او ادامه داد

- من نمی خوام دیگه با استرس زندگی کنم

- استرس ؟
- بله حالا دیگه نه ، حالا که عاشق توام و می خوام ازدواج کنم

- واضح برام توضیح بده

- کارمون

- کارمون چی ؟

- نمی خوام انجامش بدم ، بریم دنبال کارهای دیگه یا به قول تو کار شرافتمندانه

بهرام لبخند مهربانی زد ، او هم به این موضوع فکر کرده بود

- از کار هیجان انگیزت خسته شد ؟

- خسته نه

- پس ؟

- می خوام در کنار تو سالم زندگی کنم

- منم بهش فکر کرده بود ، می خوام در کنار انتشارات ، دنبال تجارت برم ، با تو فقط می خوام با آرامش زندگی کنم

- پس ؟

- هر دو به سمندریان می گیم که دیگه ، می تونه هم خودش استراحت کنه هم پلیسها رو استراحتی بده

آسمان خندید

- عالیه

- پس برو لباستو عوض کن آسمان بطرف اتاق خواب راه افتاد بعد از چند دقیقه بلوازی و دامنی ارغوانی بر تن بیرون آمد و کنار بهرام در سالن خانه رفت بهرام با دیدنش لبخند زد

بهرام کنجکاوانه پرسید :

- آخرش برای کار به نتیجه ای رسیدی ؟

- آره می خوام کاری رو که مامانم دوست داشت انجام بدم

- چه کاری ؟

- مامان همیشه دوست داشت با خاله سمانه یه آرایشگاه با چند شاگرد داشته باشه

- تو که آرایشگری بلد نیستی ؟

- من اونجا رو راه می اندازم خاله سمانه رو میارم کمکم

- عالیه ، چرا مامان هیچ وقت این کار رو نکرد ؟

بهرام ناگهان از سوالش پشیمان شد ، چون اشکهای غمگینی که در چشمان او جمع می شد را می دید ، آسمان با بغض جواب داد

- مامان هیچ وقت نمی تونست سرمایه ی کافی رو بدست بیاره ...

بهرام با ناراحتی آرام او را در آغوش کشید ، آسمان دستانش را روی سینه او گذاشت ، با بغض گفت :

- او همیشه بیشتر پولی که در می آورد فقط برای من خرج می کرد

اشکها کم کم با بغض از چشمانش می چکیدند

- او برای خوش هیچی نمیخواست فقط من ..

و صدای گریه اش بلند شد ، بهرام با صورتی غمگین و چشمانی پر از اشک به او و گریه ی دردمندش نگاه می کرد ، با دست راست از زیر موهای او پشت گردنش را

گرفت ، آسمان سرش را به گردن او تکیه داد ، و گریه کرد ، بهرام با صدای بغض آلود آرام در گوشش زمزمه می کرد

- عزیزدلم گریه کن ، گریه خوبه ، بزار با عزاداری برای مامان کمی سبک بشی ، گریه کن

آسمان بلند بلند گریه کرد ، بهرام پشت گردن او را نوازش می کرد و با دست دیگرش او رابه خود فشار می داد ، بعد از چند دقیقه آسمان کم کم آرام شد ، سرش را آرام بلند کرد ، با چشمانی سرخ و خجالت زده به چشمان پر از عشق و غم او نگاه کرد

- ببخش اذیتت کردم

بهرام سرش را تکان داد ، و با غم او گفت :

- باید بریم دیدن مامانت

آسمان با لبخند تلخی گفت :

- فردا خوبه ؟

- آره

- بعد بریم خونه خاله سمانه ؟

- بریم

آسمان با چشمانی غمگین به او نگاه می کرد ، بهرام با صدای آرام به او گفت :

- تو باید یه قولی به من بدی

- چه قولی ؟

- هر وقت خواستی گریه کنی ، پیش من این کار رو انجام بدی ، باید کنارت باشم

آسمان با عشق به چشمان نگران او زل زد و با خجالت پرسید :

- اون وقت زود از من خسته نمی شی ؟

بهرام با عشق لبخند زد و گفت :

- کسی هست از خودش خسته بشه ، تو الان جزی از وجود منی

آسمان لبخندی به او زد ، احساس خوشبختی حسی بود که لحظه به لحظه در دلش ریشه دارتر می شد ، بهرام خم کرد ، یک به یک چشمان او را با محبت بوسید ، بهرام که سرش را برداشت ، آسمان چشمانش را باز کرد ، با عشق به او زل زد ، بهرام با عشق دستش را گرفت ، بطرف روبرو برد ، درب را باز کرد ، به داخل برد ، آسمان مشغول شد ، صورتش را اب زد ،

بعد از چند دقیقه بلوازی و دامنی ارغوانی بر تن بیرون آمد و کنار بهرام در سالن خانه رفت بهرام با دیدنش لبخند زد

بهرام کنجکاوانه پرسید :

- آخرش برای کار به نتیجه ای رسیدی ؟

- آره می خوام کاری رو که مامانم دوست داشت انجام بدم

- چه کاری ؟

- مامان همیشه دوست داشت با خاله سمانه یه آرایشگاه با چند شاگرد داشته باشه

- تو که آرایشگری بلد نیستی ؟

- من اونجا رو راه می اندازم خاله سمانه رو میارم کمکم

- عالیه ، چرا مامان هیچ وقت این کار رو نکرد ؟

بهرام ناگهان از سوالش پشیمان شد ، چون اشکهای غمگینی که در چشمان او جمع می شد را می دید ، آسمان با بغض جواب داد

- مامان هیچ وقت نمی تونست سرمایه ی کافی رو بدست بیاره ...

بهرام با ناراحتی آرام او را در آغوش کشید ، آسمان دستانش را روی سینه او گذاشت ، با بغض گفت :

- او همیشه بیشتر پولی که در می آورد فقط برای من خرج می کرد

اشکها کم کم با بغض از چشمانش می چکیدند

- او برای خوش هیچی نمیخواست فقط من ..

و صدای گریه اش بلند شد ، بهرام با صورتی غمگین و چشمانی پر از اشک به او و گریه ی دردمندش نگاه می کرد ، با دست راست از زیر موهای او پشت گردنش را گرفت ، آسمان سرش را به گردن او تکیه داد ، و گریه کرد ، بهرام با صدای بغض آلود آرام در گوشش زمزمه می کرد

- عزیزدلم گریه کن ، گریه خوبه ، بزار با عزاداری برای مامان کمی سبک بشی ، گریه کن

آسمان بلند بلند گریه کرد ، بهرام پشت گردن او را نوازش می کرد و با دست دیگرش او رابه خود فشار می داد ، بعد از چند دقیقه آسمان کم کم آرام شد ، سرش را آرام بلند کرد ، با چشمانی سرخ و خجالت زده به چشمان پر از عشق و غم او نگاه کرد

- ببخش اذیتت کردم

بهرام سرش را تکان داد ، و با غم او گفت :

- باید بریم دیدن مامانت

آسمان با لبخند تلخی گفت :

فردا خوبه ؟

- آره
- بعد بریم خونه خاله سمانه ؟

- بریم

آسمان با چشمانی غمگین به او نگاه می کرد ، بهرام با صدای آرام به او گفت :

- تو باید یه قولی به من بدی

- چه قولی ؟

- هر وقت خواستی گریه کنی ، پیش من این کار رو انجام بدی ، باید کنارت باشم

آسمان با عشق به چشمان نگران او زل زد و با خجالت پرسید :

- اون وقت زود از من خسته نمی شی ؟

بهرام با عشق لبخند زد و گفت :

- کسی هست از خودش خسته بشه ، تو الان جزی از وجود منی

آسمان لبخندی به او زد ، احساس خوشبختی حسی بود که لحظه به لحظه در دلش ریشه دارتر می شد ، بهرام خم کرد ، یک به یک چشمان او را با محبت بوسید ، بهرام که سرش را برداشت ، آسمان چشمانش را باز کرد ، با عشق به او زل زد ، بهرام با عشق دستش را گرفت ، بطرف روبرو برد ، درب را باز کرد ، به داخل برد ، آسمان مشغول شد ، صورتش را اب زد ،

بهرام از نگاه کردن به او لذت می برد ، هر دو با هم بیرون رفتند ، آسمان با اخم بطرف او برگشت و پرسید :

پس شامت کو ؟

بهرام متعجب پرسید :

- توقع داشتی من درستش کنم ؟

- پس کی ؟

- تو

- من ؟

- پس من !؟

- من بار اوله که اومدم

- یعنی چی ؟

آسمان خندید

- یعنی بیا کمکم کن

بهرام خندید

- بریم

آسمان درون کابینتها به دنبال پیشبند جستجو می کرد تا که پیدا کرد ، ، پیشبند بلند سفید و آنرا پوشید ، بهرام هم برای خود پیش بند سیاه کوچکی که به کمرش بست و خیلی کوتاه بود ، هر دو مشغول شدند ، با سرو صدا غذا درست می کردند ، موقعه صرف شام بهرام با خوشحالی گفت :

- وقتی بچه دار شیدم ، یه خونه ویلای بزرگ با یه حیاط بزرگ می خریم

آسمان متعجب پرسید :

مگه قرار چندتا داشته باشیم ؟

- ٤ تا خوبه ؟

آسمان متعجب پرسید :

- ٤ تا ؟!

- کمه ؟

- کمه ؟!

- زیاده ؟

- آره

- ولی من بچه های زیاد دوست دارم

- نه

- ۳ تا ؟

- نه

- ۲ تا

- نه

- یکی ؟

با انگشتش یکی را نشان می داد و متعجب به او نگاه می کرد

- آره

- ولی خیلی کمه

آسمان مظلومانه به او نگاه کرد

- آخه درد داره

بهرام با دلجوی پرسید :

- حالا نمیشه بخاطر من ٤ بار تحمل کنی

- درد می دونی یعنی چی ؟

ketabsaz.info

- بخاطر من ؟

- درد ؟

- ۳ تا ؟

- ببینم چی می شه

- من می دونستم تو خیلی خوبی

آسمان خندید

- اگر فکر کردی می تونی گولم بزنی اشتباه کردی

بهرام با اخمی در پیشانی پرسید :

- یعنی چی ؟

آسمان مظلومانه جواب داد

- آخه تو حتی برای من حلقه نامزدی نخریدی

بهرام لبخند مهربانی زد

- شرمنده ام ببخش فردا می ریم می خریم ، چه کنم تقصیره تو بود ، غافلگیرم کردی

ketabsaz.info

آسمان متعجب پرسید :

- من ؟

- بله اینقدر خوشگل شده بودی ، نمی دونستم دارم چه کار می کنم

آسمان بلند خندید ، بهرام به او چشم غره می رفت ولی لبانش خندان بود .

بهرام با یک ظرف بزرگ پر از چیپس و یک ظرف بزرگ بستنی کنار میز روبروی کاناپه ایستاد ، انها را روی میز گذاشت ، بطرف تلویویزن رفت ، یک فیلم در دی وی دی پلیر گذاشت ، بطرف کاناپه رفت ، روی آن نشست ، آسمان کنارش نشست و یک ظرف بزرگ از میوه های قاچ شده را روی میز گذاشت ، بهرام به آسمان نگاه کرد

- الان یه فیلم عالی نگاه می کنیم

- خوبه

هر دو به تلویویزن چشم دوختند ،

بیست دقیقه از فیلم گذشته بود که آسمان حوصله اش از آن همه صحنه های اکشن و کشتار و تیر و تفنگ سر رفت ، کمی بطرف بهرام چرخید ، او را محو فیلم دید ، دست راست او را میان دستانش گرفت ، بهرام بطرفش چرخید ، لبخندی به او زد ، دوباره به تلویویزن زل زد ، آسمان کف ، دستش را روی کف دست او گذاشت ، با دست او باز میکرد ، بهرام بعد از چند دقیقه بطرف او چرخید و پرسید :

- حوصله ات سر رفته ؟

آسمان مظلومانه گفت :

- آره همش بکش بکش

بهرام لبخند مهربانی زد

- خوب چرا نگفتی ؟

- تو دوست داری ببین منم خودمو مشغول می کنم

- بهت نمیاد اینقدر مظلوم باشی

- یعنی چی ؟

- یعنی کلی بلای

- اذیت نکن

- الان خودم سرگرمت می کنم

- چطور ؟

بهرام شیطان خندید ، دستش را دور کمر او گذاشت ، او را بطرف خود کشید ، آسمان با خنده در آغوش او رفت

ketabsaz.info

- می خوای چه کار کنی ؟

بهرام با شیطنت دوباره خندید

- یه کار خوب

لبانش را روی لبان او گذاشت ، با عشق او را می بوسید ، آسمان دست راستش را روی پای او گذاشت ، با عشق جواب بوسهای او را می داد ، بهرام حس می کرد ، خونش مانند مواد مذاب بطرف قلبش حمله ور شده است ، قلبش به طرز عجیبی می کوبید ، حس گرمای عجیب او را داغ کرده بود ، او می خواست با آسمان باشد ، بوسه هایش محکمتر و داغتر شده بودند ، با عطش خواستن او را می بوسید ، آسمان حس کرد مزه ی بوسهای او تغییر کرده ، داغی لبهای او لبان آسمان منتقل می شد و او را کم کم گرم می کرد ، در خودش چیزی را حس می کرد که پیش از این حس نکرده بود ، گرمای عجیب ، بهرام لبانش را از روی لبان او برداشت ، با چشمانی پر از تمنا به او نگاه کرد ، چشمان او را پر از عشق دید ، آسمان به چشمان پر از تمنای او زل زد ، چیزی را که بیش از این هم یکبار در چشمان او دیده بود ، می دید ، بهرام باز سرش را جلو برد ، و لبان داغش را روی لبان منتظر او گذاشت ولی اینبار از روی لبان او بطرف گردنش رفت ، بهرام با چشمانی بسته با عشق بوسه های داغی روی گردن او می زد ، آسمان با چشمانی بسسته در عشق بهرام غرق بود ، داغی بوسه های او ، دگرگونش کرده بود ، بهرام دست چپش را روی بازوی او گذاشت ، کم کم با نوازش پائین می برد ، در حالی که بوسهای داغش گردن او را رها نمی کرد ، دست آسمان را محکم میان دستش گرفت و فشار می داد ، دستش دور کمر آسمان محکمتر شد ، آسمان با این فشار او چشمانش را باز کرد ، ناگهان حس گناه کرد ، یکدفعه سر پا ایستاد ، بهرام غافلگیر شد ، متعجب با سینه ای که بالا و پائین می رفت ، به او بالای سرش نگاه کرد ، آسمان با خجالت به او نگاه کرد

- من باید برم

بهرام نفس بلندی کشید

- چی ؟

- می خوام برم دیر شده

بهرام سرپا ایستاد ، روبروی آسمان بود ، او تلاش می کرد به بهرام نگاه نکند ، خجالت می کشید می خواست از او دور شود که بهرام شانه های او را گرفت

- از من فرار می کنی ؟

آسمان سرش را بلند کرد ، با خجالت به او نگاه کرد

- نه

بهرام منتظر به او نگاه کرد ، ولی او چیزی نگفت ، بهرام نفس بلند دیگری کشید

- از کار من ناراحت شدی ؟

آسمان با مهربانی به او نگاه کرد

- نه

ketabsaz.info

بهرام عصبی پرسید :

- پس چرا می خوای بری ؟

آسمان دستش را نوازش گونه روی صورت او کشید

- دیر شده

بهرام با حالتی ناراحت گفت :

- ببخش دیگه اذیت نمی کنم ، بمون

آسمان خندید

- چرا فکر می کنی اذیتم کردی ؟

- پس چرا یکدفعه تصمیم گرفتی بری ، ببخش که نتونستم خودمو کنترل کنم

- می دونی همیشه مامان بهم می گفت ، اینکار مال بعد ازدواجه ولی ...

- باور کن من وقتی با توام لحظه ی بعدم رو نمی تونم پیش بینی کنم ، تو رو می وام مثل یک دوست ، مثل یه دوست دختر ، نامزد ، همسر ، تو رو کامل می خوام دست خودم نیست توی هر لحظه می خوام با تو یکی باشم

آسمان با عشق نگاهش می کرد

- می دونم

- من نمی دونستم تو نمی خوای

- کی گفته من نمی خوام ؟

بهرام با چشمانی درخشان به او نگاه می کرد

- باور کنم بخاطر اینکه من ناراحتم این حرف رو نمی زنی ؟

آسمان با مهربانی خندید

- باور کن ، تو می خوای هر لحظه ما یکی بشیم ، منم می خوام هر چیزی که توی این دنیا می تونه باشه رو با تو تجربه کنم

بهرام با چشمانی عاشقانه به او نگاه کرد و خندید

- فکر کنم ما بد جور عاشق هم هستیم

آسمان برای او چشمکی زد

- بدجور

بهرام هنوز عاشقانه به او نگاه می کرد ، که با لبخند گفت :

- من برم

بهرام جدی ولی با چشمانی شیطنت آمیز گفت :

- تو نمیری

- برم بهتره

- نه می خوام یه چیزی نشونت بدم ، باید انرژیم رو خالی کنم ، تو رو هم سرگرم کنم

- چی ؟

- پیش از اون می خوام بهت قول بدم که تا روز ازدواج چنین کاری نکنم و خودمو کنترل کنم ، قول می دم

آسمان لبخند زیبای به او زد

- من به تو اعتماد دارم

بهرام با لبخند دستش را گرفت ، بطرف دیگر سالن برد ، درب اتاقی را باز کرد ، اتاق بزرگی بود ، پر از دستگاههای ورزشی و بازی ، بهرام او را از میان آنها برد و وسط اتاق کنار یه فوتبال دستی بزرگ ایستاد و به او نگاه کرد

- بلدی ؟

آسمان با تعجب به فوتبال دستی نگاه کرد

- نه

- یاد می گیری

آسمان را پشت آن قرار داد و خودش هم روبروی او پشت فوتبال دستی ایستاد ، بهرام با هیجان توپ کوچکی را رها کرد ، آسمان تلاش می کرد ، خوب بازی کند ، بهرام با هیجان بالا و پائین می پرید ، هیجان او آسمان را هم هیجان زده کرد ، هر دو با هیجان بالا و پائین می پریدند ، آنشب هر دو شب خوشی را به پایان رساندند .

هوای صبح لطیف و آفتابی بود ، آسمان مانتو و شلوار شیک ساده ای به رنگ سورمه ای به تن داشت ، موهایش را روی گردن بسته بود و شال سیاهی بر سر داشت با لبخند رو به قبر مادرش گفت :

- مامان ایشون مردی که عاشقش هستم

بهرام کنار قبر زانو زد ، او کت و سیاه و بلوز و شلوار سفید بر تن داشت با لبخند گفت :

- سلام مادر ، من بهرام ایروانی هستم مطمئن باشین خوب از دخترتون مراقبت می کنم

آندو دسته گل زیبای با خود همراه آورده بودند ، روی قبر گذاشتند ، آسمان کنار قبر نشست ، بهرام هم کنار او نشست ، کم کم اشک از چشمان آسمان می چکید ، بهرام با دیدن اشکهای او آرام شانه هایش را در آغوش گرفت ، آندو ساعتی را در آنجا گذرانند ، موقعه برگشت ، آسمان سرش را به شیشه ماشین بهرام تیکه داده

و بیرون را نگاه می کرد ، بهرام متوجه سکوت و ناراحتی او شده بود ، برای اینکه او را سر حال بیاورد ، از او پرسید :

- به خاله ات گفتی میریم خونشون ؟

آسمان با بی حالی بطرف او چرخید :

- نه نگفتم ، امروز بریم ؟

- نریم ؟ من که امروز کاری نداریم

آسمان لبخند نیم بندی زد

- باشه بریم

روبروی درب خانه سمانه ماشین را نگه داشت ، هر دو عینک آفتابی زده بودند ، آسمان دسته گل را به دست گرفت ، بهرام جعبه شیرینی و اسباب بازیهای که خریده بودند را برداشت ، به آسمان نگاه کرد ، صورتش شاد بنظر می رسید ، آسمان به او نگاه کرد و سپس زنگ خانه را زد ، بعد از چند لحظه صدای دو جفت پای کوچک به گوش رسید که با سرعت می دویدند ، آسمان به بهرام لبخند زد

- بچه ها هستن

او هم لبخند زد ، درب باز شد ، دو پسر با موها و لباسهای یک شکل سبز و سفید ، به آنها نگاه کردند ، با هم لبخند پهنی زدند

- سلام

آندو هم با لبخند به بچه ها سلام کردند ، آندو بلند فریاد زدند

- مامان آبجی اومده

و بطرف آسمان یورش بردند ، آسمان با خنده های شاد آندو را محکم بغل زد ، سمانه آمد ، با لبخند آسمان را مادرانه در آغوش کشید و با لبخندی مهربان و شگفت زده از بهرام استقبال کرد ، شوهر سمانه هم آمد و آنها را به داخل خانه راهنمایی کرد ، آنها روز خوبی را سپری کردند ، سمانه خیلی خوشحال بود ، خوشحال از اینکه مرد جوانی که او را عاشقانه دوست دارد وارد زندگیش شده و خبر ازدواجشان او را بیش از پیش شاد کرد ، آندو کمی پیش از غروب خانه سمانه را با بدرقه شاد آنها ترک کردند ، بهرام به آسمان که با صورتی درخشان می خندید نگاه می کرد و لذت می برد

.

با وجود نور خورشید و نسیم های پرطراوت پائیزی روز زیبای بود ، آسمان درون یک گلخانه بزرگ با لبخند درخشانی به اطراف می رفت ، او مانتو پارچه ای چهارخانه بنفش و سفید برتن به همراه شلوار جین بنفش رنگی برتن داشت ، موهایش را بالای سربسته و شالش را رها روی سر انداخته بود و عینک آفتابیش را روی موهایش زده بود ، کفش اسپرت سفیدی به پا داشت ، با خنده به هر طرف سر می کشید ، یک دخترجوان و یک مردمیانسال به دنبالش بودند ، او تعدادی درختچه آپارتمانی و چندین دسته گل خریده بود ، با کمک آنها همه را درون ماشینش گذاشت ، با خوشحالی بطرف آپارتمان بهرام راند ، با کمک نگهبان همه را به پنت هوس برد ، با شادی درون آپارتمان می چرخید و گلدانها را جاهای که از پیش تصمیم گرفته بود قرار می داد ، گلها را دسته دسته کرد و در گلدانهای کریستال گذاشت ، هر کدام در

گوشه ای می گذاشت، آپارتمان بوی گلهای داوودی و مریم گرفته بود ، با خوشحالی یک گلدان که چهار گل مریم درآن بود را برداشت ، بطرف اتاق خواب بهرام رفت ، چراغ را روشن کرد ، بطرف تخترفت ، گلدان را روی پاتختی گذاشت ، که بهرام را درون تخت خواب دید ، تعجب کرد به ساعت نگاهی انداخت از ۱۱ صبح گذشته بود ، با نگرانی روی تخت نشست ، به صورت او که ته ریشی در آن خودنمای می کرد نگاه کرد ، بنظر کمی رنگپریده بود ، دستش را با نگرانی روی گردن او گذاشت ، لبخندی روی لبش نشست

- تب نداره

آرام آرام چشمان بهرام باز شد ، آسمان به او لبخند مهربانی زد

- ظهر بخیر

بهرام لبخند زد

- ظهر تو بهم بخیر

- چطور هنوز خوابی ؟

- هیچی

- مریضی ؟

- نه فقط یک کم از صبح سرگیجه دارم

آسمان نگران به او نگاه کرد

- سرگیجه ؟ صبحانه خوردی ؟

- نه نتونستم بلند شم

- الان میام

یا سرعت و نگرانی از جا بلند شد و رفت ، لبخندی بر لب بهرام نشست به گلدان نگاه کرد و بو کشید ، بوی گلها نشاط آور بود ، آسمان وارد شد ، یک لیوان آب که قرص ویتامین در ان در حال حل شدن بود در دستش بود ، رنگ آب در حال تغییر بود ، با نگرانی گفت :

- پاشو اینو بخور

بهرام با اخمی در پیشانی درست نشست ، تنها شلوارکی قهوه ی رنگ پوشیده بود ، که آسمان با دیدن بالاتنه لخت او خجالت کشید و گونه هایش سرخ شد ، بهرام با خنده سری تکان داد ، لیوان را از و گرفت ، و سرکشید ، آسمان با نگرانی گفت : - بخواب تا من یه غذای مقوی درست کنم ، فکر کنم فشارت افتاده

- شاید

- بریم دکتر ؟

- نه حوصله ندارم

دراز کشید ، آسمان پتو را روی او مرتب کرد ، چراغ را خاموش ، از اتاق خارج شد

، مشغول آماده کردن غذا شد ، آسمان بدون اینکه چراغ را روشن کند ، روی تخت کنار بهرام نشست و آرام او را صدا زد

- عزیزم بیداری ؟

بهرام آرام چشمانش را باز کرد

- بله

- بلند شو ، غذا آماده ست

- باشه ، یه دوش می گیرم میام

آسمان لبخندی زد ، بیرون رفت ، بهرام با حوله تن تا روی زانو سفید رنگ به سالن رفت ، موهایش نم دار بود ، احساس بهتری داشت ، درون سالن از بوی غذا و گلها به به وجد آمد ، از دیدن آن همه گل و درختچه لذت برد ، آسمان را منتظر خود کنار میز چیده شده دید ، او باز با دیدن سینه و پاهای لخت بهرام باز خجالت کشید و گونه هایش سرخ شده بود ، بهرام با دیدن گونه های سرخ از شرم و لبخند زد ، دلش برای او ضعف می رفت ، بهرام با هیجان به اطراف نگاه کرد و با لبخند شادی گفت :

- بانوی من چه کردی ، خونه عالی شده

آسمان خندید و با لذت پرسید :

- واقعا ؟

- آره عالی شده

بهرام صندلی را عقب کشید و با لبخند نشست ، آسمان کنارش نشست و با نگرانی پرسید :

- بهتری ؟

- عالی ، مگه میشه تو باشی من خوب نباشم

- واقعا خوبی ؟

- اره عزیز دلم خوبم ، خیلی بهترم

هر دو مشغول خوردن شدند ، آسمان با کنجکاوی از بهرام پرسید :

- می تونم یه چیزای رو توی خونه جابجا کنم ؟

بهرام با محبت سری تکان داد

- خانم خونه شماین ، اینجا مال شماست هر کاری دوست داری بکن

- مرسی

- خواهش می کنم ، فقط هر وقت خواستی پرده ها رو در بیاری ، من باشم تو کار سنگین نکن ، خودم کار رو می کنم

آسمان لبخند شیرینی زد

- ولی من پرده ها رو دوست دارم نمی خوام درشون بیارم

بهرام متعجب پرسید :

- ولی تو از پرده می ترسیدی ؟!
- اون مال قبل بود ، با تو می خوام همه چیز رو عوض کنم

بهرام لبخند زد

- همه چیز ؟

آسمان خندید

- همه چیز

بهرام با حوله روی تخت دراز کشید ، پتو را را روی خودش مرتب می کرد ، آسمان داخل شد ، چراغ را خاموش کرد ، بالای سر او ایستاد ، با لبخند مهربانی گفت
:

- بخواب منم توی سالن کتاب می خونم ، غروب بریم دکتر

بهرام لبخند زد

- من خوبم ، تو هم بیا بخواب

آسمان باز خجالت کشید

- نه من میرم توی سالن

بهرام پتو را کنار زد ، منتظر به او چشم دوخت ، آسمان دلش می خواست کنار او باشد ولی خجالت می کشید ، اما چشمان منتظر بهرام او را جادو می کرد ، بهرام با لبخند گفت :

- بیا بخواب عزیز دلم ، استراحت کن

آسمان آرام جلو رفت ، بهرام پتو را بیشتر کنار زد ، او آرام دراز کشید ، فاصله بینشان زیاد بود ، بهرام بازویش را دراز کرد و با دست دیگرش او را درآغوش کشید ، آسمان با لذت سرش را روی بازوی او گذاشت ، بهرام آرام دستش را جلو برد و کش موهای او را کشید و موهایش رها ریخته شدند ، آسمان با عشق به چشمان ، عاشق بهرام نگاه کرد از گرمای تن او احساس آرامش می کرد ، آرام پرسید :

- خوبی

بهرام پلک زد و با لبخند جواب داد

- خیلی خوبم ، می دونی امروز با اینکار تو دیگه مطمئن شدم ، روزهای تنهایم تموم شده ، هر وقت این چند سال مریض می شدم ، اینقدر توی تخت دراز می کشیدم تا خوب بشم

آسمان با چشمانی پر از اشک به او نگاه می کرد ، از حس تنهای او قلبش به درد می آمد و با صدای آرام گفت :

- من دیگه نمی زارم تو تنها باشی

بهرام لبخند زد

- عزیزم تو معجزه منی

آسمان آرام به جلو خزید ، کنار لب او را بوسید ، بهرام نفس داغش را با لذت بیرون داد

- من همیشه فکر می کردم تنها می مونم از خدا ممنونم که تو رو به من داد

- منم از خدا ممنونم که با دادن تو به من تونستم شادی رو حس کنم

آسمان با محبت به او نگاه کرد

- چشمات رو ببند که بخوابی

بهرام مطیعانه آرام چشمانش را بست و او را بیشتر به خود فشار داد، آسمان سرش را روی بازوی او گذاشت و هر دو آرام خوابشان برد .

همه جا روشن و نورانی و فضای سالن مطبوع بود ، زنان و مردان شیک پوشبا لباسهای مجلسی خود موهایش را به زیبای مرتب کرده بود ، به آسمان کنارش نگاه کرد و با حالتی کنجکاوانه گفت :

- چرا این پیرمرد نیومد ؟

آسمان یک لباس یک تیکه بلوز و شلوار سیاه برتن داشت که آستین آن تا روی آرنج بود و بالا تنه تنگ و شلوار گشاد ، آسمان یکطرف موهایش را جمع و بقیه اش را رها کرده بود ، آرایش ملایمی داشت ، سری تکان داد

- سمندریان به من گفت میاد

- اشکال نداره ، تا آخر شب خیلی مونده ، شاید بیاد

- آره

- حتما امشب بهش می گم ، نیاد تلفن می زنم

آسمان لبخند شیرینی زد ، یکی از مردان مسن و متمول آنجا بهرام را صدا زد ، بهرام ازآسمان جدا شد ، به کنار آن مرد و چند مرد و زن کنارش رفت ، آسمان به کنار چندین زن دیگر رفت ، مشغول صحبت شد ، بهرام بیشتر از ۳۰ دقیقه بود که با آن مردان مشغول صحبت بود ، در میان سالن با چشم به دنبال آسمان به جستجو پرداخت و او را کنار چندین زن دید ، او نیم رخش به بهرام بود ، بهرام با عشق به او نگاه می کرد ، آسمان سنگینی نگاهی را حس کرد ، بطرف او چرخید ، بهرام به چشمان او خیره شد ، آسمان با عشق به او نگاه می کرد ، بهرام حس می

کرد ، هر لحظه بیشتر به او جذب می شود ، لبانش را بدون اینکه صدای از آن به گوش برسد تکان داد

- عاشقتم

آسمان حرکات لبان او را دنبال کرد با عشق به او نگاه کرد ، حس می کرد نسیم خنکی در دلش می وزد ، نمی توانست از چشمان بهرام چشم بردارد ، بهرام بدون توجه به حرف اطرافیانش ، تمام حرکات آسمان را زیر نظر داشت ، آسمان از جای خود راه افتاد و در پشت زنان دیگر روبروی او ایستاد ، بهرام سری تکان داد ، با اخمی در پیشانی کنجکاو به او نگاه می کرد ، آسمان چشمکی به او زد ، بهرام سرش را کج کرد و لبخند زد ، آسمان لب پائینش را گاز گرفت و پشت کرد ، قدمی به عقبرفت ، بعد برگشت و به بهرام نگاه کرد ، بهرام موزیانه به او چشم دوخت ، آسمان قدم دیگری برداشت ، بهرام بطرفش راه افتاد ، آسمان با دیدن او به راه افتاد ، بطرف درب سالن رفت ، برگشت و بهرام را پشت سرش دید ، بهرام با شیطنت به او نگاه می کرد ، کنجکاو به دنبال او می رفت ، مهم نبود او کجا می رود ، می خواست به دنبالش برود ، بهرام آسمان را می دید در حین پوشیدن مانتو که از سالن بیرون می رود ، او هم به دنبالش ، آسمان هر لحظه یکبار بطرف او می چرخید ، نگاهش می کرد ، بهرام او را دید که از خیابان روشن به درون خیابانهای فرعی پیچید ، هوا کمی سرد شده بود ، و لذت بخش و این برای بهرام که احساس گرما میکرد عالی بود ، خنده های آسمان او را داغ کرده بود ، در خیابان فرعی کسی نبود ، آسمان همچنان رقصان جلوی او قدم بر می داشت ، تحملش تمام شد ، بطرف او دوید ، آسمان دویدن او را دید ولی کاری نکرد و همانطور خندان و رقصان به جلو می رفت ، بهرام بدون حرف با قدمهای کمی تندتر از او جلویش گام برداشت ، پشتش را به او کرد ، و دستانش را بطرف او گرفت ، آسمان با خنده روی کول او پرید ، بهرام با خنده او را کول کرد ، شروع به چرخیدن کرد ، آسمان دور گردن او را محکمتر گرفت ، همراه خنده جیغ می کشید ، بهرام با خنده به جلو راه افتاد.

به هر طرف می رفتند ، بهرام کت و شلوار قهوه ای رنگ با بلوز و پاپیون سیاهی برتن داشت ،

درون کوچه ای تاریک که تنها یک چراغ نورافشانی می کرد ، آسمان کنار بهرام ایستاده بود و به او نگاه می کرد که با غم به درب بسته خانه چشم دوخته بود ، بهرام با غم به او نگاه کرد و با بغض گفت

- این خونه ، جای که من توش بزرگ شدم ، می خواستم تو ببینیش

آسمان به او لبخند زد ، بهرام ادامه داد

- آرزو دارم یه بار دیگه پامو بزارم داخلش

آسمان با غم به او نگاه می کرد ، دستش را روی سینه او گذاشت ، با صدای آرام پرسید :

- چرا باز نمی ری ؟

- من چهار سال پیش چندین بار امتحان کردم ، ولی هر بار بابام نذاشت ، راهمنداد

- یه بار دیگه ؟

- می ترسم ، می ترسم که باز بابا راهم نده

باز به درب بسته خانه نگاه کرد ، آسمان می خواست او را امیدوار کند ، پس تلاش کرد با صدای امیدوارگفت :

- ولی ...

که بهرام با صدای غمناک وسط حرف او پرید

- من نه سال پیش از خونه م بیرون اومدم و تا حالا اجازه داخل شدن ندارم ، باور کن بعضی مواقعه از غصه دوری خانواده ام دیوونه می شم

آسمان از ان همه غم در صدای او دلش شکست ، می توانست به راحتی دلتنگی او را درک می کرد ، بهرام به او نگاه کرد ، آسمان با چشمای پر از عشق و امید به او نگاه کرد ،

- یه بار دیگه بیای ، درست میشه

بهرام با درد سرش را تکان داد

- من می ترسم ، اگر اینبار بابا راهم نده ، نابود میشم

- من مطمئن م بابا الان منتظرته

بهرام با چشمانی سرخ شده از غم به او نگاه کرد ، آسمان از غم چشمان او به لرزه افتاد بهرام با صدای لرزان گفت :

- ولی بابا دیگه منو نمی خواد ، خودش گفت

- تو که می دونی، آدم هرکسی رو بیشتر دوست داره ، بیشتر ازش توقعه داره ، مطمئنم بابا چون تو رو خیلی دوست داشته ، نمی تونسته خطاهای تو رو ببینه و خواسته تنبیه بکنه

بهرام با غم گفت :

- تنبیه ! اینقدر دردناک و وطولانی ؟

- تو باید توی این چهار سال باز می اومدی

- می ترسیدم از طرد شدن دوباره ، از داغون شدن

آسمان به چشمان غمگین او نگاه کرد ، دستش را آرام دور کمر او حلقه کرد و خودش را به او چسباند ، با صدای پر از امید گفت :

- فردا صبح با هم میایم

بهرام به چشمان پر از امید او نگاه کرد ، می خواست امید او را باور کند ، سرش را تکان داد ، آسمان با دست دیگرش صورت او را نوازش کرد ، روی نوک انگشت پایش بلند شد و آرام و با محبت چانه او را بوسید ، بهرام با چشمانی غمگین لبخند زیبای به او زد ، آسمان با لبخند آرام سرش را روی شانه او گذاشت ، دست دیگرش را هم دور کمر او حلقه کرد ، بهرام دستش را دور شانه ی او حلقه کرد ، سرش را به سراو تکیه داد ، هردو با امید و ترس به درب بسته خانه چشم دوختند آسمان با صدای پر امید زمزمه وار گفت :

- خدا به ما کمک می کنه ، نمی زاره تو از خانواده ات دور بمونی .

هوا آفتابی بود ، چیزی به ساعت ۱۱ صبح نمانده بود ، بهرام با استرس و ترس به درب خانه نگاه می کرد ، حس می کرد ، چیزی نمانده از پا بیفتد ، کت و شلوار خاکستری و بلوز سیاه رنگی پوشیده بود ، با کفش سیاهش شیک شده و بطور شگفت انگیزی با وجود غم درون چشمانش مردانه و جذاب شده بود ، آسمان به کنارش آمد ، به چشمان غمیگن و پر از استرس او نگاه کرد ، او مانتو زیبای به رنگ سبزه مخملی با شلوار پارچه ای سیاه پوشیده بود ، موهایش را رها دورش ریخته بود شال سبزی به سر داشت ، بهرام به چشمان پر از امید او نگاه کرد ، نفس بلندی کشید ، با استرس چند گام بلند برداشت ، روبروی درب ایستاد ، باز نفس بلند دیگری کشید ، زنگ خانه را به صدا در آورد ، نمی توانست سرجایش بایستاد ، به جای سابقش برگشت ، آسمان با نگرانی به او و حرکاتش نگاه می کرد ، بعد از چند دقیقه درب خانه آرام باز شد ، مرد مسنی درب را باز کرد ، مرد با چشمانی بی روح به او زل زد ، بهرام باورش نمی شد آن مرد پدرش باشد ، که حالا آنقدر پیر شده بود ، حتی یک تار موی سیاه هم در انبوه موهای سفیدش نبود ، چشمانش از غم کدر شده بود ، بهرام با صدای لرزان به حرف آمد

- بابا

مرد با شنید صدای او از شوک بیرون آمد ، نفس بلندی کشید ، ولی چیزی نگفت ، کاری نکرد ، بهرام نمی دانست چه کار باید بکند ، با غم به او نگاه می کرد ، نمی توانست حرف بزند ، تنها لبانش از غم شروع به لرزش کردند ، باز با بغض گفت :

- بابا

ولی مرد باز کاری نکرد ، آسمان با چشمانی پر از اشک به آندو نگاه می کرد حس کرد بهرام در حال لرزیدن است ، بازوی او را گرفت ، بهرام بطرفش چرخید ، به چشمان غمگین و عاشقانه او که حالا پر از اشک بود نگاه کرد ، آسمان از چیزی که در چشمان او می دید ترسید ، چشمان مردی در حال شکستن ، بهرام باز به پدرش زل زد ، می خواست التماس کند ، ولی نمی توانست حرف بزند ، جیغ بزند ، فریاد بکشد ، ولی توانی نداشت ، می خواست فرار کند ، فرار کند تا که بارور نکند باز از خانواده اش طرد شده ، باید می رفت ، بدون اینکه بچرخید ، قدمی به عقب برداشت ، دیگر در خودش توان ماندن در آنجا را نمی دید ، که ناگهان دستان پدرش را دید که از هم باز شدند ، آسمان متعجب به او نگاه کرد ، پدر با اشکهای که از چشمش جاری شده بود ، آغوشش را برای او باز کرده بود ، بهرام مانند یک کودک خردسال با سرعت خودش را به آغوش او رساند و سرش را روی شانه خم شده او گذاشت ، به شدت به گریه افتاد ، بلند بلند حرف می زد

- بابا منو ببخش بابا من نمی خواستم اون اتفاق بیفته بابا من می خوام پیشتون باشم بابا ....

پدر او را به خود فشار می داد ، بهرام دیگر حرفی نزد ، پدر در حین اشک ریختن تنها گفت :

- بچه من خیلی وقته منتظرتم

بهرام متعجب از آغوش او بیرون آمد باغم به او نگاه کرد

- بابا منو ببخش

- چرا اینقدر دیر اومدی ؟

- فکر کردم شما منو نمی خواید

- من توی زندگیم هیچ چیزی رو به اندازه تو نمی خواستم ، تو پسر منی ، پسر من

بهرام باز خودش را با گریه در آغوش او انداخت ، آسمان اشک ریزان به آندو نگاه می کر ، با دستمال کاغذی اشکهایش را تمیز می کرد ، بهرام از آغوش پدرش بیرون آمد ، پدر با لبخند مهربان گفت :

- بریم داخل

بهرام سری تکان داد ، پدر داخل شد ، آسمان با لبخند به آنها نگاه می کرد ، منتظر بود ، آنها به داخل بروند و او هم به آپارتمانش برگردد ، می خواست بچرخد که بهرام را دید که بطرف او چرخید ، بهرام با چشمانی سرخ ولی شاد و صورت و بینی سرخ شده به او نگاه کرد ، دستش را بطرف او بلند کرد ، با صدای عاشقانه آرام گفت :

- بیا معجزه ی من

آسمان از اینکه بهرام در چنین شرایطی هم به او فکر می کرد ، غرق شادی شد ، لبخند زد و با گامهای بلند خودش را به او رساند ، دستش را در دست او گذاشت ، بهرام می خواست داخل برود ، که آسمان یک دستمال کاغذی بطرف او گرفت ، بهرام با لبخند دستمال را از او گرفت ، به داخل رفتند ، پدر درب را باز کرد ، داخل رفت ، اندو هم به دنبالش ، بهرام به خانه نگاه می کرد که تغییر زیادی نکرده بود ، پدر به او زل زده بود ، بهرام با چشم به جستجو مادرش پرداخت ، ولی نمی دید
تا اینکه صدای مرد جوانی آمد

- بابا کی بود ؟

و از اتاق بیرون آمد ، با دیدن بهرام شوک زده سرپا ایستاد ، بهرام به قد و بالای او نگاه می کرد ، لبخند مهربانی زد ، کامران با هیجان فریاد کشید

- داداش

بطرف او هجوم آورد ، او را محکم در آغوش کشید ، بهرام اشکی از چشمانش چکید ، کامران را با محبت به خود فشار می داد ، از هم جدا شدند ، چشمان هر دو خیس بود ، کامران با چشمانی پر از تعجب به پدرش نگاه کرد ، او را خوشحال دید ، لبخندی زد ، با صدای هیجان زده گفت :

- خوش اومدی داداش

باز بطرف بهرام رفت که او را در آغوش بکشد ولی پدر با بی حوصلگی دست بر شانه او گذاشت او را جدا کرد

- بس کن

بهرام را به داخل برد ، آسمان هم به دنبالش ، بهرام آرام پرسید :

- مامان کجاست ؟

کامران با لبخند گفت :

- با گلاره و پسرش رفته بیرون

بهرام با چشمانی گشاد پرسید :

- پسر گلاره
- آره گلاره چهارساله ازدواج کرده

بهرام لبخند تلخی زد ، او دیگر هیچ چیزی از خانواده اش نمی دانست ، آندو روی یک مبل سه نفره نشستند ، پدر روی یک مبل تک کنار آنها نشست ، کامران کنار مبل پدر روی زمین نشست ، بهرام به آنها نگاه می کرد ، احساس عجیبی در نگاه پدر می دید ، در چشمان او حسرت را می دید ، شکست را می دید ، پدر آه بلندی کشید ، شروع به صحبت کرد

- تو که به دنیا اومدی ، شدی مرکز تمام افکار و آرزوهام ، می خواستم به همه چی برسی ، درس بخونی ، کار خوب داشته باشی ، موفق باشی ، هر چی که توی این دنیا بود من آرزوشو برای تو داشتم

پدر آه بلند دیگری کشید

- برای گلاره و کامران آرزو داشتم ، ولی تو برام چیز دیگه ی بودی ، وقتی اونشب اون اتفاق افتاد ، اول باورم نشد ، وقتی تو رو توی بازداشتگاه دیدم ، حتی قدرت فکر کردن نداشتم ، فقط می خواستم از اونجا بیام بیرون ، اون شب و شبهای بعد چی کشیدم فقط خدا می دونه ، پسرم توی زندان بود ، این فکر همه توانم رو گرفته بود ، نه درست فکر می کردم نه عمل

پدر با غم و بغض می گفت ، بهرام آرنجش را به دسته مبل تکیه داده بود ، سرش را به مچ دستش تکیه داد و آرام اشک می ریخت ، آسمان همراه او اشک می ریخت ، کامران چشم از او برنمی داشت، پدر می گفت :

- هنوز نمی دونم چرا به حرف غرورم گوش کردم ، و بچه ام رو اونطور ول کردم ، هیچ نیومدم ملاقاتت ، تو آزاد شدی اومدی دم خونه ...

پدر باز آه بلندی کشید

- اینکه تو رو از خونه روندم ، منو پیر کرد ، نمی تونستم تو رو ببخشم ، ولی راه ندادنت توی خونه .....

شروع کرد به گریه کردن ، بهرام از روی مبل بلند شد و جلوی پای او زانو زد ، دست پدرش را در دست گرفت ، در حین گریه گفت :

- بابا شما حق داشتین من اشتباه کردم

پدر خم شد ، دستش را دور شانه های او حلقه کرد ، سرش را به سر او تکیه داد ، هر دو با هم گریه می کردند ، آسمان با خوشحالی و غم اشک می ریخت ، کامران با خوشحالی اشک می ریخت ، جلو رفت ، و خودش را روی آندو انداخت و بغلشان کرد ، چیزی نگذشت ، که پدر کامران را به عقب هل داد و با حالتی عصبی گفت :

- بچه خفه شدم چته !

بهرام با لبخند به او نگاه کرد ، کامران متعجب به هر دو نگاه کرد و با گله گفت :

- بابا ! ؟

کامران درست نشست ، با ناراحتی به پدر نگاه می کرد ، بهرام بر روی مبل نشست ، آسمان دستی بر روی شانه او زد ، بهرام با لبخند بطرفش چرخید ، آسمان از شادی که در چشمان او می درخشید خوشحال بود ، دستمال دیگری بطرف او گرفت ، بهرام آنرا گرفت ، کامران به بهرام نگاه می کرد که متوجه آسمان شد ، متعجب به او نگاه کرد چطور تا آن لحظه متوجه اش نشده بود ! از روی میز وسط یک دستمال کاغذی برداشت بطرف پدرش گرفت ، پدر که حواسش تنها به بهرام بود ، متوجه نشد ، کامران دستش را ر وی بازوی او گذاشت ، پدر بطرفش چرخید ، منتظر نگاهش کرد ، کامران دستمال را بطرفش گرفت ، سپس به آسمان اشاره کرد ، پدر به طرف که او اشاره می کرد نگاه کرد ، آسمان را کنار بهرام دید ، متعجب بود که تا حالا او را ندیده ، آسمان به بهرام که در حال پاک کردن اشکهایش بود نگاه می کرد که متوجه آندو شد ، با عجله سر ایستاد ، بهرام متوجه آنها شد ، آسمان آرام گفت :

سلام

پدر لبخند مهربانی زد

سلام دخترم بشین

آسمان کنار بهرام نشست ، پدر رو به بهرام با لبخند گفت :

بابا مهمان ما رو بهمون معرفی نمی کنی ؟

بهرام لبخندی زد ، به آسمان نگاه کرد

نامزد من اسمان زادمهر

آسمان با گونه های سرخ شده به پدر نگاه کرد ، کامران با لبخند به آندو نگاه می کرد ، پدر آرام آرام لبخند دیگری زد ، غافلگیر شده بود ، بهرام غافلگیری را در چشمان او می دید ، پدر با مهربانی گفت :

خوش اومدی دخترم

آسمان با هیجان جواب داد

مرسی

کامران با صدای بلند گفت :

سلام زن داداش

آسمان لبخند زد

سلام

کامران رو به بهرام و با هیجان گفت :

ketabsaz.info

داداش ، زن داداش چه خوشگله

چشمان بهرام از تعجب از حدقه بیرون زد و گونه های آسمان سرخ شد ، بهرام به آسمان و بعد به کامران نگاه کرد ، خندید

پسر تو چه پر رو شدی

پدر محکم تو سر کامران کوبید ، او سرش را گرفت و با درد گفت :

بابا !

بهرام و آسمان به او می خندید ، صدای پاهای کوچکی آمد و بعد درب هال به شدت باز شد ، پسر بچه ی سه ساله ای با سرعت به داخل آمد ، وسط سالن ایستاد ، بعد از دیدن پدر بزرگ و کامران به بهرام زل زد ، چشم از او بر نمی داشت ، بهرام از شباهت او به خودش و کامران متعجب بود ، پسربچه عقب عقب رفت ، بعد بطرف بیرون دوید ، و با فریاد گفت :

مامان دایی بهرام اومده

ناگهان صدای دویدن پاهای اومد ، بهرام سر پاایستاد ، هنوز لحظه ای نگذشته بود که زنی مسن وسط سالن ایستاد و با چشمانی مبهوت و چهره ای رنگ پریده به او زل زد ، بهرام به خوش لعنت می فرستاد ، که چه کاری با خانواده اش کرده ، مادرش نیمی از موهای سیاهش را از دست داده و سفید شده بود ، زیر چشمانش چروک شده بود ، چشمانش دیگر برقی نداشت ، بهرام با چشمانی پر از دلتنگی با

قدمهای بلند بطرف او رفت ، نزدیک او که شد ، گلاره هم کنارش ایستاد و با چشمانی حیرت زده به او نگاه می کرد ، بهرام به مادرش رسید ، با بغض گفت :

- مامان

ولی صورت مادر سفید شد ، چشمانش بسته شد ، ارام از هوش رفت ، بهرام او را در میان زمین و هوا گرفت و در آغوش کشید ، آرام روی زمین نشسته بودند ، آسمان به اطراف نگاه کرد و با حالتی عصبی به آشپزخانه رفت ، با یک لیوان آب برگشت ، دستی بر شانه کامران که کنار آنها ایستاده بود زد ، او بطرفش چرخید ، با چشمانی نگران و صورتی غم زده ، لیوان آب را به دستش داد ، او با لبخندی خجالت زده تشکر کرد ، خم شد ، لیوان را به گلاره داد ، او با سرعت کمی در دهان مادرریخت و چند قطره هم به صورت او زد ، مادر آرام به هوش آمد ، به بهرام نگاه کرد ، چشمانش از غم دوری او می لرزید ، چشمان بهرام لحظه ای خشک نمی شد ، مادر دستی به صورت او کشید

- بچه ام

بهرام لبخند زد ، مادر تلاش کرد درست بنشیند ، آغوش باز کرد و بهرام را در آغوش کشید ، هر دو همدیگر را به خود فشار می دادند ، مادر سر و صورت او را می بوسید ، بعد از چند دقیقه از هم جدا شدند ، صورت هر دو خیس اشک بود ، دیگران هم اشک می ریختند ، همه سر پا ایستادند ، بهرام به گلاره نگاه کرد با لبخند مهربانی او را در آغوش کشید ، گلاره می خندید ، گریه می کرد با بغض گفت :

- داداش دلم داشت از دوریت می ترکید

بهرام آرام او را از خود جدا کرد با خنده پرسید :

- منظورت اینکه دلت برام تنگ شده بود

- خیلی زیاد

- هنوز عجیب و غریب حرف می زنی

- دلم تنگ شده بود

- منم دیگه چیزی تا نابودی نداشتم

- نگو داداش

مادر نگاهی به شوهرش کرد ، لبخندی زد ، مرد لبخند مهربانی به همسرش زد ، بهرام دست مادرش را گرفت ، کنار خود روی مبل سه نفر نشاند ، دیگران هم در اطرافشان ، آسمان در حالی که اشکهایش را پاک می کرد روی یک مبل تک نفره در گوشه نشست ، مادر چشمانش در صورت بهرام می چرخید با بغض از او گله کرد :

دلت خواست بیای ؟

بهرام با بغض و شرمندگی جواب داد

- منو ببخش مامان

- نه عزیز دلم تو باید ببخشی که نتونستم برات مادری کنم

- نه مامان من ...

- داغ نبودنت زندگی رو برامون سیاه کرد

- می دونم مامان

پسربچه به کنار آسمان رفت و به او نگاه کرد ، آسمان با لبخند به بهرام نگاه می کرد ، پسر بچه با لبخند از او پرسید

- خانم خوشگله اسمت چیه ؟

آسمان متعجب بطرف او چرخید از حرف او خنده اش گرفت ، کامران متوجه شد و از کنار گلاره بلند فریاد زد

- بهروز اذیت نکن ، زن داداش ولش کن زیاد سوال می پرسه

مادر و گلاره متعجب به کامران و بعد به آسمان نگاه کردند ، آسمان با عجله سر پا ایستاد

- سلام

مادر با تعجب به بهرام نگاه کرد و با غم پرسید :

- ازدواج کردی ؟

بهرام سری تکان داد

- نه نامزدمه مامان

آسمان حس بدی داشت ، یعنی آنها او را نمی خواستند ؟ مادر متوجه ناراحتی او شد ، دستش را بطرف آسمان دراز کرد با لبخند گفت :

- بیا دخترم ، ترسیدم ازدواج کرده باشین ، من لباس دامادی رو تن پسرم ندیده باشم

آسمان بطرفش راه افتاد و او ادامه داد

- هر مادری آرزو داره توی عروسی بچه اش باشه

آسمان به یاد مادرش افتاد ، آهی کشید ، به بهرام نگاه کرد ، بهرام با نگاه به چشمان او فهمید که به چه فکر می کرد ، مادر بهرام او را کنارش جا داد

- بیا عزیزم

با نگاهی مهربان او را نگاه کرد ، آسمان با خجالت به او نگاه می کرد ، بهرام با عشق از کنار مادرش به او نگاه می کرد ، بهرام سرش را چرخاند و به گلاره نگاه کرد با لبخند ی متعجب پرسید :

- چقدر بزرگ شدی ؟!

گلاره سری تکان داد و با لبخند شادی گفت :

- بزرگ و خوشگل

چشمان بهرام از این حرف او گشاد شد و با خنده گفت :

- عجب !

ولی بعد لبخند مهربانی زد

واقعا خوشگل تری شدی

آسمان به آنها نگاه می کرد و از خوشحالی او لذت می برد ، لبخند روی لبان آسمان را مادر بهرام دید و لبخند مهربانی زد ، گلاره با ذوق گفت :

- داداش خیلی خوش تیپی و جذاب شدی

بهرام با اخمی در صورت پرسید :

- قبلا نبودم ؟

- چرا همیشه خوش تیپ بودی ، بخاطر همین دوستام عاشقت بودن

با شنیدن این حرف چشمان آسمان از حسادت درخشید ، و با خشم به بهرام چشم دوخت ، همه متوجه نگاه او شدند ، بهرام با لبخند به او گفت :

- گلاره گفت ، دوستاش عاشق من بودن ، من که از اونا خوشم نمی اومد

آسمان تلاش کرد ، عادی باشد ، بی تفاوت گفت :

- من که چیزی نگفتم

- ولی از چشمات آتیش می بارید

همه خندیدند ، آسمان از خجالت سرخ شد ، مادر با لبخند محبت آمیزی او را در آغوش کشید ، گلاره با لبخند گفت :

- زن داداش ، داداش هیچ وقت به دخترا توجه نمی کرد

بهرام چشمکی به او زد و با نگاه عاشقی به آسمان گفت :

- من فقط یه بار به یه دختر توجه کردم می بینی که گیر افتادم

آسمان با چشمانی پر از عشق او را نگاه کرد ، همه به راحتی عشق میان آندو را می دیدند ، مادر و پدر با بهرام مشغول صحبت شدند ، دیگران هم به آنها گوش می دادند

، تا اینکه صدای بهروز از کنار گلاره بلند شد ، با مظلومیت گفت :

- مامان گشنمه

گلاره بطرف او چرخید

- الان عزیزم

به ساعت نگاه کرد از ۳ بعد از ظهر گذشته بود ، گلاره با ناراحتی به مادرش گفت :

- مامان

او بطرفش چرخید و سری تکان داد ، گلاره به ساعت اشاره کرد ، او هم متعجب گفت :

- از سه گذشته ؟!

بعد رو به بهرام و آسمان کرد.

- اصلا نفهمیدم کی گذشت، بعد از این همه سال بچه ام اومده، من غذای آماده نکردم.

آندو لبخند مهربانی زدند، کاملا مشخص بود، مادر ناراحت شد، بهرام دستان مادرش را در دست گرفت.

- مامان چرا ناراحتی، خب الان از بیرون غذا سفارش می دیم

او با ناراحتی به بهرام خیره شد:

- یعنی بعد از این همه سال که تو اومدی من از بیرون غذا بگیرم؟

مگه قرار فقط همین امروز اینجا باشم ؟

مادر سری تکان داد :

- من نمی زارم که دیگه بری

- نمی رم مامان

پدر رو به آسمان کرده و با مهربان گفت :

- خانم من همیشه همه چیزش آماده است، امروز اینطور شده از دیدن پسرمون هل کرده

آسمان لبخندی زد:

- حق دارن بعد از این همه سال پسرشون رو دیدن.

پدر رو به کامران کرد :

- زنگ بزن غذا سفارش بده

- ولی بابا چند روزه پیک ندارن

- خب برو بخر بیار

- اینطوری طول میکشه

بهرام سر پا ایستاد و با لبخند گفت :

- غذا سفارش بده.

دستش را درون جیب کتش کرده و سویچ ماشین را بیرون آورد و بطرف کامران گرفت

- با ماشین برو بیارشون.

کامران با ذوق سویچ را از او گرفت و با هیجان پرسید :

- ماشین خودته داداش؟

- آره. سفید رنگ دم در پارک شده

- آهان

مادر هم سر پا ایستاد و با نگرانی گفت :

- نه مامان بهش نده خرابش می کنه

کامران با ناراحتی گفت :

- مامان!

بهرام خندید:

- مهم نیست برو.

کامران با سرعت غذا سفارش داد و راه افتاد ، بهروز همراهش رفت، مادر و گلاره هم بطرف آشپزخانه رفتند، بهرام کنار آسمان نشست، آسمان با چشمانی شاد به او نگاه کرد:

- خوبی؟

بهرام با لبخندی درخشان به او نگاه کرد:

- عالی.

- بریم صورتت رو بشور
- چطور ؟

از بس اشک ریختی صورتت لک شده

- بریم

بهرام سر پا ایستاد،کتش را از تنش بیرون آورد و روی تکیه گاه انداخت ،بطرف دستشویی راه افتاد و آسمان به دنبالش، کنار روشویی پیش از اینکه درب را باز کند ، بلند فریاد کشید :

- مامان حوله

بهرام داخل روشوی شد ، آسمان کنارش ایستاده بود ، نگاهش می کرد ، بهرام سرش را بلند کرد و او را دید ، دستش را دراز کرد و او را داخل کشید ، آسمان شروع به شستن صورتش کرد ، مادر با حوله ای سبزرنگ بطرف او می آمد ، بهرام با لبخند بطرفش رفت ، مادر با چشمانی پر از اشک شوق گفت :

- مامان هنوزم این عادت داد کشیدن رو داری !

- مامان شما رو دیدم باز عادتام یادم اومد

مادر لبخندی زد و دستی بر سر او کشید ، حوله را به دستش داد

- ممنونم

آسمان به کنارش آمد ، با لبخند به مادر نگاه کرد ، مادر با لبخند گفت :

- دخترم الان برای تو هم میارم

بهرام با خنده گفت :

- نمی خواد همین کافیه

- ولی

آسمان هم تاید کرد

- ممنون همین کافیه

بهرام حوله را به او داد و او آرام صورتش را پاک کرد ، باز به بهرام داد ، او هم صورتش را پاک کرد ، مادر لبخندی به آندو زد و راه افتاد بطرف آشپزخانه ، آسمان نگاهی به بهرام انداخت و به دنبال مادر راه افتاد ، بهرام روبروی پدر روی مبل نشست ، گلاره متوجه آسمان شد ، با لبخند گفت :

- زن داداش چرا اومدی توی آشپزخونه ؟

مادر به طرفش چرخید و با لبخند پرسید :

- چیزی احتیاج داری ؟

آسمان سری تکان داد و با لبخند محجوبانه ای گفت :

- نه ، اومدم کمک

گلاره خندید

- ما که کاری نداریم ، فقط چندتا ظرفه

بعد دست آسمان را گرفت ، روی صندلی نشاند ، خودش هم کنار او نشست ، با کنجکاوی به او نگاه کرد

- با داداش چطور آشنا شدی ؟

آسمان لبخند زد ، ولی نمی دانست چه بگوید ، آنطور که آندو با هم آشنا شده بودند ، از نظر خانواده دست نبود ، در فکر بود که ناگهان صدای فریاد بهرام از درون سالن به گوش رسید

- گلاره برام یه لیوان آب بیار

گلاره با لبخند به آسمان گفت :

- ببخشید زن داداش

با سرعت لیوان آبی به دست گرفت و بیرون رفت ، آسمان برگشت از کنار درب به بهرام نگاه کرد ، گلاره آب را به او داد و سپس کنارش نشست ، با او گرم صحبت شد ، آسمان متوجه مادر شد که روبرویش نشسته و با محبت به او نگاه کرد ، با صدای مهربان پرسید :

- چند وقت بهرام من می شناسی ؟

آسمان با گونه های سرخ جواب داد

- تقریبا دو سال

- خوب زندگی می کرد ؟ از ما بدش نمی اومد ؟

آسمان متعجب به او نگاه کرد

- چرا باید از شما بدش بیاد ؟

مادر با صدای لرزان از غم جواب داد

- بچه من وقتی احتیاج به پدر و مادر داشت ما رهاش کردیم ، بی پناه توی زندون

اشک بود که از چشمانش سرازیر شد ، آسمان یاد حرفهای بهرام در مورد مادرش افتاد ، مادر بهرام ادامه داد

- وقتی هم بیرون اومد ، ما توی خونه راهش ندادیم

آسمان دستان او را در دست گرفت ، با لبخندی مهربان گفت :

- او به این چیزا فکر نمی کنه به تنها چیزی که فکر می کرد برگشت پیش شما بود
بچه ام همیشه خیلی مهربون بوده ، ولی ما در حقش ظلم کردیم
- این حرف رو نزنید

- بچه ام رو به حال خودش رها کردیم

- اون همیشه از شما حرف می زنه ، عاشق شماست ، شما خیلی خوب تربیتش کردید ، چون تمام کارهای که یادش دادین رو هم در نبود شما انجام می داد ، ولی با غم دوری شما نتونسته بود کنار بیاد و تنها تحمل می کرد ، مامان ....

آسمان به حرفهایش ادامه نداد ، با خجالت به مادر بهرام که با لبخند نگاهش می کرد گفت :

- ببخشید می تونم مثل بهرام مامان صداتون کنم

- البته عزیزم

دیگر نتوانستند به حرفهایشان ادامه بدند چون صدای درب خانه آمد ، صدای کامران و بهروز به گوش رسید ، گلاره از کنار بهرام بلند شد ، ظرفهای غذا را از کامران گرفت ، بهروز بیش از اینکه از کنار بهرام بگذرد ، بهرام او را بغل زد و محکم بوسید ، بهروز با لبخند نگاه آشنای به او انداخت ، کامران کنار بهرام نشست و رو به پدرش با صدای هیجانزده گفت :

- بابا ماشین داداش عالیه ، چقدر خوشگله خارجیه فکر کنم

بهرام با لبخند بطرفش چرخید :

- ازش خوشت اومده ؟

- اره داداش عالیه

- مال تو

کامران و پدر متعجب به او نگاه کردند ، کامران با چشمانی گشاد پرسید : چی ؟

بهرام ، بهروز را باز محکم بوسید و بی خیال جواب داد

- هیچی برای خودت ، بعد بریم مدارک رو به اسمت کنم

پدر با صدای جدی گفت :

- نمیشه پسر چرا می خوای بدیش به کامران

- هیچی بابا یه هدیه کوچیک

- ولی ...

- بابا ...

پدر دیگر چیزی نگفت ، ولی سوالات زیادی براش پیش آمده بود و کامران با خوشحالی خودش را روی بهرام که بهروز را در بغل داشت ، انداخت

- ممنون داداش

بهروز که فکر می کرد بازی است با صدای بلند می خندید ، آندو هم به خنده ی او می خندیدند ، پدر تلاش کرد ، الان به چیزی فکر نکند ، پس به آنها لبخند زد ، کامران با خوشحالی بلند شد ، به اتاقش رفت ، بهرام با محبت به بهروز نگاه می کرد . پرسید :

- تو چطور منو میشناسی ؟

بهروز با صدای کودکانه و با هیجان شروع به توضیح دادن کرد

- مامان عکساتو توی خونه کنار عکسای دایی کامران زده ، تازه فیلم تولدتم دیدم

- آهان

مامان گفت ، دایی رفته مسافرت ، چی برام اوردی ؟

بهرام متعجب پرسید :

- چی ؟
- برام چی از مسافرت اوردی ؟

بهرام خنده اش گرفته بود ، نمی دانست چه بگوید پس از همان هوش سرشارش در تقلب استفاده کرد

- همون که تو خیلی دوست داری

بهروز با خوشحالی خندید

- ماشین
- آره ، اما نگفتی از چه جور ماشینای ؟
- از اون ماشینا که من سوارشون بشم
- کدوم ؟
- بزرگا ، که فقط بچه ها کی تونن سوار بشن
- آهان فهمیدم

بهروز با خوشحالی خندید

- کجاستت ؟

ketabsaz.info

- فردا میارمش ، هنوز پیش دوستمه

- فردا ؟ میشه چند بار بخوابم بیدار بشم ؟

بهرام خنده اش گرفته بود

یه بار بخوابی

- یه بار

- آره

صدای گلاره آمد

- بیاین نهار

کامران با سرعت از اتاقش بطرف آشپزخانه رفت ، پدر و بهرام با خنده به او نگاه کردند ، بهرام بهروز را در بغل داشت که وارد آشپزخانه شد ، به آسمان لبخند زد و کنارش روی صندلی نشست ، بهروز را بغل خود گذاشت ، گلاره هم کنار بهروز نشست ، آسمان با عشق به بهرام نگاه می کرد او هم با چشمانی درخشان از نور عشق به آسمان نگاه کرد ، به او چشمک زد ، از ساعت ٤ بعتد از ظهر گذشته بود که نهار خوردند ، آن خانواده روز خوبی را گذراندند ، همه شاد بودند .

، تا اینکه صدای بهروز از کنار گلاره بلند شد ، با مظلومیت گفت :

- مامان گشنمه

گلاره بطرف او چرخید

- الان عزیزم

به ساعت نگاه کرد از ۳ بعد از ظهر گذشته بود ، گلاره با ناراحتی به مادرش گفت :

- مامان

او بطرفش چرخید و سری تکان داد ، گلاره به ساعت اشاره کرد ، او هم متعجب گفت :
از سه گذشته ؟!
بعد رو به بهرام و آسمان کرد.
- اصلا نفهمیدم کی گذشت، بعد از این همه سال بچه ام اومده، من غذای آماده نکردم.

آندو لبخند مهربانی زدند، کاملا مشخص بود، مادر ناراحت شد، بهرام دستان مادرش را در دست گرفت.

- مامان چرا ناراحتی، خب الان از بیرون غذا سفارش می دیم

او با ناراحتی به بهرام خیره شد:

- یعنی بعد از این همه سال که تو اومدی من از بیرون غذا بگیرم؟

- مگه قرار فقط همین امروز اینجا باشم ؟

مادر سری تکان داد :

- من نمی زارم که دیگه بری

- نمی رم مامان

پدر رو به آسمان کرده و با مهربان گفت :

- خانم من همیشه همه چیزش آماده است، امروز اینطور شده از دیدن پسرمون هل کرده

آسمان لبخندی زد:

- حق دارن بعد از این همه سال پسرشون رو دیدن.

پدر رو به کامران کرد :
زنگ بزن غذا سفارش بده
- ولی بابا چند روزه پیک ندارن
- خب برو بخر بیار
- اینطوری طول میکشه

بهرام سر پا ایستاد و با لبخند گفت :

- غذا سفارش بده.

دستش را درون جیب کتش کرده و سویچ ماشین را بیرون آورد و بطرف کامران گرفت

- با ماشین برو بیارشون.

کامران با ذوق سویچ را از او گرفت و با هیجان پرسید :

- ماشین خودته داداش؟

- آره. سفید رنگ دم در پارک شده

- آهان

مادر هم سر پا ایستاد و با نگرانی گفت :

- نه مامان بهش نده خرابش می کنه

کامران با ناراحتی گفت :

- مامان!

بهرام خندید:

مهم نیست برو.

کامران با سرعت غذا سفارش داد و راه افتاد ، بهروز همراهش رفت، مادر و گلاره هم بطرف آشپزخانه رفتند، بهرام کنار آسمان نشست، آسمان با چشمانی شاد به او نگاه کرد:

- خوبی؟

بهرام با لبخندی درخشان به او نگاه کرد:

- عالی.

- بریم صورتت رو بشور

- چطور ؟

- از بس اشک ریختی صورتت لک شده

- بریم

بهرام سر پا ایستاد،کتش را از تنش بیرون آورد و روی تکیه گاه انداخت ،بطرف دستشویی راه افتاد و آسمان به دنبالش، کنار روشویی پیش از اینکه درب را باز کند ، بلند فریاد کشید :

- مامان حوله

بهرام داخل روشوی شد ، آسمان کنارش ایستاده بود ، نگاهش می کرد ، بهرام سرش را بلند کرد و او را دید ، دستش را دراز کرد و او را داخل کشید ، آسمان شروع به شستن صورتش کرد ، مادر با حوله ای سبزرنگ بطرف او می آمد ، بهرام با لبخند بطرفش رفت ، مادر با چشمانی پر از اشک شوق گفت :

- مامان هنوزم این عادت داد کشیدن رو داری !

- مامان شما رو دیدم باز عادتام یادم اومد

مادر لبخندی زد و دستی بر سر او کشید ، حوله را به دستش داد

- ممنونم

آسمان به کنارش آمد ، با لبخند به مادر نگاه کرد ، مادر با لبخند گفت :

- دخترم الان برای تو هم میارم

بهرام با خنده گفت :

- نمی خواد همین کافیه

- ولی

آسمان هم تاید کرد

- ممنون همین کافیه

بهرام حوله را به او داد و او آرام صورتش را پاک کرد ، باز به بهرام داد ، او هم صورتش را پاک کرد ، مادر لبخندی به آندو زد و راه افتاد بطرف آشپزخانه ، آسمان نگاهی به بهرام انداخت و به دنبال مادر راه افتاد ، بهرام روبروی پدر روی مبل نشست ، گلاره متوجه آسمان شد ، با لبخند گفت :

- زن داداش چرا اومدی توی آشپزخونه ؟

مادر به طرفش چرخید و با لبخند پرسید :

- چیزی احتیاج داری ؟

آسمان سری تکان داد و با لبخند محجوبانه ای گفت :

- نه ، اومدم کمک

گلاره خندید

- ما که کاری نداریم ، فقط چندتا ظرفه

بعد دست آسمان را گرفت ، روی صندلی نشاند ، خودش هم کنار او نشست ، با کنجکاوی به او نگاه کرد

- با داداش چطور آشنا شدی ؟

آسمان لبخند زد ، ولی نمی دانست چه بگوید ، آنطور که آندو با هم آشنا شده بودند ، از نظر خانواده دست نبود ، در فکر بود که ناگهان صدای فریاد بهرام از درون سالن به گوش رسید

- گلاره برام یه لیوان آب بیار

گلاره با لبخند به آسمان گفت :

- ببخشید زن داداش

با سرعت لیوان آبی به دست گرفت و بیرون رفت ، آسمان برگشت از کنار درب به بهرام نگاه کرد ، گلاره آب را به او داد و سپس کنارش نشست ، با او گرم صحبت شد ، آسمان متوجه مادر شد که روبرویش نشسته و با محبت به او نگاه کرد ، با صدای مهربان پرسید :

- چند وقت بهرام من می شناسی ؟

آسمان با گونه های سرخ جواب داد

- تقریبا دو سال

- خوب زندگی می کرد ؟ از ما بدش نمی اومد ؟

آسمان متعجب به او نگاه کرد

- چرا باید از شما بدش بیاد ؟

مادر با صدای لرزان از غم جواب داد

- بچه من وقتی احتیاج به پدر و مادر داشت ما رهاش کردیم ، بی پناه توی زندون

اشک بود که از چشمانش سرازیر شد ، آسمان یاد حرفهای بهرام در مورد مادرش افتاد ، مادر بهرام ادامه داد

- وقتی هم بیرون اومد ، ما توی خونه راهش ندادیم

آسمان دستان او را در دست گرفت ، با لبخندی مهربان گفت :

- او به این چیزا فکر نمی کنه به تنها چیزی که فکر می کرد برگشت پیش شما بود

- بچه ام همیشه خیلی مهربون بوده ، ولی ما در حقش ظلم کردیم

- این حرف رو نزنید

- بچه ام رو به حال خودش رها کردیم

- اون همیشه از شما حرف می زنه ، عاشق شماست ، شما خیلی خوب تربیتش کردید ، چون تمام کارهای که یادش دادین رو هم در نبود شما انجام می داد ، ولی با غم دوری شما نتونسته بود کنار بیاد و تنها تحمل می کرد ، مامان ....

آسمان به حرفهایش ادامه نداد ، با خجالت به مادر بهرام که با لبخند نگاهش می کرد گفت :

- ببخشید می تونم مثل بهرام مامان صداتون کنم

- البته عزیزم

دیگر نتوانستند به حرفهایشان ادامه بدند چون صدای درب خانه آمد ، صدای کامران و بهروز به گوش رسید ، گلاره از کنار بهرام بلند شد ، ظرفهای غذا را از کامران

گرفت ، بهروز بیش از اینکه از کنار بهرام بگذرد ، بهرام او را بغل زد و محکم بوسید ، بهروز با لبخند نگاه آشنای به او انداخت ، کامران کنار بهرام نشست و رو به پدرش با صدای هیجانزده گفت :

- بابا ماشین داداش عالیه ، چقدر خوشگله خارجیه فکر کنم

بهرام با لبخند بطرفش چرخید :

- ازش خوشت اومده ؟

- اره داداش عالیه

- مال تو

کامران و پدر متعجب به او نگاه کردند ، کامران با چشمانی گشاد پرسید :

- چی ؟

بهرام ، بهروز را باز محکم بوسید و بی خیال جواب داد

- هیچی برای خودت ، بعد بریم مدارک رو به اسمت کنم

پدر با صدای جدی گفت :

- نمیشه پسر چرا می خوای بدیش به کامران

- هیچی بابا یه هدیه کوچیک

- ولی ...

- بابا ...

پدر دیگر چیزی نگفت ، ولی سوالات زیادی براش پیش آمده بود و کامران با خوشحالی خودش را روی بهرام که بهروز را در بغل داشت ، انداخت

- ممنون داداش

بهروز که فکر می کرد بازی است با صدای بلند می خندید ، آندو هم به خنده ی او می خندیدند ، پدر تلاش کرد ، الان به چیزی فکر نکند ، پس به آنها لبخند زد ، کامران با خوشحالی بلند شد ، به اتاقش رفت ، بهرام با محبت به بهروز نگاه می کرد . پرسید :

- تو چطور منو میشناسی ؟

بهروز با صدای کودکانه و با هیجان شروع به توضیح دادن کرد

- مامان عکساتو توی خونه کنار عکسای دایی کامران زده ، تازه فیلم تولدتم دیدم

- آهان

- مامان گفت ، دایی رفته مسافرت ، چی برام اوردی ؟

بهرام متعجب پرسید :

- چی ؟

- برام چی از مسافرت اوردی ؟

بهرام خنده اش گرفته بود ، نمی دانست چه بگوید پس از همان هوش سرشارش در تقلب استفاده کرد

- همون که تو خیلی دوست داری

بهروز با خوشحالی خندید

- ماشین

- آره ، اما نگفتی از چه جور ماشینای ؟

- از اون ماشینا که من سوارشون بشم

- کدوم ؟

- بزرگا ، که فقط بچه ها کی تونن سوار بشن

- آهان فهمیدم

بهروز با خوشحالی خندید

ketabsaz.info

- کجاستت ؟

- فردا میارمش ، هنوز پیش دوستمه

- فردا ؟ میشه چند بار بخوابم بیدار بشم ؟

بهرام خنده اش گرفته بود

- یه بار بخوابی

- یه بار

- آره

صدای گلاره آمد

- بیاین نهار

کامران با سرعت از اتاقش بطرف آشپزخانه رفت ، پدر و بهرام با خنده به او نگاه کردند ، بهرام بهروز را در بغل داشت که وارد آشپزخانه شد ، به آسمان لبخند زد و کنارش روی صندلی نشست ، بهروز را بغل خود گذاشت ، گلاره هم کنار بهروز نشست ، آسمان با عشق به بهرام نگاه می کرد او هم با چشمانی درخشان از نور عشق به آسمان نگاه کرد ، به او چشمک زد ، از ساعت ٤ بعتد از ظهر گذشته بود که نهار خوردند ، آن خانواده روز خوبی را گذراندند ، همه شاد بودند .

از ساعت ۱۰ شب گذشته بود ، آسمان به ساعت نگاه کرد ، سپس به بهرام چشم دوخت ، دیر شده بود ، باید می رفتند ، بهرام مشغول صحبت با مادرش بود که متوجه نگاه او شد ، بطرف او چرخید ، آسمان به ساعت مچیش اشاره کرد ، بهرام به ساعت تگاه کرد ، از روی تعجب ابروهایش بالا رفت ، به او نگاه کرد و با نارحتی به مادرش نگاه کرد و گفت :

- مامان ما دیگه باید بریم دیر شده

چشمان مادر را اشک کدر کرد ، بهرام با چشمانی دلتنگ به او نگاه کرد ولی ناچار از جا بلند شد ، آسمان هم ناراحت بود ، کنارش ایستاد ، او کتش را برداشت و به روش خودش به تن کرد ، پدر عصبی شده بود ، بهرام به آنها نگاه می کرد ، آسمان در چشمان او حسرت را می دید ، پدر و مادر روبرویش ایستادند ، مادر با چشمانی پر از اشک گفت :

- نری دیگه نیای ؟

بهرام خندید

- من دیگه همش اینجام

پدر می خواست او را نگهدارد ولی نمی توانست پس با خنده ی عصبی گفت :

- خونه ی خودته بابا

بهرام خندید و رو به کامران گفت :

- پاشو ما رو برسون

کامران سری تکان داد ، با عجله به داخل اتاقش رفت ، گلاره بطرف بهرام رفت ، او را محکم در آغوش گرفت با بغض گفت :

- داداش من هنوز درست ندیدمته

بهرام خندید و او را به خود فشار داد

- اینقدر بیام که خسته بشی

مادر رو به آسمان کرد

- دخترم با بهرام بیا

آسمان سری تکان داد

- منم دلم نمیاد از اینجا برم

پدر مهربان لبخند زد

- نرو تو هم مثل گلاره

آسمان با لبخند تشکر کرد

- مرسی

ketabsaz.info

کامران آماده بیرون آمد ، بهرام مادر و پدر را در آغوش گرفت ، با چشمانی پر از حسرت بیرون رفت ، به دنبالش آنها با بدرقه ی خانواده سوار ماشین شدند ، کامران راه افتاد ، روبروی آپارتمان آسمان ماشین ایستاد ، بهرام به کنارش نگاه کرد ، به کامران گفت :

- منتظر باش میام

او سری تکان داد ، آسمان رو به کامران گفت :

- ممنون که منو رسوندی شب بخیر

کامران بطرفش برگشت و با خنده گفت :

- خواهش می کنم شب بخیر زن داداش

بهرام و آسمان پیاده شدند ، بطرف لابی رفتند ، آسمان پیش از اینکه داخل برود ، بطرف او چرخید ، دستی تکان داد و همراه بهرام به داخل رفت ، هر دو داخل سالن آپارتمان شدند ، آسمان بطرف آشپزخانه راه افتاد ، که بهرام صدایش زد

- آسمان

بطرف او چرخید ، کیفش را روی مبل انداخت ، بطرف او راه افتاد ، بهرام با چشمانی پر از عشق به او زل زده بود ، آسمان خندید و با اخم زیبای به او نگاه کرد

- چی شده ؟

بهرام دستش را دور شانه او حلقه کرد و او را آرام در آغوش کشید ، آسمان با عشق درون آغوش او خزید ، بهرام کنار گوش او زمزمه کرد

- معجزه ی من ممنونم

آسمان آرام از اغوش او بیرون آمد با چشمانی شاد به چشمان لبریز از عشق او نگاه کرد و آرام پرسید :

- خوشحالی ؟

بهرام آه بلندی کشید ، با لبخند آرام گفت :

- خیلی

- می دونم

- اگر تو نبودی من جرات این کار رو نداشتم

- اینطور نیست

- من به تو مدیونم ، آرامشم ، خانواده ام و خیلی چیزای دیگه

- این حرف رو نزن ، تو همه ی زندگی منی

ketabsaz.info

بهرام به چشمان عاشق او نگاه می کرد ، نمی توانست با نگاه به او خوددار باشد ، با دست چپ صورت آسمان را گرفت ، آسمان به چشمان پر از تمنای او نگاه می کرد ، حس خوبی داشت ، لبخندی به او زد ، بهرام آرام خم شد ، چشمانش را بست ، آسمان هم چشمانش را بست ، بهرام آرام و گرم لبانش را روی گردن آسمان گذاشت ، بهرام احساس می کرد ، دیوانه وار عاشق این دختر است ، حس گرمای عجیب عشق ، او را داغ کرده بود ، آسمان از گرمای لبان او حس گرمای دلپذیری کرد ، بهرام سرش را بالا آورد ، چشمانش را باز کرد ، آسمان آرام چشمانش را باز کرد ، با لبخندی شیرین به او نگاه کرد ، بهرام آرام گونه ی او را نوازش کرد

- شبت بخیر عشق من

- شب بخیر سرورم

- خداحافظ

- خداحافظ

بهرام آرام از آپارتمان بیرون رفت .

کامران ماشین را جلوی آپارتمان بهرام نگه داشت ، با هیجان گفت :

- داداش عجب جای !

بهرام به هیجان او خندید

- آره

درب ماشین را باز کرد ، ولی پیاده نشد ، سپس درب را بست ، با لبخند به کامران گفت :

- بریم خونه
- خونه خودمون !
- آره

کامران لبخند زد و پایش را محکم روی گاز ماشین گذاشت .

کامران درب سالن را باز کرد ، با خنده هر دو وارد شدند ، بیشتر چراغهای خانه خاموش بود ، از صدای آندو پدر به داخل سالن آمد و با دیدن بهرام لبخند زد

- خوش اومدی بابا

بهرام خندید و بطرف او رفت ، همان موقعه مادر هم از اتاق بیرون آمد و او را دید با شادی بطرف ، او را در آغوش کشید

- خوب کردی اومدی خونه عزیزم بهرام با خوشحالی گفت :
- نمی تونستم نیام

کامران از کنارها گذاشت و با خمیازه گفت :

- من برم بخوابم

پدر رو به بهرام کرد و گفت :

- تو هم خسته ای برو بخواب بهرام از مادرش پرسید :
- مامان کجا بخوابم
- خب معلومه اتاقت
- اتاقم ؟!
- بله
- ولی من فکر می کردم ، دیگه مال من نیست پدر با ناراحتی گفت :
- شاید من عصبانی بودم ، ولی اینقدر بی رحم نیستم که وسایل پسرم رو از خونه بیرون بریزم

بهرام با ناراحتی گفت :

- من این فکر نکردم
- پس چه فکر می کردی ؟

- فکر می کردم شاید حالا که نیستم از اتاقم برای یه کار دیگه استفاده می کنین

مادر با بغض گفت :

- نه عزیزم ، اینجا فقط مال تو ، هیچکس هم دست بهش نمی زد
- ممنون مامان

پدر باز با لبخند گفت :

- برو اتاقت استراحت کن

بهرام سری تکان داد ، بطرف اتاقش رفت ، روز سنگینی از پشت سر گذاشته بود ، خسته بود ، درب اتاق را باز کرد ، چراغ را روشن کرد ، اتاق مستطیل شکل کوچکی با یک تخت خواب تک نفره و کمد و کامپیوتر که حالا قدیمی شده بود ، اتاق به همان شکل بود ، عجیب تمیز و مرتب بدون کمترین گرد و خاکی ، بطرف کمد لباسهایش رفت ، بلوز و شلوار راحتی به رنگ سبز برداشت به تن کرد ، روی تخت دراز کشید چشمانش را بست ، هنوز یک دقیقه ای نگذشته بود ، که موبایلش زنگ خورد ، بلند شد ، از توی جیب کتش موبایل را بیرون کشید ، اسم آسمان روی نمایشگر افتاده بود ، لبخندی زد ، آنرا لمس کرد ، روی تخت دراز کشید ، با عشق گفت :

- بله بانوی من

آسمان با ناز خندید - سلام سرورم بهرام خندید

- بزار اعتراف کنم ، دلم برات تنگ شده
- منم ..... اونجا لباس داری ؟

بهرام متعجب با چشمانی باریک شده پرسید :

- اونجا ؟!
- خونه بابا

بهرام بلند خندید

- ای بلا تو از کجا فهمیدی من اینجام ؟ بهرام با عشوه خندید
- آی آی من دست کم گرفتی ؟

- نه کی جرات داره
- راحتی ؟
- آره خیلی ، فقط جای تو اینجا خالیه
- من دوست داشتم اونجا بمونم ، ولی خجالت کشیدم
- ازدواج کنیم دیگه همه چی حل میشه
- آره حل میشه
- تو هم دیگه خجالت نمی کشی
- نه دیگه

آندو همچنان با هم صحبت می کردند

بهرام با نوازشهای گرمی چشمانش را باز کرد ، مادر را خندان بالای سرش دید ، لبخندی زد ، ریش رشد کرده و موهای بهم ریخته اش او را معصوم نشان می داد ، بهرام با لبخند چشم باز کرد ، مادر با محبت گفت :

- پاشو عزیزم صبحانه بخوریم
- باشه مامان

مادر بیرون رفت ، بهرام هم به دنبالش از همانجا کنار دستشویی فریاد کشید

- مامان حوله

بهرام از دستشویی بیرون اومده بود که گلاره جلویش ایستاد ، - بفرماید داداش بهرام لبخند زد ، گرفت :

- ممنون
- خواهش

شوهرت کجاست ؟ می خواستم ببینمش

- ماموریت رفته ، اونم می خواد تو رو ببینه
- کی میاد ؟
- هشت روز دیگه
- خوبه

- نه ، خیلی خوبه

بهرام متعجب به او نگاه کرد

- آیـــــــی

با هم بطرف آشپزخانه رفتند ، همه نشسته بودند ، مشغول خوردن شدند ، بهرام هنوز دو لقمه نخورده بود که صدای زنگ خانه آمد ، کامران از جا بلند شد ، بهرام با دهانی پر زود از جا بلند شد ، با عجله گفت :

- تو بمون من می رم پدر با تعجب پرسید :

- تو چرا ؟

بهرام خندید و با عجله بطرف درب راه افتاد

- فکر کنم آسمان اومده

همه با تعجب به او نگاه کردند ، بهرام با عجله بطرف درب خانه رفت ، آنرا باز کرد ، آسمان خندان با یک دسته گل بزرگ رو به رویش بود ، بهرام لبخند زد -

سلام بانوی من

آسمان لبخند عاشقانه ای زد - سلام سرورم

- بیا تو

آسمان داخل شد ، مانتو ارغوانی زیبای و شلوار سیاه رنگ پوشیده بود ، بهرام با دستانی باز بطرفش رفت ، آسمان با عجله خودش را عقب کشید - نکن یکی میاد زشته بهرام متعجب پرسید :

- چیش زشته ؟

آسمان با چشم غره به او گفت :

- بریم داخل

بهرام مظلومانه به او زل زد

- یه ماچ

- نه بریم

- یکی

- نه

با چشم غره بطرف خانه راه افتاد ، بهرام با حرص خندید ، به دنبالش راه افتاد ، مادر درب سالن را باز کرد ، با لبخند به پیشواز آمد

- سلام دخترم

آسمان لبخند زد ، با چشمانی درخشان گفت :

- سلام

دسته گل را بطرف او گرفت ، مادر با محبت گفت :

- ممنون عزیزم

دسته گل را از او گرفت ، آسمان را با خودش بطرف آشپزخانه برد ، او با صورتی سرخ از خجالت گفت :

- مامان ببخش صبح زود اومدم
- این حرف رو نزن اینجا خونه ی توِ

با هم داخل آشپزخانه شدند ، دیگران با دیدن او لبخند زدند ، پدر با صدای مهربان گفت :

- بیا دخترم کنارم بشین

آسمان با خجالت سلام کرد ، بطرف صندلی که او اشاره کرده بود راه افتاد ، کنار او نشست ، گلاره با لبخندی خواهرانه جلوی او را چید ، آسمان هم با محبت تشکر کرد ، بهرام در طرف دیگر آسمان نشست ، کامران با لبخند گفت :

- زن داداش امروز خوشگلتر شدی

همه لبخند زدند ، بهرام با چشم غره به او گفت :

- مواظب حرف زدنت باش ، اینقدر زن منو نگاه نکن

آسمان از خجالت سرخ شده بود ، پدر با چشمانی عصبانی به کامران نگاه کرد

- زود باش بخور باید بری دانشگاه کامران ناراحت با گله گفت :
- چه کارم دارین ، زن داداش ناراحت شدی ؟ آسمان خندید سری تکان داد
- نه

آسمان رو کرد به گلاره و پرسید :

- بهروز کجاست ؟
- هنوز خوابه
- دلم براش تنگ شده

گلاره و مادر به او لبخند زدند .

بهرام بلوز صورتی رنگ وشلوار جین از دوران نوجوانیش برداشته و پوشیده و خودش را مرتب کرده بود ، بطرف آشپزخانه رفت ، گلاره و آسمان نشسته ، مشغول صحبت بودند ، مادر مشغول درست کردن غذا بود ، بهرام رو به گلاره کرد -

بهروز آماده ست ؟ آره داداش توی حیاط منتظرته

بهرام لبخندی زد

- منم آماده ایم ، آسمان بیا سویچ ماشین رو بهم بده آسمان بطرف مبل اشاره کرد - توی کیفم روی مبله
- بیا بهم بده

آسمان نگاهی زودگذر به او انداخت و باز به گلاره نگاه کرد

- برو خودت بردار
- بیا
- برو دیگه

بهرام با حرص به او نگاه کرد و چشم غره ای به او رفت ، ولی آسمان اصلا به او نگاه هم نکرد ، از آشپزخانه رفت

- خداحافظ مامان
- مواظب باش عزیزم
- حتما

گلاره رو به آسمان کرد

- زن داداش می خوای لباس راحتی بهت بدم ؟
- آره

با هم بلند شدند ، داخل سالن رفتند ، گلاره یک دست از لباسهای راحتی خودش که بلوز و دامن سفید رنگی بود به او داد ، بیشتر از ۲ ساعت گذشت بود ، که صدای درب خانه آمد ، بعد از چند لحظه صدای بهرام در خانه پیچید

- مامان من اومدم

چشمان مادر پر از اشک شد ، با خوشحالی به او نگاه کرد

- خوش اومدی عزیزم

- یه لیوان آب مامان

به دنبال مادر راه افتاد ، بطرف یخچال رفت ، یک لیوان آب با لبخند و تشکر از او گرفت ، بطرف آسمان چرخید ، با لبخند به او نگاه کرد آسمان پرسید :

- پس بهروز کو ؟

بهرام رو به گلاره کرد و گفت :

- تو نمی خوای پسرت رو ببینی؟ تو حیاطه

- الان می رم

بهرام رو به مادر کرد و با لبخندی موزیانه گفت :

- شما هم برین ببینید

- آره عزیزم منم می خواستم برم

آسمان با لبخند بلند شد تا همراه آنها برود ، بهرام با حرص به او نگاه می کرد ، گلاره با لبخند به آنها نگاه کرد و بیرون رفت ، مادر و آسمان هم به دنبالش ، مادر از آشپزخانه بیرون رفت ، پیش از اینکه آسمان بیرون برود ، بهرام دستش را کشید ، او را عقب آورد آسمان متعجب به او نگاه کرد

- چی شده ؟

بهرام با حرص به او نگاه می کرد ، او را عقبتر کشید :

- بیا

- چی شده ؟

بهرام به کابینت تکیه داد ، او را در آغوش کشید ، آسمان با لبخند به او نگاه کرد

- چرا اینطوری نگاه م می کنی ؟ از دستم ناراحت هستی ؟ بهرام به او چشم غره ای به او رفت :
- خیلی
- چرا ؟
- از صبح تمام مدت با مامان و گلاره ای پس من ؟ آسمان خندید ، صورت او را نوازش کرد - نمی دونستم حسودی بهرام خندید
- کجاش رو دیدی ؟

آسمان آشتی جویانه با ملایمت گفت :

- ولم کن بعدا حرف می زنیم ، زشته الان مامان و گلاره میان بهرام عصبی جواب داد - خوب بیان تو زن منی
- نمیشه بعدا
- باشه پس یه بوس

آسمان با لبخندی عصبی تلاش کرد از آغوش او بیرون بیاد - بزار بعدا بهرام او را بیشتر به خود فشار می داد و عصبانی می گفت :

- تا نزاری ببوسمت نمی زارم بری
- نه

هر دو تقلا می کردند

- بزار
- مامان میاد زشته

باز تقلا می کردند ، که آسمان حس کرد دستای بهرام کمی شل شد ، با سرعت خودش را عقب کشید ، چرخید که مادر و گلاره را خندان روبرویشان دید ، گلاره با صدای شیطنت آمیز گفت :

چه کار می کردین ؟

آسمان خجالت کشید ، به بهرام نگاه کرد ، او خیلی خونسرد بود با خنده گفت :

- تو کاری به این کاره نداشته باش
- ولی ....

- ولی نداریم برو پسرت رو بیار تو
- راستی داداش ممنون خیلی خوشگله
- ناقابله

بهرام در حین ادا این کلمه متوجه شد آسمان قدمی به سمت مادر برداشت ، مادر بطرف کابیتها می رفت ، بهرام با حرص دست راستش را دور کمر آسمان حلقه کرد او را بطرف خود کشید ، آسمان دندانهایش را از عصبانیت به هم می سابید ، به بهرام نگاه کرد ، مادر به آندو نگاه کرد و با لبخندی توبیخ کننده گفت :

- پسر اینقدر اذیتش نکن بهرام عصبی به آسمان نگاه کرد
- من کاری بهش ندارم

آسمان اخم کرد و محکم با آرنج به شکم او زد ، صدای آخ بهرام به هوا رفت ، گلاره و مادر متعجب به آندو نگاه می کردند ، گلاره خندید - آفرین

ولی مادر با نگرانی پرسید :

- چی شد ؟

بهرام با صورتی درهم از درد ، دستش را بالا برد - چیزی نیست مامان

مادر با خنده گفت :

- برو بیرون پسر

بهرام سری تکان داد و پیش از اینکه از کنار آسمان تکان بخورد ، سرش را دم گوش او برد و زمزمه آلود گفت :

- به حسابت می رسم

آسمان عصبی نگاهش کرد و او لبخند موزیانه ای تحویلش داد ، مادر و گلاره نگاهی به هم انداختند ، خندیدند ، بهرام لبخندی به آندو زد و بیرون رفت .

ساعت ۵ بعد از ظهر بود ، بهروز سوار ماشین شارژی زیبای سرخ رنگش بود که بهرام برای او خریده بود ، در سالن خانه می چرخید ، بهرام کنار پدر و کامران

تلویویزن تماشا می کرد ، آسمان هم کنار مادر و گلاره در طرف دیگر سالن مشغول حرف زدن بود ، پدر نگاهی به بهرام کرد و با چشمانی کنجکاو و نگران پرسید :

- الان شغلت چیه ؟

بهرام لبخند زد او خیلی وقت بود که منتظر این سوال بود - الان رو بگم یا از اول بگم ؟

- هر جور راحتی

- تازه که آزاد شده بودم ، هر جا دنبال کار می رفتم ، چون زندان رفته بودم یا بهم کار نمی دادن یا بعد از مدتی اخراجم می کردند

چشمان پدر را غم گرفت ، بهرام این غم را دید ، لبخند تلخی زد و ادامه داد

- ولی آقای سمندریان اجازه داد توی هتلش کار کنم ، و کم کم کمکم کرد تا تونستم توی هتل کارهای بهتری رو دست بگیرم ، بعد از مدتی هم مدیر بخشی از هتل شدم ، چون خرجی نداشتم ، پس انداز میکردم ، تا اینکه دو سال پیش توی روزنامه آگهی فروش انتشاراتی ورشکسته ی رو دیدم ، منم با پس اندازم تونستم بخرمش

چشمان پدر برق زد ، بهرام خندید

- بابا بخاطر شما خریدمش ، بعد هم توی هتل کار کردم ، هم انتشاراتی کم کم تونستم با رو براه کردن انتشاراتی یه کتاب فروشی هم بزنم پدر با تحسین به او نگاه می کرد

- می ترسیدم ، حالا که نذاشتم بیای خونه بطرف کارهای خلاف بری ، خدا رو شکر

ناگهان چشمان بهرام پر از غم شد ، ولی پدر که لبریز از شادی و تحسین بود و غم نگاه او را ندید

- بازم خدا رو شکر می کنم تو سالم موندی

بهرام حس می کرد سنگین شده ، حس دروغ گفتن و فریب دادن پدر ، او را مستاصل کرده بود ، بطرف آسمان برگشت ، به او زل زد که مشغول صحبت بود ، آسمان از سنگینی نگاه او بطرفش چرخید ، درخشش غم را در چشمان او دید ،

سری به نشانه پرسش تکان داد ، ولی او تنها لبخند تلخی زد ، چشمان آسمان با بیشترین عشق و همدردی به چشمان غم گرفته او خیره شده بود ، هنوز هم به هم نگاه می کردند ، که صدای بوق ماشین بهروز و فریاد پدر یکی شد ، بهروز از جلوی تلویویزن رد می شد ، کلاه ایمنی زرد رنگش کج شده بود ، پشت سر هم بوق می زد ، سرو صدای آنها آندو را متوجه خود کرد ، هر دو بطرفشان چرخیدند ، پدر با حالتی عصبی رو به گلاره گفت :

- بیا پسرت ببر سپس رو به بهرام گفت :
- آخه این چیه براش خریدی سرم رفت به حسابت می رسم
-

بهرام بلند خندید و بطرف بهروز رفت ، ماشن را هل داد و بطرف گلاره برد ، که صحبت آنها را شنید

- زن داداش حلقه نامزدیت کو ؟ آسمان لبخند مهربانی زد - بهرام فراموش کرد بخرد

مادر متعجب به او نگاه کرد و گلاره با صدای و صورتی شگفت زده پرسید :

- فراموش کرد !

بهرام با سرعت بهروز را رها کرد ، با حالتی برای تبرئه خود گفت :

- فراموش نکردم ، میخواستم ازش تو یه برنامه مفصل خواستگاری کنم که اجازه نداد

گلاره متعجب پرسید :

- زن داداش اجازه نداد ؟!

آسمان متعجب پرسید :

- من اجازه ندادم ؟!
- آره دیگه

با قیافه ای حق به جانب رو به مادر کرد و گفت :

- داشتم فکر می کردم چه کار کنم که یه روز که رفتم ببینمش ، دیدم اینقدر خوشگل شده ، نتونستم خودمو کنترل کنم همون جا ازش خواستگاری کردم

آسمان از خجالت سرخ شده بود ، بهرام با لبخند نگاهش می کرد ، گلاره خندید - واقعا داداش ؟!

- آره

مادر پرسید :

- برای که تصمیم دارین مراسم بگیرین ؟ آسمان لبخندی زد

- هنوز تصمیم نگرفتیم

- چرا ؟

- نمی دونم

بهرام دستش را دور شانه های مادر حلقه کرد و با هیجان پرسید :

- مامان آخر هفته خوبه ؟

همه با تعجب به او نگاه کردند ، آسمان با چشمانی گشاد پرسید :

- آخر هفته ؟

- آره

مامان با لبخندی مهربان و عاشقانه گفت :

- نمیشه خیلی کار داره بهرام ناامید نشد - پس هفته آینده ؟

- چرا اینقدر عجله داری ؟

بهرام مظلومانه به مادرش زل زد

- آخه مامان می خوام زنم همش پیشم باشه

گلاره با شیطنت خندید ، آسمان از خجالت سرخ شده بود ، مادر با خنده پرسید :

- مگه پیشت نیست ؟

- نه اگر من پیشش باشم ساعت از ۱۱ شب بگذره بیرونم میکنه ، بیاد خونمون ۱۱ شب بشه مجبورم میکنه ببرمش آپارتمانش

مادر با تحسین به آسمان نگاه کرد و او از خجالت سرش را پائین انداخت ، گلاره از بس می خندید ، اشک از چشمانش راه افتاده بود ، بهرام با لبخند به گلاره گفت :

- چه خبرته نخند

به آسمان نگاه کرد ، که با چشمانی عصبانی به او زل زده بود ، متعجب پرسید :

- چیه ؟!

باز رو به مادرش پرسید :

- هفته دیگه نمیشه ؟ مادر خندید

- دو هفته دیگه میشه

- عالیه

مادر رو به آسمان کرد

- عزیزم ، بابا و مامانت چه نظری دارن ؟ آسمان لبخند تلخی زد

- بابا وقتی من بچه بودم فوت کرد ، مامانم سه سال پیش ، من فقط یه خاله دارم که اونم دوست مامانمه

- مادر با ناراحتی از جا برخاست کنارش نشست، او را در آغوش کشید عزیزم ، برای مامان و بابات متاسفم

و روی کمر او دستش را نوازشگونه می کشید ، آسمان احساس آرامش می کرد ، حس می کرد مادر بهرام بوی مادرش را می دهد ، مادر او را آرام از آغوشش جدا کرد ، با لبخندی مادرانه گفت :

- تو الان یه خانواده داری ، دیگه تنها نیستی

او را سفت به خود چسباند ، آسمان دستش را دور او حلقه کرد ، احساس آرامش کرد ، بهرام با لبخند به آنها نگاه می کرد ، مادر از او که جدا شد ، با لبخند گفت :

- پس شماره خاله ات رو بده با او صحبت کنم ، کارای عروسی رو راه بندازیم

بهرام با شیطنت خندید و رو به مادرش گفت :

- مامان من عاشقتم

آن سه با هم خندیدند ، بهرام به آسمان نگاه کرد وقتی نگاه مهربان او را دیدی با شیطنت به او چشمک زد .

همه جلوی تلویویزن مشغول دیدن و خوردن عصرانه بودند ، که صدای آهنگ موبایل آسمان بلند شد ، موبایل را از درون کیف دستیش بیرون کشید ، به آن نگاهی کرد به گوشه ای از سالن رفت ، مشغول صحبت شد ، بهرام که کنار پدر نشسته بود و مشغول خوردن کیک بود ، کنجکاو چشم از او بر نمی داشت ، آسمان در حین حرف زدن ، اخمهایش در هم رفته بود ، این موضوع بهرام را بیشتر کنجکاو و عصبی کرده بود ، عصبی کیک را می جوید ، مادر متوجه نگاه بهرام به آسمان شده بود ، به آسمان نگاه کرد ، او را مشغول صحبت دید ، بهرام نفسهایش را عصبی به بیرون فوت می کرد ، آسمان در حین صحبت عصبی شده بود ، بطرف بهرام چرخید ، دم گوشی گفت :

- ببخشید یه لحظه

با سر به بهرام اشاره کرد ، او هم با سرعت به طرفش رفت ، با اخم با صدای پائین و عصبی پرسید :

- کیه ؟

جلوی آسمان ایستاد ، به چشمان او عصبی او زل زد ، آسمان با صدای عصبی گفت :

- سمندریان

لبخندی بر لب او نشست ، گوشی را از دست او گرفت ، کیک نیمه خورده را جلوی دهان او گرفت ، آسمان با حرص به کیک گاز زد ، آنرا از دست بهرام گرفت ، بهرام شروع به صحبت کرد

- سلام پیرمرد از صبح گرفتی فکر کنم شارژ باطریش تموم شده چی ؟ کی ؟

آسمان به چشمان او نگاه می کرد ، شاید می خواست جواب سوالش را از چشمان او بگیرد ، بهرام همچنان با نگاه به آسمان با سمندریان صحبت می کرد ، آسمان دستش را روی سینه بهرام گذاشت ، منتظر به او نگاه می کرد ، بهرام همچنان حرف می زد

- کجاست ؟ الماس صورتی ! باشه الان راه می افتیم ، تا یک ساعت دیگه اونجایم

گوشی را قطع کرد ، به آسمان داد ، او منتظر با سرعت پرسید :

- چی شد می خوای بری ؟ بهرام لبخند شیطنت آمیزی زد

- نه می ریم

- ولی ما قرار داشتیم

- فعلا آماده شو زود بریم

- باشه

هر دو بطرف دیگران رفتند ، بهرام رو به پدرش کرد - بابا رئیسمون زنگ زده باید بریم پدر با کنجکاوی پرسید :

- شما یه جا کار می کنید ؟

- بله دیگه اونجا آشنا شدیم مادر با کنجکاوی پرسید :

- شب میاین ؟

- نمی دونم فکر کنم یه ماموریت داره ، شاید نشه بیایم

آسمان با چشمانی عصبی به او نگاه کرد ، بهرام به او چشم غره ای رفت :

- برو آماده شو

آسمان بطرف اتاق بهرام رفت ، بهرام بعد از بیرون آمدن او رفت ، آماده شد ، بهرام کت وشلوار روز پیش را برتن کرده بود ، هر دو با بدرقه خانواده بیرون رفتند .

درب آپارتمان آسمان باز شد ، چراغها یک به یک روشن شدند ، آسمان عصبانی پا به درون گذاشت ، از شدت خشم سرخ شده بود ، با عصبانیت کیف دستیش را روی مبل پرت کرد ، بطرف بهرام که پشت سرش مشغول بیرون کشیدن کتش بود چرخید ، با خشم به او چشم دوخت ، بهرام متعجب پرسید :

- چیه ؟!

- چیه ؟! قرار ما چی بود ؟ بهرام درست روبرویش ایستاد - ما زیاد قرار داریم ، کدوم ؟!
- اینکه دیگه این کار بزاریم کنار
- خوب همین کار رو می کنیم
- ولی تو به سمندریان گفتی ....
- گفتم که این کار رو می کنیم
- چرا گفتی انجام می دیم وقتی قرار نیست انجامش بدیم ؟
- چرا انجام ندیم ؟

آسمان با تعجب و چشمانی گشاد شده پرسید :

- یعنی انجام می دیم ؟ بهرام با لبخند گفت :
- البته

آسمان با صدا نفسش را بیرون داد

- ولی ما با هم قرار داشتیم
- من هنوز سر قرارمون هستم
- اینطوری ؟
- اون پیرمرد خبر نداشت ، روی ما حساب کرده ، برای آخرین بار این کار رو انجام می دیم
- ولی من این کار رو انجام نمی دم
- چرا ؟

ناگهان صدای آسمان بلند شد - چرا ؟ واقعا می پرسی چرا ؟

بهرام از صدای او تعجب کرد ، با اخم و صدای عصبی پرسید :

- چرا داد می زنی ؟

آسمان همانطور با فریاد جواب داد - داد نزنم ، دارم دیوونه می شم

- چرا اینطور رفتار می کنی ؟
- چطور باید رفتار کنم ؟ هان ؟ طوری که تو خوشت بیاد ؟

بهرام از حرف غیر منطقی او عصبانی شد ، مانند خود او فریاد کشید

- من خوشم بیاد ؟ کی من از تو چنین چیزی رو خواستم ؟
- الان نمی خوای ؟ تو از من می خوای کاری رو که نمی خوام انجام بدم
- تو مطمئنی نمی خوای اینکار رو بکنی ؟
- آره مطمئنم
- ولی من نیستم
- از چی مطمئن نیستی از خودت ؟
- نه از تو ؟

آندو روبروی هم ایستاده بودند ، فریاد می کشیدند

- تو ؟! تو فقط به این فکر میکنی که چطور ماجراجوی کنی
- چنان حرف می زنی انگار خودت اصلا از چنین کاری خوشت نمیاد ؟!
- من قبلا دوست داشتم ولی الان می خوام آروم زندگی کنم بهرام تلاش کرد آرام باشد ، با صدای پائین ولی عصبی گفت :
- ما بعد از این پروژه آروم زندگی می کنیم آسمان هم با صدای پائین ولی عصبی جواب داد
- من اینطور فکر نمی کنم تو هر لحظه براحتی تغییر می کنی

و از روی ناامیدی سری تکان داد ، بهرام باورش نمی شد ، یعنی او در موردش اینطور فکر می کرد ، جلوتر رفت ، به چشمان عصبی آسمان با چشمانی پرسشگر و گله مند چشم دوخت ، احساس بدی داشت ، آسمان از رنگ کدر شدهچشمان او تعجب کرد چه اتفاقی افتاده بود ، صدای بهرام زمزمه آلود و گله مند بود - تو در مورد من اینطور فکر میکنی ؟

نگاه آسمان عوض شد ، الان دیگر عصبی نبود ، از نگاه به چشمان جستجو گر بهرام غمگین شده بود ، او تنها حرفی زده بود ، با صدای پائین و بغض دار گفت :

- نه
- پس این حرف چی بود ؟
- من فقط یه حرفی زدم
- یه حرفی زدی ؟

- باور کن

بهرام نمی دانست چرا ولی حس غم چیزی بود که او را دربرگرفته بود ، با صدای غمگین پرسید :

- تو به من اعتماد نداری ؟

اشک در چشمان آسمان حلقه زد ، او چه کرده بود ، چشمان بهرام دیوانه اش میکرد

- من به تنها کسی که اعتماد دارم توئی

بهرام باور داشت ، رنگ چشمانش کم کم تغییر کرد آرام لبخندی بر روی صورتش نشست ، با صدای آرام گفت :

- پس اون حرف ؟ آسمان لبخندی زد

- برای دعوا بود دیگه

- ببین من برق ماجراجوی رو توی چشمات می بینم ، می دونم دلت می خواد این کار رو بکنی

دوباره چشمان آسمان عصبی شد ، با صدای عصبی گفت :

- من این کار رو نمی کنم

عصبی بطرف آشپزخانه رفت ، او خودش هم می دانست ، این موضوع کمی افکارش را قلقلک داده بود ، بهرام روی دسته مبل نشست ، و به او چشم دوخت ، بهرام از وقتی در مورد الماس صورتی شنیده بود ، شروع به کشیدن نقشه کرده بود ، نمی توانست از آن همه هیجان دست بردارد ، به آسمان نگاه می کرد ، می دانست که او هم وسوسه شده ، ولی تلاش می کند ، بر روی قولش بماند ، از آسمان چشم بر نمی داشت ، آسمان یک لیوان آب سرکشید ، از آشپزخانه بیرون زد ، به بهرام نگاه کرد ، باز نگاه او هیز بود ، بهرام با هر نگاهی که به او می کرد ، احساس ذوب شدن داشت ، آسمان را می دید که بطرف اتاق خواب راه افتاده ، از جا بلند شد ، جلوی او ایستاد ، آسمان ایستاد و منتظر به او نگاه کرد ، چشمان هیز بهرام او را می لرزاند ، بهرام بالبخند شیطنت آمیزی به او نگاه می کرد

- من می خوام قولی که امروز بهت دادم رو عملی کنم آسمان کنجکاو پرسید :

- امروز ؟

- آره که بدونی زیر قولم نمیزنم

بهرام به لبهای او زل زد ، قدمی بطرفش برداشت ، که آسمان ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت ، بهرام با این حرکت او ابروهایش را بالا داد ، با لحنی شیطنت آمیز گفت :

- الان به حسابت می رسم

قدمی بطرف آسمان برداشت ، آسمان به او لبخند موزیانه ای زد ، در حین برداشتن قدمی به عقب گفت :

- نه !

بهرام با حالتی موزیانه به چشمان او نگاه می کرد - بله

قدمی به طرف او برداشت ، آسمان باز یک قدم به عقب برداشت ، بهرام یک قدم بطرف او برداشت ، هر دو به چشمان هم با لبخند و چشمانی شیطنت آمیز نگاه می کردند و همانطور آسمان یک قدم به عقب و بهرام یک قدم بطرف او برمی داشتند ، بهرام حس می کرد ، از گرما در حال ذوب شدن است ، او باز نمی توانست ، بر خودش مسلط باشد ، آسمان را می خواست ، با چشمانی حریصانه به سرتا پای آسمان نگاه می کرد ، باز به چشمان شیطان او نگاه کرد ، آسمان از حرکات بهرام حس لذت عجیبی داشت ، از نگاههای حریصانه او گرمای دلپذیر داشت ، بهرام هم از نگاههای شیطان شده ی او گرم شده بود ، همین نگاههای بود که او را از خود بی خود می کرد ، چشم از هم برنمی داشتند ، تا اینکه آسمان به پنجره ی سالن برخورد کرد و دیگر نتوانست ، به عقب برود ، آسمان خنده اش گرفت ، بهرام با نگاهی حق به جانب روبروی او ایستاد ، لبخندی عجیب و چشمکی به او زد ، آسمان هم لبخند گرمی زد ، حس می کرد ، از گرما صورتش سرخ شده ، بهرام کلافه جلو رفت ، آنقدر که کاملا به آسمان چسبیده بود که سینه آسمان به او فشرده شده بود ، آسمان دستانش را به پنجره تکیه داد ، نفس بلندی کشید ، بهرام دستانش را به پنجره تکیه

داد ، با تمنا به چشمان مشتاق آسمان زل زد ، دیگر نمی توانست تحمل کند ، آرام صورتش را جلو برد ، به لبان آسمان نگاه می کرد ، آسمان منتظر به لبان او نگاه می کرد ، تنها یک میلیمتر لبانشان با هم فاصله داشت ، که بهرام صورتش را با شیطنت عقب کشید ، همان لحظه آسمان صورتش را جلو برده بود ، تا او را ببوسد ، متعجب به بهرام نگاه کرد ، بهرام با شیطنت به او نگاه کرد ، آسمان با ناراحتی به چشمان او نگاه کرد ، بهرام باز سرش را جلو برد ، ولی اینبار آسمان سرش را بطرف چپ گرفت ، بهرام سرش را عقب کشید ، با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد ، باز بطرف او رفت ، کهاینبار او با شیطنت سرش را بطرف راست برد ، اینبار بهرام با نفسهای داغ سریعسرش را جلو برد ، تا که آسمان خواست سرش را برطف راست بچرخاند ، بهرام محکم لبان داغش را بر روی لبان شیطان او گذاشت ، آسمان براحتی گرمای تمنا را از بوسهای لبان تب دار او حس می کرد ، بهرام دستش را پشت گردن او گذاشت ، و محکم گرفت ، آسمان با دست چپش موهای بهرام را چنگ زد ، آنها با لذت همدیگر را می بوسیدند ، بهرام دست چپش را روی شانه و سپس بازو و بعد هم پهلوی آسمان نوازشگرانه می کشید ، آسمان دست راستش را جلو برد ، دست بهرام را گرفت ، در حینی که همدیگر ا با شدت می بوسیدند ، دستانشان در تقلا بود ، بهرام می خواست دستش را از دست آسمان بیرون بکشد ، ولی آسمان به او اجازه نمی داد ، آندو ، غرق در هوا مطبوع و نیمه روشن اتاق و گرمای تن هم ، همدیگر را با عشق و گرما می بوسیدند ، دستانشان با هم در تقلا بود ، بهرام نمی توانست از آسمان دست بردارد ، ولی آسمان به او اجازه نمی داد ، آندو نه لبانشان از هم جدا می شد ، نه دستانشان می ایستاد ، تا اینکه بهرام بطور ناگهانی خودش را عقب کشید ، لبانشان با صدای بلند از هم جدا شد ، هر دو با چشمانی مشتاق و سینه ای که به شدت بالا و پائین می رفت ، روبروی هم ایستاده و به هم نگاه می کردند ، هر دو نفس نفس می زدند ، بهرام با تنی تب دار از خواستن به او زل زده بود ، سینه اش به شدت بالا و پائین می رفت ، آسمان احساس گرما می کرد ، سینه اش بالا و پائین می رفت ، با صدای آرام پرسید :

- چی شد ؟

بهرام قدمی به عقب برداشت ، نفس بلندی کشید ، سری از روی استیصال تکان داد

- نمی تونم باید برم

آسمان متعجب به عقب رفتن او نگاه می کرد - چرا ؟

- اگر بمونم نمی تونم خودمو کنترل کنم و قولمو می شکنم

آسمان به او لبخند زد ، از اینکه در آن حس هم خودار بود ، لذت می برد ، بهرام چرخید و با سرعت در حینی که کتش را بر می داشت بطرف درب رفت ، پیش از بیرون رفتن ، چرخید به او نگاه کرد ، آسمان لبخند عاشقانه ای به او زد ، بهرام هم چشمکی در جواب زد ، بیرون رفت ، آسمان می دانست بهرام کمی بیشتر تلاش می کرد اوهم تسلیم می شد ، او دیوانه وار عاشق بهرام بود .

فصل چهاردهم

در دفتر کوچک کلانتری ، تیموریان و یک افسر دیگر به نام سوزنچیانروبروی چندین دستگاه مخابره نشسته بودند ، تیموریان با لبخندی عصبی به افسرکنار دستش که مردی لاغر اندام با صورتی جدی بود و گفت :

- اینبار دیگه شکی ندارم که به دامشون می ندازیم سوزنچیان پوزخندی زد

- امیدوارم بتونی مدرکی به دست بیاری

- مدرک ؟

- ما بدون هیچ نشونه و مدرکی داریم اینکار رو می کنیم

- اونا مظنونهای منن

- ولی بدون هیچ مدرک قانونی تنها با حدسیات نمیشه کسی رو دستگیر کرد

- من مطمئنم

- تا الان تونستی به مدرک یا رد پیدا کنی ؟

- نه

- پس همش یه سری حدسیات که به درد کسی نمی خوره تیموریان عصبانی شده بود ، با صورتی سرخ شده از خشم - من اینبار میگیریمشون ، هیچ راه فرار ندارن سوزنچیان با پوزخند از جایش بلند شد

- امیدوارم ، این آخرین فرصت توِ پس هر کاری می تونی بکن

از او دور شد ، از دفتر بیرون رفت ، تیموریان عصبانی به خودی می پیچید .

بهرام پلیور قهوه ای تیره پائیزی با یقه کج زیب خور به تن داشت ، با شلوار جین سیاه ، با لبخند کنار آسمان که او بافتی صورتی رنگ پرُزداری به همراه شلوارسفید رنگ زیبای تا روی زانو با چکمه ای سفید رنگ پوشیده بود شال سفیدش را هم رها مانند همیشه به سر گذاشته بود ، با لبخند به بهرام نگاه کرد ، هر دو در راهروی هتل پنج ستاره ای ایستاده بودند ، بهرام کارت را کشید و داخل اتاق رفتند ، آسمان با خنده چرخی در سالن زد - من عاشق جزیره شدم بهرام مستقیم بطرف یخچال رفت

- منم خوشم میاد

با یک سیب سرخ رنگ بطرف او رفت ، آسمان با خنده گفت :

- پس ماه عسل میایم همین جا

- فکر خوبیه

- دو ماه بمونیم ....

سراب در کنار تیموریان به حرفهای آنها گوش می کرد ، یک کارآگاه دیگر همکنار آنها به مکالمات آندو گوش می کرد ، نگاهی به آنها کرد ، با حالتی مسخره گفت

:

- این دوتا فقط برای گردش یا شاید برای انتخاب شهر ماه عسل آینده شون اومدن

تیموریان عصبی بطرف او چرخید - اونها نقشه ای در سر دارن

- اینطور بنظر نمیاد
- اونها کارهای می کنن که هیچ کس دیگه حتی بهش فکر نمی کنه
- اون دوتا ؟!
- بله ، تا الان کوچکترین مدرکی ازشون پیدا نشده
- پس کاری نکردنه

تیموریان با خشم به او نگاه کرد

- تو برو به کارت برس ، گزارش بگیر اینا بیرون بودن کجاها رفتن ، زود باش
- بله

از آنجا بیرون رفت .

تیموریان در دفتری که در اختیار او گذاشته بودند ، نشسته و گزارشاتی که کارآگاهان در اختیارش گذاشته بود ، می خواند، هیچ کدام از بهرام ایروانی و آسمان زادمهر جز یک یه زوج گردشگر معمولی که مشغول گردش و تفریح بودند ، کوچکترین مورد مشکوکی مشاهده نکرده بودند ، ولی او با خود تکرار می کرد

- بهرام ایروانی در حال انجام کاری ست ، می دونم اینبار دیگر نابودش می کنم

سوزن چیان که روبروی او بود ، با کنجکاوی پرسید :

- ولی من فکر می کنم اومدن تفریح ، دیگه دست از سرشون بردار ولی

سمندریان با سمجات گفت :

- شما دارید اشتباه می کنید
- ولی من دیگه بیشتر از این نمی تونم کارآگاهانم رو الکی درگیر کنم
- فقط یک هفته

سوزن چیان عصبی به چشمان لجباز او نگاه کرد و با استیصال گفت :

- یک هفته نه بیشتر

تیموریان مستاصل فکر می کرد ، بهرام ایروانی باید دیگر دست به کار شود .

بهرام کتی به رنگ سبز زیتونی پوشیده بود به بهمراه بلوز و شلوار قهوه ای رنگ و کفشهای ورنی سیاه داشت ، موهای سیاه کوتاهش برق می زد ، دست آسمان را گرفت ، با محبت گفت :

- مواظب باش عزیزم

آسمان بازوی او را گرفت ، لبخند زد ، او کت و دامن زیبای سبز رنگی بهمراه چکمه ای سیاه به پا داشت ، موهایش را بالا سری بسته بود و شالش را رها به سر داشت ، آنها در میان جمعیت زیادی در کارگاه سنگهای قیمتی به جلو می رفتند ، از همه غرفه ها دیدن می کردند ، سراب و ماموری دیگر آنها را دنبال می کردند ، تلاش می کردند ، هر چقدر می توانند به آن دو نزدیک شوند ، تا چیزی از صحبتهایشان بفهمند ، آندو روبروی ویترین سنگهای عقیق ایستادند ، آسمان به آنها نگاه کرد ، با هیجان گفت :

- خیلی قشنگن

بهرام به رنگهای متنوع آن نگاه کرد

- واقعا ، می دونی این عقیق از چه نوعی ه ؟ و به یک عقیق سبز با طیف های سفید اشاره میکرد

- نه

- عیقیق سلیمانی نوع سنگ رگه دار ، سنگ یمانی خودگونه ای از کوهی است ، بعضی از عقیق های ، سلیمانی طبیعی هستند ، ولی بسیار از آنها با رنگ کردن ، لکه دار کردن ، عقیق تولید می شن - چه جالب

- واقعا

آسمان با حوصله به حرفهای او گوش می کرد ، بهرام او را بطرف سنگهای فیروزه برد ، به آنها چشم دوختند ، آسمان به آنها نگاه کرد ، با تعجب پرسید :

- واقعا بنظر زنده میان ؟

- درسته اکثر سنگهای فیروزه زندن

- سنگ فیروزه به احتمال زیاد از کوه علی میرزا در ایران یا شبه جزیره سیناد در مصر آمده که هر دو از مناطق قدیمی شناخته شده ای هستند که فیروزه از آنجا

استخراج می شده ، به احتمال دیگه این نام از توصیف فرانسوی سنگ جواهر prete turguinبه معنای سنگ آبی تیره گرفته شده است ، طی هزاران سال ، فیروزه آبی تیره جهان در ایران یافت می شد ، اصطلاح فیروزه پارسی مترادف با بهترین فیروزه بود .

- حتما گرون هم هستن
- البته
- برای بعضیا وسوسه کننده ان

بهرام چشمکی به او زد ، نگهبانی که کنار آندو ایستاده بود ، با غرورگفت :

- کسی نمتونه به این موزه دستبرد بزند

آسمان به بهرام نگاه کرد ، بهرام پوزخند مغرورانه ای زد ، آندو به وسط موزه رسیده بودند ، جای که شلوغتر بود و یک سنگ الماس صورتی رنگ را به نمایش گذاشته ببود ، آن الماس بطور شگفت انگیزی زیبا بود ، بهرام با صدای راز آلود گفت :

- بنظر میاد برای پیش از بازنشستگی سوژه جالب پیدا کردیم آسمان لبخندی مرموزی شد
- درسته

با نگاهی به اطراف گفت :

- ولی خطرناک بنظر میاد
- خطر ؟!
- بله خطر

بهرام نگاه پر محبتی به آسمان کرد

- خطر ، تنها باز زندگی منه که ازش لذت بردم آسمان لبخند عاشقانه ای به او زد
- می دونم عزیزم

آندو از کنار الماس گذشتند ، به غرفه سنگهای آمولیت رسیدند ، بهرام با نگاهی شیفته به آسمان با اشاره به سنگ آمولیت گفت :

- اینم سنگ عشق
- عشق ؟
- بله
- آمولیت (ammonite) همون فسیل شده است ، ریشه نام آمولیت از آمون (ammin) خدای مصر باستان به شکل سرقوچ با شاخ خای به هم پیچ خورده گرفته شده است

اندو به غرفه های دیگر هم سر زدند ، در اصل برا ی دیدن و چک کردن تجهیزات و نگهبانان آنجا آمده بودند ، آندو از آنجا دیدن می کردند ، سراب و همکارش هم به دنبال آنها .

تیموریان و سوزن چیان در دفتر نشسته و به حرفهای آندو گوش می دادند ، صدای بهرام

- من عاشق غذای اینجام صدای آسمان - آره اینجا عالیه
- باید بازم بیایم اینجا
- آره
- بالاخره اون خبر جالب رسید ، ببین چی نوشته شده ،

(موزه اصلی جزیره محموله مجسمه های باستانی رو که قیمت نمی شود روی آن گذاشت به پایتخت حمل می کند)

سوزن چیان پوزخندی زد ، ولی تیموریان اهمیت نداد ، صدای آسمان

- وزن این مجسمه ها باید زیاد باشه
- نمی دونم فکر کنم از ۲۵۰ کیلو بیشتر باشه صدای آسمان
- ولی خوبیش اینه که هر جای بخوای مشتری دارن ، ولی بردنشون کار ساده ای نیست ، اگر هم راهی پیدا کنیم چطور میشه به آنها دسترسی پیدا کرد ، چطور از موزه بیرون بکشیمشون بهرام پوزخندی زد
- مثل آب خوردن راحت
- شوخی میکنی ؟

- من هیچ وقت در مورد این همه پول شوخی نمی کنم
- زودباش بگو به چی فکر می کنی ؟
- آماده شو بریم بهت بگم

بعد از چند دقیقه صدای درب آمد ، سوزن چیان با تمسخر رو به تیموریان گفت :

- هیچ راهی ندارن که اون مجسمه ها رو بردارن ، من همه کار ها رو کردم
- اگر کوچکترین روزنه ای باشه بهرام ایروانی اون رو پیدا می کنه

سوزن چیان از عصبانیت به خود می پیچید ، دلش می خواست تیموریان را خفه کند ، ولی به افسر کنار دستیش گفت :

- به ماموران بگو از رفت و آمد این دو عکس بگیرین
- بله قربان
- و بیشتر مراقب باشند ، این دو نباید بفهمنن تحت تعقیبن
- بله قربان

نگاهی به تیموریان کرد

- راضی شدی او تنها پوزخند زد .

بهرام و آسمان هر جا می رفتند ، به شدت از آنها مراقبت می شد ، آندو بطور جداگانه به اطراف می رفتند ، بهرام به یک چاپخانه رفت ، سراب و کارآگاه همراهش مکالمه طولانی او را با مسئول چاپخانه دیدن ، وقتی بهرام آنجا را ترک کرد ، سراب داخل رفت و کارآگاه دیگر به دنبال بهرام ، او از صاحب چاپخانه با نشان دادن کارت خود پرسید :

- مردی که اینجا بود چی می خواست ؟
- او کارت ویزیتش تمام شده بود ، سفارش چاپ داد او سفارش بهرام را به سراب نشان داد

((مشاوره امنیتی : سینا سالاری شماره موبایل :))

آسمان وارد یک اسباب بازی فروشی بزرگ شد ، بعد از سی دقیقه بیرون آمد ، مهرداد به داخل رفت و کارآگاه دیگر به دنبال او مهرداد کارتش را به فروشنده دختر نشان داد و پرسید :

- این خانم چه چیزی خرید ؟
- یک جعبه آشپزخانه ، یک کیت روبات ، یک عروسک خرگوش
- اینها رو برای چی می خواد
- نمی دونم
- پس چرا نبردشون
- گفت بفرستیم هتل

روز بعد بهرام به موزه رفت ، سراب و کارآگاه همراهش به دنبال او ، بهرام با مدیر موزه بیشتر از نیم ساعت صحبت کرد ، هنگامی که بهرام آنجا را ترک کرد ، سراب به داخل رفت ، از مدیر پرسید :

- اون مردی که تازه از اینجا رفت ، برای چه کاری آمده بود ؟
- آقای سالاری ؟ ایشون سرپرست امنیتی هستند ، که امنیت موزه را برعهده دارند ، وضعیت امنیتی را چک می کنند
- او از شما خواست در مورد ، وضعیت امنیتی موزه به او توضیح بدین ؟
- بله چرا که نه ؟
- شما این کار را کردید ؟
- بله ولی اول هویتش را چک کردم
- چطور
- به پایتخت و شماره روی کارت زنگ زدم

روز بعد اول صبح اتومبیل برای تحویل تعدادی اشیای عتیقه و تاریخی جلوی موزه ایستاد ، بهرام بصورت مخفیانه از آن عکس می گرفت ، در دفترسراب تمام مدارک را روی میز سوزن چیان گذاشت ، او با صدای عصبی گفت :

- اینها چی رو ثابت می کنه ؟ تیموریان با حرص شروع کرد

- من به شما می گم اونا یک نقشه دارن و با صدای مطمئن ادامه داد
- آنها قصد دزدین آن مجسمه های عتیقه رو دارن همه با ترس به او نگاه می کردند ، سوزن چیان پوزخندی زد
- و قرار چطور این کار غیر ممکن رو انجام بدن

تیموریان مدتها بود که با مغز بهرام ایروانی فکر می کرد ، او می دانست بهرام ، به چه فکر می کند

آنها با استفاده از یک اتومبیل امنیتی قلابی به موزه میرن و قبل از رسیدن اتومبیل اصلی مجسمه ها ، فرار می کنن

- این فکر شماست ولی خیلی دور از ذهن به نظر میاد سراب با صدای متفکر گفت :
- من نمی دونم آنها به چه چیزی فکر می کنند ، ولی می دونم دارن نقشه می کشند

مهرداد با صدای پر از استرس گفت :

- آنها از تجهیزات امنیتی خبر دارن می دونن که اتومبیل برای بردن محموله میاد

سوزن چیان به مدارک روی میز نگاهی انداخت ، انها به مورد خرید اسباب بازی اشاره شده بود ، او با اخمی در پیشانی پرسید :

- فکر می کنید خرید اسباب باز ربطی به دزدی داره ؟ مهرداد سری تکان داد
- نه فکر نکنم

تیموریان مطمئن جواب داد

- بله !

آسمان بافت آبی رنگ با شلوار جین سفید بر تن داشت ، شال آبی رنگ بافتنی زیبای بر سر داشت ، از کنار خیابان می گذشت و سراب به دنبال او بود ، خانم مسنی از کنار او رد می شد ، آسمان با لبخند او را نگهداشت و با او صحبت

کرد ، سراب صدای آنها را نمی شنید ، ولی می دید که او از آن زن گوشی موبایلش را گرفت ، سراب با دیدن این کار ، عصبی شد ، با خشم به او نگاه کرد ، آسمان با سمندریان در پایتخت صحبت می کرد

- ساتیار توی نزدیکترین مکان آماده ست آسمان لبخندی زد و با هیجان گفت :
- عالیه ، دیگه چیزی نمونده ، کارها تموم شده ، بهت خبرم می دم
- خوبه
- ولی به ساتیار بگو احتیاط کنه
- بله البته ، سلام منو به بهرام برسون

آسمان با لبخند از زن تشکر کرد و پیش از اینکه موبایل را به او پس بدهد ، شماره را پاک کرد ، و از کنار او رفت .

مهرداد به دنبال بهرام بود ، او را دید که وارد شرکت کرایه اتومبیل شد و بعد از ۱۵دقیقه بیرون آمد ، مهرداد بعد از او به داخل رفت ، از مدیر آنجا مرد میانسال کم مویی بود پرسید :

یک کامیون به بلندی ۳ متر و عرض ۲ ، طول ٦ متر

- بله درست ، چه رنگی
- سرخ

او بیرون رفت ، او روز بعد بهرام را تعقیب کرد ، او پلیور سورمه ای رنگ و شلوار جین سیاهی به تن داشت ، او از بهرام که در کنار رنگ آمیزان که رنگ سفید را به کامیون می پاشیدن نگاه می کرد ، عکس میگرفت ، وقتی تیموریان عکسها را نگاه می کرد مهرداد گفت :

- داره رنگ کامیون رو عوض می کنه می تونیم همین دستگیرش کنیم

تیموریان با پوزخند گفت :

- به چه جرمی ؟ به خاطر جعل کارت و رنگ آمیزی کامیون ؟ الان نه موقع دزدیدن اشیای عتقیه این کار رو می کنیم .
- چند روز پیش از انجام پروژه کارآگاهان همه ی عکسها و اطلاعات را کنار هم گذاشتند ، آنها با دنبال عکسها می توانستند آنها را به دام بیندازند ، آن عکسها خبر از تبهکاران بزرگی می داد ، ولی اینبار آندو و بخصوص بهرام ایروانی نمی توانستند از دست قانون فرار کنند .
- بهرام کامیون رنگ شده را تحویل گرفت ، به یک گاراژ قدیمی برد و چندین جعبه چوبی درون آن گذاشت ، ، روز بعد آنها صدای بهرام را می شنیدند که صدای بهرام
- وقتی از محل گاراژ تا موزه میری با سرعتی ثابت برو ، می خوام ببینم چقدر طول می کشه ، این کرونومتر رو هم ببر صدای آسمان
- تو نمی آی عزیزم ؟
- نه خیلی کار دارم
- ساتیار کی میاد ؟
- روز عملیات
- خوبه
- پس من می رم
- مواظب خودت باش سراب با کنجکاوی پرسید :
- این ساتیار کیه ؟
- یک همکار

تیموریان مطمئن بود آنها هم دست دارند .

بهرام به یک مغازه وسایل ایمنی رفت و مهرداد بعد از بیرون آمدن او به داخل رفت و با تیموریان تماس گرفت

بهرام ایروانی همین الان سفارش دو یونیفروم داد ، یکی سایز خودش و دیگری ۱۹۰قد ۱۲۰وزن ، باید بگردیم این ساتیار پیدا کنیم - پیداش می کنیم

در کاراژ ی که بهرام کامیون را پارک کرده بود ، آسمان پشت فرمان نشسته بود ، بهرام گفت :

- حاضری ؟ فشاره بده

آسمان تکمه ای را روی ریموت کوچکی که در دست داشت ، فشار داد و یک چادر کرباسی لوله شده ، در دو طرف کامیون ظاهر شد که روی آنن نوشته شده بود (تخم مرغ تازه) بهرام خندید

- درست کار می کنه
- سوزن چیان متعجب به عکس نگاه می کرد
- تخم مرغ تازه

تیموریان عصبی شده بود ، حرفی برای گرفتن نداشت، سوزن چیان ادامه داد

- ما هر تیکه از این پازل رو از روی کارهای اونا جمع کردم ، اونا ساعت دقیق اومدن کامیون مسلح و راه افتادنش رو می دونن ، قصد دارند نیم ساعت زودتر بیان و بعنوان مامور امنیتی وارد بشن و وقتی که کامیون اصلی برسه اونا رفتن به عکس کامیون روی تخته سفید اشاره کرد

- آنها به این شکل از موزه حرکت می کنند و بعد از گذشت از خیابونی ...

به عکس کامیون حمل تخم مرغ تازه اشاره کرد و ادامه داد - به این شکل در خواهند اومد مهرداد از کنار پرسید :

- ولی به چه طریق از جزیره خارجش می کنن ؟!

سراب گفت :

- به دو راه آبی و هوای
- بنظر راه هوای راحتر میاد سراب گفت :
- جالبه کامیون الان در کاراژ اسکله ست یکی از بازرسان گفت :
- امکان داره از طریق آبی به دنبال راه قرار بگردنند مهرداد - شاید سوزن چیان پوزخندی زد
- ولی ما اجازه نمی دیم که تا اونجا بکشه فقط مجسمه ها رو داخل کامیون بزارنن

و با صورتی متفکر رو به تیموریان گفت :

- دستگیری در حین ارتکاب جرم ، ما این تبهکاران را در حین ارتبکاب به جرم می گیریم

در آخرین ساعتهای شب صدای بهرام با هیجان به گوش تیموریان و دیگران در اتاق شنود می رسید

- ما اگر نیم ساعت زودتر برسیم ، با دقت کافی خیلی راحت مجسمه ها رو بار می زنیم و حرکت می کنیم و با قایقی تندرو ی باهاش قرار گذاشتیم از اقیانوس می گذریم

صدای آسمان

- من کامیون رو چک کردم ، روغن و سوخت کافیه داره مهرداد لبخندی زد
- کارشون عالیه ، تحسین کننده ست

صدای بهرام

بعد از اینکه این کار تموم شد با من میای بریم غار علی صدر

صدای آسمان

عالیه عزیزم

صدای بهرام

پس من کارها رو به راه می کنم از حالا فقط استراحت و لذت بردن از زندگی

سوزن چیام بلند شد و خمیازه ای کشید ، با حالتی مسخره گفت :

از حالا تا آخر عمر توی زندان وقت دارند

از دفتر بیرون رفت .

فصل پانزدهم

تیموریان و دو تن از کارآگاهان دیگر به همراهی سوزن چیان در اتاق شنود ، به حرفهای بهرام ایروانی و آسمان زادمهر در موقعه خوردن صبحانه گوش می دادند

صدای آسمان

- تخم مرغ آبپز می خوری عزیزم ؟ چای ؟ صدای بهرام - نه متشکرم
- می دونی احساس میکنم ، از هیجان دارم می ترکم
- نه خانم من ، من تو رو سالم نیاز دارم
- می دونی اینجا واقعا برای من خاطره انگیزه
- واقعا اینجا رو ترک کردن سخته

داشت دیر می شه و هنوز آندو ادامه می دادن ، همه منتظر بودند ، آنها راه بیفتند ، سوزن چیان عصبی گفت :

- چرا راه نمی افتن ؟ مهرداد عصبی پرسید :
- پس ساتیار ؟ صدای بهرام
- می دونی من عاشق چی اینجا شدم صدای آسمان - چی عزیزم ؟ صدای بهرام - بوی دریای صدای آسمان - دوستش دارم
- می خوای کمی از تاریخچه جزیره رو برات بگم
- آره عزیزم

تیموریان عصبی از روی صندلی پرسید :

- اینا چقدر مزخرف می گن صدای آسمان
- به من بگو تو این اطلاعات از کجا داری ؟ صدای یک زن ناشناس
- صبح بخیر خانم ، صبح بخیر آقا صدای بهرام - از کتابا

صدای زن ناشناس در میان صداهای آنها می پیچید ، صدای آسمان

- آخه این همه اطلاعات دقیق فقط از کتابا ؟ صدای بهرام
- فقط کتاب نبود ...

صدای او با صدای زن ناشناس مخلوط شد ، تیموریان عصبانی سرپا ایستاد که صدای زن آمد او داشت با تلفن صحبت می کرد

- آقای مدیر اینجا صدا میاد ولی کسی نیست ....

همه عصبی و گیج به هم انداختند .

سوزن چیان بی سیم را برداشت و به دو ماموری که در هتل بودند ، دستور داد

- همین الان برین به سویت آسمان زادمهر

آندو با سرعت راه افتادند ، بعد از وارد شدند ، بی سیم زدند ، آندو یک تبلیت را روی میز دیدند که روشن بود ، صدای بهرام - برام یه چای میریزی عزیزم ؟ صدای آسمان - البته عزیزم صدای بهرام

- ممنونم بانوی من مهرداد خشمگین گفت :
- چه اتفاقی افتاده ؟ صدای بهرام - چایش عالیه

سوزن چیان با خشم فریاد زد

- راه بیفتید ، چک کنید کامیون از گاراژ راه افتاده ؟ ما هم می ریم موزه

همه با عجله بیرون می رفتند ، صدای بهرام :

- من قبلا یه چای نعنا مخصوص از نعنا خوردم ...

ولی آنها رفته بودند ، گروه ضربت تمام خیابانهای اطراف موزه را محاصره کرده بودند ، همه ی آنها دستور شلیک داشتند و حالا آماده ، تیموریان عصبی و هیجانزده در کنار سراب با فاصله به موزه تعطیل نگاه می کرد ، هوا کمی سرد بود ،

ولی آفتاب کمرنگی هم بود ، ماشینهای پلیس با فاصله ایستاده بودند ، بی سیم سراب روشن شد

- کامیون از گاراژ راه افتاد

سوزن چیان که لباسهای مخصوص بر تن داشت ، به کنار تیموریان آمد با حالتی عصبی گفت :

باید اعتراف کنم ، من اونا رو دست کم گرفته بودم ، تو حق داشتی ، اونا خیلیبا هوشن حالا که فهمیدن ما کنترلشون می کردیم ، نقشه شون رو تغییر دادن ، ولی اونا رو دستگیر می کنیم

تیموریان عصبانی از کنار او رفت ، او با ید بهرام ایروانی را می گرفت ، باز بی سیو به صدا در آمد

- از نقطه الف گذشتن سراب به تیموریان گفت :

- همه چیز رو به راهه ، مجسمه ها سرجاشون و مدیر و کارمندای موزه با خبرن و ما منتظر آنها اما همه بی صبرانه منتظر بودند ، به مدیر موزه گفته بودند که مجسمه ها را در اختیار آنها بگذراند .

اینبار بی سیم سراب از طرف مهرداد بود

- کامیون رو می بینم

سراب هیجان زده به اندو گفت :

- رسیدن

سوزن چیان عصبی بی سیمش را نزدیک دهان برد

- همه آماده باشن ، سوژه نزدیک شد

کامیون سفید رنگ بطرف موزه رفت ، جلوی درب ورودی متوقف شد ، سوزن چیان و تیموریان به کامیون نگاه میکردند ، که دو مرد یونیفرم پوش ازآن پیاده شدند ، به داخل رفتند . تیموریان عصبی با صدای بلند گفت :

- پس آسمان زادمهر کجاست ؟!

سوزن چیان با پوزخندی گفت :

- مهم نیست همین اطرافه

کارمندان موزه با حالتی عصبی مجسمه ها را با آن دو سوار بر کامیون کردند ، تمام آن کارها کمتر از یک دقیقه طول کشید ، درب کامیون قفل شد و دو مرد بر سر جاهای خود برگشتند . سوزن چیان با برقی در چشمان در بی سیم خود فریاد کشید - به طرف سوژه

محشری بر پا شد ، تیم ضربت بطرف کامیون رفتند ، با آن یونیفورم های مخصوص و صورتهای گرفته شده به کامیون هجوم بردند ، همه ی خیابانهای اطراف بسته شده بود ، سوزن چیان با لبخند و چشمانی مغرور به تیموریان گفت :

- دیدی ؟ اینو می گن توقیف در حین ارتکاب جرم تیموریان آهی کشید - بالاخره تمام شد

گروه ضربت دو مرد را از کامیون بیرون کشیدند ، به کامیون چسباندند و شروع به گشتن آنها کردند ، تیموریان و سوزن چیان بطرف آندو رفتند ، سوزن چیان با صدای خشن گفت :

- شما توقیف هستید ، حالا برگردید

دو مرد وحشت زده برگشتند ، تیموریان و سوزن چیان به آندو نگاه کردند ، تیموریان عصبی گفت :

- اینا کین ؟

یکی از آندو با نفسی بریده گفت :

- شلیک نکنید ، ما از مامورهای امنیتی هستیم نزنید شوزن چیان عصبی رو به تیموریان کرد

- چی شده ؟ اونا نقشه شون رو عملی نکردن ؟

تیموریان احساس می کرد ، می تواند مانند یک گرگ زوه بکشد ، با صدای مایوس گفت :

- اونا دارن کارشون رو انجام می دن

- یعنی چی ؟
- اونا به دنبال مجسمه ها نبودن ..... اونا در حال زمینه چیدن برای کار دیگری بودند
- این غیرممکنه ... کامیون ، عکسها ، این همه وقت
- بفهم اونا می دونستند ، ما دنبالشون هستیم ، می دونستند رنگ از روی سوزن چیان پرید :
- خدایا اونا الان کجا هستند ؟

هوا کمی سرد بود و آفتاب با بی حالی می تابید ، بهرام ایروانی و آسمان زادمهر به کارگاه سنگ تراشی نزدیک می شدند ، بهرام ایروانی خود را کاملا سیاه کرده بود ، او حالا یک سیاه پوست بود با رنگی زغالی ، کت و شلوار خردلی رنگی بر تن داشت ، کلاه گیس سیاه فر که سرش را بزرگتر نشان می داد بر سر داشت ، یک کیف سامسونت نقره ای در دست داشت .

آسمان زادنهر ، کلاه گیس خاکستری بر سر داشت و روسروی کوچکی را سفت بسته بود ، بلوز و دامن گشادی بر تن کرده بود ، چروکهای بر صورتش دیده می شد ، رنگ چشمانش قهوه ای کدر ، به کندی راه می رفت ، کیف دستی سیاه رنگی هم روی بازوش بود ، آندو با فاصله آسمان در جلو و بهرام در پشت سر او در میان جمعیت به کارگاه نزدیک می شدند ، آندو با انبوه بازدیدکنندگاه وارد سالن انتظار کارخانه شدند ، به صحبتهای راهنماهای گردشگران گوش می کردند

حالا خانم ها و آقایان لطفا به دنبال من بیاید ، الماس برهای ما را در حین کاربینید ، احتمال دارد که شما هیمن امروز خریدار یکی از الماسهای ما باشید

آسمان همراه جمعیت به جلو می رفت ، ولی بهرام کنار دیوار رفت ، با نگاهی به اطراف کیف سامسونتش را روی زمین گذاشت ، تبلیت سیاهرنگی را از کیف بیرون کشید ، چندین بار که صفحه آنرا لمس کرد ، صدای تیک مانند از کیف بلند شد ، باز آنرا لمس کرد ، اینبار دوربین های مداربسته از کار افتادند ، لبخند موزیانه ای بر

لب او نشست و از آنجا دور شد ، در میان جمعیت به ساعتش نگاه می کرد ، آسمان نگاهی به ساعتش انداخت ، او همراه گردشگان به غرفه های مختلف می رفت ، و راهنما همچنان توضیح می داد ، آسمان برای چندمین بار به ساعتش نگاه کرد ، با چشمش به دنبال بهرام به جستجو پرداخت او را دید که چندین متر دورتر از او ایستاده بود ، بهرام نگاهی به ساعتش انداخت و باز تبلیتش را از جیب بیرون کشید و آنرا چندین بار لمس کرد ، آسمان چشمش را از او گرفت ، لبخند موزیانه ای بر لب چروکینش نشست ، سرانجام بازدید از کارخانه به اتمام رسید ، آنها به سالن نمایشگاه الماس رسیدند ، و البته الماس مورد نظر آنها و راهنما به طرف ویترینی که اطراف آن طناب کشی شده بود رفت ، با لحن سرشار از غرور گفت :

- آنچه می بینید یکی از بزرگترین و زیباترین الماسهای پرنسیه صورتی جهان محسوب می شود ، یکبار یک خریدار ناشناس در تماس تلفنی الماس صورتی را به قیمت ٤ میلیون دلار خرید ، الماس پرنسیه در گذشته متعلق به خاندان مهاراجه حیدر آباد هند بود ، مبلغ خرید و فروش این الماس یک رکورد محسوب میشه

ناگهان چراغها خاموش شدند ، زنگها به صدا درآمدند و صفحات آهنی در پشت پنجره ها پائین آمد و تمام درها و راههای خروجی بسته شد ، چند زن شروع به جیغ کشیدن کردند ، راهنما با صدای که تلاشی می کرد ، از همه بلندتر باشد

- لطفا خونسردی خودتون رو حفظ کنید این یه قطعی ساده برق بود ، چند لحظه دیگه ژنراتورهای اضطراری ...

ناگهان چراغ روشن شد و راهنما با اطمینان گفت :

- ملاحظه فرمودید ؟ هیچ جای برای نگرانی نیست یک گردشگر مرد به صفحات آهنی اشاره کرد - اونا چی هستن ؟ راهنما توضیح داد

- این صفحات آهنی به دلایل امنیتی در این جا کار گذشته شده

کم کم صفحات بالا رفتند و راهنما و با هندزفیری کنار گوشش شروع به صحبت کردند

- بله همه چی رو براهه ممنونو رو به مردم گفت :

معذرت می خوام ولی با وجود چنین سنگهای گرانبهای باید اقدامات ضروریانجام شود ، حالا در بین شما کسانی هستند که بخواهند از ما الماس بخرند ؟

چراغها دوباره خاموش شدند ، آژیر به صدا در آمد و صفحات فلزی یکبار دیگر از پشت درها و پنجره ها را صدور کردند ، یک زن در میان جمعیت با گریه گفت :

- من می خوام برم بیرون زن کناریش هم گفت :
- منم همینطور

بهرام در گوشه ای ایستاده بود و باز صفحه تبلیت را لمس کرد ، باز برق وصل شد و چراغ روشن شد ، راهنما فریاد زد

- خانمها و آقایان این اشکال فنیه

باز صفحات آهنی کنار رفتن و او باز با هندزفیری صحبت کرد - چی شده .... درستش کنید

راهنما به طرف گردشگرها برگشت و به زحمت لبخندی زد و گفت :

- بریم اونطرف شاید شما الماس مورد نظرتان را پیدا کنید ، بهرام آرام آرام بطرف الماس صورتی می رفت ، راهنما همانطور توضیح می داد
- ما مجموعه کم نظیر از الماسهای خالص داریم که شما می تونید انتخاب کنید و بخرید

آسمان با لبخند و صدای دروگه که پیر به نظر می رسید :

- شما الماس هم می خرید ؟
- راهنما با تعجب به او نگاه کرد:
- چی مادربزرگ؟
- در جوانی ها شوهرم به آفریقا رفت و وقتی بعد از ده سال برگشت ،اینارو آورد ،بعد ازاینهمه سال که قایمش کرده بود ،حالا بعد از مرگش من می خوام بفروشمش.

او همان طور که صحبت می کرد به کیف دستی اش را باز کرد و دانه های درخشان الماس بر روی کف سالن ریخته شد.

- خدایا... الماسهای من.

و شروع به گریه کرد.

- کمکم کنید، جمعشون کنم.

یک لحظه ساکت شد. ولی سپس محشری به پا شد، جمعیت محترم و با وقار پیش به یک گروه وحشی تبدیل شدند.آنها روی زانوهایشان خم شده و یکدیگر را برای پیدا کردن الماس ها از زیر دست و پای هم به این سو و آن سو هل می دادند.

- من پیدا کردم
- منم پیدا کردم

زود باش بریم اینا دیگه مال ماست

راهنما و نگهبان به کناری زده شده بودند، زن ها و مردهای حریص جیب هایشان را از الماس های ریز و درشت پر کرده بودند ،یکی از نگهبانان فریاد می زد.

- بایستید... بایستید

بعد از لحظه ای روی زمین پرت شد،یک اتوبوس از توریستهای آلمانی رسید و آنها هم بعد از اینکه فهمیدند چرا اتفاقی و به دیگران پیوستند، نگهبانان در تلاش بودند، که همه را آرام کننده که ناگهان صدای فریادی به گوش رسید و این صدا ،صدای بهرام ایروانی بود که با لهجه ای عجیب آفریقایی صحبت می کرد - بمب ، اینجا بمب است

همه صاف ایستادند ، مانند کودکان ترسان شروع به جیغ کشیدن کردند ، ناگهان سامسونت جرقه می زد ، صدای بلندی از آن به گوش رسید ، همه با هم بطرف درب هجوم بردند ، صداهای داد و فریاد و جیغ کر کننده بود ، اینبار حتی نگهبانان همه فرار می کردند ، صداهای بلند و دودهای غلیظ از سامسونت بیرون می آمد ، کم کم دیگر کسی در سالن نبود ، صداها قطع شده بود ، سامسونت کاملا از بین رفته بود ، مسئولین با حالتی عصبی در میان دود به جلو می آمدند ، که چشمانشان خیره شد الماس صورتی ناپدید شده بود .

بهرام ایروانی همه ی گریم خود را پاک کرده بود ، او یک کت و شلوار خاکستری و یک بلوز صورتی که تا وسط سینه بازبود به تن داشت ، بسته ی بزرگ در دست داشت ، آنرا روی شنهای ساحل گذاشت ، عینک آفتابیش را روی موهایش گذاشت ، از درون جعبه یک روبات پرنده با چهارپا بیرون کشید ، الماس صورتی را از جیب کتش بیرون آورد ، قسمتی از بالای پرنده را بالا کشید ، الماس صورتی درون آن گذاشت و درب آنرا بست ، تکمه ای را در پائین آن فشار داد ، از آن فاصله گرفت ، پنکه آن شروع به چرخش کرد کم کم از زمین بلند شد و بالا رفت ، از عرض خلیج می گذشت و به نزدیکترین شهر می رفت ، بهرام عینکش را روی چشم گذاشت با لبخند به پرنده میکانیکیش نگاه می کرد .

آسمان زادمهر بدون گریم مخصوصش ، جوان و زیبا با آرایشی ملایمی و شال رهای بر روی موهای مجعد که بافت سفید پرُز دار و شلوار آبی آسمانی و چکمه های بلند و سفید ، منتظر بهرام بود نوازش دستی را بر روی کمرش احساس کرد ، چرخید و او را کنار خود دید ، با لبخند پرسد :

- چرا اینقدر دیر کردی ؟ بهرام او را در آغوش کشید
- تا مطمئن شدم که به دستشون رسیده طول کشید
- خوبه

هر دو بطرف قسمت تحویل بلیط رفتند ، بلیط های را تحویل دادند ، که بهرام در گوشه چشمش به تیموریان افتاد ، که آندو را نگاه می کرد ، بهرام در گوش آسمان گفت :

- عزیزم تو برو من میام
- کجا ؟!
- میام

از او جدا شد ، به کنار تیموریان که که افسرده و عصبی به آندو نگاه می کرد ، رفت ، با لبخندی مردانه گفت :

- سلام دوست من

تیموریان تنها او را نگاه می کردند ، می دانست آندو هر جا که باشند ، برای رفتن از جزیره به فرودگاه خواهنده آمد ، بهرام با چشمانی خشمگین و لبخندی مردانه به او گفت :

- امیدوارم این آخرین باری باشه که همدیگه رو می بینیم

چرخید و پیش از اینکه از آنجا برود ، سرش را بطرف او چرخاند با صدای شادی گفت :

- می دونم که فهمیدی

از او دور شد . تیموریان عصبی در خود فرو رفت ، می دانست فردا استعفایش را حاضر خواهد کرد ، او از بهرام ایروانی شکست خورد ، او را می دید که دستش را دور کمر آسمان زادمهر حلقه کرد و همراه او راه افتاد .

فضای تالار گرم و روشن بود ، مهمانان بخوبی پذیرای می شدند ، بهرام در تاکسیدوی سیاه دامادیش جذاب و به طور شگفت انگیزی مردانه بود ، موهای کوتاه و سیاهش را کمی روغن زده بود ، حیرت زده با چشمانی گشاد به روبرویش خیره شده بود ، شهرام هم با کت و شلوار قهوه ای جذاب شده بود ، او هم متعجب با دهانی باز به روبروه خیره شده بود ، صدای موسیقی بلند و کوبنده بود ، شهرام با صدای متعجب از بهرام پرسید :

- اینا دارن چکار می کنن ؟ بهرام سری از روی شگفتی تکان داد - نمی دونم گلاره با لباس شب آبی تیره ای و موهای مدل داده کنار بهرام ایستاد و با حالتی عصبی گفت :

- داداش برو کامران بیار ، بابا عصبی شده بهرام نگاهی به او کرد و با لبخند مهربانی گفت :

- باشه

هر سه متعجب به روبرو خیره شدند ، روی پیست رقص چندین زوج می رقصیدند ، صدای موسیقی گرم و مهیج بود ، آسمان با لباس و تور عروس و آرایشی زیبا روبروی کامران که کت و شلوار سیاه بر تن داشت ، به هوا می پرید ، و هر کاری که او می کرد ، انجام می داد ، کامران دستانش را بالا برد ، و در هوا می پرید ، آسمان هم با خنده روبروی او مانند او می رقصید ، هر دو پهلو به پهلوی هم ایستادند ، و پاها و دستانشان را به یک شکل تکان می دادند ، بهرام با خنده سری تکان داد و وسط پیست رفت ، و شهرام بطرف دی جی رفت ، آسمان با دیدن او ایستاد و با لبخند و نفس نفس او را نگاه کرد ، صدای موسیقی قطع شد ، بهرام برای او چشمکی زد ، روبروی کامران که با صورتی سرخ از فعالیت او را نگاه می کرد با لبخند گفت :

- خسته نباشی

کامران با نفس نفس بلند و خندید - داداش عالی بود

- بله می دونم

صدای موسیقی آرام و عاشقانه ای در فضا پخش شد ، کامران با لبخند از کنار آنها رفت ، پیست خالی شد ، چراغها خاموش شدند ، چراغهای ریزو و زیبای روشن و شروع به درخشش کردند ، بهرام با فاصله ی چند متری روبروی آسمان ایستاد ، هر دو با چشمانی درخشان از نور عشق به هم خیره بودند ، بهرام لبخندی عاشقانه زد ، دست راستش را دراز کشید جلو رفت ، آسمان با لبخندی عاشقانه او را نگاه می کرد ، دستش را بالا برد ، و در دست بهرام گذاشت ، بهرام دست او را دور گردنش گذاشت ، آسمان دست دیگرش را هم دور گردن او حلقه کرد ، بهرام کمر او را گرفت ، و محکم به خود چسباند ، با عشق به هم زل زده بودند ، موسیقی آرام و ملایم و خلسه آور بود ، بهرام با لبخندی درخشان گفت :

- بالاخره مال من شدی آسمان خندید - مال تو بودم

بهرام سری تکان داد و با عشق به او نگاه کرد و با غرور گفت :

- ولی نه اینطور تسلیم

آسمان سرش را با عشوه تکان داد - تسلیم ؟!

- این لباس عروس زیباترین شکل یک تسلیمه

آسمان با عشق به حرفهای او در آن شلوغی گوش می کرد و با همان عشق هم جواب داد

- تسلیم تو شدن تنهای آرزوی من بود
- دیگه نمی تونی ازم فرار کنی آسمان خندید
- تو که می دونی هر موقع بخوام می تونم فرار کنم

بهرام با لبخندی موزیانه او را بیشتر به خود فشار داد ، آسمان احساس درد کرد - آخ

بهرام با برق عجیبی در چشمانش گفت :

- فکر نکنم بتونی
- واقعا ؟
- واقعا ، برای لحظه ای نمی زارم از جلوی چشمم کنار بری آسمان با لبخندی عاشقانه گفت :
- هیچ وقت نزار

بهرام با چشمانی پر از عشق به چشمان او نگاه می کرد و آرام گفت :

- عاشقتم

آسمان با چشمانی لبریز از محبت با لحنی عاشقانه گفت :

- منم عاشقتم

بهرام با لبخند سرش را خم کرد ، آسمان هم سرش را کمی جلو برد لبان هم را آرام و عاشقانه بوسیدند ، سرشان از هم جدا شد ، بهرام با عشق می خندید ، پیشانیشان را به هم تکیه دادند ، آسمان می خندید ، ترانه به آخر رسیده بود ، بهرام دستانش را کمی بالا برد و دور کمر او محکم کرد ، با خنده او را جا بلند کرد ، آسمان دستانش را دور گردن او محکم کرد و بلند بلند می خندید ، بهرام او را دور خودش می چرخاند ، هر دو می خندیدند ، پدر و مادر بهرام خواهر و برادرش ، خاله سمانه و خانواده اش و همینطور سمندریان سر پا ایستاده و دور پیست با عشق به آندو نگاه می کردند ، چشمان مادرو پدر بهرام پر از اشک بود ، سمانه نم اشکی را در چشمانش حس می کرد .

بهرام در تاریک و روشن اتاق به خواب عمیقی رفته بود ، ولی کم کم چین ملایمی روی پیشانیش افتاد ، چشمانش آرام باز شد ، روی صورت پف کرده اش ته ریش نشسته بود ، سرجایش نیم خیز شد ، بالا تنه اش لخت بود ، به کنارش نگاه کرد ، لبخندی بر لبش نشست ، آسمان کنارش روی شکم خوابیده بود ، موهایش روی صورت پخش بود ، با عشق و نوازشی آرام موها را کنار زد ، خم کرد ، و شانه لخت آسمان را بوسید ، سرش را روی موهای او گذاشت ، و نفس عمیقی کشید ، سرش را عقب کشید ، درست نشست پتو را کنار زد ، از تخت خواب کوچک پائین آمد ، از روی کف اتاق بلوز و شلوار سیاه براقش را بلند کرد ، پوشید ، دستی میان موهای بهم ریخته اش برد ، چرخید به آسمان که خوابیده بود لبخندی زد ، سپس بطرف پله ها رفت با دو پله روی عرشه کشتی رفت ، کشتی تفریحی بهرام روی شفاف ترین ابهای دنیا ، لنگر انداخته بود ، بهرام خمیازه ای کشید ، در شفق (تاریک و روشن) با لبخند و آرامش به آسمان چشم دوخت ، چیزی به طلوع خورشید نمانده بود به آسمان نگاه می کرد ، که گرمی دستی را روی شانه اش حس کرد ، به عقب برگشت ، آسمان با صورتی پف کرده و لبهای خندان به او نگاه می کرد ، آسمان بلوز و شلوار سفید رنگی به تن داشت ، بهرام دستش را دور کمر او حلقه کرد ، او را جلوی خود برد ، دستانش را دور شکم او حلقه کرد آسمان هم دستانش را روی دستان او گذاشت ، بهرام سرش را خم کرد ، گردن او را بوسید ، آسمان با چشمانی بسته از این کار او لذت برد ، بعد از اینکه بهرام سرش را عقب برد ، سرش را بطرف او چرخاند ، با عشق به چشمان او زل زد ، و زمزمه وار گفت :

- عاشقتم

بهرام لبخند عاشقانه ای به او زد

- منم دیوانه وار عاشقتم

آسمان با آرامش سرش را به گونه بهرام تیکه داد ، هر دو با عشق و چشمانی درخشان به طلوع خورشید چشم دوختند .

آندو یک روز پیش از مراسم ازدواجشان نیمی از ثروتشان را به خیریه بخشیدند .

پایان

برای دیدن رمان های بیشتر به آدرس ما بروید : http://ketabsaz.info

کتابساز منبع مجاز رمان های ایرانی به راحتی خاطر رمان های ایرانی را مطالعه کنید .

ketabsaz.info